

آوای خیس

انتقام شیرین

نویسنده: مهسا پناهر



مهسا پناهی نویسنده اختصاصی سایت آوای خیس

بسم الله الرحمن الرحيم

به نام خدا

[انتقام شیرین]

مقدمه:

هیچ وقت نخواستم به گل باشم

من به کاکتوسم که تیغ داره

پی شعر و غزل نگرد توی چشمام

من فقط به قصه ام

یه داستان که سر و ته نداره

شبیه یه قاصدکم که محتاج باده

ولی لحظه ی آخر زیر بارون چشمت

تن به خفگی توی آب داده

من یه ماهی خستم که دور قالب میرقصه

یه سایه که خیلی وقته، دیگه از هیچی نمیترسه..

خلاصه:

عصیانگری که برای قصاص آمده, تا شاید به
جبران آتشی که بر جان زندگی اش انداختند دیگران
را بسوزانند و ریشه بخشکاند.

آمد ولی با افسونگری این جام زهر را در کام این
انتقام شیرین فرو

برد.

.....

با صدایی که به گوشم رسید از خواب پریدم یا پنج
تن این چی بود؟!

صدا از کجا می اومد؟! یکم که دقت کردم دیدم صدا
از زیر بالشتمه! تویه حرکت بالشت رو برداشتم با
دیدن گوشیم هم خنده ام گرفت هم

حرصم! آخ از دست تو محی این دختره قصد نداره
آدم بشه. اول خواستم جواب ندم تا فکر کنه که
نقشش نگرفته اما دلم نیومد تماس

رو برقرار کردم و اصلاً سعی نکردم حرص توی
صدام رو پنهون کنم لب زدم:

_ تا اطلاع ثانوی جلوی چشم نباش لطفاً.

صدای خنده اش از پشت خط به گوشم رسید نذاشتم
حرفی بزنه و گفتم:

_ ای مرض ای حناق به چی میخندی؟!!

__ سوپرایز و حال کردی؟ خدایی خیلی دوست داشتم
باشم و قیافه ات رو ببینم حیف که تبلییم اومد پیام.

__ ای که آل بیرتت محی... الان مثلاً خواستی
مزاحم بشی؟ اینجوری؟

خندید گفت:

__ منم ترفند های خودمو دارم.

__ مرده شورت رو بپوش با این ترفند هات... کاری
نداری؟!

باز خندید این چی زده اول صبحی با همون خنده
اش گفت:

_ از اولشم کاری نداشتم.

چشم هام رو بستم تا آروم باشم و بلند نشم برم
سراغش تا همین گوشی رو تو حلقه فرو نکنم
گفتم:

_ پس مرض داشتی زنگ زدی؟

_ نه عزیزم دلم برات تنگ شده بود.

_ اره جون عمت ...

_ می دونی که من عمه ندارم.

_ خب جون خالت گمشو ولم کن بزار کپه ی مرگم
رو بزارم.

__بازم میخوای بخوابی؟ بابا آفرین به اون حیوان
عزیز با وفا گفتی برو جات هستما .

از سر حرص جیغی کشیدم:

__حسابتو میرسم. خرس هم خودتی.

__به همین خیال باش. راستی قرار عصر یادت نره
ها.

دستی به سرم کشیدم تا شاید موهای وز شده ام
کمی مرتب بشن در همون حال متعجب گفتم:

__قرار؟ چه قرار؟

__قرار با دوست پسر... خب آخه خنگ خدا مگه
قرار نبود بریم من لباس بگیرم.

با یادآوریش گفتم:

__ اهان آره یادم اومد باشه خب دیگه گشتمه کار
نداری؟.

__ جون به جونت کنن فکر شکمتی نه کاری ندارم،
یا علی.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو پرت کردم روی
تخت.

سرم رو میون دست هام گرفتم با یاد آوری کارهای
محیا لبخند اومد روی لبم
مثل سگ و گربه بودیما اما برای هم جونمونم می
دادیم.

از جا بلند شدم خوابم که پرید به لطف محیا.

با همون لباس خواب از اتاق زدم بیرون می
دونستم مامان با این لباس ها تو این وضعیت
ببینتم کلاه ام پس معرکه اما فعلا حس لباس

عوض کردن نبود.

نگاهم به پله افتاد آخ که چه حالی میده الان از نرده
ها سر بخورم و برم پایین اما اگه مامان ببینه چی؟
ناراحت می شه... باز میگه دختر

کی می خوای بزرگ شی...

خواستم بیخیال بشم اما ... نه نمی شد این کرم
دروغم می داشت وول می خورد و تحریکم می کرد،
توی حرکت پریدم روی میله و د برو

که رفتیم.

آخ که چه حالی می داد و یکی از تفریحات من
محسوب می شد.

پریدم پایین خواستم برم سالن که صدای اف اف بلند
شد از همونجا داد زدم:

__ من در و باز میکنم مامان.

منتظر جوابش نشدم و رفتم سمت در و بازش کردم
با دیدن فرد پشت در جیغی از ذوق و خوشحالی

**کشیدم و پریدم بغلش که باعث شد چند قدمی بره
عقب چقدر دلم برایش تنگ شده بود.**

با خنده بغلم کرد و گفت :

جغ جغه آروم تر افتادم.

محکم تر چسبیدمش ذوق زده گفتم:

دلم برات تنگ شده بود خیلییییی زیاده.

با مهربونی گفت:

منم دلم برات تنگ شده بود خوشگل خانوم.

ازش جدا شدم خیره تو چشم های خوش رنگش،
هیجان زده لب زدم :

_ تو کی اومدی چرا خبر ندادی بیایم دنبالت؟
موهام رو فرستاد پشت گوشم و در همون حال با
لبخند مهربونی که مخصوص خوش بود گفت:

_ همین الان رسیدم نخواستم مزاحم بشم .

اخم تصنعی کردم دلخور گفتم:

_ آرمین؟ این حرفا چیه که میزنی؟

با خنده گفت:

_ خيله خب حالا اخم نکن... ببینم خانوم اجازه
میدین پیام داخل خیلی خسته ها.

تازه یادم افتاد که این همه وقت پشت در نگهش
داشتم خندیدم رفتم کنار و گفتم:

__ ببخشید اونقدر ذوق زده شدم که اصلا فراموش
کردم، بیا تو.

اومد داخل، در و بستم برگشتم سمتش، دستش رو
گرفتم و در حالی که می کشوندمش سمت سالن بلند
شروع کردم به صدا زدن مامان .

__ مامان؟ مامان؟

صداش از طبقه بالا اومد:

__ بله بله دختر، چه خبره خونه رو گذاشتی رو
سرت.

با لبخند نگاهی به آرمین انداختم و گفتم:

__ بیا ببین کی اومده!

__ وای جانان چته دختر چرا این قدر جیغ و داد راه
انداختی... عه فدات بشم خاله خوش اومدی

با صدای مامان سرمونو آوردیم بالا... درحالی که
داشت از پله ها تند تند می اومد پایین قریون صدقه
آرمین می رفت.

آرمین دستش رو از تو دستم خارج کرد و رفت
سمت مامان که حالا رسیده بود طبقه پایین.

همو بغل کردن و بوسیدن مامان چشم هاش پر
اشک شده بود می دونستم با یاد آوری خاله این
طور شده همیشه می گفت آرمین یادگار خواهرمه.

مامان یه خواهر تو دنیا داشت که اونم وقتی که من
یه سالم بوده تصادف کرده بودن و خاله و همسرش
فوت شده بودن و فقط آرمین

جون سالم به در برده بود که مامان می گفت یه
معجزه بود که آرمین از اون ماشین که هیچی ازش
نمونده بود، زنده بیرون اومد.

آرمین طفلی هم که چهار پنج سال بیشتر نداشت و
از اونجایی که باباش تک فرزند بوده غیر مامان هم
کسی رو نداشت این جوری

شده که مامان قبول کرده تا سرپرستی آرمین رو به
عهده بگیره که بابام قربونش برم همه جوره پشت
مامان ایستاده .

با بشکنی که جلو صورتم زده شد پریدم هوا، اوه
چقدر عمیق تو فکر بودم و زل زده بودم به جای
خالی مامان و آرمین که حالا رو به

روم ایستاده بودن.

با حواس پرتی گفتم:

_ هان چیزی شده؟

_ هان چیه دختره بی ادب، بگو ببینم به چی فکر
می کردی؟

خندیدم :

_ هیچی بابا مهم نیست خبیب دیگه چه خبر؟

با چشم هایی که شیطننت توشون موج میزد گفت:

_ آهان یعنی منم بزnm اون شبکه؟.

با خنده گفتم:

_ آره.

آرمین سربازیش رو تموم کرده بود و برگشته بود
بالاخره و تصمیم داشت درسش رو ادامه بده باید
هم این کار رو می کرد اگر

برخلاف این بود که من خفه اش می کردم. چون
آرمین مخ بود خیلی باهوش بود.

یکم تو سالن کنار مامان نشستیم و بعدش رفتیم بالا
آرمین رفت تا دوش بگیره و کمی استراحت کنه.

منم رفتم لباسم رو عوض کنم از سر صبح با لباس
خواب نشسته بودم گل می گفتم و گل می شنوفتم
البته اگر پادرمیونی آرمین نبود که مامان می
خواست کله ام رو بکنه.

خیلی رو این چیز ها حساس بود و منم که قربون
خودم برم اصلا تو این فاز ها نبودم و فقط راحتی
خودم مهم بود البته رعایت میکردم.

نهار رو با خنده و شوخی خوردیم بابا هم که از
دیدن آرمین حسابی خوشحال شده بود همه اش سر
به سرمون می گذاشت و شوخی می کرد.

کلافه ایستادم وقتی متوجه شد همراهش نمیرم
برگشت سمتم متعجب گفت:

__ عه چی شده بیا دیگه چرا ایستادی؟!

کلافه گفتم:

__ ببین محیا این آخرین مغازه ای هست که میریم
گرفتی که هیچ مبارکه. اگر نگرفتی همین جا به
تاکسی میگیرم و میرم خونه پاهام تاول زد دختر کل
اصفهان و زیر و رو کردیم تا خانوم به لباس
بگیرن.

با دیدن خنده اش کفرم در اومد. بی توجه به اطرافم
دستم رو زدم به کمرم گفتم:

__ به چی می خندی دقیقا؟

بدون این که اون خنده ی مضخرف و حرص
درارش رو تموم کنه گفت:

__ به تو، آخه خیلی... بامزه حرص میخوری.

دلم می‌خواست بگیرم با همین دست هام خفه اش
کنم تا جا داره بزنش و جیغ بکشم حیف که جاش
نبود سعی کردم آروم باشم و بعد نفس عمیقی با
تهدید گفتم:

__ میرما؟

وقتی دید واقعا حوصله و اعصاب واسم نمونده
گفت:

__ باشه باشه به جان تو آخریشه.

سری تگون دادم و در حالی که وارد مغازه می شدم
گفتم:

__ جون خودت مگه من جونمو از سر راه آوردم.

خواست جوابم رو بده که سلام فروشنده فرصت
حرف زدن رو ازش گرفت .

خدا خدا می کردم که دیگه همین جا لباس رو بگیره
چون دیگه اصلا حال گشتن نداشتم مثل این که خدا
صدام رو شانس باهام

یار بود چون همون جا یه لباس پسندید و خرید.

عروسی دختر داییش بود و از قضا خیلی هم با هم
لج بودن بخاطر این که روی اونو کم کنه می
خواست خیلی خوشگل و شیک باشه به

خاطر اون خیلی حساسیت به خرج میداد.

بعد شام یکم دور هم نشستیم و آرمین از خاطراتش
برامون تعریف کرد، کلی خندیدیم بعد به بهانه درس
خوندن اومدم اتاقم کاش درس نداشتم اون وقت تا
کله سحر با آرمین حرف می‌زدیم و تو سر و کله هم
می‌زدیم. هنوز درست و حسابی رفع دلتنگی نکرده
بودم.

آرمین رو اندازه داداش نداشته ام دوست داشتم و
مثل داداش واقعی ام می‌موند برام. از طرف اون هم
همین طور بود.

خیلی خسته بودم اما این که صبح امتحان داشتم و
قیافه عبوس خانوم رضایی باعث می شد از خیر
خواب و خستگی و آرمین بگذرم و بشینم شده تا
خود صبح درس بخونم.

ساعت حدود سه بود که بالاخره کتاب و بستم و رفتم
برای خواب.

اون همه شب بیداری و درس خواندن می ارزید چون
مثل همیشه بالاترین و بهترین نمره رو تو کلاس
گرفتم و این، تموم خستگی و بی خوابی دیشب رو
از تنم خارج کرد.

با دیدن محیا که سرش تو گوشیش بود و تند تند
تایپ می کرد لبخند خبیثی اومد روی لبم... آروم
آروم نزدیکش شدم تا رسیدم بهش بلند گفتم:

__ تو داری چیکار می کنی اینجا؟

با شنیدن صدای بلندم یهو پرید هوا با دیدن من نفس
حبس شده اش رو فرستاد بیرون وگفت:

__ هوف ...! تو که کشتی منو جانان فکر کردم خانوم
عبدی.

نشستم روی میز و گفتم:

__ هاهاها انقده حال داد تلافی دیروز صبح.

چشم غره ای واسم رفت که باعث شد صدای خنده ام
بلند شه.

گوشی رو پرت کرد تو کیف، دستش رو زد زیر
چونه اش و خیلی جدی گفت:

__ یه سوال بپرسم؟

با تعجب گفتم:

__ از کی تا حالا واسه سوال پرسیدن از من اجازه
می‌گیری؟ بپرس دیگه خب!

__ تو کی می‌خوای آدم شی جانان؟

چشم غره ای بهش رفتم گفتم حالا چی می‌خواد
بپرسه... یکی زدم پس کله اش و گفتم:

__ فرشته که آدم نمیشه خوشگلم.

در حالی که از جا بلند می شد گفت:

_فرشته؟ هه، بگو ابلیس بگو شیطان.

خندیدم لب زدم :

_ عزیزم چرا القاب خودتو به من نسبت میدی...

وقتی حرص می خورد قیافه اش خیلی بامزه و
دوست داشتنی می شد من میمردم برای این قیافه
بامزه دوستم.

پوست صورتش سفید بود و وقتی حرص می خورد
می شد قرمز قرمز... مثل همین الان.

_ جانان خیلی زود از جلو چشمم دور شو که بمونی
بد میبینی.

با صدای بلندی خندیدم خم شدم سمتش و محکم
گونه اش رو بوسیدم... چه قدر خوب بود که
داشتمش.

یه دلشوره عجیبی از سر صبح افتاده بود تو دلم که
نگران بودم امتحان رو خراب کنم اما شکر خدا نشد.

این دلشوره دیگه داشت اعصابم رو خورد می کرد
واسه این که فراموشش کنم هی سر به سر بچه ها
می زاشتم و هر هر می خندیدم اما باز

تاثیری نداشت.

بالاخره صدای زنگ به صدا در اومد کیفم رو
برداشتم و به همراه محیا از مدرسه خارج شدیم.

با محیا از سوم ابتدایی دوست بودم تا الان که سال
آخر مدرسمون بود. یادمه وقتی تازه اومده بودیم
اصفهان وقتی داشتم میرفتم

مدرسه چه قدر گریه کردم که چرا اومدیم اصفهان و
من اینجا اتهام همه دوستانم تهرانه اما همون روز
اول با محیا دوست شدیم.

خونشون دو تا کوچه با خونه ما فاصله داشت از
مدرسه تا خونه هم نهایت بیست دقیقه راه بود که
ترجیح می دادیم پیاده بریم و کلی دیوونه بازی و
شوخی و خنده... اصلا هم برامون مهم نبود که مردم
می بینند و چه حرفایی که نمیزنن.

صدایی از محیا در نمی اومد چرا؟ اصلا سابقه نداشت
سکوت کنه...

برگشتم سمتش گفتم:

__ هی تو چته؟ چرا ساکتی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

__ چی بگم خب.

__ هر روز چی می گفتی خب، مخ منو می خوردی.

بی توجه به حرفم گفت:

__ بالاخره بعد گذشت یه مدت طولانی پیداش شد...

__ باهاش حرف زدی؟ جوابتو داد بالاخره؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت :

_ ای جانان دلت خوشه ها کی جوابم رو داده که
الان بده؟؟

با ناراحتی لب زدم:

_ پس چی؟

آروم گفتم:

_ پست گذاشت تو اینستاگرام... از اونجا فهمیدم که
آنلاین شده ...

_ آهان... محیا تا کی میخوای خودت رو عذاب بدی
عزیزم؟

صدای لرزانش به گوشم رسید:

_ نمی‌دونم... جانان اون تنها کسی هست که در
برابرش اینقدر ضعیفم...

_ ضعیف نه عاشقی تو خوشگلم...

_ آره یه عشق یکطرفه یه عشق محال...

سرش و انداخت پایین و مشغول بازی با دست هاش
شد...

_ محیا خیلی دوست داشتم کاری از دستم برمی اومد
که تورو بهش برسونم اما.... خواهریم خودتم
میدونی که شدنی نیست... یعنی نکه نشه ها ولی...
اون حتی از وجود تو خبر نداره.

آهی کشید که جیگرم رو به آتیش کشید اما
نمی‌خواستم الکی بهش امید واهی بدم... این اتفاق
شدنی نبود...

_ محیا؟ اینجوری داری خودتو عذاب میدی اون
حتی از عشقت خبر نداره عشق که هیچ از وجودتم
خبر نداره...

چیزی نگفت نگاهش کردم معلوم بود حسابی داره
سعی می‌کنه تا جلوی گریه اش رو بگیره.... دستش
و گرفتم تو دستم حالش خوب نبود کلا امروز همش
تو فکر بود باید حدس می‌زدم که چرا تو خودشه
برای عوض کردن بحث گفتم:

_ میگما ببینم میخوای بیای خونه ما؟

متعجب سرش و آورد بالا نگاهم کرد:

_ نه چطور؟

خندیدم گفتم:

_ آخه داریم کوچه شما رو رد میکنیم.

با این حرفم سریع نگاهی به دور و ورش انداخت با
دیدن کوچه خودشون گفت:

_ اوف حواس واسم نمونده که... خب دیگه من
برم...

_ خب منم دارم میام دیگه... اون ورتر قرار بود از
خیابون رو بشم که همین جا با تو رد میشم.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

__ باشد...

داشتیم از خیابون رد می شدیم امروز به طرز
عجیبی خیلی شلوغ بود حواسم نبود با صدای جیغ
محیا چرخیدم سمت راست وای خدای من یه ماشینی
با سرعت داشت به سمت من می اومد پاهام انگار
چسبیده بود زمین و توان راه رفتن نداشتم دستی
محکم بازوم رو گرفت و کشیدم کنار.

دوتایی پرت زمین شدیم محیا بود که جونم رو نجات
داده بود ماشین با سرعت از جایی که ما ایستاده
بودیم رد شد و رفت.

از زور ترس به گریه افتاده بودم محیا هم گریه می کرد. چند نفری دورمون جمع شده بودند و من و محیا تو بغل هم زار می زدیم

خیلی ترسیده بودم اگه محیا نبود الان معلوم نبود زنده بودم یا نه خدا رحم کرد.

اون روز وقتی رسیدم خونه اول خواستم بگم به مامان اینا اما بعد پشیمون شدم با خودم گفتم الکی چرا نگرانشون کنم... معلوم بود

راننده حال درست حسابی نداشت حالا که به خیر گذشته بود پس بی خیال شدم.

خیلی آروم در و باز کردم، وقتی مطمئن شدم کسی تو راهرو و سالن نیست سریع خودم رو رسوندم به پله ها... تند تند از پله ها رفتم

بالا، خودم رو پرت کردم تو اتاق لباس هام همه
خاکی شده بودن، چشم هام از گریه قرمز شده بود و
پف کرده بودن.

اول لباس هام رو عوض کردم بعدش رفتم دست و
صورتم رو شستم تا کسی نفهمه اگر مامان می‌فهمید
دیگه اجازه نمی‌داد که پیاده برم مدرسه.

روز ها همین طور پشت سر هم می‌گذشتند حوصله
سر رفته بود همش از خونه به مدرسه از مدرسه به
خونه.

محیا هم که این روز ها اصلا حالش خوب نبود یعنی
اصلا نمی‌شد نزدیکش شد خیلی گوشه گیر شده بود
امروز هم کلا نیومده بود مدرسه که هیچ کلاس زبان
هم نیومد.

نگران‌ش بودم داشت خودش رو نابود می کرد.... از
استاد و بچه ها خداحافظی کردم و به راه افتادم

اول باید یه سر می رفتم کتابخونه تا کتابی که
می خواستم رو بگیرم و بعدش برم خونه. هوا تاریک
شده بود نگاهی به ساعت گوشیم انداختم

نزدیک هشت بود خب زمستون بود و هوا زود
تاریک می شد راستش تا حالا شب تنها بیرون نبودم
یا همیشه محیا همراهم بوده یا آرمین، بخاطر همین
هم یکم می ترسیدم ترس که نه یه جورهایی استرس
داشتم. کاش حداقل به آرمین می گفتم که بیاد
دنبالم... یه لحظه خواستم بهش زنگ بزنم و بگم
بیاد اما بعد پشیمون شدم حالا می خواست مسخره ام
کنه و بگه که دختر به این گندگی شب بیرون ترسیده
و چه می دونم از این حرفا.... پس بی خیال شدم
توکل به خدا.

خنده ام گرفت انگار می خواستم برم تو دل جنگ که
این همه دعا می خوندم زیر لب.

چه قدر هم هوا سرد بود به سرعت قدم هام اضافه
کردم.

بعد خریدن کتاب حالا که ترسم کمتر شده بود
تصمیم گرفتم پیاده برم خونه. زیاد دور نبود پس راه
افتادم سمت خونه. یادم افتاد چه شب هایی که دلم
می خواست تنهایی بیام بیرون و قدم بزنم اما نمی شد
تنهایی بیام چرا؟ چون دختر بودم آخه اینم شد دلیل
چون دخترم نباید شب از خونه بیام بیرون؟ یعنی چی
آخه... آهی کشیدم بیچاره دخترها. البته من هر
زمانی که می گفتم آرمین می آوردتم بیرون اما خب
یه وقت هایی آدم دوست داره تنها باشه و این رو
همیشه از اکثر ما دخترها دریغ میکنن. خب من حق

می دم به پدر مادر ها واقعا حق دارن که میون این همه گرگ تو جامعه نگران فرزندشون باشند.

اونقدر تو فکر رفته بودم که اصلا متوجه نشدم که دو نفر افتادن دنبالم، هی دارن چرت و پرت میگن و مزاحم میشن هوف خدا همین و کم داشتم... بفرما جانان خانوم بعد می گی اجازه نمی دن و بی چاره دختر ها و...

به آرمین که نگفتم کاش حداقل به بابا می گفتم بیاد دنبالم خواستم گوشیم رو دریارم بهش زنگ بزنم که یادم

افتاد بابا خارج شهره به سرعت قدم هام اضافه کردم... اما دست بردار نبودن هی چرت و پرت می گفتن و کوچه هم تاریک و سوت و کور پرنده پر نمی زد هنوز کلی مونده بود تا برسم خونه، داشتن

نزدیک می شدن و معلوم بود که حال درست حسابی
ندارن شروع کردم به دویدن اونا هم دنبالم.

با کشیده شدن دستم برگشتم عقب با لبخند چندشی
نگاهم می کرد، از ترس قلبم اومده بود تو دهنم،
دست و پام می لرزید

دختر ترسو و بی دست و پایی نبودم اما تا حالا هیچ
وقت تو این موقعیت گیر نیوفتاده بودم. یه جورایی
دست و پام انگار قفل شده بودن ولی اینجوری که
نمی شد بالاخره به خودم جرات و زبونم رو تو دهنم
چرخوندم و فریاد زدم:

_ ولم کن عوضی برو کنار.

سعی کردم بزنمش کنار اما زور اون بیشتر از من
بود.

با رسیدن دوستش ترسم بیشتر شد حالا اونا دو نفر
بودن و من تک و تنها.

خدایا خودت کمک کن... ناسلامتی دان دو کاراته
داشتم... اما الان مثل ماست چسبیده بودم زمین
شوکه شده بودم... سعی کردم از خودم دفاع کنم...
همچنان درگیر بودیم خب اونا دونفر و من تنها
زورم به دو نفر نمی‌رسید... تو دلم همه اش خدا رو
صدا می‌زدم و کمک می‌خواستم.
با نور ماشینی که وارد کوچه شد کورسوی امیدی
تو دلم روشن شد. از ته دلم و با تموم قدرتم فریاد
زدم:

__ کمک!!!!

ماشین ایستاد، یکی با سرعت از ماشین پرید بیرون
و هجوم آورد سمت این از خدا بی خبر ها و بایه

حرکت هر دو شون رو کشید کنار، باهاشون درگیر شد.

نفس نفس می‌زدم از زور گریه نفسم بالا نمی‌اومد
دستم رو گذاشتم روی گلویم هرچی سعی می‌کردم
یکم نفس بکشم اما بی‌فایده بود نمی‌شد.

مشکل تنفسی داشتم و حالا با این اوضاع... سعی
کردم آرام باشم همون جا سر خوردم و نشستم
زمین، سعی کردم نفس بکشم.
با کسی که کنارم نشست ترسیده پریدم هوا.

که دست هاش رو به حالت تسلیم آورد بالا و آرام
گفت:

_ آروم باشین... کاریتون ندارم... حساب اون عوضی
هارو رسیدم... خوبین؟

تازه فهمیدم این بوده ناجی من، به سختی گفتم:

_ خوبم... ممنون واقعا ... اگر... شما نیومده بودید
معلوم نبود که...

سری تکون داد و لب زد:

_ عیب نداره حالا که خدارو شکر اتفاق بدی
نیوفتاده.

از جا بلند شدم آروم گفتم:

_ ممنونم واقعا نمی‌دونم چطور ازتون تشکر کنم.

دستی میون موهای پر پشتش کشید چشماش تو
سیاهی شب عجیب می درخشید با لبخند کم رنگی
گفت:

_ خواهش می کنم کاری نکردم که... بفرمایید جایی
می رفتید می رسونمتون.
سری تکون دادم و گفتم:
_ نه نه مزاحم شما نمی شم خودم میرم.
با اخم کم رنگی جوابم رو داد:

_ این چه حرفیه چه مزاحمتی... بفرمایید
برسونمتون الانم که نصفه شب و تنها با دیدن این
اتفاق درست نیست تنها ولتون کنم بفرمایید

خواهش میکنم.

رفت سمت ماشین و در جلو رو باز کرد گفت:

__ بفرمایید دیگه...

ناچار سری تگون دادم، رفتم و سوار ماشین شدم
نمی‌دونم چرا و چه طور شد که بهش اعتماد کردم و
سوار . شاید بخاطر این که از دست اون دو تا نجاتم
داده بود نمی‌دونم. بوی عطر تلخش پیچید توی
مشامم یه بوی خاصی داشت بوی اسپرسو، قهوه...
نمی‌دونم هرچی که بود خیلی دوست داشتم... خودش
هم سوار شد و راه افتاد.

من زیاد از مدل ماشین ها سردر نمی‌آوردم و حالا
اگر اشتباه نکنم ماشینش یه بنز قرمز خوش رنگ
بود من عاشق این رنگ بودم...

صداش منو از افکارم کشید بیرون :

__ کجا باید برم؟

آدرس رو دادم بهش و اضافه کردم :

__ واقعا ببخشید که مزاحم شما هم شدم.

سری تکون داد و آروم لب زد:

__ نه من که گفتم مزاحم نیستید... از این به بعد سعی کنید این وقت شب تنها بیرون نباشید خطر ناکه.

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

__ میدونم این اولین بارم بود که... که تنها شب بیرون بودم همیشه یا به داداشم یا بابا می گفتم که بیان دنبالم این بار نگفتم که این طور

شد... شانس منه دیگه.
دنده رو عوض کرد و گفت:

_ عیبی نداره پیش میاد دیگه از این به بعد بیشتر
مراقب باشید... دانشجوید؟

_ نه سال آخرم...

_ میشه 17سالت پس... چی میخونی؟

_ بله... تجربی...

_ اوه این که عالیه.

چه صدایی داشت آدم فقط می خواست ساکت بشینه
و به صدای اون گوش بده فقط.

تا رسیدن به خونه همه اش سعی می کرد به حرف
بگیرتم منم خیلی مختصر و مفید جوابش رو می
دادم حالا جونم رو نجات دادی قبول،

داری می رسونیم خونه، دستت درد نکنه دیگه دلیل
نمیشه که فضولی کنی... وای جانان تو چه بی
انصافی اگر نبود می دونی چه بلایی

سرت می اومد؟ با صداش از فکر دراومدم :

__ کدوم خونست؟

با رسیدن به در خونمون گفتم:

_ همین جاست مرسی..._

جلو در نگه داشت چرخیدم سمتش و نگاهش کردم
گفتم:

_ خیلی خیلی ممنونم بابت امشب و ببخشید که
مزاحمتون شدم..._

اخم کرد جونم جذبه با صدای محکمی گفت:

_ گفتم که مزاحم نیستید._

_ به هر حال خیلی ممنونم ازتون لطفتون رو
هیچوقت فراموش نمی کنم._

لبخند زد:

__ خواهش میکنم.

__ خدافظ.

سری تگون داد... از ماشین پیاده شدم، رفتم سمت در و باز کردم، وارد حیاط شدم.

در و پشت سرم بستم، همونجا تیکه دادم به در چند ثانیه ای طول کشید تا این که صدای ماشینش اومد و این نشون می داد که رفته...

شونه ای بالا انداختم و به سمت خونه قدم برداشتم.....مامان که پرسید چرا دیر کردم مجبور شدم دروغی سر هم کنم و بگم که یکم کلاس طول

کشید تموم شه عذاب وجدان می گرفتم که دروغی
بگم خصوصا به کسانی که بهم اعتماد کامل داشتند
ولی خب نمی خواستم هم نگرانسون کنم با این
اتفاق امشب.

سریع شام خوردم و به بهانه درس رفتم بالا،
می خواستم درس بخونم اما... دروغ چرا اصلا
تمرکز نداشتم این همه اتفاق تو یه شب...

واقعا برام قابل هضم نبود. کتابو بستم و خودم رو
پرت کردم روی تخت.

حالا فهمیدم چرا میگن شب خوب نیست دخترها
تنها بیرون باشن یعنی نکه ندونم نه، می دونستم اما
خب این بار قشنگ تجربه اش کردم.

چرخیدم سمت راست و چشمام رو بستم که با
تصویری که پشت پلک هام نقش بست سریع چشم
هام رو باز کردم ولی خودمونیا ناکس

عجب چشم های قشنگی داشت.

چشم های درشت مشکی که با حصار بلندی از مژه
های هم رنگش احاطه شده بود. زیاد نتونستم
دیدش بزنم اما تو همون تاریکی شب

هم قشنگی و جذابیت چشم هاش مشخص بود.

عجب صدایی داشت... طرز نگاهش، چشم هاش پر
از غرور بود.

غلطی زدم خسته از فکر های پوچ و بیخود چشمام
رو بستم و سعی کردم بخوابم.

از محیا جدا شدم و در حالی که هی می پریدم هوا
و یه برگگی از درخت ها رو می کندم و واس خودم
خورد می کردم می ریختم زمین و دوباره

از اول وارد کوچمون شدم.

وقتی این کار رو جلوی محیا انجام می دادم می گفت
جانان کرم داری تو آخه چیکار اون برگ های طفلی

داری.... نمی دونستم چرا اما خوشم می اومد از این
کار یا شاید هم به قول محیا کرم داشتم.... خنده ام
گرفت از این فکر...

دو روزی از اون ماجرا گذشته بود، منم داشتم کم
کم اون آقا و اون جریان رو فراموش می کردم.

برای محیا که تعریف کردم کلی ترسید و سر زنشم
کرد که چرا تنهایی اون موقع شب بیرون بودم...
چرا به آرمین نگفتم بیاد دنبالم و

این حرفا.

با صدای بوق ماشینی حواسم جمع شد، سعی کردم
مثل آدم و بدون شیطنت راه برم... دوباره صدای
بوق به گوشم رسید... اول

خواستم توجهی نکنم اما این فرق داشت یه بوق
بعدش دو تا بعدش دوباره یه تک بوق! انگار
رمزی بود که خیلی هم آشنا بود برام،

برگشتم عقب یه BMW مشکی! شیشه ماشین و داد
پایین که تونستم راننده رو ببینم.... متعجب

فقط نگاه کردم صدای شاد و شیطونش به گوشم
رسید:

_ سلام عرض شد خانوم!

حالا که مطمئن شده بودم که خودشه رفتم سمت
ماشین، با لبخند پت و پهنی که خود به خود روی
لبم نقش بسته بود گفتم:

_ به به شما کجا اینجا کجا چه ماشینی چه رنگی
چه بوقی چه راننده ی خوش تیپی...

خندید گفت:

__ هنوزم یادته؟ فکر نمی کردم هنوز خاطرت
باشه...

با لبخند گفتم:

__ معلومه که یادمه یه تک یه جفت باز یه تک.

__ بعله... حالا پیر بالا بریم یه دوری بزنیم ببینم می
پسندی یا نه.

خندیدم:

__ ای به چشم.

سریع سوار شدم و آرمین راه افتاد به مامان اطلاع
داده بود که نگران نشه قریبانش برم به فکر همه
چی هست.

رفتیم یکم تو شهر چرخیدیم، نهارم بیرون خوردیم
خیلی خوش گذشت تو راه برگشت بودیم که گوشی
آرمین زنگ خورد دوستش بود

بعد این که تماس رو قطع کرد گفت:

_ ای خدا اینم الان وقت گیر آورده.....!

در حالی که داشتم توی کیفم دنبال دفترچه ام می
گشتم گفتم:

_ کی؟

_ سامی دیگه داره میره کانادا مهمونی گرفته چی
میگن بهش؟

خندیدم:

_ والا برو بچ ما که میگن گودبای پارتی.

خندید:

_ آره همون.

زیپ کیفم رو بستم و نگاهش کردم گفتم:

_ خب خوبه که برو یه حال و هوایی هم عوض کن.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ توام بیا بریم.

متعجب گفتم:

__ من؟ من کجا پیام آخه دیوونه.

سرش رو خیلی بامزه خاروند و لب زد:

__ همه با دوست دختراشون میان منم که درجریانی.
اهل این جور کارها نیستم البته حوصله این مسخره
بازی ها رو هم ندارم بیا بریم دیگه خوش میگذره.

شونه ای بالا انداختم:

__ باشه بدمم نمیاد.

با خنده گفت:

__ از خدات بودا داشتی ناز می کردی.

یکی کو بیدم رو شونه اش و گفتم:

_ لوس.. کاری نکن نیاما.

دست هاش رو به نشونه تسلیم آورد بالا و سریع گفت:

_ آقا باشه باشه من تسلیم.

خندیدم با همون خنده گفتم:

_ آفرین.

.....

دستی به موهام کشیدم عالی بود، شلوار بگ پارچه
ای مشکی تنم بود با یه شومیز شیک سفید رنگ
که بندی داشت از دو طرف که پشت کمرم بسته می
شد و کیپ می شد.

خیلی خوشگل بود. کفش پاشنه ده سانتی مشکی
رنگی هم پام کردم موهای فرم رو به سختی و با
هزار بدبختی صاف کرده بودم که

حسابی بهم می اومد آرایشم به رنگ مشکی بود که
با یه رژ قرمز بهش خاتمه دادم.

چشم های درشت و عسلی ام با این لباس ها که
حالا مشکی شده بود با این آرایش هم الام درشت
تر از حد معمول شده بود.

خودمونیا چه خوشگل شده بودم. اوه سقف ریزش
کرد خنده ام گرفت چقدر هندونه زیر بغلم می دادم.
محیا حق داشت که بهم بگه خودشيفته.

پالتو مشکی رنگم رو تنم کردم، شال سفید رنگی
رو هم انداختم روی سرم، کیف دستی مشکیم رو
برداشتم و گوشیم رو انداختم توش... خب

آماده بودم دیگه... از اتاق خارج شدم.

همزمان با من در اتاق روبه رویی باز شد و آرمین
هم از اتاقش خارج شد چه تیپی زده بود. با دیدنش
بی اراده لبخندی نشست روی لبم با عشق خیره
شدم بهش و گفتم:

__ اوه اوه چه کردی برادر، نمی گی دختر ها
میمیرن از این حجم جذابیت؟

مهربون خندید:

__ به شما که نمیرسیم خواهر... از خودت خبر
نداری.

از این که مثل خودم جواب داده بود خنده ام گرفت
درحالی که به سمت پله ها می رفتم گفتم:

__ حالا کجاشو دیدی. بیا... بیا بریم کمتر هندونه
زیر بغل هم بدیم.

خندید با خنده و شوخی درحالی که هی واسه هم
نوشابه باز می کردیم رفتیم پایین.

مامان بابا تو سالن بودن رفتیم داخل با ناز چرخ
زدم و گفتم:

_ چه طور شدم؟ البته می دونم که نیازی به گفتن
نیست و تو خوشگلی و جذابیت حرف اول رو می
زنی.

بابا با خنده از جا بلند شد و اومد سمتم:

_ در اون که شکی نیست.... تو همیشه خوشگلی
وروجک من

چند بار با ناز پلک زدم و گفتم:

__ می‌دونم.

صدای خنده همه بلند شد بابا روی سرم و بوسید
که مامان گفت :

__ مراقب خودتون باشید ها دیگه سفارش نمی‌کنم.
کلافه از این همه سفارش و نگرانی مامان گفتم:
__ اووو مامان انگار داریم میریم جنگ یه مهمونیه
دیگه.

با اخم کم رنگی گفت:
__ به هر حال مراقب باشید.

چشمی گفتیم و بعد خدا حافظی از خونه زدیم بیرون.

با رسیدن به مکان مورد نظر بعد پارک کردن
ماشین پیاده شدیم.

آرمین ماشین رو دور زد، اومد کنار من، با لبخند
دستش رو گرفت ستم:

__ بفرما خانوم.

خندیدم ستم رو گذاشتم تو دستش و راه افتادیم با
ورود به سالن زیر گوشم گفت:

__ حواست باشه که ازم جدا نشی باشه؟

سرم رو تکون دادم صدای آهنگ کر کننده بود و
چند نفری اون وسط داشتن می رقصیدن.

__ به سلام آرمین خان خوش اومدی.

با صدای پسر جوونی سرم رو چرخوندم سمت صدا
...یه پسر قد بلند و هیکلی، اولین چیزی که توی
صورتش نظر آدم و جلب می کرد

چشم هاش بود. چشم‌های آبی به رنگ دریا. پوست
سفید موهای بور... شبیه خارجی ها بود در کل
روی هم رفته خوشگل بود.

آرمین با لبخند دستش رو گذاشت تو دست پسره و
گفت:

__ سلام مرسی چه خبر؟؟ سام و نمیبینم.

پسره نگاهی به دور و ورش انداخت و گفت :

__ همین دور و ورا بود الان پیداش می شه...
خانوم رو معرفی نمی کنی؟

آرمین لبخندی زد با دستش آروم کمرم رو لمس
کرد و گفت:

__ جانان دختر خالم...

بعد رو به من گفت:

__ ایشونم داداش سامی، ساسان.

دستش رو به سمتم دراز کرده بود، بهش دست دادم
و جواب لبخندش رو با لبخندی دادم و لب زدم :

__ از آشناییتون خوشبختم.

لبخندش پهن تر شد و گفت:

__ همچنین خانوم زیبا.

آرمین دستم رو گرفت و رو به ساسان گفت:

__ بچه ها کجان؟

ساسان به سمتی اشاره کرد و گفت :

__ اونجان شما بفرما منم الان سامی رو پیدا می‌کنم.

سری تکون دادیم و رفتیم جایی که ساسان گفته بود
بعضی از دوست های آرمین رو می شناختم و چند
باری که دوست دختراشون هم بودن

بیرون رفتی آرمین منم با خودش می برد و آشنا
بودیم.

با بقیه هم آشنا شدیم چون با دخترها آشنا بودم زیاد
احساس غریبی نکردم.

با آهنگی که نواخته شد همه زوج ها رفتن وسط،
دل درد بدی گرفته بودم باید حتما خودم رو به یه
سرویس می رسوندم.

درخواست آرمین رو برای رقص رد کردم و گفتم که
اول برم سرویس بعدش می رقصیم.

خنده اش گرفت درحالی که قاه قاه می خندید چیزی
شبیه باشه گفت.

شونه ای بالا انداختم و از جا بلند شدم کیفم رو دادم
دستش که با همون خندش گفت:

_ می دونی کجاست؟ می خوای باهات بیام؟

چشم غره ای بهش رفتم:

_ نخیر خودم پیدا می کنم.

منتظر جوابش نشدم و ازش فاصله گرفتم از یکی
از خدمه ها سوال کردم که گفت ته راهرو سرویس
هست.

سریع همین یه کلمه رو گفت و غیب شد حتی نمود
ازش تشکر کنم دختره ی جنی... خنده ام گرفت
شونه ای بالا انداختم و به سمتی که گفته

بود رفتم.

ته راه رو سه تا در بود حالا کدومشه خدا داند.
در اولی رو خواستم باز کنم باز نشد مثل این که
قفلش... رفتم سراغ در بعدی، باز شد اما با صحنه
ای که دیدم سریع بستمش دستم رو

گذاشتم روی قلبم... خدا نکشتت آرمین ببین کجا
آوردیم... هول کرده بودم خب حق هم داشتم اولین
بار بود همچین صحنه ای رو می

دیدم جای محیا خالی اگه بود می گفت خاک تو
سرت بیا کنار بزار ببینیم یکم فیض ببریم.

سری تکون دادم و خندیدم رفتم سراغ در بعدی
راستش می ترسیدم بازش کنم و با صحنه بدتری
روبه رو بشم... اما چاره ای نبود دل

دردم هر لحظه داشت شدیدتر میشد.

عزمم و جزم کردم و در رو باز کردم با دیدن
سرویس بهداشتی نفسی از سر آسودگی کشیدم
رفتم داخل.

لعنتی اگر من شانس داشتم... آخه الان وقتش بود؟
باید می رفتم یه بهونه ای سر هم می کردم تا سریع
تر برگردیم می دونستم تا چند دقیقه

دیگه حتی نمی تونم سر پا وایستم همیشه همین بود
تا بیمارستان نمی رفتم نمی شد.

پوفی کشیدم، در و باز کردم اما... باز نشد دوباره
امتحان کردم باز، باز نشد وای یعنی چی این چرا قفل
شد چرا باز نمی شه...

دیگه گریه ام گرفته بود بیشتر از نیم ساعت بود با
در، درگیر بودم اما باز نمی شد آخه درشون گیر
داره چرا نمیگن... نمی تونستم تو

فضای بسته زیاد بمونم تا الام که خودم رو هرچی
سعی کردم آروم کنم تا اون تنگی نفس کوفتی نیاد
سراغم اما دیگه نمی تونستم دل

دردم هر لحظه داشت بدتر میشد شروع کردم به
در زدن و کمک خواستن اما با اون سر و صدایی
که اونجا بود مگه کسی صدای

منو می شنید؟

این آرمین نمی گه این دختره چی شد؟ کجاست
نگران نمی شه که شاید اصلا بلایی سرم اومده؟

دیگه نفسم داشت قطع می شد آخرین تلاشم رو به
کار بسته بودم دیگه داشتم نا امید می شدم که در به
شدت باز شد و یکی سریع کشیدم

از اون خراب شده بیرون.

چشم هام تار می دید نمی تونستم ببینم کیه که نجاتم
داده و داره کجا می برتم... سینه ام خس خس
می کرد با احساس سرما و باد و لرزی که

به تنم افتاد فهمیدم که آوردم بیرون کم کم عالم
داشت بهتر می شد خدا ازش راضی باشه هرکی که
بود.

__ خانوم؟ حالتون خوبه؟

برگشتم سمت صدا احتمالا همون کسی بود که نجاتم
داده بود نگاهش کردم توی تاریکی نمی تونستم
قیافه اش رو ببینم... لبم رو با زبونم

تر کردم و در حالی که به سختی نفس می کشیدم
گفتم:

_ ممنون... بهترم

روی زمین نشونده بودتم و به دیوار پشت سرم
تکیه داده بودم، سعی کردم از جا بلند بشم خواست
کمکم کنه که گفتم:

_ ممنون می‌تونم خودم.

شونه ای بالا انداخت خودش هم همراه من از جا
بلند شد گفت :

_ چی شد که اونجا گیر کردین؟

چه قدر صداش آشنا بود برام، انگار یه جایی شنیده
بودم این صدا رو...

آروم گفتم:

_ نمی‌دونم تا اومدم در و باز کنم دیدم باز نمی‌شه و قفل شده.

سنگ زیر پاش رو شوت کرد و گفت:

_ گیر داره... خرابه... هزار بار به ساسان گفتم عوضش کنه اما کو گوش شنوا؟

پرسیدم:

_ شما از دوستای آقا ساسان هستید؟

__ پسر خالشم...

ابرویی بال انداختم و آهانی زمزمه کردم...

که گفت:

__ شما چی؟!

دهنم حسابی خشک شده بود و تشنه ام بود لب
زدم:

__ آقا سامی با پسر خالم دوسته منم همراه اون
اومدم...

سری تکون داد و یهو گفت:

__ نکنه تو دختر خاله آرمینی؟

سرم رو به نشانه مثبت تکون دادم گفتم:

__ میشناسینش؟

__ چند روز پیش باهاش آشنا شدم.

حرفی نزدم سردم بود انگار متوجه شد چون گفت:

__ هوا سرده سرما می خورید بفرمایید بریم داخل.

سری تکون دادم و کنار هم راه افتادیم سمت خونه
تا چند قدم راه رفتم باز زیر دلم تیر کشید باعث شد
ناخودآگاه آخی زیر لب بگم که سریع گفت :

__ چیزی شده؟ جاییتون درد میکنه؟

ای خدا آخه به تو چه... همین مونده پیام بگم کجام
درد میکنه....

سعی کردم لبخندی بزنم :

__ نه نه خوبم.

اونجا تاریک بود اما حالا که به روشنایی رسیدیم
برگشتم سمتش تا تشکر کنم با دیدنش از تعجب
چشم هام گرد شد اونم با دیدن من

انگار تعجب کرد اما به روی خودش نیاورد اما من
مثل همیشه نتونستم خودم و کنترل کنم و گفتم:

__ شما؟

یه تای ابروش رو داد بالا و گفت :

__ من چی؟

بیشعور خودم تعجب رو تو چشم هاش دیدم حالا
می خواست تظاهر کنه که شناختم گفتم:

__ همونی نیستید که... منو... از دست...

نگذاشت ادامه بدم و گفت :

__ خودمم.

با حیرت گفتم:

__ اینجام که شما جونم رو نجات دادین...__

خندید آروم و مردونه... چه قشنگ می خندید گفت
:

__ بیشتر مراقب خودت باش دختر خانوم این دو بار
من بودم سری بعدی معلوم نیست من باشم یا نه ها.

خودمم خنده ام گرفت راست می گفت بنده خدا دو بار
جونم رو نجات داده بود.

لبخندی زدم و با قدردانی گفتم:

__ به هر حال ممنون...__

سرش رو کمی خم کرد و گفت:

__ خواهش میکنم بانو.

با لبخندی که از روی لبم پاک نمی شد نگاهش
کردم که منظورم رو گرفت رفت کنار اول من رفتم
داخل بعدش هم خودش اومد پشت سرم. با دیدن
آرمین که هراسون داشت این ور اون ور می رفت
از این پسره که هیچ نمی دونم اسمش چی بود
معذرت خواهی کردم و رفتم سمت آرمین با دیدنم با
عصبانیت اومد سمتم نگاه نگرانش رو دوخت توی
چشم هام و عصبی خرید:

__ کجا بودی این همه وقت؟؟

ناخواسته پوزخندی زدم و گفتم:

__ تازه الان متوجه شدی؟؟

مثل این که متوجه شد زیاده روی کرده این بار با
لحن نرم تری گفتم:

__ معذرت می خوام عزیزم مشغول صحبت با بچه
ها شدم ازت غافل شدم خوبی؟ کسی ادیت کرده؟!

دستش رو گرفتم تو دستم گفتم:

__ نه عزیزم این حرفا چیه فقط حالم خوب نیست
می شه بریم؟

سری تکنون داد و گفت:

__ آره آره معلومه که می شه... چرا حالت خوب
نیست؟

سمج... می دونستم تا نگم دست بردار نیست پس
فقط گفتم:

__ دل درد دارم حالا راحت شدی؟

حالا که آروم تر شده بود گفت:

__ باشه تو بشین اینجا من برم پالتو و بقیه وسایل
هات رو بیارم.

سری تکون دادم و ولو شدم رو کاناپه... سنگینی
نگاهی رو حس کردم همین که سرم رو آوردم بالا
چشمم قفل یه جفت چشم مشکی

شد... چه برقی هم می زد نمی تونستم نگاهم رو از
چشم هاش بگیرم... اونم انگار همین حال رو
داشت... با صدای آرمین یهو پریدم هوا که گفت:

__ عه چته مگه جن دیدی بگیر بیوش بریم دیگه.

چشم غره ای براش رفتم و چیزی نگفتم در حالی
که پالتو رو میگرفتم ازش نگاهی به همون جایی
انداختم که سوپرمنم نشسته بود

خنده ام گرفت سوپر من چه اسمی البته واقعا هم
دوبار مثل سوپرمن ها جونم رو نجات داده بود... با
دیدن صندلی خالی ناراحت شدم

نبود... واقعا حالم گرفته شد نگاهش رو دوست
داشتم یعنی خوشم می اومد... اصلا چرا باید خوشم
بیاد؟ هوف چه می دونم آخه توام اصول دین
میپرسیا جانان... بعد معذرت خواهی از سامی و
خدا حافظی از بچه

ها از خونه زدیم بیرون.... خدارو شکر آرمین هم
خسته بود و اصلا ازم سوال نکرد که کجا بودم و
چی شد و چرا دیر کردم...وقتی

رسیدیم خونه زودتر از آرمین پیاده شدم، تقریبا
دویدم سمت خونه یک راست رفتم آشپزخونه از بین
قرص های مسکن مامان دو سه تا

خارج کردم و خوردم.

امیدوار بودم که اثر کنه و مجبور نشم باز راهی
بیمارستان بشم.

.....

از جلسه امتحان اوادم بیرون، نفس عمیقی کشیدم
بهتر از این نمی شد همه امتحاناتم رو خیلی عالی
داده بودم و مطمئن بودم باز شاگرد اول مدرسه می
شم.

محیا زودتر از من اومده بود بیرون... از سالن
خارج شدم لابد تو محوطه بود... اما اشتباه فکر
می کردم نبود... یعنی بدون من رفته؟

امکان نداشت... اما نبود کل مدرسه رو زیر و رو
کردم نبود شونه ای بالا انداختم حتما رفته... حالش
این روز ها زیادی خوب نبود و حق می دادم که
حوصله نداشته باشه، از مدرسه خارج شدم خیلی
خسته بودم کل شب

بیدار بودم و به قول آرمین خر می زدم...

اصلا خوشم نمی اومد تنهایی پیاده برم خونه، پس
منتظر موندم تا، تاکسی بیاد..

هوا سرد بود بیشتر از یه ربع بود منتظر تاکسی
بودم اما انگار این شهر تاکسی نداره همشون غیب
شدن حالا اگه می خواستیم پیاده بریم

همشون هی بوق و بوق حالا الان که نیاز داشتم...
بی خیال شدم اگه تا الان پیاده رفته بودم تا حالا
هزار بار رسیده بودم.

دستم رو فرو کردم تو جیب پالتوم و راه افتادم
هنوز چند قدمی برنداشته بودم که صدای بوق
ماشینی توجهم رو به خودش جلب کرد

نگاهی نکردم اما بعد با خودم گفتم شاید تاکسیه...
دوباره بوق زد... برگشتم سمت خیابون یه BMW
مشکی، حدس زدم آرمین باشه با خوشحالی چند
قدم رو طی کردم و رسیدم کنار ماشین، شیشه

ماشین رو کشید پایین با دیدن فرد پشت فرمون
چشم هام از تعجب گرد شد

چند لحظه خیر شد تو چشم هام بعد آروم گفت:

_ چشم هات رو اون جوری نکن دختر..._

سریع به حالت عادی برگشتم چشم هام درشت و
بود و عسلی مژه هامم بلند و پر پشت وقتی چشم
هام رو گرد می کردم خودمم می دونستم چه

قدر خواستنی می شم محیا می گفت چشم های تو
سگ که هیچ گرگ داره.

خنده ام گرفت سریع خنده ام رو جمع کردم و گفتم:

__ شما؟ اینجا؟

سری تکون داد و بی توجه به سوالم گفت:
__ بیا بالا...

او هوع چه زود پسر خاله شد اخم کردم:

__ شما اینجا چیکار میکنید؟
بی خیال گفت:

__ داشتم رد می شدم دیدمت گفتم برسونمت.

همچین مظلوم گفت که یه لحظه دلم براش
سوخت...

گفتم:

_ ممنون اما خودم می‌رم...

با اخم کم رنگی لب زد:

_ لج نکن بیا بالا هوا سرده. با دیدن ماشین
اونطور که با خوشحالی اومدی فکر نمی‌کردم این
قدر لجبازی کنی واسه سوار ماشین شدن.

_ اما من فکر کردم آرمینه...

_ آرمین نیست دوستشه بیا دیگه دختر دیرمه ها...

تخس نگاهش کردم و گفتم:

_ خب دیرتونه بفرما من نمیام.

کلافه از این زبون نفهم بودن من گفت:

_ هوای سرد، کوچه خلوت، ببین پرنده هم پر
نمی‌زنه. ظهر هم که هست نمی‌خوای که باز اون
اتفاقا تکرار بشه...

دیدم راست می گه حالا همه اینا به کنار هوا بدجور
سرد بود.

پشت چشمی نازک کردم که خنده اش گرفت سوار
شدم... راه افتاد. من

هیچ وقت سوار ماشین یه آدم غریبه نشده بودم و
نمی شدم اما نمی دونم چرا نمی تونستم در برابر
این سوپر من مقاومت کنم و دوبار هم

سوار ماشینش شدم... چطور بهش اعتماد کردم؟
لابد بخاطر این که دو بار جونمو نجات داده.
نگاهش اصلا اذیت نمی کنه و یه جورهایی پاکه.

خواستم بهش آدرس رو بدم که دیدم داره آدرس رو
درست میره با تعجب برگشتم سمتش متعجب گفتم:

_ آدرس خونه مارو از کجا می دونید؟

لبخندی نشست گوشه لبش :

_ از سری پیش یادمه.

با یادآوری اون شب کذایی گفتم:

_ آهااان از همون شب... اوه چه حافظه ای.

چیزی نگفت...

چند لحظه بعد پرسید:

_ امتحان داشتی؟

بدون فکر اولین چیزی که اومد تو ذهنم رو به

زبون آوردم:

__ نه پس رفته بودم پیش آقا رحمان باهاش قرار
داشتم.....

خنده اش گرفت:

__ آقا رحمان؟

__ سرایدار مدرسه.

با صدای خنده اش تازه فهمیدم چی دارم بلغور
میکنم.

محکم زدم تو دهنم اوه خدایا دارم پشت سر هم گند
می زنم ترجیح دادم کلا حرف نزنم.

با صدای زنگ گوشیش خنده اش رو قطع کرد و
تماس رو برقرار کرد :

_ جونم؟؟... بیرونم عزیزم... تا یه ساعت دیگه
میرم... باشه امر دیگه؟ شمیم لوس نشو باشه
دیگه... باشه یاعلی.

از حرفاش فهمیدم که مخاطبش یه دختره. شمیم چه
اسمی... یعنی دوست دخترشه؟ من چه می‌دونم
آخه.

_ شما دخترا کلا ذاتا لجبازید.

با صدایش از فکر خارج شدم نگاهش کردم و
پرسیدم:

_ چطور مگه؟

دستی تو هوا تکون داد و گفت:

_ کلی میگم.

شونه ای بالا انداختم و پرسیدم:

_ و این خوبه یا بد؟؟

_ گاهی خوبه دوستداشتتیه گاهی هم حرص درار.

چیزی نگفتم با رسیدن به خونه گفتم:

_ ممنون.

منتظر حرف دیگه ای نشدم پیاده شدم، منتظر موند
وارد خونه شدم بعدش رفت... درست مثل سری
قبل.

با صدای محیا از فکر خارج شدم نگاهش کردم:

_ هان چیه؟

با اخم نگاهم کرد و گفت:

_ کوفت هان، درد هان، حواست کجاست؟

_ هیچ همین جام.

_ آره معلومه... من میرم دستام رو بشورم سریع
میام.

سری تکون دادم و رفت... نگاهم رو از پنجره
دو ختم بیرون چه شلوغ بود نزدیک عید بود و این
شلوغ بودن خیابون هم عادی بود

همه ریخته بودن بیرون و در حال خرید بودن.

من که چند روز پیش همراه آرمین اومدیم و خرید
کردیم به محیا هم گفتم بیاد اما چون کار داشت
نیومد... امروزم همراهش اومدم تا

اون خریداشو بکنه و منم کم کثری هام رو بخرم.

با صدای محیا برگشتم سمتش درحالی که می
نشست سر جاش گفت:

_ وای جانان جات خالی اومدنی یه حوری دیدم
اصلا ماه جنتلمن جیگر.

از لحنش خنده ام گرفت:

_ محیا کی میخوای آدم شی.

_ فرشته که آدم نمیشه.

_ آره یکی تو فرشته ای یکی اون خواستگار
نکبت.

_ چیکار اون بنده خدا داری؟

_ چه میدونم یهو به زبونم اومد.

_ میگما.....

نگاهم رو از بیرون گرفتم و دوختم تو چشم های
شیطونش... یکم خیره شدیم تو چشم های هم و یهو
زدیم زیر خنده حالا نخند کی بخند.

حالا دلیل این خندمون چی بود خدا داند. الکی الکی
خوش بودیم دیگه.

کمی گذشت و سفارشاتمون رو آوردن همونطور که
مشغول خوردن غذا بودیم محیا با دهن پر گفت:

_ راستی جانان... برو بچ ما تصمیم گرفتن آخر
هفته بریم چادگان هستی؟ بیا آرمینم بیار خوش
میگذره.

لقمه ام رو قورت دادم و گفتم:

__ آخه دم عیدی این چادگان رفتن از کجا دراومد؟

__ چه میدونم آخه قرار بود عید بریم اما چون هرکس با خانواده خودش میره مسافرت، ماهم تصمیم گرفتیم قبلش بریم.

__ حالا چند روز می مونید؟

__ دو روز. پنج شنبه صبح می ریم جمعه شب برمی گردیم.

دستم رو زدم زیر چونه ام و گفتم:

__ بدمم نمیاد اما اول باید با بابا و آرمین درمیون بزارم. اگه آرمین بیاد بابا مطمئنم با اومدن من مشکلی نداره اگه نیاد کارمون سخت می شه سخت که چه عرض کنم باید قید این مسافرت و بزنم.

_ خب راضیش کن بیاد دیگه... واسه تو که کاری نداره..

_ حالا کیا هستن؟

_ امم همون اکیپ همیشگی من دختر خالم رها و داداشش رهام... دوست رهام، مهراد و نامزد مهراد نیلا.

بعد انگار یه چیزی یادش اومده باشه گفت:

_ راستی دو نفرم مثل این که اضافه شدن...

یه تای ابروم خود به خود پرید بالا :

_ کیا؟

درحالی که گاز گنده ای به پیتزای تو دستش میزد
گفت:

_ شهراد و شمیم.

_ اونا کین دیگه؟

_ پسر عموم و خواهرش.

_ آهان دیدمشون؟

_ نه همون عمومه که تهران زندگی میکردن یادته؟
پسر اونه تازگیا اومدن اصفهان...
زیر لب آهانی زمزمه کردم و بعد

نگاهی به ساعت انداختم و ادامه دادم:

_ خب دیگه اگه خوردی جمع کن بریم.

_ باشه بزار نوشابم کامل بخورم اسراف نشه

_ اون یه چیکه رو هم میخوای بخوری؟ بلند شو
گدا بازی درنیار...

_ نچ نچ گدا بازی چیه اینو میبینی؟

نوشابه تو دستش رو داشت می گفت:

_ الان نزدیک پونصد اینجا مونده بزار اونم بخورم
بریم.

خندیدم این دختر دیوونه بود... محیا یکم دیگه
خرید کرد اگه تهدید های من نبود بازم می خواست
خرید کنه به زور دستش رو گرفتم و

از پاساژ کشیدم بیرون این بشر از خرید کردن
خسته نمی شد... بیچاره عمو چه طور خرج این
رو می داد؟ هوا داشت تاریک می شد.

زنگ زدم به آرمین از شانس خوشم بیرون بود و
اومد دنبالمون اول محیی رو رسوندیم بعدشم رفتیم
خونه.

بعد شام دور هم نشسته بودیم بابا داشت اخبار
می دید مامانم داشت اون طرف سالن با دوستش
حرف میزد و ما مگه همین عصری باهم

حرف نزدن بازم دارن صحبت می کنند. این همه
حرف رو از کجا میارن آخه.

نگاهم رو چرخوندم سمت آرمین.... اونم با گوشیش
مشغول بود و یه لبخندی هم گوشه لبش جا خوش
کرده بود معلوم نبود کدوم

بدبختیه که گیر آرمین افتاده... خنده ام گرفت از جا
بلند شدم، کنار بابا نشستم پاهام رو جمع کردم تو
شکم و سرم رو گذاشتم روش... باید

از الان می رفتم تو مود افسردگی.

بله همونطور که حدس می زدم با این کارم طولی
نکشید که بابا صدای تی وی رو کم کرد و چرخید
سمتم کلا خیلی روم حساس بود

درحالی که دستش رو دور شونه ام حلقه میکرد
گفت:

__ دختر من چشه؟

ناراحت شونه ای بالا انداختم.

که گفت:

__ نه خیر یه چیزیت هست از سر شب ناراحتی تو
خودتی.

ایول حالا وقتش بود.... بدون این که نگاهی به بابا
بندازم گفتم:

__ بابا..

با مهربونی مخصوص خودش جوابم رو داد:

__ جونم؟

__ حوصلم سر رفته خسته شدم دلم یه مسافرت
می‌خواد.

خندید:

__ همین؟ خب به عید کم مونده عید رو هر جا تو
دوست داشته باشی می‌ریم.

اوه داشت خراب میشد سریع گفتم:

__ نه الان می‌خوام.

_ الان که تا تعطیلات مونده مدرسه داری عزیزم
منم کار دارم.

_ فکر اینجاش رو هم کردممممم.... بابایی.... یه
اکیپی داشتیم همیشه باهاشون بیرون میرفتیم یادته
بچه هارو حتی پارسال تولدمم اومده بودن....
یادته؟ رها رهام نیلا مهراد....
متفکر سری تکنون داد و گفت:

_ آره یادم اومد خب؟

_ محیا گفت که اخر هفته یه مسافرت دو روزه
میرن چادگان.... بهم گفت منم برم.... تنها نه ها
آرمینم بیاد همراهم می شه بابا؟

قبل این که جوابم رو بده مظلوم خیره شدم تو چشم
هاش می دونستم هیچ کس خصوصاً بابا وقتی
چشمم رو این طوری می کردم

نمی تونست نه بیاره... آخه من خیلی شبیه عمه ام
بودم عمه ای که فقط عکس هاش رو دیدم اونطور
که بابا تعریف کرده بود عمه تو بیست

سالگی خودکشی کرده بود و فوت شده بود بخاطر
چی؟ عشقش... آخه آدم بخاطر یه پسر همچین
کاری می کنه؟ وقتی این حرف رو

زدم محیا گفت:

__ اگه واقعا عاشق باشه امکانش هست...

شونه ای بالا انداختم عشق دیگه چیه بعدش هم اگر
عشق، عشق باشه چرا باید تهش به خود کشی ختم
بشه؟ علاقه ای که به جای خوش حالی و لذت

بخش بودن باعث درد و رنج آدم بشه همون نباشه
بهتره... داشتم می‌گفتم چون خیلی شبیه عمه رویام
خصوصا چشم هام... همیشه بابا می‌گه نگاهم که
می‌کنی

حس می‌کنم رویاست که با اون چشم های شیطونش
خیره شده تو چشم هام

بابا لبخند غمگینی زد مطمئن بودم باز یاد عمه
افتاده نکه یه خواهر داشته خیلی دوشش داشته....
با صدای بابا از فکر خارج شدم در

حالی که داشت موهام رو نوازش می‌کرد گفت :

_ اگه آرمین بیاد حرفی ندارم.

بعد بلند رو به آرمین گفت:

_ نظر تو چیه آرمین؟

آرمین که انگار از اول حرفامون حواسش به ما بوده و در جریان همه چی بود گفت:

_ مشکلی ندارم عمو جون اتفاقا یه حال و هوایی هم عوض می‌کنیم خیلی وقته نرفتم چادگان.

پریدم هوا با ذوق گفتم :

_ پس حله برم به محیا خبر بدم؟

_ چپو بری به محیا خبر بدی؟

با صدای مامان چرخیدم ای خدا کنه مامان چیزی
نگه آخه همیشه ساز مخالف میزنه.

بابا به جای من جواب داد :

_ دخترم می‌خواد با بچه ها برن مسافرت...

سریع گفت:

_ چی مسافرت؟ با بچه ها؟ وای جهان تو آخرش
منو دق میدی دختر تنها رو بفرستیم مسافرت؟

آرمین مداخله کرد:

__ خاله دستت درد نکنه به من اعتماد نداری.

مامان در حالی که می نشست رو کاناپه گفت:

__ معلومه که دارم این چه حرفیه.

__ خب دیگه من هستم نگران چی هستی شما؟

مامان مثل این که داشت راضی می شد چون پوفی
کرد و رفت آشپزخونه.

نگاهی به بابا انداختم و اشاره کردم که برم به محیا
خبر بدم یا نه که با سر اشاره زد برم تو هوا بوسی
براش فرستادم که خنده اش

گرفت.

مامان خیلی خوب بود مهربون بود خیلی بهم توجه
می کرد و از مهر و محبت مادری هیچ چیز برام کم
نذاشته بود اما یه ایراد داشت

که همیشه نگرانم بود به هر چیز کوچیکی گیر
می داد و تا ته توش رو در نمی آورد ول کن نبود و
این منو عاصی می کرد اما می دونستم از

سر دوست داشتم.

سریع زنگی به محیا زدم و گفتم که میایم خیلی
خوشحال شد.

وسایلم رو جمع کردم تو یه ساک کوچیک و گذاشتم
کنار... رخت خوابی هم که همیشه مسافرت رفتنی
بر می داشتم جمع کردم و گذاشتم

یه گوشه. یه بیماری که داشتم این بود واقعا چندشم
می شد حالا هر چه قدر هم تمیز می بود.

خیلی ذوق داشتم... صبح قبل همه از خواب بیدار
شدم سریع دوش گرفتم و موهام رو خشک کردم یه
دست لباس جدا کردم و پوشیدم

شلوار سرمه ای با پالتو کوتاه سفید و شال سرمه
ای، موهامو با گیره جمع کرده بودم و امیدوار بودم
که باز نشه و باهام همکاری کنه.

بوت های مشکی ام رو هم گذاشتم کنار رفتنی
بیوشم.

کیف مشکی و ساک ام رو برداشتم رفتم بیرون
نگاهی به اتاق آرمین انداختم نبود تختشم مرتب بود
حدس زدم که زودتر از من رفته

باشه پایین.

رفتم پایین صداشون از آشپزخونه می اومد وسایل
هارو گذاشتم و دوباره برگشتم بالا رخت خواب رو
به هر بدبختی که بود آوردم

پایین، گذاشتم کنار بقیه وسایل هام و رفتم
آشپزخونه...

__ سلام صبحتون بخیر.

همگی جوابم رو دادن

آرمین لقمه اش رو قورت داد و گفت:

__ گفتم خواب موندی داشتی می اومدم بیدارت کنم.

در حالی که روی صندلی کناری آرمین می نشستم
گفتم:

__ نه بابا خواب چیه صبح زود بیدار شدم رفتم
دوش گرفتم اوو کجای کاری.

__ آفرین سحر خیر شدی.

پشت چشمی نازک کردم با ناز گفتم:

_ بودم...

صدای خنده بابا و آرمین بلند شد مامان هم آروم
می‌خندید همیشه می‌گفت دختر باید سنگین باشه
اروم بخنده... نکه افکارش قدیمی

باشه ها نه اما این عقاید رو هم داشت. حالا من
خیلی گوش می‌دادم؟ اصلا

بعد کلی سفارشات بالاخره مامان راضی شد ما راه
بی افتیم.

قرار بود همگی جمع بشیم یه جا و از اونجا باهم
بریم.... وقتی به مکان مورد نظر رسیدیم فقط
ماشین رهام اینا اونجا بود پیاده شدیم

با دیدن ما اونا هم پیاده شدن رفتیم جلو و سلام و
احوالپرسی کردیم سراغ محیا رو گرفتم که گفتن
قراره با پسر عموش اینا بیاد.

مشغول صحبت بودیم که مهرباد اینام از راه رسیدن
حالا فقط مونده بود محیا و عموزاده هاش.

گوشیم رو درآوردم تا بهش زنگ بزنم که رها گفت:

_ نزن جانان اومدن مثل این که.

با این حرفش گوشی رو انداختم تو جیبم و برگشتم
عقب ماشین رو پارک کردن و پیاده شدن به اینم که
BMW مشکی چه قدر این روزها من از این
ماشین ها میبینم.

رفتیم جلو و مشغول سلام احوالپرسی شدیم... محیا
دختر خوشگل و ریزه میزه ای رو دخترش عموش
شمیم معرفی کرد خوشگل بود

چشم های مشکیش عجیب برام آشنا بود... هنوز
مشغول احوالپرسی با شمیم بودیم که با شنیدن
صدای آشنایی برگشتم عقب به گوشام

شک داشتم دیگه اینجا که نبود نه امکان نداشت.

برگشتم همانا و گرد شدن چشم هام از تعجب همانا
اینجا چیکار میکرد؟

تا پیام حرفی بزنم محیا رو به من گفت:

_ ایشونم پسر عموم شهراد... شهراد اینم جانان
دوستم همونی که هی حرفشو میزنما همون.

دیگه فکر نکنم چشم هام از این بیشتر گرد تر و
گشاد تر بشه...

خدایا من شانس دارم؟ نه تورو خدا... پوف سعی
کردم عادی برخورد کنم لبخندی زدم دستم و گذاشتم
تو دستش که به سمتم دراز کرده

بود سعی کردم به روم نیارم که از قبل میشناسمش:

_ سلام... از آشناییتون خوشبختم آقا شهراد

از این کارم لبخندی نشست روی لبش. لابد فکر
میکرده الان کولی بازی درمیارم و میگم که

می‌شناسمش از قبل، اما نه خیر به منم می‌گن
جانان...

_ سلام همچنین جانان خانوم...

سری تکنون دادم و دستم رو از تو دستش درآوردم
بعد رو به بچه‌ها بلند گفتم:

_ بچه‌ها کم کم بریم دیگه؟

موافقت کردن و همگی سوار ماشین شدیم و راه
افتادیم.

کمی که رفته بودیم برگشتم سمت آرمین:

_ آرمین؟

نیم نگاهی بهم انداخت و لب زد:

_ جونم؟

تکیه دادم به در ماشین و کامل چرخیدم سمتش
گفتم:

_ میگم تو این.... شهراد رو می شناختی؟ دیده
بودیش؟

سری تکون داد و جوابم رو داد:

_ آره می دونی کیه پسر خاله ساسانه دیگه... چند
روز قبل مهمونی ساسان، با بچه ها رفتیم بیرون
اونم اومده بود اونجا آشنا شدیم الان هم

که فهمیدم پسر عموی محیاس ... چطور مگه؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ هیچ اخه من نمی شناختمش اما تو می شناختی
می خواستم ببینم کیه...

با خنده نگاهم کرد و گفت:

_ وروجک مگه من هرکی و بشناسم توام باید
بشناسی؟

بادی به غیغ انداختم و گفتم:

_ بله پس چی..._

خندید.... خسته بودم شب دیر خوابیدم صبح ام که
زود بیدار شده بودم خوابم می اومد... چشمم رو
بستم و سعی کردم یکم بخوابم که

اونجا بی حال و خسته نباشم.

با صدای آرمین چشمم رو باز کردم و گیج نگاهی
بهش انداختم. کجا بودیم؟

نگاهی به دور و ورم انداختم. تو ماشین بودیم...
تازه یادم افتاد داریم کجا میریم... چه خنگی بودم
من

_ جانان؟ باتوام... هنوز لود نشدی؟

دستی به صورتم کشیدم با صدای گرفته ای گفتم:

_ کم کم دارم می شم... هنوز نرسیدیم؟

_ اگه به اطرافت نگاه کنی متوجه میشی که
رسیدیم... الان هم شهراد رفته کلید ویلا رو بگیره
تا بریم.

آهانی گفتم و نگاهم رو از پنجره دوختم بیرون وای
خدایا چه قدر قشنگ بود با این که نزدیک عید بود
و فصل بهار اما هنوز برف بود

منم که عاشق برف.

شهراد رو دیدم که با آقای تیل میل اومدن بیرون
شهراد سوار ماشین خودش شد و اون آقا هم سوار
ماشین خودش.

راه افتادیم بعد دقایقی کوتاه بالاخره رسیدیم با
ایستادن ماشین پریدم پایین خدای من چه قدر
قشنگ بود.

چرخ زدم و با هیجان گفتم:

_ وای اینجا محشره.

محیا اومد سمتم و با ذوق گفت :

_ آره خیلی قشنگه...

تا اومدم چیزی بگم صدای آرمین مانع حرف زدنم شد...

_ بچه ها بیاین وسایل هاتون رو ببرید داخل.

انگار همگی منتظر همین حرف بودن ریختن سر ماشین و مشغول شدن.

ساکم و آرمین برده بود، رخت خواب عزیزم مونده
بود از تو ماشین کشیدمش بیرون و انداختمش رو
دوشم جور دیگه نمی تونستم

ببرم... هر کدوم از بچه ها می دیدنم با خنده یه چی
بارم میکردن. که یهو رهام بلند گفت:

_ به اینو... داداش توام؟

برگشتم عقب با دیدن شهراد که اونم یه دست رخت
خواب رو دوشش بود منم خنده ام گرفت پس اونم
وسواسیه...

شهراد خندید و گفت :

_ واس من نیست بابا برای شمیمه... مگه نمی
دونی این لوس بازی مختص دختر خانوماس...

شمیم همون لحظه رسید و با تهدید گفت:

_ داداش چیزی گفتی راجب دخترها؟

شهراد در حالی که می‌خواست فرار کنه گفت:

_ نه خواهرم کی همچین حرفی زده آخه اصلا کی
جرات داره...

باز صدای خنده بلند شد با خنده وارد ویلا شدم
کمرم داشت داغون می‌شد...

یه اتاق دادن به من، محیا، رها و شمیم.

یکی به مهراد و نیلا یکی هم به آرمین و رهام و
شهراد.

اتاق ما تقریبا بزرگ بود و راحت جا می شدیم.
شلوارم خوب بود یه بلیز سفید تنم کردم و تیپم که
خوب بود موهام و باز کردم و

دستی بینشون کشیدم.

با این کار اصلا انرژی می گرفتم... موهای بلند
مشکی فر که تا پایین تر از گودی کمرم می رسید
عاشق موهام بودم اما گاهی واقعا کفرم رو در می
آورد.

در باز شد که یهو صدای جیغی باعث شد بپریم هوا
برگشتم عقب. با دیدن شمیم نفسی کشیدم محیا با
خنده گفت:

__ چیشده شمیم جان جن دیدی؟

شمیم بی توجه به محیا اومد سمت همونجور مات و
مبهوت گفت:

__ برگرد...

با تعجب برگشتم حالا پشتم بهش بود دستی به
موهام کشید و با ذوق گفت :

__ خدای من... چه قدر قشنگه.

خندیدم پس بگو واسه چی جیغ زده!

برگشتم سمتش گفتم :

__ ممنون عزیزم چشمت قشنگه.

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

__ گم ور بابا چه چشم قشنگی منم از این موها
می‌خوام.

از لحنش خندمون گرفت درحالی که می‌خندیدم
گفتم:

__ برو یه قیچی بیار ببرم بدم بهت...

__ عالی میشه....

اشاره ای به موهای صافش کردم و گفتم:

__ تو خودت که مو به این خوشگلی داری تازه هم
رنگ موهای منم هست .

مثل بچه ها نق زد:

__ من فر دوست دارم اما از شانس بدم موهام صافه
مثل موی گربه.

از تشبیه اش بلند زدم زیر خنده موی گربه... راست
میگفت حسابی صاف بود.

با این حرف اش داغ دل من هم تازه شد گفتم:

__ اوو خوش به حالت دختر من بخوام موهام رو
صاف کنم پدرم درمیداد. تو راحتی دیگه...

موهام رو با یه گیره بالا سرم جمع کردم و با
شوخی و خنده از اتاق خارج شدیم...

محیا با غر غر گفت:

_ اومدیم بشینیم همین جا؟ خب پاشین بریم یه دوری بزنینم یه کاری کنیم یعنی چی..._

انگار ماهم منتظر همین حرف بودیم دنباله حرف محیا رو گرفتیم که بالاخره آقایون تسلیم شدن و زدیم بیرون....

خیلی داشت بهم خوش می‌گذشت کلی عکس گرفته بودیم تو حالت های مختلف.... چه قدر خوب شد که اومدیما داشتیم می‌پوسیدم تو

خونه..._

با صدای محیا از فکر خارج شدم :

_ جانان يه چي بگم خوشحال شي ...

ابروم هام رو دادم بالا و گفتم:

_ چي؟

با ذوق شروع کرد به تعريف کردن :

_ مهلا زنگ زده بود يکم که حرف زدیم بگو چي
گفت..؟!

در حالی ک شالم رو روی سرم مرتب می کردم
گفتم:

_ خب چي گفت زیر لفظی بدم بهت تا حرف بزنی؟

خندید:

_ گفت که از این هفته بچه ها تصمیم گرفتن دیگه
نرن مدرسه...

برگشتم سمتش و شاکی گفتم:

_ وا یعنی چی... ناسلامتی کنکوری هستیما یعنی
چی که نریم؟ ما یک دقیقه هم برامون غنیمته من
کلی سوال دارم که باید رفعشون کنم.

دستی تو هوا تکون داد و گفت :

__ هوف جانان توام از این خرخونیت دست برنदार
آقا پوکیدیم آخه هی درس هی درس خب خونه ایم
راحت تر اصلا می خونیم.

پوفی کردم:

__ نمی دونم حالا ببینیم چی میشه...

__ دخترا چی دارین اونجا پچ پچ می کنید؟

با صدای شهراد برگشتیم عقب اینم چه فضولی بودا
آخه به تو چه...

زیر لب فضولی نثارش کردم که فکر کنم شنید چون
لبخندی نشست گوشه لبش... به درک...

محیا که حرف منو نشنیده بود گفت:

__هیچ داشتیم حرف می‌زدیم وای من خیلی
گشمه...

شمیم هم حرفش رو تایید کرد....

قرار شد بریم رستورانی که نزدیکی همونجا بود و
نهارمون رو اونجا بخوریم... البته از نهار که خیلی
گذشته بود.

پشت رستوران یه فضای فوق‌العاده قشنگی بود
جون می‌داد برای قدم زدن اما بچه‌ها می‌خواستن
برگردن ویلا خودمم یه کم خسته بودم

پس بیخیال شدم... کمی استراحت کردیم و بعدش به
پیشنهاد نیلا قرار شد بریم بیرون بازی یه سری
گفتن وسطی یه سری والیبال قرار

شد نوبتی هر دو رو بازی کنیم...

سخت مشغول بازی بودیم... آرمین که گوشیش
زنگ خورد دستی تکون داد و از جمع فاصله
گرفت... حواسم رفت سمت آرمین که

داشت با تلفن صحبت میکرد و هر لحظه قیافش
متعجب تر میشد یعنی با کی بود داشت حرف میزد؟
نکنه اتفاقی افتاد نکنه..

با چیزی که محکم خورد به صورتم دست هام رو
سریع آوردم بالا و گرفتم رو صورتم، وای داغون
شدم صورتم بی حس شده بود این کدوم

احمقی بود آخه چه محکم شوت کرد توپ رو...
صدای شمیم بلند شد:

_ شهزاد این چه طرز شوت کردن توپه طفلی
ناقص شد....

شمیم و محیا اومدن سمت محیا دستم رو از رو
صورتتم آورد پایین نمی دونم چی دید که فریادش
رفت هوا :

_ هیییییی خدای من....

صدای نیلا بلند شد:

_ وای از دماغش داره خون میاد..

سریع دستم رو آوردم بالا بله باز خون دماغ شده
بودم... شمیم با دیدن این صحنه به گریه افتاد...

دستش رو گرفتم تو دستم و آروم گفتم

_ عزیزم چرا گریه می کنی آخه؟!

با حق حق گفت

_ داره... داره خون میاد.

رو به شهراد ادامه داد:

_ داداش حواست کجا بود آخه ببین داره دماغش
خون میاد

اصلا باورم نمیشد این دختر بخاطر خون دماغ
شدن من گریه کنه ...دستمالی که نیلا گرفته بود
سستم رو ازش گرفتم و گذاشتم رو

دماغ... همه دورم جمع شده بود هرکس یه چیزی
به شهراد می گفت... اونم مظلوم مظلوم یه گوشه
ایستاده بود و چیزی نمی گفت فقط
نگاهم می کرد.

_چه خبره اینجا؟ چرا جمع شدید؟ جانان؟ چی
شده... خدای من این خون چیه؟!
هوف خدا همین و کم داشتیم الان اونقدر نگران می
شه که گیر میده الا و بلا باید بریم بیمارستان...
محیا خواست توضیح بده که سریع
گفتم:

_چیزی نیست خون دماغ شدم تو که عادت گند منو
می دونی... الان خوب می شه.

آرمین با نگرانی لب زد:

_یعنی چی که خوب می شی؟ بیا بیا بریم
درمانگاه... زود باش!

نگفتم؟ حالا خر بیار باقالی بار کن. چطور این و
راضیش کنم... حساسیت مامان به اطرافیانم
سرایت کرده بود.

_آرمین عزیزم؟ به خدا حالم خوبه قوربونت برم
بی خیال درمانگاه.

شمیم با همون گریه ی اعصاب خورد کنش گفت:
_جانان حق با آقا آرمینه... بهتره بریم درمانگاه.

نه مثل این که اینا نمی فهمیدن که دارم چی
میگم... با دست زدمشون کنار و در حالی که به
سمت ویلا قدم برمی داشتم گفتم:

_هی من می گم خوبم شما هی تکرار کنید بریم
درمانگاه بریم درمانگاه عه...

_جانان کم خونی داری حواست به این قضیه هست؟

برگشتم سمتشون در حالی که دستمال رو روی
دماغم فشار میدادم از همونجا داد زدم:

_آره، اما بادمجون بم آفت نداره... نگران نباشید.

رو به محیا و آرمین که می خواستن دنبالم بیان
گفتم:

_برید به بازیتون برسید نبینم کسی دنبالم بیادا..
بچه نیستم که.

برگشتم و وارد ویلا شدم ...رفتم سرویس و
صورتم رو شستم یکم که گذشت خون دماغ
بالاخره بند اومد

از سرویس خارج شدم خودم و پرت کردم روی
کاناپه و چشمام رو بستم ...احساس خستگی
می کردم ...کم خونی و هزار دردسر...

کمی که گذشت حس کردم یکی اومد داخل چشمام
رو باز نکردم یا محیا بود یا آرمین دیگه تو همون
حالت شروع کردم به حرف زدن:

_ مگه من به شماها نگفتم نیاین دنبالم ؟ هان؟ الان
هم لابد می خواین بگین که نگرانم شدین اومدین

حالا هزار بار خوبه گفتم نیاین دنبالم ها... نه خدایی
حرف حالیتون نمی شه؟!!

حالا چرا حرف نمی زنی کاریت ندارم یه صدا از
خودت دربیار بفهمم محیایی یا آرمین؟!!

_ هیچ کدوم..._

با شنیدن صدا چشم هام تا آخرین درجه باز شد و
نگاهم افتاد به یه جفت چشم مشکی... که بالا سرم
دست به سینه ایستاده بود و زل زده بود بهم سیخ
نشستم سرجام..._

_ ش... شما اینجا چیکار می کنید؟ من... من فکر
کردم... یا محیاس یا آرمین..._

اومد نشست رو کاناپه رو به روم دست هاش رو تو
هم قفل کرد چند ثانیه بعد آروم گفت:

__ حالت خوبه؟

__ خب آره مگه باید بد باشم؟

از حاضر جوابیم لبخندی نشست گوشه لبش و گفت:

__ نه منظورم اینه بهتری دیگه از دماغت خون
نمیاد؟

__ اهان از اون لحاظ آره خوبم من زیاد خون دماغ
می شم عادیه.

اخم ریزی کردی و گفت:

_ اونوقت دکتر نرفتی؟

بیخیال تر از قبل جوابش رو دادم:

_ چرا رفتم شما فکر کن من خون دماغ بشم مامان
به همین راحتی ولم کنه...

خندیدم اما اون بدون هیچ لبخندی با همون اخمش
گفت:

_ بیشتر مراقب باش درضمن یه دکتر خوب برو
شوخی بردار نیست.

چیزی نگفتم... سرم و انداختم پایین نگاه خیره اش
رو حس میکردم نمیدونم چرا خجالت می کشیدم...
منو خجالت؟ محال بود... برای

اولین بار داشتم این حس خجالت کشیدن رو تجربه
می‌کردم اونم از کی از شهراد!.

صدای آروم و بمش باعث شد سرم رو بیارم بالا

داشت خیره نگاهم میکرد به آرومی گفت:

__ بابت اون کارم... معذرت می‌خواهم... نمی‌خواستم
این طور بشه و بلایی سرت بیاد.

اون بدبخت این قدر با احساس گفت حالا من خنده
ام گرفته بودم اصلا هم نمی‌تونستم جلوی خنده ام
رو بگیرم پس در نهایت خندیدم

گفتم:

__ عیب نداره بابا گفتم که بادمجون بم آفت نداره
بیخیال بهش فکر نکن.

اوه چه زود شما شد تو... خودشم خندید و من مات
موندم... چیزی که دیدم درست بود؟ وای خدای من
پس چرا تا الان ندیده بودم؟

متعجب نگاهم کرد و گفت:

__ چیزی شده؟

همون طور مات و مبهوت گفتم:

__ بخند...

ابروهاش پرید بالا متعجب گفت :

چیکار کنم؟!

عصبی شدم گفتم:

__ می‌گم بخند... چیز عجیبی نگفتم که اینطور می‌کنی یه دونه بخند...

معلوم بود حسابی تعجب کرده حالا می‌گه دختره خله چیه...

خندید وای درست دیدم خودشه با ذوق گفتم :

وای خدای من... چاااال...

حالا که فهمیده بود بخاطر چی این کولی بازی رو
درآوردم بلند زد زیر خنده.

حالا اون می خندید من تو افق محو شده بودم
چنان با ذوق و حسرت چشم دوخته بودم به چالش،
خیلی عمیق بود....

_ حالا چرا همچین نگاه می کنی؟

به خودم اومدم دست خودم نبود همیشه دوست
داشتم چال داشته باشم داشتما اما خیلی محو بود
دیگه باید غش می کردم از خنده که یه

کوچولو خودی نشون میداد.

شونه ای بالا انداختم...

__ چه می‌دونم دوست دارم خب .

اشاره ای به گونه ام کرد و گفت:

__ خودتم که داری.

آروم با انگشتم چال کوچولوی گونه ام رو لمس
کردم و با ناراحتی لب زدم:

__ آره اما خیلی محو ...

خواست جوابم رو بده که صدای شمیم اومد:

__ داداش اومدی جانان رو صدا کنی خودتم موندگار
شدی اینجا؟

صدا بود اما تصویر نداشتیم که چند لحظه بعد
خودشم وارد ویلا شد با دیدن ما گفت :

__ به اینارو باش، نشستن دارن گل میگن گل می
شنون محیا تازه داشت می گفت الان جانان زده
شهراد رو ناکار کرده....

هم خنده ام گرفت هم خجالت کشیدم باز، ای خاک تو
گورت محیا...

زیر چشمی نگاهی به شهراد انداختم داشت ریز ریز
می خندید...

شمیم اومد سمتم دستم رو گرفت تو دستش و گفت:

__ خوبی جانان جونم؟

لبخندی زدم چه قدر مهربون و دل نازک بود این
دختر گفتم:

__اره خوبم عزیزم چیزیم نبود که...

شهراد رو به شمیم گفت:

__جغ جغه کارم داشتی که اومدی دنبالمون؟

شمیم با این حرف شهراد یکی زد رو پیشونیش و گفت:

__وای حواس واسه آدم نمی زارید که اومدم بگم می خوایم بریم لب دریاچه آماده شید بریم.

با این حرفش سریع پریدم با ذوق گفتم:

_ آخ جون دریاچه... وایستین جلدی آماده ام.

دویدم سمت اتاق و صدای خندشون بلند شد چیکار
کنم ذوق زده شدم خب .

یه شلوار سفید پوشیدم همراه یه مانتو زخیم به
رنگ صورتی چرک و شال سفیدی هم سرم کردم.
یه خط چشم کشیدم و یه کم ریمل به مژه هام
زدم... با برق لب به آرایشم خاتمه دادم و یه دوشی
هم با عطرم گرفتم بوی گل یاس

رو می داد، من عاشق این بو بودم.

گوشیم رو برداشتم و انداختم تو جیبم... از اتاق زدم
بیرون کسی تو سالن نبود دویدم بیرون نکنه برن
من بمونم... از افکارم خنده ام

گرفت...

رفتم بیرون و در و بستم، بچه ها تو حیاط بودن...
با دیدن من آرمین اومد سمتم با چشم هایی که
نگرانی توش موج میزد نگاهم کرد و

گفت:

_ بهتری؟

لبخندی به این مهربونیش زدم و گفتم:

_ آره بابا چیزیم نبود که... آخ من فدات بشم که
این قدر نگرانم شدی.

لبخندی زد و خم شد آروم و با محبت پیشونیم رو
بوسید و لب زد:

_ تو جون منی دختر..._

لبخندی زدم از علاقه و محبت آرمین به خودم خبر
داشتم می دونستم تا چه حد دوستم داره که البته
علاقه من بهش کمتر از خودش نبود.

دست تو دست رفتیم سمت بچه ها

هرکس یه چیزی می گفتن... تشکر کلی کردم و
خیالشون رو راحت کردم که چیزیم نیست یعنی من
اینقدر مهم بودم و خبر نداشتم؟

با شوخی و خنده راه افتادیم سمت دریاچه.... آرمین
و رهام باهم راه می رفتن و گاهی صدای خندشون
بلند می شد...

رها و محیا هم باهم داشتن پچ پچ می کردن...
شمیم و شهراد باهم و نیلا و مهرادم باهم... فقط
من بودم که تنها بودم هیچی دلم واسه

خودم سوخت محیای بی معرفت و ببینا دختر
خالش رو دیده اصلا محلم نمیده... اما خدایی طفلی
اصلا اینجور نبود الان هم مطمئن

بودم حواسش نیست... شونه ای بالا انداختم... چه
بهتر حوصله حرف زدن نداشتم... اما دروغ چرا
دلم گرفت... همه جفتی من تک؟

اصلا می‌دونی چیه؟ از همین لحظه به بعد اولین
کسی که فهمید اتهام و اومد سمتم همون رو می
گیرم و دیگه هم ول کنش نیستم میگی نه

حالا ببین... خدایا دیوونه هم شدم با خودم دارم
حرف می‌زنم... با صدای شهراد متعجب سرم رو
بلند کردم... کنارم داشت قدم برمی داشت

خدایا یعنی این قدر زود صدام رو شنیدی؟ اونم کی
شهراد؟ این مگه با شمیم نبود پس شمیم کوش؟

_ حواست هست؟ با تو هستما...!

_ هان... آره آره چیزی گفتی؟

خنده اش گرفت اینم یه بار گفتم خوشم میاد از چال
لپت هی داره می خنده ها... آره جانان فقط هم به
خاطر تو می خنده خودشیفته :

_ میگم چرا تنهایی؟

شونه ای بالا انداختم:

_ چه می دونم خب...

__ مثل این که اعصاب نداری نه؟

__ اصلا گیریم که نداشته باشم... که چی؟

__ حالا چرا می زنی؟ من که چیزی نگفتم...

فهمیدم باز تند رفتم شرمنده گفتم:

__ ببخشید منظوری نداشتم... یکم زیونم تند شده.

لبخند زد :

__ اشکالی نداره درک می کنم... این چیز ها
عادیه...

برای این که گندی که زدم رو ماست مالی کنم آروم
گفتم:

_ تو... یعنی شما می دونستید که من دوست
محيام؟

سری بالا انداخت و گفت:

_ تا ديروز نه... ديروز تو اتاق محيا عكست رو
ديدم و شناختم... از محيا پرسيدم كيه كه گفت
دوستمه و اونجا فهميدم...

آروم خنديدم و گفتم:

_ خوبه قيافه ام رو يادت بوده...

نمی‌دونم با لحن خاصی گفت يا من اينطور فهميدم
اما... نمی‌دونم هوف

__ مگه میشه این چشم ها رو از یاد برد؟

مثل خنگ ها گفتم:

__ کدوم چشم ها؟

با لبخند اشاره ای به چشم هام کرد و گفت:

__ همین چشم ها ... که آخرش هم نفهمیدم چه رنگیه.

خندیدم تکه مویی که سرکشانه از شالم زده بود
بیرون رو فرستادم داخل و لب زدم:

__ والا من كه صاحب اين چشم ها هستم هنوز
نفهميدم از تو چه انتظار... اما خب بستگی به رنگ
لباسم داره. لباسم هر رنگی باشه

چشمم همون رنگ میشن تقریباً.

__ چه جالب .

یکم دیگه هم حرف زدیم تا رسیدیم لب دریاچه.

خیلی جای قشنگی بود و البته خیلی هم خوش
می گذشت ... بعد کلی بازی و شوخی آرمین و
مهراد آتیش روشن کردن و ماهم جمع شدیم

دورش.

همون طور که به آتیش خیره شده بودم با حسرت
گفتم:

_ محی کاش گیتارتم بود.

_ وای آره عالی می شد.

صدای شمیم توجهمون رو به خودش جلب کرد:

_ اصلا ناراحت نباشید داداشم یه صدایی داره که
اصلا به موسیقی نیاز نداره... داداش یالا یه خودی
نشون بده.

نیلا بی میل گفت:

_ بدون گیتار و ساز..؟

رها به طرفداری از پیشنهاد شمیم گفت:

_ آره چرا نشه... حالا انگار ما همیشه تو دور
همی ها گیتار داشتیم اون همه آهنگ می خوندیم؟
بخون آقا شهراد بخون.

شهراد سری تکون داد و چند لحظه بعد صدای
بمش به گوشم رسید... اصلا فکر نمی کردم تا این
حد قشنگ بخونه... البته وقتی که

عادی حرف میزد آدم دوست داشت ساکت بشینه و
به صداش گوش بده دیگه خوندنش که معلوم بود
قشنگه

بچه هارو از نظر گذروندم... نیلا سرش رو تکیه
داده بود به شونه مهراد دست تو دست هم نشسته
بودند اوه چه عاشقانه دلم

خواست...

رهام و رها هم کنار هم نشسته بودن... شمیم کنار
برادرش نشسته بود زانو هاش رو بغل گرفته بود و
سرش رو روش گذاشته بود.

آرمین هم کنار من نشسته بود و هرازگاهی نگاهی
به گوشیش می انداخت ... فکر کنم منتظر تماسی
بود. محیا هم سمت راستم نشسته

بود، سرش و تکیه داده بود به شونه من سعی می
کرد خودش رو خوشحال نشون بده اما من که
می‌دونستم چه قدر حالش بده... همگی

چشم دوخته بودیم به دهن شهراد تا شروع کنه.
نگاهم و سوق دادم سمت شهراد چشم هاش بسته
بود... معلوم بود حسابی رفته تو حس. الان آخ می
چسبه یکی محکم بزنی پس کله اش

حسش بپره... از فکر خنده ام گرفت... محیا آروم
زد رو پام و زیر گوشم آروم پیچ زد:

_ به چی فکر می کنی ریز ریز اونجا می خندی هان؟
با همون خنده آروم گفتم:
_ هیچی چیز مهمی نبود...

_ اره من اگه تورو نشناسم حتما فکر پلیدی اومده
تو ذهنت...

خنده ام شدت گرفت خوب می شناخت منو... با
صدای شهراد سعی کردم خنده ام رو کنترل کنم..
ناکس همه چی تموم بود... صدا

عالی... قیافه اصلا نگم براتون... تنها چشم هاش
یه دنیایی بود... حالا بقیه اجزای صورتش که...
خلاصه خوشگل بود قد و اندام که

بیست... وضعیت مالی افتضاح عالی... چی از این
بهتر اصلا به سرم زده مخش رو بزنم...

سعی کردم این افکار رو از خودم دور کنم و حواسم
رو بدم به صدای شهراد... وگرنه هی فکرای
مضخرف می کردم و خنده ام

می گرفت... مرض داشتم دیگه.

(چشمات اوج آرامشه.... نباشی قلب من نفس
نمیکشه... صدات برام نوازشه.... صدات که میزنم
برای خواهشه.... برای خواهشه...

میخوام خواهشه کنم ازت همه حواستو.... به من
بدی فقط.... میخوام تصدقت بشم... فرهاد تیشه
زن..... تصورت بشم....تصورت

بشم.... ا گه بارون بیاره.... یه چند تا دونه.... چه
حالی میشم.... خدا میدونه.... چه حال خوبی تو
قلبامونه.... چه قدر میخوامت...

خدا میدونه....

{ حسابی رفته بودم تو حس و خیره شده بودم به
آتش که با سقلمه آروم محیا نگاهش کردم سری
تکون دادم به معنی این که چی

میگی...

با لبخند خبیثی اشاره ای به رو به رو کرد متعجب
به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم، اوه خدای
من چی می دیدم شهراد خیره شده

بود به من داشت آهنگ رو می خوند خیره شدم تو
چشم هاش درخشش عجیبی داشت خب دروغ چرا
منم بهش یه همچین بی احساس هم نبودم

اما خب خدای من نگاهش تا اعماق وجودم رو به
آتش می کشید چرا نگاهش این طور شده بود؟
می خواستم نگاهم رو از چشم هاش

بگیرم اما نمی‌شد نمی‌تونستم یه حس قوی وادارم
می‌کرد که همچنان خیره بمونم اولین بار بود که
این حس رو تجربه می‌کردم نمی‌دونم

من دوست نداشتم خودم رو درگیر این جور مسائل
بکنم نمی‌دونم گیج بودم. همون طور خیره تو چشم
هام آهنگ رو می‌خواند{

چشات... نقاشی خداست... میخواست میخواستمت
بین... خدا همین و خواست... هوا..... هوای
عاشقاست... زمین از این به بعد.....

بهشت ما دوتاست... بهشت ما دوتاست...اگه بارون
بباره.... یه چند تا دونه... چه حالی میشم ... خدا
میدونه... چه حال خوبی... تو

قلبامونه.... چه قدر میخوامت.....خدا میدونه.....)

با صدای دست زدن بچه ها به خودم اومدم و چشم
از نگاه سوزان شهراد گرفتم... خدایا داشت چم می
شد؟ یه حال عجیبی داشتم...

نمی تونستم درکش کنم... واسم قابل هضم نبود....

به تنهایی نیاز داشتم... بچه ها که حسابی از صدای
شهراد خوششون اومده بود هی درخواست آهنگ
می دادن منتظر نشدم که آهنگ

بعدی شروع بشه آروم از جا بلند شدم...

محیا دستم رو کشید و با اشاره پرسید کجا میرم با
اطمینان چشم هام رو باز و بسته کردم لب زدم که
میام.

از بچه ها فاصله گرفتم.... خدارو شکر دیگه کسی
ازم نپرسید که کجا میرم....
از جمع فاصله گرفتم.... شروع کردم به قدم زدن...
این حس های مبهم چی بود اومده بود سراغم؟
خواستم بیخیال بشم چیزی نبود

که... یعنی چیزی نمی تونست باشه... آره... کمی
بعد برگشتم پیش بچه ها مثل این که شهراد دیگه
قبول نکرده بود بخونه... بچه ها

داشتن خاطره تعریف میکردم و می خندیدن سعی
کردم منم تو بحثشون شریک بشم...

آرمین با خنده گفت:

_ حالا من یه چی تعریف کنم براتون... از جانان خانوم...

با تعجب نگاهش کردم چیو می خواست تعریف کنه؟
سابقه من همچین یه نمه درخشان بود...

منتظر شدم ببینم چی می خواد بگه....

آرمین:

_ ما قبلا که تهران زندگی می کردیم... اون موقع
جانان اول ابتدایی بود... روز تعطیل بود جانان اومد
بهم گفت که بریم بازی کنیم....

منم که خسته بودم خوابم می اومد نرفتم اینم قهر
کرد گفتم اصلا خودم میرم تهنایی بازی می کنم و
رفت به تنها هم تنها می گفتم یعنی

یه نق نقویی بود که...

آرمین داشت با خنده شوخی تعریف میکرد و من
هنوز نمی دونستم داره کدوم جریان رو تعریف
میکنه.... اما با این حال با این حرفش

معتراض صداش زدم:

__عه آرمین...

_ چیه خب مگه دروغ میگم... خب داشتم می گفتم.
منم گرفتم خوابیدم گفتم حالا بیدار بشم میرم
سراغش از دلش درمیارم... نکه خیلی

لوس بود می گفتم بالا چشمت ابرو عه میزد زیر
گریه.

چشم غره ای بهش رفتم که باعث شد خنده اش
شدت بگیره.

با همون خنده ادامه داد... بقیه هم چنان مشتاق
شنیدن بودن که جیکشون در نمی اومد.

_ داشتم می گفتم، نزدیک عصر بیدار شدم... رفتم
کوچه با بچه ها فوتبال بازی کردیم خبری از جانان
نبود... هوا داشت تاریک می شد

دیگه که بازی رو تعطیل کردیم و... تا وارد خونه
شدم خاله گفت آرمین پسر جانان کو پس؟

تعجب کردم گفتم با من نبود که جانان مگه خونه
نیست... خاله با شنیدن این حرفم محکم زد رو
دستش و گفت خاک تو سرم دخترم گم

شد پس کجاست اخه سعی کردم ارومش کنم بعدش
شروع کردیم به گشتن خونه، عمو رفت کوچه و
خیابون و جب به جب گشت، هیچ

خبری نبود دختره آب شده بود رفته بود زیر زمین.

دیگه می‌خواستیم به پلیس خبر بدیم، خاله از گریه
و ناراحتی داشت پس می‌افتاد... عمو هم که از یه
طرف خاله رو آروم میکرد و از

یه طرفم داشت به تک تک بیمارستان ها زنگ
میزد.

یه لحظه چیزی یادم افتاد... بدون این که چیزی بگم
به کسی، از خونه زدم بیرون رفتم پشت خونه،
روی یه درختی لونه پرنده بود

جانان همیشه می‌رفت اونجا تا جوجه هاش رو ببینه
دوست داشت... رفتم گشتم نبود اونجا هم نبود نا
امید درحالی که گریه ام گرفته

بود داشتم برمی گشتم که دیدم صدای خر و پف
میاد... تعجب کردم تو حیاط میون این همه درخت و
گل و گیاه کی می خوابه آخه؟ نکنه

حیوونی چیزیه.... اما انگار صدای آدم بود... صدا
رو دنبال کردم رسیدم به یه درخت... صدا انگار از
بالای درخت بود تا سرم رو

گرفتم بالا ببینم چیه که یه چیزی محکم از اون بالا
افتاد روم.... محکم خوردم زمین، یه چیز سنگینی
روم افتاده بود گردنم نابود شده

بودا می ترسیدم چشمام رو باز کنم همون طور
چشم بسته از ته دل داد زدم:

_____ خاله

تو یه حرکت سریع اون جسم رو انداختم از روم
کنار و از جا بلند شدم خواستم فرار کنم که صدایی
شنیدم خوابالود گفت:

_ آرمین چرا داد میزنی گوشم کر شد آخه.

برگشتم عقب باورم نمی شد با ترس و لرز بهش
نزدیک شدم خودش بود با دستش موهای فرفریش
رو زد کنار و گفت:

_ چیه جن دیدی مگه؟

محیا در حالی که از خنده غش کرده بود گفت :

_ خب کم تر از جن هم نبوده.

مهراد به سختی خنده اش رو کنترل کرد و گفت :

_ خب بعدش چی شد ...؟

آرمین هم با همون آب و تاب ادامه داد:

_ بعدش هیچی دیگه.... خاله و عمو رو خبر کردم
و بالاخره خانوم رو پیدا کردیم دیگه.

شمیم با خنده گفت :

_ جانان این همه جا اون بالا هم جای خواب بود؟

شونه ای بالا انداختم:

_ خب چیکار کنم رفتم ببینم گنجشک ها هنوز
هستن یا نه که دیدم نیستن شروع کردم به گشتن
شاخه های درخت ها برای پیدا کردن

لونه گنجشکه... روی یه شاخه یه لونه دیدم با ذوق
رفتم بالا دیدم خالیه بعدشم خسته بودم تکیه دادم به
شاخه و نفهمیدم که چی شد

خوابم برد بعد با صدای آرمین که داشت با خودش
حرف میزد از خواب بیدار شدم اصلا حواسم نبود
که روی درختم همین که پایین

رو نگاه کردم گرومپ افتادم رو آرمین...

بچه از خنده غش کرده بودن خودمم خنده ام گرفت
میون خنده یهو چشمم افتاد به شهراد با لبخند خیلی
قشنگی داشت نگاهم می کرد با

دیدن نگاهش سریع خنده ام خود به خود جمع شد.

یکم دیگه نشستیم حرف زدیم بعدش جمع و جور
کردیم و راه افتادیم سمت ویلا... همگی حسابی
خسته بودیم خواب آلود تکیه ام رو

داده بودم به آرمین و اونم دستش رو دورم حلقه
کرده بود تا از افتادنم جلو گیری کنه بقیه دخترها
هم تقریبا خواب بودن داشتن تو خواب

راه میرفتن.

تا رسیدیم ویلا هر کس رفت اتاقش و گرفت خوابید.

صبح زودتر از همه از خواب بیدار شدم لباسام رو
عوض کردم و رفتم بیرون... گفتم حالا که زود
بیدار شدم برم صبحانه رو هم آماده

کنم... ویلا طوری بود که باید از سالن رد میشدی تا
می رفتی آشپزخونه... همون طور که خمیازه می
کشیدم و چشمام بسته بود وارد

سالن شدم که پام رفت رو چیزی و پشت بندش
صدای آخی بلند شد...

این کی بود دیگه اینجا چیکار می کرد یعنی بهتره
بگم زیر پای من. سریع چشم هام رو باز کردم با
دیدن شهزاد که با دستش داشت سرش

رو ماساژ می داد و با غضب خیره شده بود بهم.

موهای بهم ریخته...چشمای پف کرده از خواب ...
چه بامزه شده بود با دیدنش تو اون حال بلند زدم
زیر خنده.... اخمش غلیظ تر شد

و گفت:

_ چیه پاتو گذاشتی روی سرم و موهای بدبختم و
نابود کردی الان بایدم بخندی دیگه.

کمی خنده ام رو کنترل کردم و گفتم:

_ ببخشید حواسم نبود.

با یاد آوریش نتونستم خودم رو کنترل کنم و باز
ترکیدم از خنده.... بعد کلی خندیدن دیدم صدایی
ازش درنمیاد نگاهش کردم اوه اوه

اخمشو... وای مامان مثل این که دیگه داشت
ناراحت می شد پس بالاخره رضایت دادم و خنده ام
رو تموم کردم سرفه مصلحتی

کردم
و گفتم:

_ اصلا مگه تو، تو اتاق نخوابیده بودی اینجا
چیکار میکنی؟

شونه ای بالا انداخت و با همون اخمش گفت:

_ من عادت ندارم تو جای شلوغ بخوابم...

آهان کشداری گفتم و در حالی که وارد آشپزخانه
می شدم گفتم:

__ به هر حال معذرت حواسم نبود.

چیزی نگفت منم بیخیال مشغول آماده کردن صبحانه
شدم، داشتم سفره رو می چیدم که وارد آشپزخانه
شد و گفت:

__ میگما هوا امروز خیلی قشنگه نظرت چیه
صبحانه رو بیرون بخوریم؟

شونه ای بالا انداختم گفتم:

__ واسه من فرقی نمیکنه اما بگما خودت باید تموم
وسایل رو ببری حیاط.

با خنده گفت:

__ باشه تنبل خانوم

چشم غره ای بهش رفتم، تازگی ها خیلی چشم غره
میرفتم ها! می ترسم چشمم چپ بشه! از فکرهای
خودم گاهی خنده ام می گرفت مثل همین

الان به چه چیزایی که فکر نمی کردم و واسه خودم
مثل دیوونه ها نمی خندیدم.

من وسایل رو آماده کردم و شهراد برد بیرون یه
تختی بود... سفره رو روی اون پهن کرده بود.

پوفی کشیدم ساعت نزدیک هفت و نیم بود تازه، من
کی بیدار شده بودم چه قدر زود.

نگاهم رو از سفره رنگارنگی که آقا شهراد با تمام
سلیقه چیده بود گرفتم ... عجب کدبانویی بودا این
شهراد رو نمی کرد.... یه لحظه

فکر کردم شهراد با همین تیپ و قیافه زن میشد
خودش هم از اون زن های وسواسی لوس هم
حرف می زد... وای خدای من بلند زدم زیر

خنده... بدبخت با تعجب زل زده بود به من حالا می
گفت دختره خله واسه خودش می خنده الکی الکی...
وایی اگر می فهمید به چی دارم

می خندم... دیگه نتونست طاقت بیاره با حرص
گفت:

__ می شه بگی دقیقا به چی می خندی؟

__ نه... اگر بگم... که زنده ام نمی زاری... البته اونو که تو خواب ببینی اما خوبیت نداره بگم.

لبخندی نشست گوشه لبش یعنی از اون لبخندا بودا...

گفت:

__ مگه چی بود؟ که گفتنش خوبیت نداره؟

دیدم ذهن بچه داره منحرف می شه پس تصمیم گرفتم بحث رو عوض کنم گفتم :

__ من گشتمه... اینام که بیدار بشو نیستن تازشم تا
چند ساعت دیگه هم راه می افتیم بریم...

لقمه اش رو قورت داد و در حالی که لیوان چایش
رو نزدیک دهنش می برد گفت:

__ من که دیرم شده یه لقمه می خورم میرم بیرون.
نتونستم جلوی کنجکاوی ام رو بگیرن و در نهایت
پرسیدم:

__ کار داری؟

همون طور داشت برای خودش لقمه می گرفت
گفت:

__ اره قراره برم یکی از دوست هام رو ببینم اونم
اینجاست... بعدش وقت نمی شه.

وایی اینا که معلوم نیست کی بیدار بشن باز سرم با
این داشت گرم می شد اینم که بره... بدون فکر
اولین چیزی که اومد ذهنم رو گفتم:

_ میگم چیزه.... می شه.... می شه منم پیام؟
تنهایی حوصله ام سر میره خب تو میری دوستتو
بینی منم یه دوری میزنم همون ورا از خونه

موندن که بهتره لطفا.
سری تکون داد و لب زد:
_ باشه مشکلی نداره.

دست هام رو زدم بهم و از جا بلند شدم:

_ ایول بمون الان میام. نریا بمون.

خندید:

_ باشد منتظرتم.

**خودم هم خنده ام گرفت دویدم خونه شلوارم مناسب
بود یه مانتو پوشیدم و شالمم انداختم سرم بچه ها
خواب بودن و صدای خر و پفشون**

تا ده تا کوچه اون ورتر هم می رفت.

**کیفم رو برداشتم و از اتاق آروم خارج شدم... رفتم
بیرون، شهراد نبود. واییی نکنه رفت و قالم گذاشت
بخدا اگه این طوری باشد ها**

پدرش رو درمیارم.

اما با صداش فهمیدم که اشتباه می‌کنم بدبخت
منتظر مه رفتم سمتش در حالی که نفس نفس می
زدم گفتم:

_ فکر... کردم رفتی...

در حالی که راه می افتاد گفتم:

_ من حرفی بزنم سرش وامیستم.

چیزی نگفتم.... همین طور تو سکوت راه می
رفتیم... فهمیدم که داریم میریم لب دریاچه...

رسیدیم رفتیم کنار دریاچه...

گفتم:

_ دوست هنوز نیومده؟

_ چرا اینجاست ...

نگاهی به دور و اطرافم انداختم و متعجب گفتم:

_ کوش من چرا نمیبینم؟

اشاره ای به رو به رو انداخت و گفت:

_ رو به روتو ببین میبینی...

نگاهی به رو به رو انداختم دریاچه بود.

_ این جا که کسی نیست .

_ منظورم همین دریاچه بود.

چرخیدم سمتش و متعجب گفتم:

__ وا مگه از دریاچه هم دوست درمیاد؟

سری تکون داد و آروم لب زد:

__ آره بهم آرامش میده بدون هیچ حرف و

سرزنش، به حرفام به درد دلم گوش میده، کافی نیست؟

سری به معنای فهمیدن تکون دادم و گفتم:

__ آهان از اون لحاظ فهمیدم... پس ... پس الان من

مزاحم شدم نه؟ حتما میخواستی درد دل کنی! باشه

پس من میرم یکم این اطراف قدم بزنم

تو با دوستت خلوت کن.

__ نه نه نیازی نیست بمون... لطفا.

شونه ای بالا انداختم.... انگار از چیزی ناراحت

بود گفتم:

_ چیزی شده؟

_ نه چطور؟

_ آخه حس می‌کنم از چیزی ناراحتی...

_ نه خوبم...

کمی تو سکوت زل زدیم به دریاچه... سنگی از رو
زمین برداشتم و پرت کردم توی آب از بچگی
دوست داشتم این کار و پس با

ذوق بیشتری به کارم ادامه دادم شهراد هم زل زده
بود به دریاچه و توی خودش بود... هوف اگه
خونه می‌موندم که بهتر بود یکم

کرم ریزی می کردم و بچه ها رو هم به روش
مخصوص خودم بیدار می کردم یکمم می خندیدم.

با صدای زنگ گوشیم چشم از شهراد گرفتم و
گوشی رو از جیبم درآوردم مامان بود... از وقتی
که اومده بودیم فقط یه بار حرف زده

بودم با مامان بابا...

تماس رو برقرار کردم:

_ به به یاسی جون چی شد یاد ما کردی؟!!

با شنیدن صدام خندید گفت :

__ کمتر زبون بریز دختر ما همیشه به
یادتیم... چطوری خوبی؟ آرمین خوبه؟ چیکار
می‌کنید خوش می‌گذره؟

خندیدم:

__ عه مامان دونه دونه پیرس دیگه... من خوبم
آرمینم خوبه هنوز بیدار نشده....

خوش گذشتن هم که آره حسابی بهم خوش
گذشت... شما خوبین؟ بابا چی؟

__ خب خدا رو شکر مادر.... ما هم هستیم دیگه
جهان که حسابی دلتنگته...
با یاد آوری بابا لبخندم عمیق شد با تموم وجودم
گفتم:

__ فداش بشم من بابای عزیزم.. منم دلتنگشم
خب...__

مثل همیشه مامان از قوربون صدقه رفتن من شاکی
شد گفت:

__ عی خدا نکنه دختر، ما فدای تو می شیم تو نه...
کی برمی گردین؟
خندیدم:

__ چشم...اومم فکر کنم غروب.

__ جانان من باز زنگ می زنم... مراقب خودتون
باشید زودتر راه بی افتید که شب تو جاده نباشید
باشه؟

__ چشم مامان جان آخه شما چرا این همه نگرانی؟

__ هر وقت مادر شدی میفهمی...

_ اووو حالا کو من شوهر کنم بچه بزام...

جیغ مامان همراه خنده اش بلند شد:

_ دختر حیات کووو....؟ نه نه دخترم دختر های
قدیم... خب دیگه مزاحمت نمی شم عزیزم حرفام
رو یادت نره کاری نداری؟

_ عی مامان... چه حیایی مگه چی گفتم... چشم
یادم نمیره.... نه کاری ندارم شمام مراقب خودتون
باشید. یا علی...

_ توام این یا علی گفتن رو از بابات یاد گرفتی...

خندیدم:

__ بله دیگه دختر آق جهانیم...

__ برو دختر کمتر زبون بریز خداگرفتی ها!

__ خدافظ مامانی.

با لبخندی که از شنیدن صدای مامان رو لبم اومده
بود تماس رو قطع کردم.

__ خیلی بابات رو دوست داری؟

لبخند عمیقی روی لبم نقش بست:

_ آره دوست داشتن واسه یه لحظه عاشقشم. کلا
دو تا مرد تو زندگیم تا الان بودن که هر دوشون رو
عاشقانه دوست و دارم..

چرخیدم سمت نگاهش رو دوخت تو چشم هام و با
تردید گفتم:

_ یکی بابات اون یکی کی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:
_ خب معلومه آرمین دیگه...

با این حرفم به وضوح رنگش پرید چند ثانیه ای
سکوت کرد و بعد خیلی یهویی و غیر منتظره
پرسید:

_ عاشقشی؟
این دیگه چه سوالیه خوبه همین الان خودم گفتم
ها... خندیدم گفتم:
_ خب آره الان خودمم گفتم که... چطور مگه؟

کلافه دستی تو موهای لعنتیش فرو برد و بعد
پرسید:

_ از اون عشقا... یعنی عشق..._

فهمیدم منظورش چیه اما از اون جایی که از این
بازی حسابی خوشم اومده بود پس گفتم:

_ کدوم عشق ها؟ مگه چند نوع عشق داریم؟_

با پاش محکم سنگی رو شوت کرد و گفت:

_ اذیت نکن جانان

جانان... وایی چه قشنگ اسمم رو صدا کرد...
همون لحظه قسمتی از یه آهنگی اومد تو ذهنم می
گفت صدام که میزنی اسمم چه قدر

قشنگتره... دقیقا مثل الان من اوهوع چه غلطا منم
با خودم درگیرما.

آروم لب زدم:

_ خب... من که کاری نمیکنم

با پاش سنگی رو شوت کرد و در همون حال آروم
پرسید:

_ عشق تو نسبت به آرمین... چیزه... یعنی...

این چرا لکنت گرفته دلیل کلافگی اش رو واقعا نمی
فهمیدم... اما دیگه نذاشتم ادامه بده و خودم گفتم:

_ عشق من و آرمین نسبت به هم عشق برادر
خواهریه نه چیز دیگه... یعنی چیز دیگه نمی تونه
باشه از اول همین بود اون برادر من

بوده و منم خواهرش.

نفسش رو محکم فوت کرد بیرون و خداروشکری
زیر لب گفت تعجب کردم چرا همچین می کرد؟

شونه ای بالا انداختم به من چه آخه... خسته شده
بودم ولو شدم روی زمین... اونم با کمی مکث اومد
و با فاصله ازم نشست... با قطره

بارونی که نشست رو دستم با ذوق سرم رو گرفتم
بالا داشت نم نم بارون می بارید.

صدای شهراد توجهم رو به خودش جلب کرد:

_ جانان؟

او هوو چه زود هم پسر خاله ميشه والا كشمشم دم
داره ها... اما فعلا بزار ببينم چي ميگه.

نيم نگاهی بهش انداختم و بي هواس گفتم:
_ هوم؟ يعني چيزه... بله؟

خنده اش گرفت با صدایی كه خنده توش موج ميزد
گفت:

_ تو گفتی كلا دو تا مرد تو زندگيت بوده ديگه نه؟

با تعجب نگاهش كردم و سری تكون دادم:

_ آره خب چطور مگه؟

_ می خواستم ببینم می تونی... می تونی مرد
سومی رو هم وارد زندگیت کنی؟

نفهمیدم چی میگه... منظورش چیه گفتم:

_ مرد سوم؟ کی مثلاً؟

_ مثلاً من.

با گفتن این حرف تند نگاهش کردم:

_ تو؟

نگاه اش رو دوخت تو چشم هام و گفت:

_ آره من... می تونی؟

این چی داشت می گفت؟ منظورش چی بود؟ سوالم
رو بلند پرسیدم:

_ خب یعنی چی؟! متوجه منظورت نمی شم.

با همون نگاه خیره ادامه داد:

_ چیزی نیست که نتونی متوجه اش بشی می گم من
دوست دارم عاشقت شدم درسته الان میگی این که
زمان زیادی نیست که می شناسه

من رو، اما اشتباه می کنی جانان من سه چهار
ماهی هست که می شناسمت که... که عاشقت
شدم...

سرش رو انداخت پایین... قلبم به قدری تند میزد که
انگار می خواست سینم رو بشکافه و بپره بیرون...

این چی داشت می‌گفت... من الان باید چیکار
می‌کردم چی می‌گفتم اصلاً؟ خدایا یعنی واقعی
دوستم داشت؟ آخه آدم اینقدر یهویی می‌گه؟!
نمی‌دونم چرا با این که این همه گفت دوستم داره و
عاشقم شده اما من هرچی سعی کردم نتونستم از
توی چشم هاش به این احساس پی ببرم... یا
لحنش... نمی‌دونم شاید هم من اشتباه می‌کردم و
داشتم قضاوتش می‌کردم بالاخره هرکس یه جور
بود دیگه.

صداش منو از فکر کشید بیرون:

_ نمی‌خوای چیزی بگی؟

به زور زبونم رو توی دهنم چرخوندم و لب زدم:

_ خب... خب شکه شدم... چی بگم؟ آخه چطور..._

آهی کشید با صدای آرومی جوابم رو داد:

_ بیا برگردیم تو راه برات تعریف میکنم.

چیزی نگفتم یعنی حرفی نداشتم... عجب گردش
شدا... یعنی این راستی راستی عاشقم شده بود؟

_ من چند ماهی هست بخاطر دانشگاهم اصفهان
زندگی می‌کنم... یه روز عمو بهم زنگ زد گفت یه
جلسه مهمی داره و یه سری

مدارک رو تو خونه جا گذاشته گفت برم از خونه
بردارم و ببرم بدم بهش... منم رفتم خونه عمو،
مدارک رو از زن عمو خواستم اونم

گفت برم داخل منتظر باشم تا بیاره... داخل نرفتم
همونجا تو حیات منتظر موندم... تا زن عمو بیاد
یکم طول کشید میخواستم دیگه برم

داخل خونه ببینم زن عمو چی شد که دیدم صدای
خنده یه دختر از پشت خونه میاد و صدای بلند محیا
که داشت سمت رو صدا می

کرد کنجکاو شدم ببینم محیا با کیه... تا اومدم پشت
خونه دیدمت... با محیا داشتین آب بازی می کردین
لباسات و موهای خیس شده

بودن.... داشتی می دویدی و موهای فر بلندت تو
هوا می رقصیدن... صدای خنده ات هنوز تو
گوشمه.... اون روز فهمیدم یه اتفاقاتی

داره می افته شاید باورت نشه که من اصلا به
عشق تو نگاه اول اعتقاد نداشتم.

اون روز اصلا حواس نداشتم حتی تو کلاس چند
باری استاد صدام زده بود نشنیده بودم....

گفتم حالا هوسه می‌گذره یه روز گذشت دو روز
گذشت دیدم نه این طوری نمی‌شه... دنبال یه
راهی بودم که دوباره ببینمت که یه شب داشتم می
رفتم خونه که دیدم دوتا پسر و یه دختر باهم درگیر
هستن کوچه تاریک بود و خلوت زدم کنار و اومدم
پایین بعد جدا کردنتون و رد کردن اون پسر ها تازه
فهمیدم اون دختره تو بودی. خیلی خوشحال شدم که
بالاخره پیدات کرده بودم. اما بقیه دیدار ها همه
اصلا تصادفی نبود و همه اش عمدی بود می اومدم
تا ببینمت البته گیر افتادنت تو سرویس خونه
ساسان اینا واقعا غافلگیرم کرد چون اصلا فکرش
رو هم نمی کردم اون جا ببینمت خودش هم تو
سرویس... ولی وقتی دیدمت نمی دونستم تعجب کنم

یا خوشحال باشم که دوباره دیدمت و تازه برای بار
دوم شدم ناجیت... اصلا باورم

نمی‌شد که من عاشق شده باشم... اما بدون این که
بفهمم عاشق شده بودم... حتی برنامه این سفر دو
روزه رو هم من ریختم... الان هم

نمی‌خواستم بگم اما وقتی گفتم عاشق آرمینی یه
لحظه فکر کردم از دست دادم... دیگه نتونستم
تحمل کنم و گفتم....

حسابی شوکه شده بودم واقعا نمی‌دونستم چی بگم
اولین چیزی که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم:

_ پس... پس گفتم عکس منو تو اتاق محیا
دیدی...

سری تکون داد و گفت:

_ آره دیدم اما خیلی وقت پیش دیده بودم... همون
اوایل...

سکوت کرد منم سکوت کرده بودم یعنی حرفی
نداشتم که بزنم خب من... من بهش علاقه ای
نداشتم اما خب... دروغ چرا ازش خوشم

می اومد ولی زود بود بگم حسم علاقه است امکان
داشت یکم که گذشت از سرم بپره... اون وقت الکی
امیدوارش می کردم من باید

از سمت خودم مطمئن می شدم بعد... چیکار باید
می کردم؟ هنوزم نمی دونستم...

صداش منو از فکر کشید بیرون:

_ نمی خوای چیزی بگی؟

دست هام رو تو هم قفل کردم و به ناچار گفتم:

_ راستش....

صدای زنگ گوشی ام مانع ادامه حرفم شد نگاهی
به صفحه گوشی انداختم از آموزشگاه بود وصل
کردم با حرفایی که خانوم اسدی مدیر

آموزشگاه زد به بدشانسی ام ایمان آوردم... یعنی
دلم می‌خواست بشینم همونجا زار بزنم.... با
اعصابی داغون بعد کلی غر زدن و زر

زدن گوشی رو قطع کردم. همچنان داشتم خانوم
اسدی رو مورد عنایت قرار می‌دادم که

با صدای خنده شهراد فهمیدم تنها نیستم شهرادم
کنارمه....

یه نگاهی بهش انداختم که بدبخت سریع خنده اش
رو قطع کرد و سعی کرد جدی باشه:

__ اتفاق بدی افتاده؟ خبر بدی شنیدی؟

پوفی کشیدم خواستم بگم آخه به تو چه اما دیدم به
قول محیا به دور از فرهنگه... این محیا هم واسه
خودش فرهنگ لغتی داشت... تازه بعد عمری یکی
پیدا شده این قدر شیفته و عاشقت بشه جانان بعد
تو... نج نج بین می تونی این رو هم فراری بدی؟
مثل دختر هایی که سنشون بالا رفته و هنوز یه
دونه خواستگار هم ندارن و اینجوری غر میزنن
شده بودم. سعی کردم خنده ام رو مهار کنم و همون
قیافه ی ناراحت و عصبی ام رو حفظ کنم

گفتم:

_ خیلی بد... یعنی بدشانس تر از من تو دنیا
نیست...

_ این طور که از حرفات فهمیدم استادتون رفته نه؟
سری تکون دادم و گفتم:

_ آره امیر رادفر.... استادمون تو آموزشگاه، حالا
آقا فیلشون یاد هندوستان کرده جمع کرده رفته
خارج کاملاً یهویی و وسط کلاس ها... مدیر
آموزشگاهم گفت به

حال خودمون فکری کنیم گفت حالا طول می‌کشه
استاد جدید بیاد...

حالا من چه گلی به سرم بگیرم؟ کنکورم که
نزدیکه...

__ من می‌تونم کمکت کنم...

با این حرفش سریع نگاهش کردم که گفت :

__ البته اگر بخوای...

__ تو... چطوری؟ مگه بلدی؟

خندید:

__ بله خانوم شما منو دست کم گرفتید؟

با حیرت گفتم:

__ واقعا؟ راست میگی؟ میتونی؟

خندید:

_بله راست میگم... می تونی از محیا یا شمیم
پرسی یه مدتی تو آموزشگاه مشغول تدریس بودم
بعدش درس های دانشگاه سنگین شد

بیخیال آموزشگاه شدم... خب حالا می خوای کمکت
کنم یا نه...

با ذوق و شوق سری تکون دادم گفتم:
_ معلومه که می خوام... البته اگر بتونی و وقت
داشته باشی...

_ برای تو همیشه وقت دارم بانو...

لبخندی زدم:

__ مرسی واقعا جبران میکنم...

اخم کرد:

__ این حرف ها چیه دختر... تو رشته ای که بهش
علاقه داری قبول شی کافیه...

لبخندی زدم خدا رو شکر همچین هم بد شانس نبودم
یکیش رفت خدا یکی دیگه رو فرستاد تازه هرکی
هم نه یکی که خاطر خوامه... ای خدا یکی این
جانان خاطر خواه ندیده رو جمع کنه.

.....

با خستگی خودکار رو پرت کردم روی کتاب و
گفتم:

__ من خسته شدم دیگه مخم نمی کشه....

با لبخند مخصوص خودش آروم گفت:

__ این یه دونه رو هم خوب گوش کن توضیح بدم
بعدش تعطیل می کنیم.

با وجود تموم خستگی ام گفتم:

__ نه تعطیل نه من کلی سوال دارم هنوز...

نگاهی به ساعت مارک توی دستش انداخت و گفت:

__ خانوم بنده کلاس دارم...

شرمنده گفتم:

_ وایی اصلا حواسم نبود برو برو دیرت نشه...
سری تکنون داد و گفت:

_ نه فعلا وقت دارم یکم... بیا این یه مسئله رو هم
بگم بعد برم.

ناچار باشه ای زمزمه کردم.... حدود سه ساعت بی
وقفه درس داده بود بیچاره.... آخرین مسئله رو
توضیح داد و بعد از جا بلند شد :

_ خب دیگه من برم.... کلاس بعدی دوشنبه ساعت
امم شش تا هشت خوبه؟ چون نزدیکه کنکور دارم
فشرده میگم برات اگر خسته

می شی بگو کم تر کنم تایمش رو.

منم از جا بلند شدم گفتم:

_ نه نه همون خوبه دستت درد نکنه استرس دارم
که نتونم تموم کنم...

لبخند آرامش بخشی زد گفت:

_ نه تموم می کنی چیزی نمونده که... نگران هیچی
نباش فقط تست هایی که گفتم و حتما بزن هر
سوالی هم داشتی علامت بزن توضیح میدم برات
باشه؟

جواب لبخندش رو با لبخند جواب دادم گفتم :

__ باشد حتما...

از جا بلند شد داشت وسایلش رو جمع میکرد که....
همون لحظه صدای مامان اومد:

__ عه پسرم داری میری؟

با شنیدن صدای مامان صاف ایستاد با لبخند گفت:

__ بله با اجازتون...

__ می موندی نهار می خوردی بعد می رفتی خب..

خیلی محترمانه جواب مامان رو داد:

__ نه دیگه کلاس دارم... باید برم دستتون درد نکنه
باشد یه وقت دیگه....

__ باشه هرطور راحتی پسرَم.

از هر دومون خداحافظی کرد و رفت... مامان در حالی که به سمت خونه می رفت گفت:

__ جانان بیا به چیزی بخور تا نهار آماده بشه.

باشه ای گفتم.... مشغول جمع کرد دفتر دستکم شدم... دو ماهی بود که شهراد بهم درس می داد... اوایل محیا هم بود اما یکی دو هفته

ای نگذشت که گفت من دیگه نیازی به کلاس ندارم گفت اگر مشکلی داشته باشم می پرسم تعجب کردم محیا چرا همچین کرد؟ اون که

خیلی تو این درس ها مشکل داشت... شهراد می
اومد خونه ما و بهم درس میداد... و خدایی کارش
حرف نداشت یعنی تو همون

توضیح اول قشنگ می رفت تو مخم مامان بابا
هم ازش خوششون اومده از بس که پسر مودبی
بود از یه طرف هم که پسر عموی

محیا و دوست آرمین بود پس راحت تر بهش
اعتماد کردن.... البته اینم بگم که هیچ وقت قبول
نمی کرد تا بریم اتاق درس بخونیم

همیشه می گفت یا سالن یا حیاط گاهی هم بالکن....
می گفت درست نیست... راجب احساساتش هم
همون روز اول بهم گفت فعلا بهش

فکر نکنم و فقط حواسم جمع درسم باشه گفت بعد
کنکور راجبش باهم حرف می‌زنیم.... واقعا پسر
خوب و آقایی بود... فوق‌العاده

مهربون بود.... راستش با گذر زمان که بیشتر
شناختمش... احساس منم داشت بهش تغییر می
کرد... حس می‌کردم یه عشقی داره تو

دلم جوونه می‌زنه... برای اولین بار بود همچین
حسی رو تجربه می‌کردم.... با هیچ کس راجب
احساساتم حرف نزده بودم می‌خواستم

کنکور رو بدم خیالم راحت شه بعد یه تصمیم درست
حسابی بگیرم...

بعد این که غذا خوردم خیلی خسته شده بودم تصمیم
گرفتم یکم استراحت کنم.... صبح از ساعت شش
بیدار بودم.... خوابالو در حالی

که خمیازه می کشیدم از پله ها رفتم بالا تو راه
آرمین رو دیدم با خنده گفت :

_ به به خانوم دکتر.... بپا خوابت نبره از پله ها
بیافتی....

_ وای خانوم دکتر کجا بود حالا، اما ایشالا به
زودی...

خندید:

_ از زبون کم نیاری یه وقت...

_ نه خیر خیالت تخت..._

با خنده در حالی که از کنارم رد می شد با دست
موهامو بهم ریخت و صدام رو درآورد:

_ آرمیییننننن!!!_

با صدای بلندی خندید و از پله ها تند تند رفت
پایین... لبخندی زدم چه قدر دوشش داشتم... چه
خوشتیپ شده بود کجا می رفت نکنه با

دختری قرار داره.... خب داشته باشه به من
چه...وای نه بعد آرمین و ازم می گیره... چشم
هاش رو از کاسه درمیارم غلط می کنه... اگر

آرمین دوشش داشت چی... خب اون موقع بخاطر
آرمینم که شده سعی می‌کنم باهاش کنار بیام اما اگر
بخواد آرمین رو از من بگیره....دیگه به من ربطی
نداره موهاش رو می‌کنم دختره ایکبیری... یهو به
خودم اومدم دو ساعته دارم با خودم زیر لب حرف
می‌زنم.

حالا هیچ خبری نیست من نشستم نقشه قتل زن
آرمین رو می‌کشم... خل شدم رفت.

خمیازه ای کشیدم و وارد اتاق شدم خودم رو پرت
کردم روی تخت و به سه نکشیده خوابم برد.

.....

با استرس راه می‌رفتم و پوست لبم رو می
جویدم... استرس داشت خفم می‌کرد.. محیا بدتر
از من بود فکر کنم یه چند ماهی طول

بکشه تا ناخونای محیا دربیاد بلند شدن که هیچ
پیش کش از بس که ناخوناش رو کنده بود... الان
بود که قلبم بیاد تو دهنم... می ترسیدم

سکته کنم...

با صدای آرمین سریع سرم رو آوردم بالا:

_ آورد آورد.... خب جانان آریامهر...

چشم هام رو بستم.... خداجونم لطفا قبول بشم خدایا
اگه نشم چطور تو چشم های مامان بابا نگاه کنم
نمی‌خوام نا امیدشون کنم خدایا شهراد

چی... اون همه برام زحمت کشیده وقت گذاشته
خدایا نزار شرمنده اش بشم. با صدای آرمین
حواسم رو جمع کردم :

جانان آریامهر رتبه

**چشم هام رو محکم بستم خدایا قسم می‌خورم دیگه
کسی رو اذیت نکنم محیا رو حرص ندَم به حرف
های مامان گوش کنم خدایا لطفااااا.**

بگم؟؟؟

جیغ زدم:

آرمینتنن بگو جون به لبم کر دییییی..

محیا:

_ آرمین میگی یا پیام برات..._

_ خيله خب خيله خب میگم بابا نزنين منو عه....
خب خانوم جانان خانوم باید بگم که رتبه شما شده
238. تبریک میگم دختر

خرخون..._

به گوش هام شک داشتم چشم هام رو آروم باز
کردم به سختی گفتم:

_ هزار؟_

خندید با صدای بلند :

_ نه خير خانوم 238 خاليييييي.

به سختی گفتم:

_ شوخی میکنی آره؟ آرمین لطفا سر به سرم نزار
الان سخته می کنم.

_ دختر چه سر به سر گذاشتی راست میگم به
خدا.

_ نه باور نمی کنم برو کنار خودم ببینم...

با این حرفم رفت کنار و گفت:

_ بفرما خودت ببین تا باورت بشه!

محیا اومد کنارم دست یخ زده ام رو تو دستش
گرفت با دیدن رتبه شک کردم که واقعا دارم درست
می بینم یا نه... چند باری پلک زدم نه

درست درست بود برگشتم سمت محیا و باهم
همزمان جیغ بلندی کشیدیم و پریدیم بغل هم بلند
گفتم:

_ وای خدای من آخ جون قبول شدممم خدایا
مرسییی. مرسی مرسییییی.

از محیا جدا شدم پریدم بغل آرمین با ذوق گفتم:

_ آرمین دیدی دیدی بالاخره شدم خانوم دکتر
دیدیییی.

خندید با خوشحالی گفت :

__ تبریک میگم عزیز دلم....

__ مرسی مرسی مرسییییی.

خیلی خوشحال بودم خیلی زیاد بالاخره تلاش هام
جواب داد اصلا فکرش رو هم نمی کردم محیا
خداحافظی کرد و رفت که به

خانواده اش خبر بده... محیا رتبه اش شده بود
543 و من ... خدایا اصلا باورم نمی شه من همه
اینارو مدیون شهراد بودم کم کمکم

نکرده بود.... مامان بابا که بیرون بودند بالاخره
رسیدن... با شنیدن خبر خوشی که بهشون دادم
چشم های مامان پر از اشک شد بمیرم

براش...کلی خوشحال شدن بابا که اصلا رو پا بند
نبود خدایا مرسی واقعا مرسی که کمک کردی تا
این اشک شوق رو تو چشم های

مامان ببینم یا نگاه پر از تحسین و افتخار بابا
رو.... بعد کلی بوس و بغل قرار شد بعد این که
جواب انتخاب رشته ام اومد یه

جشنی بگیریم.

بابا دستم رو گرفت و نشوندم روی پاش در حالی
که داشت موهام رو نوازش می کرد گفت:

_____ دختر باهوشم خوشحالم که بالاخره نتیجه
گرفتی....

خندیدم گفتم:

**_ وجود شما حمایت و تشویق های شمام بی تاثیر
نبود. دیدن بالاخره شدم همکار شما...**

خندید:

**_ بله چه قدر خوشحالم که تنها دخترم می‌خواه راه
خودم رو ادامه بده.**

خم شدم و گونه اش رو بوسیدم :

_ فدات بشم من بابای مهربونم...

اونم متقابلاً بوسیدم و گفتم:

__ خدانکنه دخترم.... دیگه نشوم ها.

__ جانان گوشیت خودشو کشت یه بند داره زنگ می خوره بیا ببین کیه...

با صدای آرمین از بابا جدا شدم و با غر غر رفتم
بالا نمیزارن یه دو دقیقه با عشقم بشینم حرف
بزنما...

اوه جای مامان خالی اگه بود و می شنید به عشق
اون دارم میگم عشقم یه چشم غره توپی بهم
می رفت که تا چند سال دیگه نمی تونستم

کلمه عشقم رو به زبونم بیارم...

وارد اتاقم شدم و گوشی رو از رو تخت برداشتم با
دیدن اسم شهراد تازه یادم افتاد هنوز بهش نگفتم
خاک به سرم....سریع تماس رو

وصل کردم:

_ سلااااام.... خوبی؟

بعد کمی مکث گفت :

_ علیک سلام چه عجب شما جواب مارو دادی
می دونی چند بار زنگ زدم؟ کجایی جواب نمیدی...

_ معذرت می خوام واقعا.... گوشیم بالا بود خودم
پایین...

__ حالا بیخیال چی شد چیکار کردی اونو بگو از
استرس مردم.

خندیدم:

__ مگه می شه استادی مثل تو داشته باشم و قبول
نشم؟!

بی معطلی گفت:

__ رتبه؟

__238

__ واقعا؟

__ آره حق داری خودمم باورم نمی شه...

خندید با صدای بلند یه لحظه حس کردم چه قدر دلم
براش تنگ شده....

__ تبریک میگم جانان این عالیه خیلی خوبه...

__ مرسی. واقعا اگر کمک های تو نبود مطمئنم که
نمی تونستم این رتبه رو بیارم.

__ من که کاری نکردم دختر خوب همش بخاطر
تلاش و پشتکار خودته عزیزم.

جووونم؟ عزیزم؟ با من بود؟ اوخ خدایا الان غش
می‌کنم پس می‌افتم هنوز حرفش رو هضم نکرده
بودم که گفت:

_ جانان دلم برات تنگ شده می‌خوام ببینمت...

ضربان قلبم شدت گرفت خدایا این پسر قصد دیوونه
کردنم رو داشت؟ قشنگ خوب بلد بود آدم رو تا
مرز دیوونه شدن ببره...

_ جانان؟ هستی؟

آروم گفتم:

_ هستم...

_ خب؟ چی میگی..._

_ چی بگم والا، الان که شبه نمی‌شه فردا همو
ببینم؟

صدای معترضش لبخند آورد روی لبم:

_ اووو تا فردا باید صبر کنم؟ من میگم دلم تنگ
شده تو میگی فردا؟
با همون لبخند گفتم:

_ میگی چیکار کنم؟ الان شبه بابا اجازه نمیده
بعدش هم اصلا بگم با کی دارم میرم بیرون؟

دلخور گفت:

_ راست میگی... من که برای تو کسی نیستم فقط
در حد استادت بودم که اونم خیلی وقته تموم شده...
ببخشید حرف بیخودی زدم....

خیلی خوشحالم که قبول شدی و نتیجه گرفتی از
تلاش و کوششت.... مراقب خودت باش خداحافظ.

__ شهراد....

به جای شنیدن صدای گرم شهراد بوق بوق بوق....
پوفی کشیدم و نگاهی به صفحه گوشی انداختم قطع
کرده بود... کلافه نشستم رو

تخت خب چیکار کنم درسته دوشش داشتم...
نمی‌دونستم میشه اسمش رو گذاشت عشق یا نه اما
دوشش داشتم از این مطمئن بودم...

شاید اصلا عشق بود... دوست داشتم زود به زود
ببینمش... کنارش وقت بگذرونم... هی دوست
داشتم بشینم و ساعت ها تو چشم هاش

خیره بشم نگاهش کنم... صداش و گوش کنم دوست
داشتم خوشگل و مرتب جلوش ظاهر بشم... وقتی
هم که می خواستم ببینمش یا

کنارش بودم استرس داشتم و.... وقتی اینارو به
محیا گفتم یکی زد پس کله ام و گفت:

_ خاک تو گورت که عاشق شدی....

نالیدم:

_ نه

_ چرا نه؟

_ می ترسم محیا... من تا حالا این حس رو تجربه
نکردم می ترسم...

با مهربونی دستم رو تو دستش گرفت و گفت:

_ فدات شم ترس برای چی آخه.... اصلا نگران
نباش... شهراد پسر خیلی خوبیه درضمن خیلی هم
دوست داره خیلی وقته که دوست

داره حتی از وقتی که تو حتی نمی شناختیش حتی
ندیده بودیش...

سرم و انداختم پایین آروم گفتم:

_ می‌دونم..._

_ خب دیگه... پس نگرانیت واسه چیه؟_

شونه ای بالا انداختم:

_ نمی‌دونم اما... هوووف

با صدای سمیرا که داشت برای شام صدام میزد از
فکر دراومدم و رفتم پایین.... خیلی خوشحال بودیم
همگی.... اما از این که شهراد

از دستم دلگیر و ناراحت بود خب یه جوری
می‌شدم... سعی کردم ناراحتیم رو نشون ندم... بعد
شام یکم نشستم... بعد خستگی رو بهانه

کردم و رفتم اتاقم... چراغ اتاق خاموش بود....
گذاشتم خاموش بمونه... اتاق به لطف نور ماه توی
آسمون روشن بود... دراز کشیدم

روی تخت خیره شدم به ماه ... کامل بود لبخندی
روی لبم نقش بست... ماه کامل رو دوست داشتم...
دلم میخواست به شهراد زنگ

بزنم و از دلش دریارم اما نمی شد درسته که
دوستش داشتم اما منتظر بودم خودش یه قدمی
برداره تا منم با جون و دل قبولش کنم حالا

دیگه کنکورم داده بودم و مشکل و مانعی
نبود... اما اون بدبخت خیلی وقته که قدم برداشته
اومده سمتم بهم حتی گفته که دوستم داره

من چیکار کردم؟ یه ممنون خشک و خالی هم نگفتم
چه برسه به.... هوووف هم چنان درحال کلنجار
رفتن با خودم بودم که زنگ بزنم

بهش یا نه که صدای زنگ گوشیم بلند شد تعجب
کردم این وقت شب کی می تونست باشه؟

بی حوصله دستم و دراز کردم...گوشی رو از رو
عسلی برداشتم اسم شهراد رو صفه گوشی بهم
دهن کجی میکرد...این مگه همین

چند ساعت پیش باهام قهر نکرد پس الان... بیخیال
فکر کردن شدم و تماس رو وصل کردم :

__ الو؟

صدای آرومش رو شنیدم:

_ بیا جلو پنجره اتاقت...

خواستم بگم چرا که دیدم قطع کرده و این فازش
چیه تازگیا هی گوشی رو، روم قطع میکنه... اصلا
جلو پنجره اتاقم مگه چیه؟ نکنه

سر کارم گذاشته... اگه این طور باشه که وای به
حالش تو یه حرکت از رو تخت پریدم و رفتم سمت
پنجره نگاهی به کوچه انداختم با

دیدن شهراد تو بنز خوشگلش جلو دهنم رو گرفتم
تا صدای جیغم بلند نشه دیوونه این جا چیکار می
کرد این وقت شب ساعت از دو

گذشته بود گوشی توی دستم لرزید خودش بود
جواب دادم :

_ دیوونه این جا چیکار می کنی؟ این وقت شب..._

_ من که گفتم دلتنگتم تو باور نکردی..._

_ من نگفتم باور نمی کنم فقط گفتم شبهه نمی تونم
بیام.

_ تو نیومدی خودم اومدم..._

_ دیوونه ای دیگه چه میشه کرد._

_ می تونی بیای بیرون؟ باید باهم حرف بزنیم
حتما.

__ پس الان داریم چیکار می کنیم؟

__ اینجوری نه رو در رو، میای؟

__ آخ شهراد از دست تو... خودمم باهات حرف دارم وگرنه نمی اومدم اگه کسی ببینتم کلاه ام پس معرکه.

__ منتظرتم.

__ باشه فعلا...

تماس رو قطع کردم هوف شهراد خدا بگم چیکارت نکنه الان چه وقتشه ... اما دروغ چرا خودمم بال بال می زدم تا ببینمش دلم براش

یه ذره شده بود فقط امیدوارم کسی متوجه رفتم
نشه... یه تی شرت سفید تنم بود با یه شلوار گشاد
قرمز اول خواستم عوض کنم

شلوارم رو بعدش پشیمون شدم بیخیال...

آروم از اتاق خارج شدم و از پله ها با احتیاط رفتم
پایین.... فکر کنم تا برم و پیام قرآن رو ختم
می کردم از بس زیر لب دعا و انواع

سوره ها رو خوندم... با خارج شدن از در نفس
عمیقی کشیدم و دویدم سمت دروازه آروم در و باز
کردم و یکم باز گذاشتم که بتونم

برگردم کلید که نداشتم.

دویدم سمت ماشین و سوار شدم... نفس نفس
می‌زدم

_ سلام عرض شد خانوم...

برگشتم سمتش گفتم:

_ وای ببخشید سلام.... یادم رفت.... همش تقصیر
توعه... از بس آدم و هول می‌کنی حالا بیخیال
خوبی؟؟

با صدای آرومی گفت:

_ الان که دیدمت آره ...

__ خب دیگه خوبه بیا حرفامونو بزنین من برم اگر
کسی متوجه بشه میکشن منو ها

با اون نگاه لعنتیش یه دور کل صورتم رو رصد
کرد و بعد توی چشم هام خیره شد و لب زد:

__ مگه من مردم؟

نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم:

__ عه خدا نکنه.

__ جانان؟ یادته بهت گفتم بعد کنکور راجب اعتراف
من و حسم نسبت بهت حرف می زنیم؟

__ اهوم...__

__ الان فکر کنم وقتشه... نیست؟

آروم گفتم:

هست _

_ خب چی میگی من اون موقع گفتم الان هم میگم
جانان من دوست دارم خیلی زیاد حرف یه روز دو
روزم نیست... این همه مدت صبر

کردم اما تو یه گوشه چشمی هم به من بدبخت
ننداختی می خوای دقم بدی؟

نگاهش کردم ادامه داد:

_حتی... حتی نمی‌دونم احساس نسبت به من چیه
می‌دونم دوست داشتن نیست لابد تنفره دیگه... بگو
بهم بگو ناراحت نمیشم خب توام

حق انتخاب داری دیگه...

سکوت کردم اوف خدایا چطوری بگم چه قدر سخته
آخه....

_ نمی‌خوای چیزی بگی؟ بازم سکوت؟
مستأصل گفتم:

_ چی بگم خب...

کلافه دستی پشت گردنش کشید و لب زد:

_ نمی‌دونم هرچی که دوست داری فوشم بده باهام
دعوا کن داد بزن بگو چرا هی مزاحمم میشی بگو
چرا دست از سرم بر نمی‌داری بگو

چی از جونم می‌خوای سکوت نکن بگو خجالت
نکش بگو نمی‌خوامت بگو....

پریدم وسط حرفش و یهو بدون فکر گفتم:

_ می‌خوامت...

با شنیدن صدام.... ساکت شد سرمو انداختم پایین
آخه خاک تو سرت جانان آدم اینجوری می‌گه؟

صدای آرومش رو شنیدم:

_ چی گفتی؟ یه... یه بار دیگه بگو....

بدون این که سرم رو بلند کنم گفتم:

_منم... منم دوست دارم شهراد از... از همون اول
یعنی از همون اول دیگه نمی‌دونم تا الان هک صبر
کردم تا کنکورم رو بدم... بعد

کنکور هم منتظر بودم خودت بیای تا منم بگم اما...
نیومدی.... خب منم خجالت می کشیدم که بگم
دوست دارم...

_یه.... یه بار دیگه بگو.....

_اووو این همه حرف رو چطور یه بار دیگه
تکرار کنم؟

لبخند زد:

__ همه اش رو نه اون قسمت آخرش رو...__

__ آهان دوست دارم رو؟__

با همون لبخندش زمزمه کرد:

__ دختر قصد داری دیوونه ام کنی؟__

خندیدم:

__ همنیجوریش هم دیوونه ای تو...__

با لبخند قشنگی که مخصوص خودش بود گفت:

__ آره دیوونه ام.... دیوونه تو...__

لبخند زدم. یهو با دادش یه متر پریدم هوا:

_ این چیه جانان؟

دستم رو ترسیده گذاشتم رو قلبم و غر زدم:

_ چرا داد میزنی چی چیه...

اشاره ای به موهام کرد و گفت :

_ اینااااا....

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم:

_ اینم سواله می‌پرسی واقعا دیوونه شدی. خب
موعه دیگه.

__ می‌دونم چرا بازه؟

یه دستم و زدم به کمرم و درحالی که دست دیگه ام
رو تو هوا تکون می‌دادم گفتم:

__ ببخشیدا دیگه نصفه شبی جنابعالی پاشدی اومدی
اینجا می‌خواستی از رخت خواب چطور بلند شم
بیام؟ با چادر؟ یا مقتعه؟!!

من همون طور داشتم حرف می‌زدم یهو با کاری که
کرد خفه شدم.... دستم که تو هوا بود رو گرفته بود
توی دستش و سریع بوسه ای

روش زده بود.

معارض گفتم:

__ شهراد این چه کاریه؟

_ چي چه كاريه؟ مشكلي داره دستت رو گرفتم؟

_ نه منظورم اينه كه دستم و ميپوسي اون رو
ميگم.

_ نمي خواي دستت رو ببوسم؟
شونه اي بالا انداختم و بي هواش گفتم:
_ نه خب... اون همه جا دست چرا...

يهو با شليك خنده اش خفه شدم و تازه فهميدم چي
گفتم... يعني خاك تو سرم خااك من چرا هي گند
مي زنم خدااا از خجالت داشتم آب مي شدم....
با بدجنسي گفت:

_ خب مثلاً دوست داري كجات رو ببوسم؟

صورتتم رو با دست هام پوشوندم و گفتم:

__ شهرالاد.... من منظورم این بود که....

یهو با خنده کشیدم تو بغلش وای خدایا کلا خجالت
مجالت یادم رفت من کجا بودم اینجا کجا بود چی
بود اصلا؟ چه کیفی می داد بغلش... خب من تا
این سن فقط آرمین و بابا من رو بغل کرده بودن
ولی این بغل، این حس آرامشی که از این بغل گرفته
بودم ناب بود سوای اون ها... اصلا آدم دلش
می خواست از جاش تکون هم نخوره... با صداش
زیر گوشم حواسم رو دادم بهش:

__ می دونم منظورت چی بود گلم... نمی خواد سرخ و
سفید بشی اصلا بهت نمیاد که خجالت بکشی...

مشت آرومی زدم رو سینه اش آروم گفتم :

_ چرا؟ مگه من نمی توئم خجالت بکشم؟

_ نه اصلا با تو این کلمه سازگار نیست...

خندیدم بوسه ای روی سرم زد یکی منو بگیره خدا
چه بی جنبه ام... ندید بدید بدبخت... خنده ام
گرفت... برخلاف میل ازش جدا شدم....

سرم رو پایین انداختم هنوز هم کمی خجالت می
کشیدم لب زدم:

_ خب دیگه برم نزدیک سه صبح یکی بفهمه
نیستم بد می شه....

با دستش از چونه ام گرفت و سرم رو آورد بالا
خیره تو چشم هام لب زد:

_ اولاً هر وقت داری باهام حرف می زنی تو چشم
هام نگاه کن نه که سرت رو پایین بنداری... بعدش

هم با این که اصلا دلم نمی‌خواد ازت جدا بشم اما از
سر ناچار باشه برو مراقب خودت باش خیلی...
لبخندی زدم:

_ چشم توام همین طور..._

خواستم در ماشین رو باز کنم که صدام زد:

_ جانان؟_

برگشتم سمتش و منتظر نگاهش کردم که گفت:

_ دوست دارم._

لبخندی بی اختیار روی لبم نشست گفتم:

__ منم دوست دارم

با شنیدن حرفم با لذت چشم هاش رو بست... گفت:

__ یه بار دیگه بگو

خندیدم:

__ دوست دارم دوست دارم دوست دارم دوست دارم
دوست دارم کافیه؟

خندید سری تکون داد و گفت::

__ نه نیست من بیشتر میخواممم.

اخم تصنعی کردم و گفتم:

__ عه پرو نشو دیگه خب دیگه من رفتم الان یکی
بیدار میشه حالا خر بیار باقالی بار کن...

خندید :

__ باشه عزیزم فعلا دور دور توعه برو...

خندیدم :

__ مراقب خودت باش شب بخیر.

__ توام همین طور شب بخیر گلم.

از ماشین پیاده شدم.. وارد خونه شدم و خیلی آرام
در رو بستم.... خب دیگه اگه الان کسی ببینتم
مشکلی نیست می‌گفتم خوابم نمی

اومد اومدم قدم بزnm هی جانان خانوم حواست هست
که دروغ گفتن برات چه عادی شده؟ اوف حالا
بیخیال شو تورو جدت بزار یکم

خوشحالی کنم... آروم رفتم بالا و با بسته شدن در
اتاقم جیغ خفه ای کشیدم و پریدم هوا... چه حس
قشنگی بود... خصوصا برای منی

که تا حالا اصلا تجربه اش نکرده بودم... یکم
نصف شبی برای خودم قر دادم و بعدش پریدم روی
تخت... اون قدر فکر کردم که

دیگه داشت خوابم می برد که صدای اذان صبح به
گوشم رسید.... همون اول یه دعایی کردم که آخر و
عاقبت خوشی داشته باشه این

رابطه و گرفتم خوابیدم....

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم ای
لعنت به این محیا مردم آزار مرض داره اول صبحی
زنگ می زنه...

گوشی رو از زیر بالشتم کشیدم بیرون و بدون این
که به خودم زحمتی بدم چشمم رو باز کنم ببینم کیه
جواب دادم:

_ محیا تو مرض داری کرم داری چند بار گفتم سر
صبح بهم زنگ نزن مزاحم خوابم نشو؟ تا خود
صبح بیدار بودم تازه خوابم برده

بود به ولای علی یه بار دیگه صبح بزننگی بلند
می شم دیگه حالیم نیست کی هستیااااا هرچی از
دهنم دربیاد میگم....

یکی دوتام چیز میز بارش کردم که اصلا جاش
نیست بگم دیدم هیچ صدایی نمیداد دوباره با دو سه
تا فحش مثبت هجده ازش پذیرایی کردم و ادامه
دادم:

_ چیه لال شدی؟ هااان مردم آزار؟ چرا حرف نمی
زنی؟

صدای خندونی به گوشم رسید که باعث شد چشم
هام تا آخرین درجه باز بشه... سیخ نشستم
سرجام.

_ سلام...

حالا من بودم که لال شده بودم الهی که گور به گور
بشم خاک عالم تو سرم... خدایا من چرا اینجوریم
چرا هی سوتی میدم... حالا اون

همه زر زدم هیچ به کنار، این فوش های مثبت
هجده ای که آخرش گفتم چی خدایا منو محو کن....
صداش رو شنیدم:

_ جانان... هستی؟

فقط تونستم خیلی آروم با صدایی که خودمم به زور
می شنیدم بگم:

_ هستم...

_ مزاحم خوابت شدم؟

سریع گفتم:

_ نه نه اصلا...

با صدایی که خنده توش موج می زد گفت:

_ ولی این طور فکر نمی کنم... با این حرفایی که تو زدی...

با دست صورتم رو پوشوندم و با حالت زاری گفتم:

_ خب.... فکر کردم... محیاس

خندید :

_ با هرکی که صبح بهت زنگ بزنه اینجور صحبت می کنی؟

__ نه گفتم که فکر کردم محیاس... اصلا تو نباید
که منو دعوا کنی باید محیا رو دعوا کنی که همش
رو از اون یاد گرفتم.

__ الان مگه من دعوات کردم؟

__ خب می خواستی دعوا کنی من جلو جلو گفتم که
اگر همچین فکری داری تو سرت بری با محیا دعوا
کنی نه من.

__ من غلط کنم بخوام تورو دعوا کنم.

با یه لحنی گفت که ضربان قلبم شدت گرفت اوه
خدایا.

وقتی دید صدایی ازم درنمیاد گفت:

_ جانان؟

آروم لب زدم:

_ جونم...

_ فکر کردم قطع کردی چرا حرف نمی زنی؟

_ خب چی بگم...

_ مثلاً بگو می خوام ببینمت... بگو دلم برات تنگ شده.

منم که از خدا خواسته سوتی و خجالتم فراموش شد
و گفتم:

_ دلم برات تنگ شده .

__ تا نیم ساعت دیگه پیشتم.

با خنده گفتم:

__ اوه منتظر بودی بگما.

__ شما جون بخواه خانوم. الان میام.

سریع گفتم:

__ اینجا نیایا... همون سر کوچه باش خودم میام.

__ باشه گلم رسیدم زنگ می زنم.

__ باشه پس برم آماده بشم.

_ باشه...مراقب خودت باش.

_ توام همین طور.

گوشی رو قطع کردم و اول رفتم پایین به مامان
گفتم که میرم بیرون یه دوری بزنم... مخالفتی نکرد
سریع اومدم بالا... یه مانتو

مشکی و شلوار مشکی پوشیدم... موهام رو همون
طور آزادانه روی شونه هام ریختم... شال قرمز
رنگی رو سرم کردم... یه خط چشم

کشیدم و کلی ریمل زدم اوه چی شدم... چه
چشمایی... خندیدم.... رنگ لبام خودش قرمز بود
اگر رژ لب می زدم خیلی جلب توجه می

کرد پس به یه برق لب اکتفا کردم.

بوسی تو آینه برای خودن فرستادم کیف هم رنگ
شالم رو برداشتم و منتظر نشستم رو تخت تا شهراد
زنگ بزنه

حس های مختلفی اومده بودن سراغم، استرس
داشتم خجالت می کشیدم... قلبم داشت می اومد تو
دهنم... با صدای زنگ گوشی ام از

فکر دراومدم شهراد بود رد تماس زدم و از اتاق
خارج شدم... با مامان خداحافظی کردم و زدم
بیرون.... تند تند شروع کردم به راه

رفتن.... اگه به من بود می دویدم تا زودتر برسم
اما خب خوبیت نداشت... رسیدم سر کوچه فکر می
کردم با بنزش اومده اما با دیدن

DMV فهمیدم که اشتباه فکر کردم سوار ماشین
شدم سرش روی فرمون بود با صدای در ماشین
سرش رو بلند کرد با دیدنم لبخندی

نشست روی لبش:

_ سلام خانوم چه خوشگل شدی.

خندیدم با ناز پلک زدم و گفتم:

_ سلام مگه قبلا نبودم؟

خیره نگاهم کرد و گفت:

_ بودی هستی خواهی بود...

خندیدم:

_ او هه اینجوری دیگه اعتماد به نفسم تا کهکشان
میره ها.

در حالی که راه می افتاد با خنده گفت:

_ بزار بره مگه الکیه؟

غرق شادی شدم با همون لبخند پت و پهنم گفتم:

_ خب کجا داریم می ریم؟

پیچید تو خیابون اصلی و لب زد:

_ می خوام با یکی آشنات کنم.

متعجب گفتم:

_ کی؟

_ حالا ببینیش می فهمی.

از یک دنده گیش حرص ام گرفت زدم رو بازوش
که مثل سنگ سفت و محکم بود و بدجنسی نثارش
کردم.

خندید چیزی نگفت..... منم دیگه چیزی نگفتم
می دونستم تا نخواد حرفی رو بزنه نمی زنه...
اصرار بی فایده ست. بیخیال شدم.

هفته دیگه می شد یک ماه که با شهراد بودم...
شهراد فوقولعاده بود اوایل خیلی می ترسیدم دلش
هم نمی دونستم اما با گذشت زمان حس

ترسم از بین رفت... جواب انتخاب رشته ام هم
اومده بود پزشکی اصفهان قبول شده بودم و این
عالی بود شهراد هم وقتی فهمید خیلی

خوشحال شد که قرار نیست جایی برم و همین جا
می مونم محیا هم رشته مورد علاقه اش یعنی
روانپزشکی... خیلی خوشحال بودم که قرار نیست
از هم جدا بشیم

با صدای شهراد از فکر دراومدم برگشتم سمتش:

_ جونم چیزی گفتی؟

خندید:

__ حواست كجاست خانوم ميگم رسيديم بير پايين.

لبخندی زدم:

__ چه زود رسيديم

در حالی كه ماشين رو پارک می كرد گفت:

__ نزديك بود، خب بير پايين بدو

با خنده ای كه اين روز ها مهمون لب هام بود از
ماشين پياده شديم جلو يه کافی شاپ ايستاده بود
اومد سمتم دستم رو گرفت تو دستش و راه افتاديم
سمت کافی شاپ... كلا دو

باره اومده بودم اين كافه... جای قشنگ و دنجی
بود دوشش داشتم

وارد کافه شدیم... یه آقای اومد جلو و خیلی گرم با
شهراد سلام و احوالپرسی کرد همون یکی دو باری
که اومده بودم دیده بودمش

اینجا... شهراد سری برای اون آقا که حالا فهمیده
بودم اسمش آراده تکون داد و رفت سمت
راهرویی... منم دنبالش کشیده

می شدم... انتهای راهرو جلوی دری ایستاد فشاری
به دستش وارد کردم باعث شد نگاهم کنه:

__ شهراد با کی قراره آشنا بشم؟

لبخندی زد گفت:

_ تو چه قدر عجولی دختر، الان می فهمی یکم صبر کن خب .

به دنبال این حرف بدون این که در بزنه بازش کرد
و رفت داخل و چون دست من هم تو دستش بود
پس منم کشیده شدم داخل و در پشت

سرمون بسته شد.

پسر جوونی پشت میز نشسته بود که با ورود ما
سریع سرش رو بلند کرد با دیدن شهراد گفت:

_ تو آدم نمیشی؟ یه در بزنی بد نیست شاید من
تنها نیستم شاید دوست دخترم اینجاس شاید من
دارم باهاش

دیدم اگه یکم دیگه مخفی باشم حرف های مثبت
هجده ای زده می شه پس سریع از پشت شهراد
پریدم بیرون و گفتم:

_ سلام

با دیدن من حرفش رو قطع کرد و متعجب زل زد
بهم... شهراد خنده ای سر داد و گفت:

_ چیه چی شد اون زبون یک متریت

با صدای شهراد به خودش اومد سریع از جا بلند
شد و اومد سمت ما چشم غره ای برای شهراد رفت
و آروم گفت:

_ میمیری بگی تنها نیستی؟

مثلاً داشت آروم می گفت اما من شنیدم

بعد صداش رو بلند تر کرد و رو به من گفت:

_ سلام خیلی خوش اومدین ببخشید حواسم پرت
شهراد شد...

لبخندی زدم:

_ خواهش می کنم اشکالی نداره.

لبخندی زد و رو به شهراد گفت:

_ شهراد جان؟ معرفی نمی کنید؟

شهراد با همون خنده اش برگشت سمتم و گفت:

_ ایشون جانان آریامهر عشق بنده... برات گفته بودم.

بعد رو به من گفت:

_ ایشونم علیرضا حسینی هستن... دوستم... نه نه اصاغلح می‌کنم حرفم رو داداشم.

لبخندی زدم دستم رو تو دست علیرضا که به سمتم دراز شده بود گذاشتم و با ذوق گفتم:

_ عه علیرضایی که شهراد اون همه تعریفش رو کرده شماین؟ خیلی دوست داشتم ببینمتون از آشناییتون خیلی خوشبختم

خندید:

_ ممنون لطف دارید هچنین جانان خانوم...
بفرمایید بفرمایید بشینید یه ساعته سرپا نگه
داشتمتون.

من و شهراد کنار هم رو یه میل دو نفره نشستیم
اما علیرضا هنوز سرپا بود رفت سمت میزش و
تلفنش رو برداشت بعد رو به ما

گفت:

_ خب چی میل دارین؟

شهراد نگاهی به من انداخت:

__ چي مي خوري عزيزم؟

شونه اي بالا انداختم:

__ فرقي نمي‌كنه هرچي تو مي‌خوري منم همون.

خنديد بعد رو به عليرضا گفت:

__ بستني شكلاتي

چشم هام برقي زد خوب مي دونست چي دوست
دارم

عليرضا سري تكون داد و گفت كه بيارن برامون
براي خودش هم بستني سفارش داد... اين طور كه
فهميده بودم عليرضا صاحب اين

کافه بود

اومد نشست رو به روی ما:

_ خب چه خبرا چیکارا می‌کنید در نبود من حسابی
بهت خوش گذشته ها شهراد خان.

شهراد خندید:

_ ای گفתי... تو نبود یه نفس راحت کشیدم...
جون داداش این بار رفتی یه چند سالی بمون

_ عه؟ اینجور یاس؟ برم بعد اومدم می‌بینم ده تا بچه
قد و نیم قد داری که اصلا صدام درنیاوردی؟
شهراد دستی پشت گردنش کشید و با پا روی پا
انداختن گفت:

__ گفتم که برات..

__ بله گفتین برام... اما نه دقیق و با جزئیات. منم
بخاطر تو پاشدم اومدم به این زودی.

نمی‌دونستم دارن راجب چی حرف میزنن یه جورایی
انگار رمزی بود... حوصله ام داشت سر می رفت
پس منم یه خودی نشون دادم

گفتم:

__ ببخشید مگه کجا بودید؟

از شهراد چشم گرفت و نگاهش رو دوخت به من و
جواب داد:

__ آلمان... چون خانواده ام اون ور هستن منم تو
رفت و آمدم.

__ آهان... پس چرا خودتون اونجا نمی مونید؟ کنار
خانوادتون؟

لبخندی زد به این فضولیم

__ من اینجا رو بیشتر دوست دارم... اون ورم خوبه
اما من ایران رو بیشتر دوست دارم.

سری تکون دادم و گفتم:

__ ای شمام حرفا میزنیدا من اونقدر دوست دارم
بریم خارج.

__ تا حالا نرفتین؟

__ نه رفتم... اما فقط در حد مسافرت... من برای
زندگی دوست دارم برم.

__ آهان از اون لحاظ... خب پس چرا نمیرید؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

__ بابام.... علاقه خاصی که به این کشور و شهر
داره هر جا بره بهترین جاها بهترین مکان ها باز
میگه هیچ جا ایران نمی شه.
سری تکون داد و گفت:

__ خب حق هم دارن... بالاخره وطنی گفتن

خندیدم:

__ آره دیگه.... اما مامانم برعکس بابام اینجارو
دوست نداره یعنی نکه اصلا دوست نداشته باشه ها
نه... اما خب اکثر مواقع تو این

موارد با من موافق تره... و می فهمم که اونم
دوست داره بریم از اینجا.

شهراد نگاهم کرد و گفت:

_ الان هم می خوای بری؟ من نمیاما

خندیدم:

_ حالا یه فکری براش می کنیم.

تقه ای به در زد شد و سفارش هارو آوردن

علیرضا پسر خیلی خوب و مهربونی بود خیلی هم
شوخ مدتی که اونجا بودیم اونقدر خندیده بودم که
دیگه فکم بسته نمی‌شد.

نگاهی توی آینه به خودم انداختم و رو به محیا
گفتم:

_ محی... حس میکنم رژم خیلی پر رنگه...
چشم غره ای بهم رفت و گفت:

_ نه خیر خیلی هم قشنگه ببین چه جیگری شدی
کم غر بزن

پوفی کشیدم و خودم رو از نظر گذروندم... موهای
فرم رو همون طور آزادانه روی شونه ام رها کرده
بودم... برای اولین بار بود که

تو مراسمی مهمونی موهام رو صاف نکرده
بودم.... خوشگل شده بودن موهام اینطوری به
نظرم زیبا تر بودن

یه پیراهن عروسی به رنگ قرمز پوشیده بودم
قدش تا یکم زیر زانوم میرسید و آستینم که نداشت
فقط رو بازو هام هر طرف یه بند

میخورد خیلی خوشگل بود قرمزی پیراهنم با
سیاهی موهام تضاد قشنگی رو درست کرده بود.

آرایشم مشکى بود و با يه رژ لب قرمز... هر چه
قدر به محيا گفتم يكم كم رنگ ترش كنيم اصلا به
گوشش نرفت.

با صدای محيا چرخيدم سمتش لباس اونم كپى لباس
من بود... محيا هم موهاش رو فر كرده بود و
آرایش هم مثل هم هر كس كه

نمی شناخت فكر می كرد دوقلوایم

_ جانان بيا بریم ديگه دير شد آخه
چشم از تصوير توى آينه گرفتم و سرى تكون
دادم:

_ باشه بریم بریم.

باهم از اتاق خارج شدیم... بابا به مناسبت قبولیم
تو دانشگاه همون طور که قولش رو داده بود
مهمونی بزرگی رو ترتیب داده بود که همه دعوت
بودن از اقوام گرفته تا همکار های بابا و دوست
های مامان.

از پله ها رفتیم پایین مهمونا اومده بودن سلام و
احوالپرسی کردیم و خلاصه کلی تبریک و هدیه....
هی نگاهم پی شهراد بود کجا بود

چرا نیومده بود... دستم رو زده بودم زیر چونه ام
و چشم دوخته بودم به در که بالاخره در باز شد و
اومد داخل بعله خودش بود... ای خدا

کت و شلوار مشکی پوشیده با پیراهن مشکی و
کراوات قرمز رنگ موهایش به طرز قشنگی درست

کرده من که از این چیزا و مدل ها سر در نمی
آوردم اما

محیا می گفت بهش میگن مدل خامه ای ...وای
خدای من چه قدر خوشگل و خوشتیپ شده بود...

درسته که مدت کمی بود که باهم بودیم اما خودمم
می دونم که خیلی وقته که عاشقش شدم... اصلا
کلمه عشق به گوشم می رسید قیافه

شهراد جلو چشمم نقش می بست.

چشم از شهراد که داشت با بابا و مامان سلام و
احوالپرسی می کرد گرفتم تازه تونستم علیرضا رو
بینم اونم یه کت شلوار سرمه ای

همراه یه پیراهن سفید پوشیده بود از حق نگذیریم
اونم خیلی خوش تیپ شده بود.... علیرضا چشم
های سبزی داشت که آدم رو یاد جنگل

های سرسبز شمال می انداخت... پوست گندمی قد
بلند و خوش هیکل در کل میشه گفت آرزوی هر
دختری بود همچین پسری...

با سقلمه محیا از فکر علیرضا دراومدم. داشتن می
اومدن به سمت ما نگاهم رو دوختم تو چشم های
مشکی شهراد... برق عجیبی داشت

چشم هاش... گاهی خوشم می اومد و گاهی هم...
می ترسیدم.

رسیدن به ما دست دادیم بهم...

با لبخند زیبایی آروم گفت:

_ خانوم احيانا قصد جون منو كردى؟

خنديدم

با لبخند نگاهم كرد:

_ خيلى خوشگل شدى...

با ناز پلكى زدم و گفتم :

_ اينو كه مى دونم يه چيز جديد بگيد آقا شهراد...

خندید دستی به لبش کشید عاشق این حرکتش
بودم...

با صدای علیرضا برگشتم سمتش:

_ جانان خانوم سلام عرض شد.

شرمنده گفتم:

_ وای ببخشید آقا علیرضا حواسم نبود سلام خیلی
خوش اومدین...

باهم دست دادم

خندید اشاره ای به شهراد کرد و گفت:

__ درک می‌کنم راحت باشین...

بعد رو به محیا گفت:

__ محیا خانوم افتخار یه دور رقص رو به من
میدن؟

محیا خندید و گفت:

__ چرا که نه...

چشمکی بهم زد و با هم رفتن وسط...

از حرکت محیا خنده ام گرفت فقط من می دونستم
معنی این حرکت یعنی چی... برگشتم سمت شهراد:
_ چرا این قدر دیر کردین؟

_ همش تقصیر علیرضاست مگه تموم می‌کنه دقیقا
مثل دختر ها پنج ساعت طول می‌کشه آماده بشه.

خندیدم :

_ کاش شمیم هم بود...
سری تکیه داد و گفت:

_ خیلی دوست داشت بیاد اما تشریف بردن شمال
وقتی فهمید خیلی ناراحت شد...

_ عی عزیزم... منم خیلی دوست داشتم اونم بیاد....
راستی تو چرا نرفتی شمال؟

__ کار داشتم علیرضا دست تنهاست منم مجبورم
کمکش کنم.

سری تکنون دادم و چیزی نگفتم که باز خود شهراد
بود که سکوت رو شکست و گفت:
__ جانان این پسره کیه؟

__ کدوم؟
با لحن حرصی که کم پیش می اومد از شهراد ببینم
گفت:

__ همون که زل زده بهت حواسم هست که خیلی
وقته خیره شده به تو....

متعجب گفتم:

__ کو کیو میگی...

اشاره ای به پشت سرم کرد و گفت:

__ اینه ها همین پسر سوسوله...

آروم طوری که زیاد جلب توجه نکنم برگشتم و
پشت سرم رو نگاه کردم با دیدن پدرام بلند زدم زیر
شهراد داشت با اخم نگاهم می

کرد غرید:

__ به چی می خندی؟

خنده ام که تموم شد گفتم:

_ تو به اون میگی سوسول؟ پسر به این خوشگلی
و خوشتیپی آقای جنتلمنی....

همین طور داشتم واسه خودم ادامه می‌دادم که یهو
پرید وسط حرفم:

_ نه ادامه بده خجالت نکشی یه وقت ها که من
کنارتم.....

خدای من داشت حسودی می کرد؟

_ شهراد حسودی؟ نه چجور اصلا کار خوبی نیست...
سعی کرد بی تفاوت باشه:

_ نه خیر کی گفته من دارم حسودی میکنم.
با چشم های ریز شده گفتم:

_ حسودی می‌کنی....

_ نمی کنم....

مثل بچه ها تخس روش رو ازم برگردوند و مشغول
تماشای رقصه ها شد....

خنده ام گرفت بی اراده لب زدم :

_ حسود خان....

یه طور خاصی نگاهم کرد چشم های مشکی اش
مثل همیشه برق میزدن با یه لحن خاص تر گفت:
_ خانوم تو که می دونی حسودم پس لطفا مراعات
حالم رو بکن....

وای آب قند لازم شدم....

ناخودآگاه گفتم:

_ شهزاد این جوری حرف نزنن اینجور نگاهم
نکن....

متعجب گفت:

_ مگه چجوری حرف می زنم؟ یا چطور نگاهت
می کنم...؟

_ همین جوری دیگه یه جوری نگاهم میکنی اصلا
زبونم بند میاد. می خوام حرف بزنم اما انگار لال
شدم این قلبم همچین تند تند میزنه

میگم الان می پره بیرون....

چند ثانیه ای خیره شد توی چشم هام و بعد گفت:

_ جانان دیوونه هستم دیوونه ترم نکن که اگه
بشم...

شیطون گفتم:

_ چی می شه؟

_ آبرو شرف هر دومون به باد میره...

بلند خندیدم حیا میا رو قورت داده بودم یه آبم
روش...

خیلی وقت بود کنار شهراد ایستاده بودم و هی
حرف می‌زدیم حالا بقیه فکر می‌کنن راجب دانشگاه
و درس و ایناس آخه می‌دونستن

شهراد استادم بوده یه مدتی...

یه چند باری هم با محیا و آرمین رقصیدم خسته
شدم... دیگه آخرای مهمونی بود هرچی چشم
چرخوندم خبری از شهراد

نبود علیرضا کنار آرمین و چند تا از دوست های
آرمین ایستاده بودن و مشغول بگو و بخند درست
نبود برم و ازش بپرسم شهراد کو...

محیا هم کنار چند تا از دختران نشسته بود و مشغول
حرف زدن بود این دختر هر چه قدر هم حرف بزنه
خسته نمی‌شه....

خواستم زنگش بزنم که یادم افتاد گوشیم بالاست....

رفتم سمت بالکن... باد خنکی در حال وزیدن بود
نرده ها رو با دست هام گرفتم و کمی به عقب خم
شدم... باد مو هام رو به بازی گرفته

بود و این حس خوبی بهم می داد... دیگه تابستون
داشت کوله بارش رو جمع می کرد کم و جاش
رو می داد به پاییز...

عاشق پاییز بودم پاییز فصل عاشق ها بود فصل
عاشقی کردن و خاطره ساختن... خیره شدم به
آسمون و نفس عمیقی کشیدم..

_ سرما می خوریا...

پریدم هوا شهراد بود داشت با خنده نگاهم می کرد
چشم غره ای بهش رفتم:

__ یه او هومی یه اهونی ترسیدم بابا... کی اومدی؟

__ یه پنج دقیقه ای میشه جنابعالی اونقدر عمیق
توی فکر بودی که متوجه حضورم نشدی... به چی
فکر می کردی؟

چرخیدم سمتش خیره شدم تو چشم هاش صادقانه
گفتم:

__ به تو...

یه تای ابروش رو داد بالا و پرسید:

_ به من؟!_

سری تکون دادم و گفتم:

_ اهوم.... نکنه میخواستی به غیر تو فکر کنم؟

لب هام رو جمع کردم.... نگاهش از چشم هام سر
خورد رفت روی لب هام... ناخودآگاه با لبم رو گاز
گرفتم...

قدم برداشت سمتم و من رفتم عقب هی اون اومد
جلو و من رفتم عقب نگاهش میون چشم هام و لبم
در گردش بود.... این جور که نگاهم

می کرد ضربان قلبم تند می شد...پشتم خورد به
دیوار شهراد نزدیک تر شد صورتش رو دقیقا
جلوی صورتم گرفت و با لحن دیوونه

کننده ای گفت :

_ جریان شرف و آبرو اینا یادته؟

خنده ام گرفت سرم رو تکون دادم

گفت:

_ خوبه..._

یه دستش رو کنار سرم به دیوار تکیه داده بود با
دست دیگه اش موهام رو از روی صورتم زد کنار
و سرش رو آورد نزدیک تر.....

نفس عمیقی کشید... کمی توی چشم هام نگاه کرد
و بعد اومد نزدیک تر چشم هام رو بستم با حس
گرمی لب هاش روی پیشونی ام چشم هام رو باز

کردم کمی بعد لب هاش رو از رو پیشونی ام
برداشت و پیشونی اش رو چسبوند به
پیشونیم... نفس عمیق دیگه ای کشید و آروم با
صدای

خشداری گفت:

_ فکر نکن برام راحتی... اما نه برای تو زوده
کوچولویی واسه این کارها... درضمن آخرین بارت
باشه رژ لبِت تا این حد پر رنگه اوکی؟

فقط سرم رو تکون دادم انگار لال شده بودم:

چرا حرف نمی زنی؟ زبونت رو موش خورده؟

خندیدم زبونم رو براش درآوردم که یعنی ایناها
زبونم سرجاشه

خندید ازم فاصله گرفت دستی توی موهاش فرو کرد
خدا می دونه با این کار امشبش چه قدر توی دلم جا
باز کرد چه قدر عاشق ترم

کرد شهراد خیلی خوب بود، خدا رو شکر می کنم که
سر راه من قرارش داد

بعد رفتن مهمون ها خودم رو پرت کردم رو کاناپه
خیلی خسته بودم چشم هام رو بستم نفهمیدم چی
شد که خوابم برد

.....

از ماشین پیاده شدم نگاهی به ماشین عزیزم
انداختم چه قدر دوش داشتم کادوی بابا به
مناسبت قبولیم تو دانشگاه بود با محیا راه

افتادیم سمت دانشگاه... یه یه ربعی طول کشید تا
کلاس رو پیدا کنیم و بریم... از محیا جدا شدیم و
هرکس به سمت کلاس خودش رفت

وارد کلاس شدم چند نفری داخل کلاس بودن... کم
کم بقیه هم اومدن... استاد مشغول تدریس بود که
در زدن... با بفرمایید استاد در

باز شد و یه دختر وارد کلاس شد.

__ سلام استاد می تونم پیام داخل؟

استاد چند قدمی رفت جلو و گفت:

_ چون جلسه اول هستش مشکلی نیست اما دیگه
تکرار نشه...

دختره آروم گفت:

_ چشم استاد.

اومد داخل چشم چرخوند تا جایی برای نشستن پیدا
کنه معلوم بود جلو نگاه بقیه معذبه کنارم یه صندلی
خالی بود دستم رو بردم بالا و

تکون دادم، با دست اشاره کردم که بیاد سمت ما
سریع او مد و نشست رو صندلی کناریم... تشکری
کرد سری بر اش تکون دادم.

با خسته نباشید استاد خودکار رو پرت کردم روی
میز دو ساعت بی وقفه درس داده بود همون لحظه
محیا پیام داد که راه رو

منتظر مه.

سریع وسایلم رو جمع کردم همین که برگشتم چشم
تو چشم همون دختره شدم داشت با لبخند نگاهم
میکرد.

با لبخند گفتم:

__ داریم با دوستم می ریم سلف یه چیزی بخوریم
دوست داری توام بیای؟

انگار منتظر همین حرف بود سریع از جا بلند شد و
گفت:

__ باشه فقط یه دقیقه وسایلم رو جمع کنم.

سری تگون دادم منتظر شدیم تا وسیله هاش رو
جمع کرد و باهم از کلاس خارج شدیم و به سمت
سلف به راه افتادیم. محیا که دختر

خیلی کنجکاوی بود همون فضول خودمون... با
سارا سر صحبت رو باز کرد و فهمیدیم که بچه
همین جاست دختر خوبی به نظر می

اومد... تازه دوستی هم تو دانشگاه نداشت پس می
تونستیم باهم دوست های خوبی باشیم.

بعد دانشگاه سارا رو با وجود مخالفت هاش
رسوندیم خونشون و بعدش هم محیا رو رسوندم و
رفتم خونه... شهراد یه مدتی رفته بود

تهران یک هفته ای بود که ندیده بودمش و دلم
حسابی براش تنگ شده بود البته ناگفته نمونه که
هر نیم ساعت زنگ میزد و باهام

حرف می زد می گفت صدات رو نشنوم دلم آروم
نمی گیره.

دیوونه بود و منم دیوونه خودش کرده وارد
خونه شدم و طبق معمول شروع کردم به بلند بلند
صدا زدن:

__ اهای اهالی خونه کجاایید من اومدم خوش اومدم.

صدای آرمین از سالن به گوشم رسید راهم رو
سمت سالن کج کردم جلو تی وی دراز کشیده بود
عادتش بود می گفت یه حال و هوای

دیگه داره زمین دراز کشیدن.

__ به به آقا آرمین حسابی واسه خودت کیف میکنیا
کلافه سری تکون داد و گفت:

__ نه بابا چه کیفی، کلاس های منم از هفته بعد
شروع

کیفم رو پرت کردم یه گوشه اوه از چشم مامان دور
اگر می دید خندیدم خودم رو پرت کردم کنار آرمین
و دراز کشیدم :

_ آخش چه قدر خسته شدم....

چرخید سمتم یه دستش رو زد زیر سرش و درحالی
که موهام رو از زیر مقنعه بیرون می کشید و بهم
می ریخت گفت:

_ هنوز اولشه خسته شدی؟

_ از دانشگاه که خسته نشدم...

خندید بعد جدی شد و گفت:

__ جانان تو دیگه اون دختر کوچولو مدرسه ای
نیستی بزرگ شدی... باید حواست رو خیلی بیشتر
جمع کنی وارد یه محیط جدید شدی

آدم های جدید اتفاقات جدید.... شاید فکر کنی محیط
خیلی خوبیه اما نه... دختر خوشگلی هستی سر و
زبون داری خیلیا دوست دارن

به دستت بیارن اما حواست باشه.... اینجا نمی شه
اعتماد کرد و دل بست اوکی؟

اوهه آرمین و باش خواستم بگم کجای کاری من
دلم رو باختم آقا اونم به کی دوست جون جونیت...
خنده ام گرفت خیلی دوست داشتم به

آرمین بگم رابطه ام با شهراد رو... اما شهراد
میگفت زوده نمی دونم که...

با تـکـون دست آرمین دست از فکر کردن برداشتم و
نگاهش کردم با خنده گفت:

__ چی شد؟ رفتی تو فکر...
نشونه ای بالا انداختم و گفتم:

__ نه بابا چه فکری... بعدش هم یادت نره من اصلا
تو این فکر را نیستم هدفم برام مهمه و بس.

__ و این نشون میده خواهر خودمی ...

خنده ام گرفت:

__ سقف نریزه...

خندید:

_ نه مراقبم... بده ازت تعریف می‌کنم خانوم؟

_ الان تعریف از من بود یا خودت؟

_ هردو..._

شروع کرد به قلقلک دادنم و جیغ و خنده ام قاطی شد...

می خندیدم و دیگه داشتم التماس میکردم که ولم کنه خیلی قلقلکی بودم یکی نوک انگشتش می خورد به پهلوم جیغم می‌رفت هوا....

آرمین هم همیشه از این کار لذت می‌برد و بیشتر
قلقلکم می‌داد....

با صدای مامان دست از قلقلک دادم برداشت:

_ باز شروع کردین که صداتون تا دوتا خیابون اون
ورترم میاد...

خندیدم و حالا که هواس آرمین پرت شده بود از
زیر دستش فرار کردم کنار مامان ایستادم و برای
آرمین زبونم رو درآوردم صدای

خنده آرمین بلند شد و اونم برام شکلک درآورد و
مامان چشم غره ای بهمون رفت:

_ دلم خوشه بچه بزرگ کردم ای خدا...

غرغر کنان رفت سمت آشپزخونه... به آرمین نگاه
کردم نگاه اونم به من بود یکم همو نگاه کردیم و
یهو ترکیدیم از خنده حالا نخند

کی بخند خدا میدونه چقدر لذت می بردم از این کار.

با صدای زنگ گوشیم خنده ام رو قطع کردم ای خدا
این سارا بدتر محیا بود خیلی شوخ و شیطون از
بس خندیده بودم دل و روده

برام نمونه بود همون طور که داشتم می خندیم
بدون نگاه کردن به صفه گوشیم جواب دادم :

__ الو؟

__ سلام عرض شد خانوم کجایی دو ساعته جواب
نمیدی؟

با شنیدن صدای شهراد ضربان قلبم شدت گرفت
همیشه همین طور بود هر بار که باهاش حرف می
زدم انگار اولین بار بود و اندازه اولین بار حتی
بیشتر هم استرس می گرفتم.

لعنتی نمی دونم چی داشت که تا این حد عاشقم
کرده بود از بچه

ها فاصله گرفتم و درحالی که تو حیاط دانشگاه قدم
می زدم گفتم:

__ سلام... دانشگاه ببشید دیر شد... خوبی؟

__ فداتشم تو خوبی بد موقع مزاحم شدم؟

__ نه نه اصلا کلاس نبودم.... منم هستم دیگه
نمیای؟ دلم برات تنگ شده آخه...

__ قوربونت بشم... همون بخاطر اون زنگ زدم
کلاس نداری؟

نگاهم رو از دور دوختم به محیا و سارا که سخت
مشغول حرف زدن بودن اینا خسته هم نمیشن...
البته اگه پاش بی افته بدتر از

اونام.... گفتم:

__ نه یه یک ساعتی وقتم آزاده چطور؟

__ خب خوبه بیا جلو در....

__ دم دانشگاه؟

__ آره بیا...

تعجب کردم:

__ چرا؟ چیزی شده؟

__ بیا می فهمی...

غر زدم:

__ شهراد چرا می پیچونی بگو دیگه اتفاقی افتاده؟

خندید:

__ نه دیوونه ی من ، چه اتفاقی تو بیا می فهمی...__

متعجب شونه ای بالا انداختم و گفتم:

__ باشه الان میام...__ تو با این کارات آخرش منو
سکته میدی...

خیلی استرس داشتم یعنی چی شده بود شهراد
خودش که تهران بود پس چرا می خواست برم دم
در دانشگاه؟ اونقدر هول شده بودم که

اصلا یادم رفت به بچه ها بگم که کجا دارم میرم...
دویدم سمت در خروجی دانشگاه و زدم بیرون...
گیج و سرگردون نگاهی به

اطرافم انداختم.... همه چی عادی بود و هیچ اتفاق خاصی نیوفتاده بود این پسر سر به سرم گذاشته بود؟ مسخره کرده بود؟ پوفی

کشیدم قفل گوشیم رو باز کردم و خواستم به شهراد زنگ بزنم که همون لحظه ماشینی با سرعت اومد سمتم و دقیقا جلوی پام ترمز زد

با عصبانیت گوشی رو انداختم تو جیبم و رفتم سمت ماشین چند تقه زدم به شیشه سمت راننده و چند ثانیه بعد شیشه اومد پایین دهنم رو

پر کرده بودم که بتویم به طرف با دیدن فرد پشت رل با چشم های اندازه توپ و دهن باز زل زدم به شهرادی که با خنده تو ماشین

نشسته بود. با بشکنی که جلوی چشمام زده شد از
بهت دراومدم و پریدم هوا:

_ خانوم ببخشید حواسم نبود چیزیتون که نشد؟

چشم غره ای بهش رفتم:

_ مسخره ترسیدم... تو این جا چیکار می کنی مگه
تهران نبود؟

چشمکی زد و گفت:

_ دلم برات تنگ شد زد به سرم پاشدم اومدم حالا
مگه بده؟

خندیدم:

**_ نه جونم.... اتفاقا خيليم خوب شد چون منم
حسااااااييبيبي دلم برات تنگ شده بود اندازه
سوراخ كوچيكه جوراب مورچه....**

با این

حرف بلند زد زیر خنده... با همون خنده اش گفت:

__ خانوم افتخار میدان این یه ساعتی رو که وقتشون آزاد هست رو به من اختصاص بدن؟

بلند خندیدم و بله بلند بالایی گفتم که صدای خنده
اونم بلند شد ماشین رو دور زدم و سوار ماشین
شدم... لبخندی زد و راه افتاد...

صدای زنگ گوشیم بلند شد محیا بود... تازه یادم
افتاد نه کیفم همراهه نه به بچه ها اطلاع دادم
حتما نگرانم شدن...

جواب دادم:

_ جونم محی..._

_ جونم و کوفت جونم و درد یهو کجا گذاشتی رفتی
هان؟ کجایی؟

خندیدم:

_ شهراد اومده بود دم دانشگاه با اونم..._

_ آهااان پس بگو خانوم چرا اونجوری می دوید...
دختر بدون کیف رفتی؟

_ آره... نگه دار تا کلاس شروع نشده میام.

_ باشه دیر نکنیااااا...

_ چشم نگران نباش...

_ خوش بگذره... بای.

_ فدات یا علی...

گوشی رو قطع کردم و انداختم تو جیبم که شهراد
گفت:

_ کی بود؟

_ محیا... نکه بی خبر و بدون برداشتن وسایلم
اومدم نگرانم شده.

سری تگون داد و چیزی نگفت...

یهو انگار یه چیزی یادم افتاده باشه چرخیدم
سمتش و گفتم:

_ شهرالاد خیلی بدجنسیی چرا نگفتی که میای؟

خندید:

_ خب خواستم سوپرایزت کنم خانومم... هرچند که
نزدیک بود کتک بخورم...

اوف دلم ضعف کرد واسه اون کلمه خانومم...

_ شانس آوردی... درضمن قشنگ ترین سوپرایز
عمرم بود آخه خیلی دلم برات تنگ شده بود دیگه
هیچ وقت این همه ازم دور نباش.

خندید دستم رو گرفت تو دستش و بوسید...

_ چشم... منم حسابی دلتنگت بودم خانوم پس فکر
کردی واسه چی بلند شدم بی خبر اومدم اصفهان
هان؟

خندیدم و بوسی براش فرستادم درحالی که چشم
هاش بین منو و جاده تو گردش بود گفت:

_ دختر نکن... الان دوتامونم به فنا میدما.

با ناز گفتم:

_ من که کاری نمی کنم...

_ عی عی شیطون خانوم فعلاً دور دور توعه بزار
نوبت منم میرسه...

_ کی قراره نوبت تو برسه؟

نگاهم کرد:

_ خیلی زود...

می دونستم منظورش ازدواجه... چون قبلاً گفته
بود... خندیدم:

__ اما من آمادگیش رو ندارم...

خندید خواست حرفی بزنه که صدای زنگ گوشیش
بلند شد که باعث شد بگه:

__ برخر مگس معرکه لعنت...

با خنده پرسیدم:

__ کیه؟

__ یکی از همکلاسی هام.

چیزی نگفتم جواب داد:

__ بله؟ سلام ممنون شما خوب هستید؟...جزوه؟...
اهان اره اره معذرت می خوام یادم نبود..... من
الان بیرونم کجا می تونم شما رو

ببینم؟.... باشه تا حدود یک ساعت دیگه اونجام....
باشه خدافظ شما.

با قطع شدن تماس سریع گفتم:

__ دختر بود؟

با تعجب نگاهم کرد:

__ از کجا فهمیدی؟

از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم:

_ والا همچین داد میزد پشت تلفن صداش رو شنیدم
عیی چه صدای زشتی هم داره اصلا گوشم درد
گرفت...

خندید با صدای بلند....

_ الان خانوم من داره حسودی می کنه؟

_ اولاً هنوز خانومت نشدم هی نگو خانومم بعدش
هم نخیر منو حسودی؟ اصلاً و ابداً...

_ اولاً بالاخره که می شی دوماً اما من بوهایی حس
میکنم...

چرخید سمتش متعجب گفتم:

_ چه بوهایی؟

خندید:

_ بوی حسادت....

جیغ زدم:

_ شهرالاد منظورت اینه الان من به اون دختره
زشت ایکبیری حسودی می کنم؟

_ نگو عشقم دختر به اون خوشگلی خانومی اصلا
مگه تو دیدیش که میگی زشته؟

حرفاش جری ترم کرد:

_ اصلا حالا که اون خوشگله برو پیش همون...

صدای خنده اش بلند شد:

_ خب دارم میرم دیگه....

گریه ام گرفته بود رو آدمایی که دوشش داشتم
حساس بودم شدید....

بغض کردم:

_ باشه پس اول منو برسون دانشگاه بعدش برو...

با شنیدن صدای بغض دارم گفت:

_جانان؟

همونجور که سرم پایین بود گفتم:

_هوم؟

_نگام کن

با چشم های اشکی نگاهش کردم خاک تو سرت
شهراد چه قدر لوس بودم من، لوس نر....

با دیدن چشم های اشکیم سریع ماشین رو کناری
نگه داشت و کامل چرخید سمتم:

_ جانان تو داری گریه می کنی؟

با بغض گفتم:

_ نه گریه نمی کنم....

اخم کرد:

_ لج باز.... دارم با چشم هام می بینم بخاطر چی

اون چشم های خوشگلت رو بارونی کردی هان؟

با لب های لرزون پرسیدم:

_ واقعا میخوای بری پیش اون دختره؟

با تعجب نگاهم کرد گفت:

_ واقعا بخاطر اون داری گریه می کنی؟ نگاه
چشماش رو تو رو خدا...

با لجبازی دستی به صورتم کشیدم و گفتم:
_ اولا گریه نمی کنم دوما آره.... کم چیزیه؟

آروم خندید دست هام رو گرفت تو دستش با لحن
فوقولعاده مهربونی گفت:

_ من داشتم شوخی می کردم وقتی دیدم اینجوری
حسودی می کنی لذت بردم که این قدر واست مهمم
و دوستم داری و خواستم یکم اذیت کنم و سر به
سرت بزارم آخه

خوشگلم کی جای تورو برام می گیره اصلا کی می
تونه؟

یه قطره اشک چکید روی گونه ام واقعا من داشتم
به خاطر یه شوخی گریه می کردم؟ منی که اصلا تو
زندگیم گریه نمی کردم؟ بدم

می اومد از گریه؟

_ خب... فکر کردم راست میگی فکر کردم دیگه
دوستم نداری

نگاهش رو از چشم هام نمی گرفت آرمین همیشه
می گفت گریه که می کنم چشم هام قشنگ تر می
شه و اصلا نمی شه ازش چشم گرفت آروم

گفت:

__ جانان این حرفا چیه، تو تموم هستی منی دار و
ندار می عشقمی مگه می شه دوست نداشته باشم
نقسم به نفست بنده دختر.

لبخندی زدم:

__ واقعا؟

با لبخند گفت:

__ بله که واقعا تو به من اعتماد نداری مگه؟

__ دارم... اندازه چشم هام... اما شهراد دیگه از این
شوخی ها نکن فکر این که ولم کنی بری با یکی
دیگه دیوونم میکنه حس جنون بهم

دست میده....من... من میمیرم.....

بوسه ای روی دست هام زد و گفت:

_ تو هنوز منو نشناختی جونم... حالا زمان میبره
خود شهراد رو بشناسی ... اما اون روز نظرت به
کل عوض میشه بهت قول میدم...
متعجب گفتم:

_ یع.. یعنی چی... که نظرم بهت... عوض میشه؟

خندید:

_ هیچی یعنی بهتر می شناسیم و می فهمی که چه
قدر عاشقتم...

نفس عمیقی کشیدم:

_ آهان دیوونه ترسیدم...

__ ترس چرا خانوم خوشگله؟

دستم رو ول کرد و ماشین رو روشن کرد راه افتاد.

شونه ای بالا انداختم:

__ چه می دونم فکر های چرت و پرت بیخیال....

اونم دیگه پی اش رو نگرفت... لب رودخونه پارک
کرد و پیاده شدیم شروع کردیم به قدم زدن.... دست
هام رو داخل جیبم فرو کردم.....

یکم که راه رفتیم با دیدن بستنی فروشی آب از لب
و لوجه ام آویزون شد دست شهراد رو گرفتم تو
دستم و یکم ناز قاطی صدام کردم

و صداش زدم:

_ شهراد..._

نگاهم کرد با این لبخند گوشه لبش چه قدر جذاب
می شد گفت:

_ جون دلم؟_

لبخندم عمق گرفت :

_ من بستنی می خوام...._

با دیدن دکه بستنی فروشی با خنده گفت:

_ می‌گم آخه.... عشقم هوا سرده سرما می‌خوریا...

_ نه من تو سرما بیشتر بستنی دوست دارم...

_ هرچی شما بخوای همین جا وایستا سریع میام...

با لبخند سرم رو تکون دادم... چشمکی بهم زد ازم
فاصله گرفت.... از پشت داشتم نگاهش می کردم در
اصل داشتم با چشم هام قورتش

می دادم... چهار شونه و قد بلند... چه قدر جیگر
بودا خنده ام گرفت چرخیدم و نگاهم رو دوختم به
آب.... خدایا من کی تا این حد عاشق

شدم؟ چه حس قشنگی بود حس همیشه می
ترسیدم از این که عاشق بشم اما الان اتفاقا خیلی
هم خوشحالم... الهی شکرت...

_ بفرما خانوم... اینم بستنی از نوع شکلاتیش.

خندیدم بستنی رو گرفتم از دستش در حالی که گاز
کنده ای به بستنی ام می زدم گفتم:

_ دستت درد نکنه عشقم....

_ فداتشم اما می ترسم سرما بخوری بعد من می
دونم تو....

خندیدم:

__ چرا من؟ تو برام بستنی گرفتی خب...__

خندید دستم رو گرفت تو دستش و شروع کردیم به
قدم زدن... حرف می زدیم می خندیدم و اصلا هم
متوجه گذر زمان نبودیم با تموم شدن

بستنی ام دستم رو با دستمال پاک کردم سرم رو که
بلند کردم دیدم داره با تعجب نگاهم می کنه سری
تکون دادم که یعنی چیه؟

با تعجب گفت :

__ بستنیت کو پس؟__

__ تموم شد دیگه خوردم.__

_ تموم کردی؟ چه زود.... حالا من گفتم نمی‌تونی
همه اش رو بخوری مثل این رمانا و فیلما میدیش
من می‌خورم باقی بستنی رو....

بلند زدم زیر خنده وایییی خدا گفتم:

_ وای مردم از خنده، من به بستنی رحم نمی‌کنم
حالا اگه شکلاتی نبود یه چیزی اما شکلاتیش اصلا
راه نداره....

خندید... با دیدن ساعت فریادم بلند شد:

_ خاک تو سرم شهراد از تایم کلاس گذشته کلاس
پرر.

— اونقدر سر گرم حرف زدن شدیم که کلا همه چی
یادمون رفت بیا بیا پرسونمت دانشگاه الاقل کلاس
بعدی رو بررسی.

سری تگون دادم و راه اومده رو برگشتیم سوار
ماشین شدیم رسوندم دانشگاه و رفت خدا می دونه
محیا چقدر سرم غر زد بخاطر دیر

کردنم.

دستی به موهام کشیدم و رفتم پایین مامان تو سالن
نشسته بود و داشت کتاب می خوند... عشق کتاب
داره مامانم خسته هم نمیشه. آرمین

دانشگاه بود و بابا هم مطب.

وارد سالن شدم و سلام دادم سرش رو بلند کرد و
از بالای عینک نگاهم کرد:

__ سلام خانوم ساعت خواب.

خندیدم نشستم رو دسته مبلی که مامان نشسته بود
و گفتم:

__ خیلی خسته بودم خدایی.

__ حالا خستگیت در رفت؟

__ اهوم.

چند دقیقه ای تو سکوت سپری شد یهو مامان
گفت:

_ راستی جانان... این دختر خالم بودا مرضیه
می شناسی دیگه.

سری تکون دادم:

_ آره همونی که شمال زندگی می کنه همون رو
میگی؟

_ آره آره همون آخر هفته عروسی دخترشه...

_ واقعا؟ ریحانه که سنی نداشت چطور زود ازدواج
کرده؟

_ منم گفتم گفت موقعیت خوبی بود دیگه ردش
نکردیم

_ عجب ... حالا میریم عروسی؟

_ آره به جهان گفتم گفت خوبه که آخر هفتست
می‌تونیم بریم.

پریدم هوا با ذوق گفتم:

_ آخ جووون شمال خیلی دلم برای شمال تنگ شده
خیلی وقته نرفتیم.

_ آره هیچ وقت سابقه نداشت.... حداقل سه ماه یه
بار شمال بودیم اما الان ... خیلی وقته که نرفتیم.
یهو با یادآوری خاطره ای گفتم:

_ عیدی که با محیا اینا رفتیم رو یادته؟ چه قدر
خوش گذشت.

مامان لبخندی زد معلوم بود که خاطرات خوش اون
مسافرت یادش اومده .

_ آره یادش بخیر.... آرمین نبود همه اش ناراحت
بودی که چرا آرمین نیست

_ گفته بود مرخصی ندادن که بیاد.... اما قبل سال
تحویل اومد...یادته چه قدر سوپرایز شدیم..؟

_ آره... همون سری بود کم مونده بود غرق بشی؟

خندیدم:

_ نه اون سری خدا رو شکر اتفاقی نیوفتاد برام.

مامان هم خندید من هر بار که شمال می رفتیم باید
بلایی سر خودم می آوردم یا تو جنگل گم می شدم
یا می افتادم تو چاله یا تو آب کم

مونده غرق بشم کلا باید یه بلایی سرم می اومد

با صدای زنگ آیفون از فکر دراومدم با یادآوری
بچه ها محکم زدم رو پیشونی ام مثلاً اومدم به
مامان بگما....

برگشتم سمت مامان:

__ مامان اومدم مثلاً بگم بچه ها دارن میان اینجا
گرم حرف زدن شدیم به کل یادم رفت...

راستی می خوام با سارا هم آشنات کنم وای مامان
ندیدی که چه دختر ماهیه...

خندید از جا بلند شد :

_ با این تعریف های تو واجب شد ببینمش...

خندیدم و باهم به استقبال مهمونا رفتیم مهمون هم
که چه عرض کنم محیا بود و سارا که برای اولین
بار دعوتش کرده بودم

خونمون.... بالاخره یه پنج شش ماهی بود
میشناختمش باهم دوست همکالسی بودیم و به
شناخت کافی ازش رسیده بودم هرچند که

بابا همیشه میگه هیچ کس رو نمیشه اون طور که
هست شناخت.

سمیرا جون در رو باز کرده بود.... و با بچه ها در
حال و خوش و بش بودن وارد خونه شدن رفتم
جلو:

_ سالم خوش اومدین... ساری جونم تو برای اولین
بار اومدی خونمون پس خیلی بیشتر خوش
اومدی.... صدای خنده سارا و جیغ محیا قاطی شد
دختره حسود....

با خنده هم دیگه رو بغل کردیم.... بعد از بچه ها
جدا شدم و برگشتم سمت مامان:

_ مامان جون ایشون همون سارایی هست که
تعریفش رو براتون کردم....

رو کردم به سارا گفتم:

_ ساراجون ایشونم یاسمین سلطان مامی جونمه....

خندید رفت سمت مامان با هم دست دادن و مشغول
احوالپرسی و شدن....

با صدای محیا برگشتم سمتش... با اخم مثل بچه ها
پاش رو کوبید روی زمین و گفت:

_ عه خاله جون پس من چییی؟

مامان با خنده رفت سمتش در حالی که بغلش می
کرد گفت:

__ نچ نچ حسودی؟ بیا بیا بغلم.....

با خنده مامان رو بغل کرد و برامون زبون
درآورد....

با خنده و شوخی وارد سالن شدیم مامان یکم
کنارمون نشست و بعد از این که در حضور مامان
سمیرا جون از دخترا پذیرایی کرد و

خیال مامان راحت شد... با معذرت خواهی رفت
اتاقش..... یکم سالن نشستیم و بعد به پیشنهاد من
رفتیم اتاقم... محیا خودش رو پرت

کرد روی تختم و گفت:

_ آخیش... مردم جلو خاله بس ادای خانوم ها رو
درآوردن منو چه به خانوم بودن آخه.

خندیدیم به سارا نگاه کردم و گفتم:

_ دربیار مانتو شالت رو راحت باش.... بین محیا
رو....

با خنده نگاهی به محیا که با تیشرت و شلوار... مو
باز رو تختم دراز کشیده بود انداختم

محیا شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ چیه من صاحب خونه ام.

پشت چشمی نازک کرد و بایه حالت خنده داری
شونه بالا انداخت که باعث شد صدای خنده ما بلند
بشه.... سارا هم مانتو و شالش رو

درآورد و رو کاناپه نشست منم نشستم کنارش....
محیا برگشت سمت ما و همونجور که دراز کشیده
بود دستش رو زد زیر سرش و

گفت:

_ از شری جون چه خبر؟

متعجب گفتم:

_ شری جون کیه؟

دستی تو هوا تکون داد و گفت:

__ شهراد دیگه.

کوسن رو پرت کردم سمتش که تو هوا گرفت گفتم:

__ شری جون و مرض درد عشقم اسم به اون
خوشگلی و پر ابهتی داره

سارا که از خنده درحال گاز گرفتن در و دیوار بود
گفت:

__ اوه بابا ابهت بابا خوشگل....

پشت چشمی نازک کردم و گفتم :

_ بعله همینه که هست....

صدای پیام گوشی محیا بلند شد بی توجه به ما
گوشی رو برداشت و تند تند مشغول تایپ کردن
شد....

من و سارا هم مشغول صحبت راجب کتاب های تو
قفسه ام بودیم سارا هم مثل ما عاشق رمان بود....

با دیدن کتاب روی میز خم شد در حالی که کتاب رو
از رو میز برمیداشت گفت:

_ اینو داری می خونی؟ اسمش چیه موضوعش
چیه...؟

_ آره اسمش شاهزاده پاپ هستش.... اصلا نمی
شه گفت سارا باید بخونیش تا بفهمی چیه من که
عاشقش شدم.... یعنی محشره....

در حالی که داشت کتاب رو ورق می زد گفت:
_ واقعا؟ نویسنده اش کیه؟

_ اینه ها نوشته که مهسا پناهی....

محیا از اون طرف یهو گفت:

_ وای رمان هاش محشره خیلی قشنگن...

حرفش رو با سر تایید کردم و گفتم :

_ آره منم کاراش رو دوست دارم....

رو کردم سمت سارا:

_ من تمومش کردم دوست داری ببر بخون...

با ذوق خندید و گفت:

_ وایی آره عالی میشه... من خیلی وقته که رمان
نخوندم... وای دلم تنگ شد قبلا شب و روزم رمان
بود و بس...

_ منم یعنی از پونزده سالگی علاقه مند شدم به
رمان خواندن... که تا الان ...

محیا پرید وسط حرفم :

__ البته دست من درد نکنه که تورو با دنیای کتاب
و نویسنده ها آشنا کردم حالا شدی یه پا نویسنده...

خندیدم گفتم :

__ وای آره راست میگه اولین بار تو برام رمان
گرفته بودی... یادته؟ چقدر غر زدم که اینم شد کادو
من چطوری بخونمش... بعد که

خوندم کم کم عاشق رمان و کتاب خوندن شدم....

محیا رو به سارا گفت:

__ وای اگه بدونی چقدر غر زد... دیگه می خواستم
بگیرم کتاب رو ازش برم که خاله مانع شد.

بعد رو به من با خنده گفت:

_ جانان عجب چشم سفیدی بودی تو، به آدم اگه یه
چوب کبریت هم هدیه بدن قبولش میکنه این خانوم
واسه من ناراحت شد که کتاب

چیه.....

خندیدم..... سارا گفت :

_ اسم کتاب چی بود حالا؟

منو محیا همزمان با هم گفتیم:

__ سیگار شکلاتی...__

سارا خندید و گفت:

__ اوه چه هماهنگ ببینم هنوز داریش؟

__ معلومه که دارم...__

از جا بلند شدم و رفتم سمت قفسه کتابم... کتاب
مورد نظر رو برداشتم و دادمش دست سارا...

__ آینه... اینم خیلی قشنگه.

محیا با خنده گفت:

__ واسه تو همه رمان ها قشنگه.

خندیدم گفتم:

__ دوست دارم خب

یکم که حرف زدیم و خندیدم رفتم پایین کلی چیپس
و پفک و لواشک و خلاصه هرچی تنقلات که آرمین
برام گرفته بود رو برداشتم و

با چند تا ظرف رفتم بالا... همیشه این چیز ها رو
آرمین برام می گرفت دور از چشم مامان.... چون
مامان همیشه می گفت این جور

چیزا مضره و نباید بخورید... محیا با دیدنم دستی
به شکمش کشید و گفت :

_ آخ جون چقدر هوس کرده بودما....

خندیدم سارا از جا بلند شد و اومد کمکم.... نشستیم
زمین و وسایل هارو ریختیم وسط و مشغول
شدیم.... از هر دری حرف می زدیم و

کلی غیبت... از بچه های دانشگاه گرفته تا بقال
سرکوچه... منو و محیا باهم که بودیم هر چیزی رو
سوژه می کردیم و می خندیدم الان

سارا هم به ما اضافه شده بود دیگه هر جا بودیم به
فنا می دادیم اونجا رو....

نزدیک های غروب بود که بچه ها عزم رفتن
کردن... هم من هم مامان اصرار کردیم واسه شام
بمونن که قبول نکردن مطمئنم اگه

محیا تنها بود می موند تازه شبم میموند اما الان
بخاطر سارا واسه این که تنه اش نزاره قبول
نکرد....

تا دم در حیاط باهاشون رفتم.... دم در وایستاده
بودیم سارا داشت بند کفشش که باز شده بود رو
می بست ... منو محیا هم همچنان

درحال فک زدن بودیم که ماشینیی وارد حیاط شد
آرمین بود محیا دستی تکون داد و درحالی که می
رفت سمتش گفت:

_ ببینم می تونم کاری کنم مارو برسونه...

خندیدم... سارا با تعجب از جا بلند شد و گفت:

_ این کجا رفت؟

_ رفت پی آرمین... الان بین کاری می‌کنه تا
شمارو برسونه...

_ وای نه زشته، آخ محیا

_ نه بابا زشت چیه چی می شه مگه.... بیا بریم
ببینیم چی میگه اونجا...

سارا زیر لب زمزمه کرد:

_ می‌دونم دیگه این دختر آبرو نداشت واسم...

با خنده گفتم:

_ آرمین که غریبه نیست... بیا خجالت نکش.

باهم رفتیم سمت ماشین، آرمین از ماشین پیاده شد
و همچنان داشت سر به سر محیا میزاشت و صدای
جیغ محیا رو در می آورد که

نگاهش به ما افتاد تک سرفه ای کرد و چند قدمی
اومد جلو سلام کرد سارا آروم و سر به زیر جواب
سلامش رو داد عاشق این شرم

و حیاش بودم.

رو کردم سمتش و گفتم:

__ عزیزم ایشون آرمینه داداشم...
بعد رو کردم سمت آرمین و گفتم:

__ ایشون هم سارا دوست عزیزم که برات کلییی
تعریفش رو کردم.

آرمین با لبخند گفت:

__ خوشبختم سارا خانوم... جانان کلی ازتون برام
تعریف کرده بالاخره قسمت شد شما رو ببینم...

سارا هم بالاخره سرش رو بلند کرد و نگاهی به
آرمین انداخت... با لبخند کم رنگ و صدای آرومی
گفت :

_ ممنون همچنین.... جانان جان لطف داره بهم....

نگاهی به محیا انداختم دستش رو زده بود زیر
چونه اش و خیره شده بود به آرمین و سارا می
دونستم به چی داره فکر می‌کنه سنگینی

نگاهم رو که حس کرد سرش رو چرخوند سمت
اشاره ای به سارا و آرمین کردم و چشمکی بهش
زدم لبخند شیطانی زد و خودشم

چشمکی زد برام....

خندیدم اومد جلو تر و گفت:

_ آرمین می‌رسونی ما رو یا نه... یک ساعت
معطل تو شدما ...

آرمین نگاهی به محیا انداخت و گفت:

_ بفرما طلبکارم شدیم... بفرمایین سوار شین
پرنسس...

محیا پشت چشمی نازک کرد و رفت سوار شد از
حرکتش خندمون گرفت... سارا سریع گفت:

_ وای نه آقا آرمین مزاحم شما نمی شیم.

آرمین با لبخند گفت:

_ نه بابا چه مزاحمتی... بعدش هم الان من این
جغله رو نبرم دیگه نمی شه باهاش حرف زد پدرم
رو درمیاره...

خندیدیم...

سارا هنوز تردید داشت پس گفتم:

_ سارا چرا تعارف می‌کنی سوار شو دیگه، اصلا
منم میام باهاتون....

آرمین سریع گفت:

_ همین جوری؟

نگاهی به تیمپ انداختم شلوار مشکی با یه بافت
قهوه ای رنگ...گفتم:

__ خب تیم که خوبه.

اشاره ای به سرم کرد و دست به کمر گفت:

__ موهات چی اونوقت؟

کلاه بافتم رو کشیدم رو سرم و گفتم:

__ عاعا بفرما چقدر گیر میدی آرمین.

صدای جیغ جیغوی محیا از داخل ماشین اومد:

__ میایین یا پیاده شم...

خندیدیم آرمین درحالی که می رفت سمت ماشین
گفت:

__ چقدر جیغ میزنی تو دختر اومدیم دیگه...__

سوار شدیم و آرمین از حیاط خارج شد و راه افتاد.... خاک به سرم هیچ به مامان خبر ندادم گوشه خودم که خونه جا مونده بود

گوشه آرمین رو گرفتم و به مامان زنگ زدم و بهش گفتم....

بچه ها رو رسوندیم و بعدش به پیشنهاد آرمین شام رو هم بیرون خوردیم. البته آرمین رفت گرفت آورد تو ماشین میل کردیم با این تیپ

من اصلا امکانش نبود از ماشین پیاده بشم....
بعدش هم یکم چرخیدیم تو خیابون و برگشتیم.

بعد پارک کردن ماشین پیاده شدیم و راه افتادیم به سمت خونه دستم رو دور بازوی آرمین حلقه کردم گفتم:

_ مرسی آرمی جونم عالی بود...

با لبخند دستش رو از تو دستم کشید بیرون و دور شونه ام حلقه کرد گفت:

_ قابل شمارو نداشت آبجی کوچیه..... اما همچین مفت هم نبودا....

خندیدم... گفتم:

_ ای فرصت طلب چی میخوای حالا؟

_ میگما جانان.... این دوستت سارا...
ایستادم چشمام رو ریز کردم و گفتم:

_ خب... دوستم سارا چی؟
اون هم به تبعیت از من ایستاد سرش رو انداخت
پایین و آروم گفت:

_ چیزه.... کسی... کسی تو زندگیشه؟
مرموزانه پرسیدم:

_ از چه نظر؟
نگاهم کرد مظلوم گفت:
_ عه جانان اذیت نکن دیگه....

با خنده گفتم:

__ من؟ من کجا اذیت کردم آخه... بعدش هم چیکار
به دوست من داری؟

دستی تو موهاش کشید و گفت :

__ ازش خوشم اومد از شرمش، حیاش ... موقع
حرف زدن حتی تو چشم هامم نگاه نمی کرد....

__ اوه اوه چیزای جدید می شنوم... با یه بار دیدن
به این نتیجه رسیدی؟
با لحنی محکم گفت:

__ من به آدم یه بار نگاه می کنم و تو همون نگاه
اول می فهمم کیه و چه کارست....
دستی براش زدم و گفتم:

__ بابا آدم شناس....

خندید کمی بعد گفت:

_ خب نگفتی... کسی تو زندگیش هست؟

شونه ای بالا انداختم:

_ نه البته تا جایی که من می دونم....

درجا رنگش پرید سریع گفت :

_ یعنی ممکنه کسی باشه؟

بیخیال گفتم:

_ آره خب دختر خوب و خوشگلیه چرا که نه....

سری تکون داد و آروم گفت:

_ راست هم میگی... شاید هم.... جانان می دونم
دیگه می دونی کسی هست یا نه اگه هست لطفا
بگو..._

به قدری این جمله رو مظلوم گفت که دلم کباب شد
براش با خنده بغلش کردم:

_ شوخی کردم داداشم.... هیچ کس تو زندگیش
نیست البته فعلا.... هر لحظه امکانش هست که از
دستت بپره...._

دست هاش رو محکم دور شونه هام حلقه کرد و
گفت:

_ عمرا اگه بزارم..._

این راستی راستی عاشق شده بود؟ آخه تو یه
نگاه؟ همه اش یه بار دیده بودش...

خندیدم باور نمی کردم آرمین عاشق بشه خودش هم
تو یه نگاه...

نگاهی به ساعت انداختم و پا تند کردم رسیدم دم در
دانشگاه نگاهی به اطراف انداختم با دیدن ماشینش
تو همون جای همیشگی لبخندی

روی لبم نقش بست... از خیابون سریع رد شدم و
رفتم سمت ماشین سرش رو، روی فرمون گذاشته
بود... در و باز کردم نشستم تو

ماشین.... با صدای در ماشین به خودش اومد و
سرش رو از رو بلند کرد با دیدنم لبخندی زد و
گفت:

_ سلام خانوم

با نیش باز گفتم:

_ سلام خوبی...؟

کلا هر چیزی که راجب به شهراد بود می شنیدم
نیشم شل می شد حالا چه اسمش باشه چه خودش،
چه ماشینش... یا صداش

_ فداتشم تورو که دیدم خوب شدم تو خوبی؟

_ امم منم تورو دیدم خوب شدم..._

خندید در حالی که راه می افتاد شیطونی نثارم
کرد..._

تو این هفت ماهی که با شهراد بودم می تونستم به
جرات بگم بهترین روز های عمرم رو گذرونده
بودم.

با غرغر آهنگ رو عقب جلو می کردم و شهراد هم
با خنده نظاره گرم بود... همش فرانسوی ملایم بود
آهنگ هاش... آدم خوابش

می گیره خب... بعد چند دقیقه بالاخره آهنگ مورد
نظر رو یافتم... لبخندی از سر رضایت نشست روی
لبم تکیه دادم به پشتی صندلی

سرم رو چرخوندم سمت شهراد گفتم:
_ این آهنگ رو انقدر دوست دارم... می دونی چرا؟

لبخندی زد و گفت:

_ چرا؟

_ چون با این آهنگ عاشقت شدم... البته اون موقع
که نمی دونستم عاشق شدم بعد ها فهمیدم...
دنده رو عوض کرد و گفت:
_ چطور؟ واضح تر لطفا...

خندیدم گفتم:

__ اون شب رو یادته؟ همون شب تو چادگان تو
خوندی برامون...

انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت :

__ آره آره.... نکنه... جانان تو از اون موقع...
عاشقم بودی و نگفتی؟

سری تکون دادم و لب زدم:

__ نه یعنی نمی‌دونستم که حسم عشقه یعنی مطمئن
نبودم که عشق باشه خب بعدش فهمیدم اما...
مطمئنم که اون شب یه اتفاقاتی افتاد تو

دلم.... یادته بلند شدم و ازتون فاصله گرفتم؟ اون
لحظه اصلا حس کردم نفسم بالا نمیاد قلبم تند تند
میزد وقتی که نگاهم به چشم هات به

نگاه خیره ات افتاد....

دستم رو گرفت تو دستش و بوسید با مهربون ترین
لحن گفت:

_ فدات بشم من خوشگلم.... ای بمیرم که نفهمیدم.
اون موقع البته خودمم حال خوشی نداشتم... و اون
آهنگ هم فقط و فقط برای تو

خوندم چه قدر دلم می خواست داد بزنم و بگم که
برای توعه برای چشم های خوشگله توعه اما
حیف که نمی شد.... داشتم دیوونه می شدم

جانان اما کاری ازم برنمی اومد...

لبخندی زدم گفتم:

__ الهی قوربونت بشم من بیخیال بهش فکر نکن
گذشته ها گذشته مهم الانه که باهمیم این طور
نیست؟

__ معلومه که با همیم... تا ابد...

__ تا ابد.

لحظاتی تو سکوت سپری شد بعد با یادآوری چیزی
گفتم :

__ راستی شهراد آخر هفته قراره بریم شمال...

متعجب گفت:

__ شمال؟ چرا؟

ماشین رو جلوی یه رستوران شیک پارک کرد...

__ عروسی یکی از اقوام مامانه...

__ چند روز می مونید؟

__ دو روز...

__ چرا این قدر کم؟

شونه ای بالا انداختم گفتم:

خب بابا مطب کلویی مریض داره من دانشگاه
آرمین دانشگاه...

سری تکنون داد و پیاده شدیم.... در حالی که به
سمت رستوران قدم بر می داشتیم راجب سفر دو
روزه ما هم صحبت می کردیم...

بعد نهار خوشمزه ای که کنار شهراد عجیب مزه داد
زیاد وقت نداشتم کلاس داشتم و سریع باید برمی
گشتم دانشگاه شهراد که زنگ زد

گفت حسابی دلتنگمه دلم نیومد دلش رو بشکونم
تازه خودمم خیلی دلتنگش بودم پس نتونستم نه
بیارم قرار شد بیایم یه نهار ی کنار هم

بخوریم و بعد برسونتّم دانشگاه....تو راه شهراد
ماشین رو نگه داشت و گفت چند لحظه منتظرش
باشم برمی گرده شونه ای بالا انداختم

داشتم اطراف رو دید می زدم که دیدم شهراد اون
طرف خیابون بایه دختره درحال صحبت کردن
هستش دختره از کیفش چند تا برگه

ای درآورد و داد دست شهراد و معلوم بود که
شهراد داره ازش تشکر می کنه.... کمی بعد
بالاخره شهراد خان از دختره دل کند و

اومد....

سوار ماشین شد برگه رو انداخت رو داشبورد و
درحالی که ماشین رو روشن می کرد گفت:

_ ببخشید عزیزم یه کاری داشتم...

_ اون دختره کی بود؟

راه افتاد گفت:

_ کدوم؟ آهان حدیث و میگی؟

متعجب و و با کنجکاوی که اصلا نتونستم پنهونش
کنم برگشتم سمتش و گفتم:

_ حدیث؟ شهراد حدیییث کیه؟

خندید با صدای بلند با همون خنده اش گفت :

_ خیلی باحال و دوست داشتنی حرص میخوری
جانان

_ شهر ااااا؟ من حرص می خورم؟ من؟ میگی یا....

با خنده گفت:

_ جانم باشه باشه میگم بابا حدیث همکلا سیمه...
من جلسه پیش نرفته بودم دانشگاه اون جزوه
داشت قرار شد برام بیاره.... اینجا بود

دیدم منم نزدیکم اونجا و تازه تو سر راهم هست
گفتم تو راه بگیرمش.
سری تکیون دادم و گفتم:

__ عه؟ پس از حدیث خانوم جزوه می گیری؟ یعنی
یه دونه پسر نیست تو کلاستون که از اون جزوه
بگیری؟

__ چرا بود اووو فراوون اما راستش حدیث درسش
خیلی خوبه...

دیگه نتونستم تحمل کنم پریدم وسط حرفش با
حرص گفتم:

__ حدیث نه حدیث خانوم اصلا فامیلش چیه همون
رو بگو چه معنی میده که اسم دختره رو صدا کنی
و اینقدر صمیمی؟ هان؟

__ خانومم؟ حسودی؟ داشتیم؟

__ داشتیم داریم خواهیم دaaaaشت...

خندید چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

__ یه جا نگه دار میخوام پیاده بشم...

با اخم گفت:

__ چرا مگه نگفتی دانشگاه داری؟

__ بله هنوزم میگم اما فعلا یکم وقت دارم میخوام
قدم بزنم...

سری تکون داد:

__ آهان باشه....

گوشه ای ماشین رو پارک کرد برگشتم سمتش و
گفتم :

دستت درد نکنه خیلی خوش گذشت خصوصا این
آخرش...

خندید با همون خنده اش گفت:

قابل شمارو نداشت خانوم...

با حرص پیاده شدم و جزوه رو هم با با خودم
بردم..... آخه چی بگم من نپرسید اصلا چرا می
خوام قدم بزنم اصلا این حالا هیچ چه

قدر عادی برخورد کرد اگه من راجب یه پسر دیگه
براش می گفتم حالا خون به پا میکردا....

تند تند راه می رفتم و با خودم حرف می زدم با
صدای شهراد برگشتم عقب داشت با خنده دنبالم می
دوید و صدام می زد...

بلند گفتم:

_ دنبال من نیایا... این جزوه ها رو هم بهت
نمیدم.... پس الکی نیا...

برگشتم و به سرعت قدم هام اضافه کردم... حالا
خوبه ظهر بود و خیابون ها خلوت بود... وگرنه
آبرو برامون نمی موند...

_ جانانم عزیزم صبر کن کارت دارم....

برگشتم عقب و ایستادم با اخم گفتم:

_بله چیه.....

حالا درسته اخم کرده بودم اما تا قیافه شهراد رو می‌دیدم خنده ام می‌گرفت... به سختی خنده ام رو مهار کردم و دست به سینه ایستادم جلوش با خنده گفتم:

_دختر چه تند راه میری... بمون دیگه کارت دارم آخه. اون جزوه های بدبخت رو چرا این طوری مچاله کردی...

با این حرفش باز حرص ام گرفت:

_عا چیه پس بخاطر من نیومدی بخاطر این جزوه های عزیزت اومدی آره؟ اصلا بیا مچاله ترش می‌کنم...

شروع کردم به مچاله کردن. یهو با فکری که به سرم زد لبخند شیطانی زدم و گفتم:

_ شهراد این جزوه خیلی برات مهمه نه؟

کلافه از این بچه بازی های من گفتم:

_ خب آره... اما جنابعالی داری نابودش می کنی...!

تو دلم گفتم حالا کجاش رو دیدی ببین با جزوه نیاز جونت چیکار می خوام بکنم...!

همون طور که اون لبخند خبیث رو لبم بود آروم آروم به عقب قدم برداشتم و جزوه رو با دو تا دست هام گرفتم جلو روی شهراد و گفتم:

_ خیلی مهمه پس؟ باشه...!

برگه رو به دو طرف کشیدم که پاره اش کنم سریع

شهراد گفت:

_ نه... نه جانان نکنیااا واسه مردمه....

با غیض گفتم:

_ مردم نه حدیث جووون...

با خنده شروع کردم به دویدن و پاره کردن برگه
ها.... شهراد هم دنبالم می دوید و با خنده هی
تکرار میکرد:

_ جانان مگه دستم بهت نرسه

می دونستم کاری نمی کنه پس جرات بیشتری پیدا
می کردم....

برگه ها رو پاره می کردم و می انداختم هوا....
خدایا حالا کسی مارو می دید فکر می کرد دیوونه
ایم... با نابود کردن آخرین برگه یهو

ایستادم و چرخیدم عقب دقیقا سینه به سینه شهراد
دراومدم البته بهتره بگم سر به سینه ماشاالله قد...
با شیطنت خندیدم خیره شده بود

تو چشم هام با صدای آرومی گفت:

_ می دونستی عاشق چشم هات هستم؟

ضربان قلبم تند شد با این ابراز علاقه های یهویش
من و دیوونه می کرد سعی کردم بخندم گفتم:

__ الان گفتی... خب نمی خوای کاری بکنی؟ جزوه
حدیث جونتو پاره کردم ها ...

لبخندی نشست گوشه لبش و با صدای بمی گفت:

__ فدای سرت... اصلا خوب کردی...

متعجب گفتم:

__ مگه نگفتی خیلی مهمه پس...

دستم رو گرفت تو دستش و در حالی که به سمت
ماشین بر می گشت گفت:

__ نه مهم تر از تو....

خندیدم گفتم:

_ شهراد؟

_ جون دلم؟

بلند داد زدم:

_ خیلییی دوست دارم....

با خنده نگاهم کرد و گفت :

_ آروم تر دختر... امروز به اندازه کافی آبرومون
رفته با این مسابقه دویی که راه انداخته بودیم....

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_ اه شهراد من چی میگم تو چی میگی... بی
احساس خیارشور....

صدای خنده اش رفت هوا خودم زدم زیر خنده این
خیارشور چی بود دیگه گفتم از کجام درآوردم این
کلمه رو....

شونه ای بالا انداختم.... نگاهی به شهراد انداختم
دستم رو محکم تو دستش گرفته بود و با لبخند
نگاهم می کرد.... من عاشق این مرد

بودم عاشق چشم های مشکی اش....

خدایا هیچ وقت ازم نگیرش من نابود
می‌شم... دیوونه می‌شم...

شهراد منو رسوند دانشگاه و خودش هم رفت
شرکت... شهراد و علیرضا در حینی که درس می
خوندن تو شرکت بابای شهراد که اصفهان

بود هم کار میکردن.

ای من فدای این مسئولیت پذیریش...

با لبخندی که از روی لب هام کنار نمی رفت وارد
کلاس شدم سارا و محیا سر جای همیشگیمون
نشسته بودن یه دختر دیگه هم کنارشون

**نشسته بود و داشتن حرف میزدن... از بچه های
کلاس نبود... شونه ای بالا انداختم و رفتم جلوتر...
گفتم :**

سلاااام من اومدم...

**با صدام سر هر سه تاشون چرخید سمتم محیا با
خنده گفت:**

سلام علیکم خانوم مثل این که حسابی خوش
گذشته کبکت خروس می خونه...

با خنده خودم رو پرت کردم رو صندلی و گفتم:

آره جات خالی خیلی خوش گذشت...

سارا یهو گفت:

__ جانان بیا با دوست جدیدمون آشنا شو!

نگاهشون کردم یه دختر خیلی خوشگل پوستش
گندمی بود و تضاد قشنگی رو با شوم هاش

درست کرده بود چون چشم های آبی داشت درست
به رنگ دریا یعنی اصلا نمی شه توصیفش کرد
موهای طلایی رنگش هم که از زیر

مقتعه کمی مشخص بود شبیه خارجی ها بود...

همه این آنالیز کردنم سر جمع یه ثانیه هم نشد.

سارا با هیجان رو به من گفت::

_جانان ایشون حدیث فرهانی.... حدیث جون
ایشون هم جانان آریامهر دوستم.... خب خب
خوشبخت بشید از آشنایی هم..._

صدای خندشون بلند شد اما من رو اسم حدیث
مونده بودم.... عیی چه قدر امروز این اسم رو می
شنوم اول شهراد الان هم اینا... با یاد

آوری اتفاقاتی که سر شهراد آوردم لبخندی روی
لبم نشست دستم رو گذاشتم تو دستش که به سمت
دراز شده بود گفتم:

سلام حدیث جون خوشبختم از آشنایت...

با صمیمت تمام دستم رو فشرد و گفت:

_ همچین عزیزم..._

محیا با هیجان گفت :

_ جانان حدیث دو سال از ما بزرگ تره و ترم
بالایی... تو سلف آشنا شدیم.... الان هم این ساعت
که کلاس نداشت استاد ما هم نیومده

بخاطر همین اومدیم کلاس ما تا یکم غیبت کنیم.

خندیدم و گفتم:

_ عه که این طور محیا خانوم غیبت؟ استغفرالله این
تسبیح من کو..._

خندیدیم و مشغول حرف زدن شدیم حدیث دختر
خوش صحبتی بود خوشم اومد ازش... من کلا از
کی خوشم نمیاد؟ نمی دونم.

این ساعت که استاد نیومده بود به خوبی و خوشی
گذشت اما کلاس بعدی خیلی خسته کننده بود با
اتمام کلاس زدیم بیرون امروز

ماشین نیاورده بودم پس مجبور بودم با تاکسی
برگردم. سارا که مسیرش با ما یکی نبود اون جدا
شد از ما و ما با تاکسی برگشتیم

خونه باید یه فکری به حال محیا میکردم اصلا
حالش خوب نبود دیگه داشت افسرده میشد...

همراه ما و پا به پای ما می گفت می خندید شوخی
می کرد شیطنت می کرد اما اون غم ته چشم هاش،
اون ناراحتی و غصه رو شاید می تونست پشت اون

خنده های الکی اش قايم كنه و بقيه متوجه نشن اما
من خوب می فهمیدم كه دوست من خواهر من چه
دردی رو داره تحمل می كنه و همچنان سعی داره
خودش رو شاد نشون بده.

به قدری خسته شده بودم كه بعد شام تو همون
سالن خوابم برده بود اما صبح وقتی بیدار شدم دیدم
رو تختم هستم. یا كار آرمین بوده یا

بابا... بیخیال شونه ای بالا انداختم و پریدم حموم
سریع دوش گرفتم و اومدن بیرون... وقت زیادی
نداشتم پس تند تند مشغول آماده

شدن شدم... با صدای مامان نگاهم رو از تصویر
توی آینه كه خودم باشم گرفتم و رفتم سمت در از
اتاق خارج شدم و همون طور كه

به سمت پله ها می رفتم بلند جوری که صدام به
طبقه پایین برسه گفتم:

__ او مدم مامان

تند تند از پله ها رفتم پایین مامان داشت سفارشات
لازم رو به سمیرا خانوم می کرد با دیدن من گفت:

__ بدو بدو دیر کردیم الان صدای جهان و آرمین
درمیاد

سری تگون دادم بعد خدا حافظی با سمیرا از خونه
زدیم بیرون... قرار شد همگی با یه ماشین بریم
آرمین پشت رل نشسته بود و بابا

هم جلو من و مامان نشستیم و راه افتادیم مامان که
تا نصف راه داشت انواع دعا صلوات و آیت
الکرسی و... می خوند بابا و آرمین هم

داشتن حرف می زدن از اقتصاد کشور گرفته تا
فوتبال... این مرد ها رو ول کنی می چسبند به
سیاست و اقتصاد کشور...

من هم درحالی که داشتم همزمان با شهراد و دختر
ها چت می کردم گاهی هم توی بحثشون شرکت
می کردم

شهراد هنوز یه ساعت نگذشته می گفت دلم برات
تنگ شده برگرد و... محیا می گفت شهراد هم مثل
خودت دیوونست.

خوابم گرفته بود هندزفری هام رو زدم تو گوشم و
چشم هام رو بستم.

با تکنون دست های مامان از خواب بیدار شدم
خمیازه ای کشیدم نگاهی به اطراف انداختم هوا
داشت تاریک می شد گفتم:

__ چیشده؟ رسیدیم؟

مامان درحالی که از ماشین پیاده می شد گفت:

__ آره عزیزم بلند شو بریم داخل بخواب.

سری تکنون دادم و همون طور خوابالود از ماشین
پیاده شدم آرمین داشت وسایل هارو می برد داخل
ویلا با دیدنم گفت:

_ وای خاله جنن؟

مامان با صدای بلندی خندید و دستم رو گرفت تو
دستش درحالی که به سمت ویلا می رفت:

_ فکر کنم...

جیغ زدم:

_ مامان؟ من کجام جنه؟

_ والا کمتر از جن هم نداری قشنگم... چشم های
پف کرده ریملت ریخته زیر چشم هات.... موهات
هم که نگم...

خندیدم و چیزی نگفتم مستقیم رفتم اتاقم... خودم
رو پرت کردم روی تخت اتاق من و آرمین رو به
دریا بود و از بالکن بهم راه داشتن و

همیشه از این راه کارهای مخفیمون رو انجام
می‌دادیم یا برای اذیت کردن هم استفاده می‌کردیم

پتو رو کشیدم روی سرم و به سه نکشیده خوابم
برد.

صبح با سر و صدایی که از بیرون می‌اومد از
خواب بیدار شدم، دستی به صورتم کشیدم و نشستم
رو تخت... اوه با مانتو و شلوار

خوابیده بودم واسه شامم بیدار نشده بودم... از جا
بلند شدم ساک ام رو باز کردم و حوله ام رو
برداشتم سریع دوش گرفتم اومدم بیرون

لباس هام رو پوشیدم و موهام رو هم خشک
کردم.... داشتم موهام رو گیس می‌کردم که صدای
در اتاق بلند شد از طرز در زدنش فهمیدم که
آرمینه

لبخندی نشست روی لبم گفتم:

_ بفرمایید آرمین خان

در باز شد و او مد داخل با خنده گفت:

_ از کجا فهمیدی منم؟

نشست لب تخت برگشتم سمتش و گفتم:

__ از طرز در زدنت

خندید:

__ به به چه ترگل ورگل کردی کی بیدار شدی؟

منم خندیدم:

__ یه ساعت پیش شماها کی بیدار شدین؟

__ خاله و عمو که سر صبح، منم یه دوساعتی می
شه چند بار اومدم بیدارت کنم دلم نیومد اونقدر
قشنگ خوابیده بودی.

دلم ضعف کرد براش رفتم سمتش، کنارش نشستم و
بغلش کردم:

__ آخ الهی فدات بشم

دستش رو حلقه کرد دور شونه ام و گفت:

__ خدانکنه دیوونه

سوالی که مدت ها بود ذهنم رو مشغول کرده بود
رو به زبون آوردم:

__ آرمین

__ جونم

_ اگه... اگه یه روز ازدواج کردی منو فراموش می کنی؟ ازم فاصله می گیری دور می شی؟

از خودش جدام کرد و با تعجب خیره شد تو چشم هام با حیرت گفت:

_ جانان این چه حرفیه...؟ اینو از کجاست درآوردی؟

شونه ای بالا انداختم نمی دونم چرا بغضم گرفته بود گفتم:

_ خب همین طوره دیگه... ازدواج می کنی دیگه منو دوست نداری باید همش پیش زنت باشی منم فراموش می کنی اصلا انگار نه انگار

که جانانی وجود داره.

با تموم کردن حرفم یه قطره اشک از چشمم ریخت
روی گونه ام.

با تعجب گفت :

_جانان داری گریه می کنی؟ دیوونه شدی؟ این
حرفا رو کی گفته؟ من چرا باید تورو فراموش کنم؟
اصلا فعلا که من نمی خوام ازدواج

کنم بعدش هم اگر یه روزی ازدواج هم کنم محاله
که تورو فراموش کنم تو عشق منی خواهر یکی یه
دونه منی... دوستمی رفیقمی. مگه من

جز تو و خاله و عمو کی رو دارم تو دنیا جانان؟
محاله شمارو فراموش کنم.

اونم بغض کرده بود ادامه داد:

_جانان دلم... برای مامانم تنگ شده برای بابام.
درسته خیلی بچه بودم که از دستشون دادم اما خب
یه چیزایی یادمه دیگه... خیلی دلم

تنگ شده، گاهی میگم چرا من؟ چرا باید خدا
خانواده من و ازم بگیره؟ چرا من تنها بشم؟ اما
خب کار خداست دیگه کاری از دست ما

که برنمیاد... من حالا تو دنیا غیر شما کسی رو
ندارم.... شما خانواده منین تنها کسایی که تو دنیا
دارم... هیچ وقت این فکر رو نکن

که ولتون کنم فراموشتون کنم هیچ وقت...

شنیدن صدای پر از بغضش منو داغون می کرد
دستش رو گرفتم تو دستم منم بغض کرده بودم :

_ می دونم ببخشید آرمین من زیادی حساس شدم.
آخه خیلی دوست دارم نمی خوام کسی تورو ازم
بگیره.

لبخند مهربونی زد و گفت:

_ به هیچ کس همچین اجازه ای رو نمیدم. مطمئن
باش. حالا بخند ببینم دختره رو ببین ها چه چشم
هاش رو بارونی کرده... آدم نمی تونه نگاهش

رو از چشم هات بگیره... چه چشم های خوشگلی
داریا حالا به من میگی یکی منو ازت بگیره... من
که باید بیشتر بترسم که خواهر

خوشگلم رو ازم بگیرن.

خندیدم بغلش کردم:

_ دیوونه.

خودش هم خندید دستم رو گرفت و از جا بلند شد
درحالی که به سمت در اتاق می رفت گفت:

_ پاشو بریم یه چیزی بخوریم مردم از گشنگی.

_ مگه نهار نخوردین؟

_ نه منتظر تو بودیم بیدار شی.

_ اوه همچین آدم مهمیم من؟

__ اوه نفرماین خانوم شما پرنسس این قصر
هستین.

خندیدم و دیوونه ای نثارش کردم.

بعد نهار با آرمین رفتیم یکم لب ساحل قدم زدیم و
یکمی هم آب بازی کردیم... هوا سرد بود پس
آرمین اجازه نداد زیاد بازی کنیم زود

برگشتیم و شروع کردیم به آماده شدن برای
عروسی شب...

یه پیراهن ماکسی بلند به رنگ مشکی پوشیدم خیلی
خوشگل بود عاشق این پیراهن بودم بابا از دبی
برام آورده بود... موهام رو باز و

بسته درست کردم خیلی خوشگل شده بودم...
آرایش ملایمی هم رو صورتم انجام داده بودم. کفش
هم رو پا زدم پالتو آلبالویی رنگم رو هم

پوشیدم یه شال مشکی هم انداختم رو سرم عالی
بود بعد برداشتن کیف ام از اتاق خارج شدم رفتم
سمت اتاق آرمین در زدم که صداش از

داخل به گوشم رسید:

_ بیا تو جانان...

وارد اتاق شدم در حال بستن کراواتش بود رفتم
سمتش جلوش ایستادم و مشغول بستن کراواتش
شدم:

__ به به می بینم حسابی خوشگل خوش تیپ کردی...

__ به پای شما که نمی رسم خانوم....

خندیدم ازش فاصله گرفتم تپش رو از نظر گذروندم
کت و شلوار سرمه ای پوشیده بود با پیراهن
سفید... محشر بود موهایش رو هم

خیلی قشنگ حالت داده بود....

__ خانوم با نگاهت قورتم دادی که...

خندیدم:

__ داداش خودمه به تو چه...

خندید دستش رو گرفت جلوم و گفت :

_ افتخار میدین؟

با نیشی که اصلا یه مدت بود بسته نمی شد گفتم:

_ البته با کمال میل...

دستم رو دور بازوش حلقه کردم و باهم از اتاق
خارج شدیم مامان بابا هم آماده بودند بعد کلی
تعریف و تمجید از هم دیگه و کلی هندونه

دادن زیر بغل هم راه افتادیم....

شب خیلی خوبی بود دو باری هم با آرمین رقصیدیم
یه بار هم با عروس رقصیدم خلاصه که خیلی
خوش گذشت، عاشق عروسی های

شمالی ها بودم البته همه شمالی ها اینجوری نیستن
اینی که من میگم برای تالش هستش تالشی ها
عروسی هاشون این کدلی هست... لباس های

محلی تالشی می پوشیدن و سینی های بزرگی رو
تزیین میکردن و توش شیرینی، میوه و سبزه
میزاشتن می گرفتن رو سرشون و به

ردیف پشت سر هم می ایستادن بعد دوماه با
ساقدوش هاش دست تو دست می اومدن داخل و
خانوم هام پشت سرشون بعد دوماه می

ایستاد تو جایگاه مخصوصش و خانوم ها با لباس
محلی و سینی روسرشون حلقه میزدن و می
رقصیدن.... یعنی عاشق این قسمت از

عروسی بودم تازه بعدش یه قسمتی بود به زیون
محلی یه چیز هایی می گفتن و از دوماد تعریف می
کرد بعد تک به تک صدا می زدن پدر، مادر، خواهر
و داداش و باقی فامیل ها رو اون ها هم می اومدن
و رو یقه کت دوماد و ساقدوش هاش پول میزاشتن
خیلی قشنگ بود

کاش می شد من هم عروسی ام اینجوری می شد....
خنده ام گرفت.... روز بعد نزدیک عصر بود که راه
افتادیم و برگشتیم اصفهان. دوست

داشتم بیشتر بمونیم اما نمی شد متاسفانه.

تو دانشگاه نشسته بودیم و داشتم از عروسی و
رسم و رسومشون برای بچه ها تعریف میکردم
حدیث هم حالا دیگه به اکیپ ما اضافه

شده بود و شده بودیم چهار نفر...

قلپی از قهوه ام رو خوردم اومدم ادامه حرفم رو
بزنم که گوشی ام زنگ خورد

محیا با حرص گفت :

_ اه این خروس بی محل کیه؟

سارا در تایید حرف محیا سری تکون داد و گفت:

_ همون رو بگو چه وقت زنگ زدنه اخه.

خنده ام گرفته بود از حرفاشون سری تگون دادم و
رو به بچه ها گفتم:

_ عی عی دادمه نگیدالا.

با گفتن این حرف سر سارا سریع اومد بالا و چشم
دوخت بهم ... گوشی رو جواب دادم:

_ به به چه عجب یاد ما کردی آقا...

صدای خنده اش اومد با همون خنده اش گفت:

_ ما همیشه به یادتیم پرنسس...

خندیدم:

_ آره آره باش... چه خبر خوبی؟

_ فداتشم تو خوبی کجایی دانشگاهی؟

_ آره چطور چیزی شده؟

_ نه بابا چی می‌خواد بشه میگم کی پیشته؟

_ اممم محی سارو حدی...

با گفتن این حرف سه جفت چشم گرد شده خیره شد
بهم خنده ام گرفت آرمین گفت:

__ سارو محی حدی؟ حدی کیه؟

__ حدی اسمش حدیته که من بهش میگم حدی...
دوست جدیدمونه...

__ جانان میگی حدی و سارو زشت نیست؟ بدشون
نیاد... حالا محیا عادت داره.

سری تکنون دادم حالا انگار آرمین می بینه منو
گفتم:

__ نه بابا زشت قیافشونه... اینا هم عادت کردن
دیگه برادرم...

آرمین خندید و اینا از این طرف قصد داشتن منو
نابود کنن با خنده از بچه ها فاصله گرفتم یکم دیگه
با آرمین حرف زدم بعد قطع

کردم... آرمین می خواست راجبش با سارا حرف
بزنم و نظرش رو بدونم.... معلوم بود قصدش
جدیه.... پس منم باید پا پیش

میزاشتم.... بعد کلاس قرار شد به پیشنهاد من بریم
کافه نزدیک دانشگاه یه چیزی بخوریم به حساب
من ... البته قصد من فقط این بود

که با سارا حرف بزنم کافه رفتن و غذا خوردن
بهانه بود مخالفتی نکردن رفتیم بعد این که سفارش
هامون رو دادیم.... با رفتن

گارسون گفتم:

_ اهِم... سارا می‌خواه راجب یه موضوع مهمی
باهات حرف بزنم....

محیا سریع گفت:

__ من مزاحم نباشم؟

دستش رو گرفتم و نشوندمش سر جاش گفتم:

__ محیا یکی می‌زنم بمیری ها من چه چیز پنهونی
از تو دارم؟ بشین ببینم.

با این حرفم شونه ای بالا انداخت و نشست... سارا
با کنجکاو پرسید:

__ خب بگو ببینم استرس گرفتم چیزی شده؟

خندیدم:

__ نه بابا خیره.... خب داشتم می گفتم یادته اون
روز که اومدین خونمون...

با جیغ محیا حرف تو دهنم ماسید معذب نگاهی به
اطراف انداختم همه نگاه ها سمت ما بود اوف خدایا
این دختر برامون آبرو نداشت

برگشتم سمتش آروم غریدم:

__ چته روانی آبرومون رو بردی چرا جیغ میزنی؟

با چشم های پر از اشک زل زده بود از پنجره کافه
بیرون. تعجب کردم نگاهی به سارا انداختم اشاره
ای به بیرون کرد رد نگاهش

رو گرفتم رسیدم به یه پوستر گنده روی بیلبرد.. ای
وای خاک به سرم پس بگو چرا حالش بد شد
چرخیدم سمتش دستش رو تو دستم

گرفتم یهو به خودش اومد... سریع از جاش بلند
شد و به سمت در خروجی دوید.

از جا بلند شدم سریع پول سفارش ها رو گذاشتم
رو میز و با سارا از کافه زدیم بیرون نگاهی به
اطراف انداختم. نبود کجا رفت با این

سرعت این دختره آخه بارون شدیدی در حال
باریدن بود این هم وقت گیر آورده سریع گوشی ام
رو درآوردم و شماره اش رو گرفتم جواب

نمی‌داد... خیلی نگرانش بودم وقتی حالش بد بود
هرکاری ازش بر می‌اومد سابقه درخشانی داشت با
اون خودکشی سری پیش. گریه ام

گرفته بود با احساس این که یکی دستم رو گرفت
تو دستش به خودم اومدم سارا بود با نگرانی
نگاهم کرد و گفت:

_ جواب نمیده... یعنی کجا رفته؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

_ نمی‌دونم... اوف خدایا کمک کن کاری نکنه...

_ نمی‌دونی وقتی حالش بده کجا میره؟

یهو یه چیزی یادم افتاد سریع گفت :

_ چ... چرا چرا.... همیشه میره لب رودخونه.....

_ خب چرا معطلی بیا بریم دیگه.

سری تگون دادم و سریع سوار شدیم.... با سرعت
بالایی روندیم سمت رودخونه

تا برسیم مردم و زنده شدم سارا هم یک ریز زنگ
میزد اما اخرش خاموش کرد.

بالاخره رسیدیم ماشین رو پارک کردم و پیاده
شدیم... می دونستم همیشه کجا میره دویدم همون
سمت با دیدنش ایستادم نفسی از سر

آسودگی کشیدم و رو به سارا گفتم:

_ اونه ها اونجاست... هوف مردم و زنده شدم...

سارا رد نگاهم رو دنبال کرد رسید به محیا پشت به
ما سر پا دست به سینه ایستاده بود و زل زده بود
به آب...

خیس آب شده بودیم مطمئنم محیا بدتر از ما خیس
شده بود زیر این بارون .

آروم آروم رفتیم سمتش آروم دستم رو گذاشتم روی
شونه اش سریع چرخید سمتم با دیدن من میون
گریه لبخندی زد لبخندش تلخ بود
خیلی تلخ... دستش

رو گرفتم تو دستم و گفتم:

_ تو که مارو کشتی.... خوبی خواهریم؟

چند ثانیه بدون این که چیزی بگه نگاهم کرد بعد
یهو خودش رو پرت کرد توی بغلم و زد زیر
گریه... می دونستم الان نباید حرفی بزنم

الان فقط باید گریه می کرد تا آرام شه بعدا باهم
حرف می زدیم... نگاهی به سارا انداختم با نگرانی
و چشم های اشکی نگاهمون می

کرد پلک هام رو آرام بستم و باز کردم که یعنی
نگران نباشه.... محیا همچنان داشت تو بغلم گریه
می کرد.... خداروشکر خلوت بود...

حوصله نگاه های مردم رو نداشتم حالا یه چیزی
می گفتم بدتر میشد.

دستم رو آرام کشیدم رو کمر محیا و زیر گوشش
گفتم:

_ آرام شدی عزیزم؟

آرام ازم جدا شد دستی به صورتش کشید با صدای
گرفته ای گفت:

_ اهوم....

چند تا نفس عمیق کشید تا نفسش بیاد سرجاش....
سارا او مد سمت محیا و دستش رو گرفت لبخند
آرامش بخشی زد و گفت:

_ بریم تو ماشین؟ اینجوری سرما می خوری...
محیا فقط سری تکون داد دستش رو گرفتیم و رفتیم
سمت ماشین هر سه مثل موش آب کشیده بودیم...
سوار ماشین شدیم بخاری رو روشن کردم و تنظیم
کردم روی محیا داشت می لرزید.
اگر با این حال می بردمش خونه خاله خیلی
نگران

می شد پس تصمیم گرفتم ببرمش خونه خودمون....
سارا رو رسوندم خونشون و حرکت کردم سمت
خونمون طفلی خیلی نگران محیا
بود اما گفت که شب خواستگاری داداششه و
مجبوره که بره....

حتی نشد به سارا از حس آرمین بگم.... نگاهی به
محیا انداختم سرش رو تکیه داده بود به پشتی
صندلی و خیره شده بود بیرون....

نباید میزاشتم بیشتر از این خودش رو عذاب بده
باید تمومش می کردم.... آخه بگو عزیز من نونت
کم بود آبت کم بود این عاشق این پسره شدنت چی
بود دیگه؟

حدودا اول دبیرستان بودیم.... یادمه یه چند روزی
تعطیل بود و محیا رفته بود تهران خونه عموش
وقتی برگشت به کل عوض شده بود انگار همون
محیای سابق نبود یه روز که پرسیدم دردت چیه
چی شده گفت که عاشق شده باور نکردم خندیدم
آخه محیا و عاشقی محال بود.... تازه

وقتی گفت طرف کیه از خنده داشتم می ترکیدم اون
قدر خندیدم که محیا قهر کرد و رفت تهران که بودن
میرن کنسرت و اون جا محیا خانوم میزنه عاشق
گیتاریست می شه حالا خواننده هم نه که بگیم

جذبش شده مشهوره و این حرف ها عاشق
گیتاریستش.

باور نکردم هرچی می گفت باور نمی کردم هی
می گفتم با گذشت زمان یادش میره فکر می کردم
هوسه می گذره می گفتم بخاطر این دوره از زندگی
و عادیه اما با گذشت زمان دیدم

نه... واقعا عاشقه... فهمیدم که چه قدر دوستش
داره و بخاطرش چیکارا که نکرده به عشقش ایمان
آوردم.... محیا بهترین موقعیت های

زندگی اش رو بخاطر اون رد کرده بود حالا درسته
زمان ازدواجش نبود اما خب بالاخره... خیلی بهش
وفادار بود چه کسایی که

ادعای عاشقی می کنند و به هزار طریق به
عشقشون خیانت می کنند اما محیا با این حالش
بهش

وفادار بود و دیوونه وار عاشقش بود.

عشقش واقعی و پاک بود اما چه فایده که یک
طرفه بود و محال قبلا حالش بهتر بود اما این
اواخر افسرده شده بود انگار خنده هاش

واقعی نبود همه اش چشم هاش پر اشک بود خیلی
گوشه گیر شده بود درکش می کردم من یه لحظه به
نبود شهراد فکر می کردم یا این که

منو ول کنه بره با یکی دیگه دیوونه می شدم حالا
محيای عزیزم اون آقای گیتاریست حتی از وجودش
هم خبر نداشت و هر لحظه امکان

داشت ازدواج کنه... هوووف ماشین رو پارک کردم
و چرخیدم سمت محیا آروم گفتم:

_ عزیز دلم؟ پیاده شو... رسیدیم.

با شنیدن صدام چرخید سمتم سری تکون داد و
آروم پیاده شد...

پیاده شدم دستش رو گرفتم و به سمت خونه به راه
افتادیم صدای لرزانش رو شنیدم:

_ منو می رسوندی خونه دیگه چرا آوردیم اینجا؟

دستم رو انداختم روی شونه اش و گفتم :

_ امشب مهمون خودمی حرف نباشه...

شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت حس و حال
مخالفت کردن باهام رو نداشت.

در و با کلید باز کردم و وارد خونه شدیم کسی نبود
مامان و بابا به یه مهمونی خارج شهر دعوت بودن
و برای این که دیر نکنن

زودتر راه افتاده بودن، آرمین هم که پیداش نبود
معلوم نبود کجاست.... سمیرا هم رفته بود مرخصی
خوب شد محیا رو با خودم آوردم
وگرنه تنهایی شب می ترسیدم...

وارد خونه شدیم بردمش اتاقم باید لباس هاش رو
عوض می کرد تا الان هم که سرما نخورده کلیه...

یه دست لباس واسه خودم برداشتم و یه بلیز
شلوارم دادم دستش و گفتم :

_ عشقم من میرم اتاق مامان اینا لباسم رو عوض
کنم توام اینجا عوض کن باشه؟

فقط سرش رو تکون داد لبخندی زدم و از اتاق
خارج شدم سریع لباس هام رو عوض کردم و
برگشتم اتاق محیا هم لباس هاش رو عوض کرده
بود و نشسته بود روی تخت.... لباس های خیشش
رو برداشتم و از اتاق خارج شدم لباس های خودم
هم برداشتم و رفتم پایین... لباس ها رو شوت
کردم تو لباسشویی... از یخچال شیر کاکائو رو
برداشتم و گرمش کردم.... یکم هم بیسکویت و
کاکائو برداشتم و رفتم بالا محیا عاشق
کاکائو بود شاید یکم می خورد...
وارد اتاق شدم با دیدنم لبخند کم رنگی زد و گفت:
_ چی شد این همه مهمون نواز شدی، می ترسی
بمیرم تو دلت بمونه؟
اخم کردم و گفتم:
_ خفه شو ببینم خدا نکنه...
سینی رو گذاشتم روی تخت و گفتم:

__ بیا بخور تا ضعف نکردی از گشنگی تو دانشگاه
هم که چیزی نخوردی...

روش رو ازم برگردوند و گفت :

__ میل ندارم....

__ اووو میل ندارم و اینا حالیم نیست باید بخوری
الکی که نیاوردمش بیا ببینم.

لیوان رو دادم دستش و به زور بیسکویت و
چیوندم تو دهنش...

خنده اش گرفت مجبور شد بخوره... تا دهنش خالی
می شد کاکائو و بیسکویت بود که می چیوندم
دهنش... می خواستم از این حال و هوا

درش بیارم اما مثل این که این بار با سری های قبل
فرق داشت و هیچ جوره امکان پذیر نبود.

رفتم پایین تا سینی رو بزارم آشپزخونه وقتی
برگشتم از پشت در صدای هق هقش رو شنیدم باز
داشت گریه می کرد گاهی از خودم

بدم می اومد که کاری نمی تونستم براش انجام بدم
آروم در و باز کردم و داخل شدم روی تخت نشسته
بود و پاهاش رو توی شکمش

جمع کرده بود، گریه می کرد...رفتم سمتش و
نشستم کنارش دستم رو انداختم دور شونه اش و
کشیدم سمت خودم.... مخالفتی نکرد...

گریه اش شدت گرفت آروم گفتم:

_ آخه خوشگلم چرا با خودت این کار و میکنی؟

_ جانان.... داره.... داره میاد اینجا.... فکر کن....

این همه جلوی خودم و گرفتم و نرفتم هرچی
کنسرت این نزدیک داشتن نرفتم...

خودت بهتر می دونی اما الان میاد اینجا چیکار
کنم؟ نرم دیوونه می شم برم که بدتر.

_ به نظر من برو تا کی می خوای ازش فرار کنی
عزیزم... دوسش داری خدا این موقعیت و شانس
رو داده برو ببینش، هوم؟

ازم جدا شد همون طور که گریه می کرد گفت:

_ جانان نمی‌تونم.... می‌دونم بعدش دیوونه می‌شم
من حالا ندیدمش اینه حال و روزم ببینمش که
دیگه... خسته شدم دیگه واقعا نمی‌کشم...

دست هاش رو گرفتم تو دستم و به آرومی گفتم:

_ می‌فهممت عزیز دلم....

صدای گوشیم مانع حرف زدنم شد شهراد بود به
محیا گفتم یکم دراز بکشه سریع برمی‌گردم چیزی
نگفت حتی نگاهم نکرد خدایا من

واسه این دختر چیکار کنم...

از اتاق خارج شدم و تماس رو وصل کردم:

_ جونم؟

صداش باعث شد لبخندی روی لبم بشینه:

_ کجایی خانوم یک ساعته پشت خطم هستم ها...

خندیدم و گفتم:

_ هیچ دو ثانیه هم نشدا کجا یک ساعته.

_ واسه من اصلا هزاران ساعته

خندیدم که گفت:

_ ای جونم... بخند بخند صدای خنده هات بهم
انرژی میدن.

_ ای آقا اینجوری نگو دل بدبختم به اندازه بی قرار
هست بدترش نکن.
سریع گفت:

_ خب بیا ببینمت... پیام دنبالت؟
دستی به سرم کشیدم و خودم رو پرت کردم رو
کاناپه گفتم:

_ نه نمی‌تونم الان، محیا پیشمه...
متعجب گفت:

_ عه اونجا چیکار می‌کنه این وقت شب؟
_ من و محیا که زیاد خونه هم شب می‌ریم
می‌مونیم اما آره این بار موضوعش فرق داره.
با کنجکاوی پرسید:

_ چه فرقی؟ چیزی شده؟

شهراد از ماجرای عشق محیا خبر داشت پس دلیلی
نداشت که پنهانش کنم گفتم:

_ می‌دونی آقای گیتاریست محیا اینجا کنسرت
دارن؟

_ آره... اتفاقاً بلیط گرفتم همه با هم بریم تازه
شمیم قراره بیاد.... محیا خوشحال می‌شه حسابی.
از این همه مهربونیش دلم ضعف رفت براش گفتم:
_ فداتشم که این قدر به فکری اما الان حالش اصلاً
خوب نیست...

_ چرا؟

_ بنر رو دید حالش بد شد می‌دونی که.... شهراد
می‌ترسم... از این که این عشق یه بلایی سرش
بیاره تا این حد عاشق بودن اصلاً

خوب نیست تازه اونم چی وقتی می‌دونه شدنی
نیست و یکطرفست...

_ آره حق با توعه.... نمی‌دونم والا خودم هم موندم
گفتم بچست عقلش نمی‌رسه بزرگ تر که شد می
فهمه که شدنی نیست بیخیالش می شه
فراموشش می کنه اما فراموش که نکرد هیچ بدتر
عاشق شد..._

_ اهوم.... شهراد حالش بده و هیچ کاری از دستم
بر برنمیاد بکنم براش.... اون تو هر شرایطی کنارم
بوده و کمک کرده برای این که
عشق تو رو باور کنم کلی کمک کرد راهنماییم کرد
و من... هیچ کاری نمی‌تونم بکنم.
اشکم در اومد نفس عمیقی کشیدم تا نفهمه دارم
گریه می‌کنم مهربون گفت:

_ خودت رو ناراحت نکن عزیز دلم.... یه کاریش
می‌کنیم... حالا من بلیط هارو چیکار کنم؟
_ بزار باشه فکر کنم این بار بخواد که بره شاید
وقتی ببینتش حالش بهتر شه..._

_ باشه... چه می‌دونم والا هرچی خدا صلاح
میدونه خب دیگه برو عزیزم برو پیش محیا تنه‌اش
نزار مزاحمت نمی‌شم...

_ شهراد؟

_ جونم...؟

_ دوست دارم.

بعد شنیدن این حرفم چند لحظه ای سکوت کرد
لبخندش رو از پشت تلفن هم می‌تونستم حس کنم
کمی بعد با صدای آرومی گفت :

_ آخر منو دیوونه می‌کنی... من بیشتر خوشگلم....

خندیدم و گفتم:

_ یا علی...

با مهربونی گفت:

_ علی یارت....

تماس رو قطع کردم نگاهی به صفحه گوشی انداختم
با ذوق روی اسم شهراد رو بوسیدم... از جا بلند
شدم که برم پیش محیا

خوب شد تو راه به خاله زنگ زدم و گفتم که حالم
خوب نیست محیا شب میاد پیشم بیچاره کلی نگران
شد....

وارد اتاق شدم....دراز کشیده بود و توی خودش
مچاله شده بود نزدیک شدم.... خوابیده بود...
عزیزمم پتو رو کشیدم روش و آروم

دست کشیدم روی موهایش... من دلم اون محیای
شاد و شنگول رو میخواست...

همون دختری که صدای خنده هاش تا آسمون ها
میرفت... نفس ام رو کلافه فرستادم بیرون و از جا
بلند شدم... یه کتاب برداشتم و آروم

از اتاق خارج شدم رفتم پایین... خواستم برم سالن
که با شنیدن صدای چرخش کلید تو در ایستادم در
باز شد و آرمین وارد شد لبخندی

نشست روی لبم گفتم:

_ سلام خسته نباشی...

لبخند خسته ای زد در رو با پاش بست عادتش بود
گفت:

_ سلام سلامت باشی عزیزم... ببخشید دیر اومدم
تنهایی حوصلت سر که نرفت؟

شونه ای بالا انداختم در حالی که به سمت سالن می
رفتیم گفتم:

_ نه تنها نیستم محیا هم اینجاست...

خودش رو پرت کرد روی کاناپه و گفت :

_ عه؟ کو کجاست زلزله؟

آهی کشیدم و نشستم کنارش با ناراحتی گفتم:

_ خوابه...

با تعجب برگشت سمتم پرسید:

_ خوابه؟ اینجا؟ این وقت شب؟

سری به نشونه مثبت تکون دادم و لب زدم:

_ اهوم... حالش خوب نبود آوردمش خونه خوب
نبود خاله با اون حال و روز ببینتش...
نگران شد صاف نشست و گفت:

_ چرا حالش خوب نیست مریض شده؟
_ نه..._

خیلی مفید و مختصر براش تعریف کردم ماجرا رو
خیلی ناراحت شد البته آرمین هم خبر داشت کل
شهر می دونستن این دختر عاشق
کیه....

کمی با آرمین حرف زدیم.... دستی به شکمش کشید
و گفت:

_ آخ حسابی گشتمه... چیزی نداریم؟
شونه ای بالا انداختم و با لب های آویزون گفتم:
_ نه... سرگرم محیا شدم اصلا یادم رفت یه چی
درست کنم..._

متفکر گفت:

_ میگما این زلزله پیتزا خیلی دوست داشت نه؟

_ آره چطور مگه؟

_ تا خوابه پاشو درست کنیم باهم... محیا هم که خیلی دوست داره پس یکم شاد می شه...
از جا بلند شدم و گفتم:

_ عاشق پیتزا است مطمئنم خوشحال میشه بزن
بریم.

با خنده از جا بلند شد درحالی که می رفتیم سمت
آشپزخونه گفت:

_ موادش رو کامل داریم؟

_ آره همه چی هست...

با شوخی و خنده مشغول شدیم.... بعد آماده شدن
پیتزا میز رو باهم چیدیم خواستم برم محیا رو صدا
کنم که صدای خوابالودش اومد :

_ سلام....

هر دو برگشتیم سمتش با چشم های پف کرده اما
تمیز و مرتب تو درگاه در ایستاده بود با لبخند رفتم
سمتش و گفتم:

_ ساعت خواب خانوم..._

با مظلومیتی که اصلا با محیا سازگار نبود گفت:

_ خیلی خوابیدم؟ ببخشید اصلا نفهمیدم چی شد
خوابم برد..._

با اخم گفتم:

_ هی هی این چه حرفیه... مگه تو نبودی می گفتی
خودت صاحب خونه ای؟_

خندید... با صدای آرمین برگشتم عقب دست به کمر
گفت:

_ هی زلزله خانوم رفتی گرفتی خوابیدی من اینجا
برات غذا پختم..._

خندید رفت سمت آرمین و گفت:

_ عییی بمیرم برات چه کار بزرگی کردی..._

آرمین هم خنده اش گرفت و گفت:

_ کم تر حرف بزن بیا بشین بخور ببینیم خوش است
میاد؟ غذای مورد علاقه ها...

محیا در حالی که می نشست پشت میز گفت:

_ پیتزا؟

دست هام رو زدم به هم و گفتم:

_ بله خودشم پیتزای جانان پز...

آرمین سریع گفت:

_ هی هی چرا جانان پز؟ منم که برگ چغندر؟

خندیدم:

_ نه اما قبول کن بیشتر کار هاش رو من کردم...

آرمین:

_ نه چ جانان بی انصاف نباش من.

محیا پرید وسط حرف آرمین و گفت:

_ آقا حالا دعوا نکنید اصلا پیتزای جانارمی پز...

با تعجب و خنده گفت:

_ و این دقیقا یعنی چی؟

محیا:

_ جانآرمی یعنی جانان و آرمین....

بلند زدیم زیر خنده آرمین هم نشست پشت میز و
من پیتزا هارو آوردم دور هم با شوخی های آرمین
خوردیم.... آرمین از هر دری

وارد می شد تا لبخند رو، رو لب های محیا
بیاره.... بس که با درک و فهم بود داداشم.... بعد
شام دور هم نشستیم و کلی چرت و پرت گفتیم
و خندیدیم... آرمین طفلی همه اش سعی می کرد
حواس محیا رو پرت کنه و بخندونتش و تا حدودی
هم موفق می شد. اون شب تا

نزدیک های صبح با محیا حرف زدیم و قانعش
کردم که بره کنسرت و ببینتش اونم بالاخره قبول
کرد نمی دونم چرا دوست نداشت از
نزدیک ببینتش....

روز ها همچنان پشت سر هم می گذشتن نزدیک
های عید بود و ما هم سخت مشغول خرید....
دانشگاه هام که تعطیل شده بود و

راحت شدیم البته تعطیل که نشده بود خودمون
تعطیل کردیم.... امسال می خواستم نهایت لذت رو از
عید و این تعطیلی ها ببرم پارسال

که کنکور کوفتم کرد اما امسال راحت بودم...
کنسرت هم رفتیم... اما بدون محیا دختره خل چل
نیومد درسته قبول کرده بود بیاد اما

دقیقه نود پشیمون شد و گفت که نمی تونه واقعا
طاقتش رو نداره ما هم اصراری نکردیم می گفت
دوست ندارم تصورتام از طرف خراب بشه و
نمی دونم یه سری دلیل دیگه که به نظر من دلیل
نبودن بهانه بودن.

وسایل هارو گذاشتم تو ماشین و سوار شدیم در
حالی

که راه می افتادم گفتم :

__ اووو چه قدر شلوغه جای سوزن انداختن نیست.
سارا با خنده گفت:

__ خب خواهرم دو روز دیگه عیده ها... طبیعیه که
شلوغ باشه...

سری تکون دادم و گفتم:

__ تا بعد سال تحویل بیرون نمیام.

خندید چیزی نگفت بقیه راه تو سکوت گذشت من
که حسابی غرق فکر بودم این روزا بدجور ذهنم
مشغول بود چند وقتی بود که حس

می کردم رفتار شهراد باهام عوض شده انگار سرد
شده بود شهراد که دم به دقیقه بهم زنگ می زد
الان دو سه روز یک بار زنگ که

نمی زد هیچ منم زنگ زدنی یا اصلا جواب نمی داد
جواب دادنی هم بدون سلام و علیکی می گفت کارت
رو بگو و بعدش هم قطع می کرد واقعا

دلَم رو داشت می شکست نمی دونم چرا یهو عوض
شده بود هووف نمی‌دونم شاید هم به قول محیا
توهمات خودم بود اما اصلا حس

خوبی نداشتم شنیدین که میگن قبل افتادن یه اتفاق
بد به آدم الهام می‌شه؟ منم همچین حسی رو داشتم
مطمئن بودم اتفاقاتی داره می‌افته

که اصلا خوشایند نیست... سارا رو رسوندم و
خودم برگشتم خونه سعی کردم زیاد بهش فکر نکنم
شاید تو کارش مشکلی پیش اومده

چه می‌دونم.... سعی کردم بدون فکر و خیال سفره
هفت سینم رو بچینم بعد اتمام کارم چند قدمی رفتم
عقب تر و با رضایت نگاهی

بهش انداختم عالی بود خیلی خوشگل شده بود. با
صدای آرمین چرخیدم سمتش و با ذوق گفتم:

_ آرمیییی بیا ببین سفره هفت سین ام رو چه
خوشگله.

با خنده اومد نزدیکم و درحالی که داشت میز رو از
نظر می گذروند گفت:

_ مبارکه خانوم چه خوشگله از توی بی سلیقه
انتظار نداشتم همچین سفره قشنگی بجینی....
صدای جیغ بلندم میون قهقهه آرمین گم شد با سر و
صدای ما مامان از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:
_ باز چه خبرتونه شماها.

آرمین درحالی که می خواست از زیر دستم فرار
کنه گفت:

_ خاله راسته که میگن واقعیت تلخه.... واقعیته
رو به روی دخترت آوردم عصبی شد.
ول کنش نبودم بدتر جیغ کشیدم از دستم فرار کرد و
دوید سمت پله ها منم دنبالش مگه ولش می کردم
من بی سلیقه ام؟ تا برسم بهش

پرید داخل اتاقش و در رو از داخل قفل کرد مشته
به در زدم که دستم درد گرفت درحالی که دستم رو
تو ها تکون می دادم گفتم:

__ آرمین مگر اینه که نیای بیرون نشونت میدم بی
سلیقه کیههههههه!

صدای خنده اش بلند شد بی توجه بهش وارد اتاقم
شدم.... خودم رو پرت کردم روی تخت و چشم
دوختم به سقف اتاقم... حوصله ام این

روز ها خیلی سر می رفت دلم تنگ می شد برای
شهراد قبلی شهراد خودم نه این شهرادی که شده
بود مثل یخ شهرادی که اصلا براش مهم

نبود مردم یا زنده... یاد خنده هاش افتادم صدای
گرم و دلنشینش... گرمای دست هاش.... نتونستم
طاقت بیارم گوشی رو از رو عسلی

چنگ زدم و تند تند قبل این که پشمون بشم شماره
اش رو گرفتم و گذاشتم دم گوشم ضربان قلبم خیلی
بالا بود قلبم داشت حسابی دیوونه

بازی در می آورد خب حق هم داشت دلم برای
صداش تنگ شده بود هرچه منتظر شدم جواب نداد
دیگه داشتم تماس رو قطع می

کردم که صداش پیچید توی گوشم... با ذوق و خوشحالی که نمی تونستم مخفیش کنم گفتم:

_ الو؟ شهراد؟

بعد مکثی کوتاه صدای خسته اش پیچید توی گوشم:
_ جانم....

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم دلم لک زده بود برای شنیدن این کلمه از دهن شهراد....

_ معلوم هست کجایی؟ چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی؟ شهراد؟ می دونی چی کشیدم این چند روز؟ دلم برات یه ذره شده می خوام ببینمت...

بغض کرده بودم یعنی آماده بودم به قول آرمین آبغوره بگیرم :

_ ببخشید کار داشتم... جانان باید ببینمت...
با خوشحالی گفتم:

_ باشه کی؟ تو میای دنبالم یا خودم پیام؟

__ فردا ساعت هفت خودت بیا من یکم کار دارم.

یکم تو ذوقم خورد آخه فکر می کردم امروز
می خواد ببینتم همیشه هم خودش می اومد دنبالم اما
... بیخیال همین که قراره بعد چند هفته

ببینمش خیلیه سعی کردم به روم نیارم گفتم :

__ باشه همون جای همیشگی؟ لب رودخونه؟

__ آره... جانان صدام میکنن می بینمت.

خواستم جوابش رو بدم که بوق بوق بوق!

قطع کرده بود حتی نداشت جوابش رو بدم نگاهی
به صفه گوشیم که عکس شهراد بود انداختم با
لذت روی عکش رو بوسیدم آخ

خدایا بالاخره بعد چند هفته قراره ببینمش چه قدر
که دلم براش تنگ شده...

شب رو به هر سختی بود گذروندم اصلا خوابم نمی
اومد.... با روشن شدن هوا از جا پریدم بهتر بود یه
دوشی بگیرم هم یه جورایی

وقت کشی بود هم که لازم بود.

از حموم خارج شدم لباس هام رو پوشیدم و زدم
بیرون تا غروب به مامان کمک کردم و کلی سر به
سر آرمین گذاشتم اصلا زمان

نمی گذشت.... خیلی استرس داشتم حس خیلی بدی
داشتم... ساعت پنج و نیم بود که شروع کردم به
آماده شدن و رفتم پایین مامان با
دیدنم با تعجب گفت:

__ کجا انشالله؟

__ یه کار کوچیکی دارم میرم و سریع برمی گردم...

__ چه کار مهمی شب عیدی؟

__ مامانم فدات شم زود میام بعدشم سال تحویل یک
شبه نمی خوام که تا اون موقع بیرون باشم تازه
ماشینم میبرم دیگه نگران نباش.

تند گونه اش رو بوسیدم و زدم بیرون منتظر نشدم
تا جوابش رو بشنوم سوار ماشین شدم و با سرعت
بالایی حرکت کردم سمت

دریاچه...

وقتی رسیدم هنوز ده دقیقه ای به هفت مونده بود
از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت دریاچه و چشم
دوختم به آب.... چه قدر اینجا با

شهراد دیوونه بازی درآورده بودیم و چه لحظه
های خوش و قشنگی که اینجا گذروندیم اینجا پر
خاطره بود برام خاطرات قشنگ با

شهراد اصلا کل اصفهان برام پر از خاطره با شهراد
بود... نگاهی به آسمون انداختم ابر های سیاه
احاطه اش کرده بودن و همین

ترس و استرس رو بیشتر می کرد... با شنیدن
صدای شهراد برگشتم عقب دست به جیب ایستاده
بود با ذوق و خوشحالی دویدم سمتش

که بغلش کنم دلم برای عطر تنش هم تنگ شده بود
اما تا رسیدم بهش دست هاش رو آورد جلو و مانع
بغل کردنم شد با تعجب یه قدم رفتم
عقب گفتم:

_ شهزاد؟ چرا... چرا همچین می کنی؟ دلم برات
تنگ شده آخه.

دوباره رفتم سمتش که این بار از بازو هام گرفت و
با فاصله از خودش نگهم داشت... با اخم خیره شد
تو صورتم و گفت:

_ این لوس بازی رو بزار کنار وقت ندارم باید با هم
حرف بزنیم...

تعجب کردم ، کردم شهزاد چرا اینجوری رفتار می
کرد؟ مگه چی شده بود؟ این برق چشم هاش رو
خیلی دوست داشتم عاشقش بودم اما الان
منو ترسوند بد هم ترسوند!

شهزاد بازو هام رو ول کرد و رفت سمت دریاچه...
انگار لال شده بودم برگشتم سمتش چند قدمی
به سمتش برداشتم و با صدای
لرزونی گفتم:

_ شهزاد؟ چرا... چرا اینجوری میکنی؟ کاری کردم
که ناراحت شدی؟

برگشت سمت خیره شد تو چشم هام گفت:

_ آره یه چیزی هست که ناراحتم میکنه

_ چی خب.

قدمی به سمت من برداشت و با سرد ترین لحن
ممکن گفت:

_ جانان اومدم تا تمومش کنیم.

متعجب گفتم:

_ چی رو؟

_ این رابطه مسخره رو.

متوجه حرفاش نمی شدم گفتم:

_ رابطه مسخره؟ متوجه نمی شم.

خیره تو چشم هام لب زد:

_ خیلی سخت نیست میگم دیگه نمی خوامت دوست
ندارم...

این چی داشت می گفت؟ دوستم نداشت؟ حتما باز از این شوخی های مسخره اش بود به سختی سعی کردم بخندم لابد داشت باز شوخی می کرد گفتم:

_ شهزاد باز شروع کردی؟ تو کی می خواهی این شوخی های مسخره رو تمومش کنی؟
با محکم ترین لحن ممکن گفت:

_ من شوخی نمی کنم جدی میگم.

خنده از روی لب هام پر کشید کلمات از ذهنم انگار پاک شدن نمی دونستم چی بگم

_ یعنی چی؟... چی شده؟ چرا کامل توضیح نمیدی؟
این چرت و پرتا چیه که میگی؟
با صدای فریادش پریدم هوا :

_ چه چرت و پرتی میگم نمی خوامت دوست ندارم
این چیزی نیست که نتونی بفهمی...

انگار جدی بود شوخی واقعا در کار نبود من این شهزاد رو نمی شناختم واقعا نمی شناختم یه جور وحشتناک شده بود و من رو می ترسوند ولی الان

وقت عقب کشیدن و ترسیدن نبود سعی کردم باز
بشم همون جانان... همونی که فقط در کنار شهراد
آروم بود و جای دیگه شر به پا می کرد گفتم:

_ یعنی چی متوجه حرف هات هستی؟ پس این همه
مدت باهم بودیم حرف هایی که زدی احساس است به
من شهراد ما عاشق همیم چرا اینطوری می کنی؟
با تمسخر خندید و قلبم رو لرزوند گفت:

_ هه عاشق؟ دختر این چرت و پرتا چیه عشق چیه
عشق کجا بود تو چی فکر کردی که من میام عاشق
تو میشم؟ عاشق توووو؟ هه

زیادی خودت رو دست بالا گرفتی خانوم کوچولو
خوشگل ترین و بهترین دخترها برام خودشون رو
میکشن تا یه نیم نگاهی بهشون بندازم اون
وقت فکر کردی میام عاشق تو می شم؟

دیگه نتونستم تحمل کنم انگار من واقعا در برابر
شهراد بی دفاع بودم اشک هام ریخت صدای
شکستن قلبم رو به وضوح شنیدم به سختی گفتم:

__ لعنتی خودت اومدی بهم گفتی دوستم داری
خودت اولین بار بهم گفتی خودت اومدی سراغم
خودت... خود لعنتیت عاشقم کردی حق نداری الان
اینطور باهام

رفتار کنی.... تو... تو خودت گفتی عاشقمی اون
صبح تو چادگون یادته؟ هاااان؟ خودت گفتی
خووووودت نه من... من اصلا به عشق

و عاشقی فکر نمی کردم خودت اومدی فکرم و بهم
ریختی الان هم می خوای زندگیم رو با رفتنت بهم
بریزی؟ شهراد چیشده..... تو اون

شهرادی نیستی که من عاشقش شدم... نمی
شناسمت شهراد نمی شناسم.

با سردی لحش حس کردم کل تنم یخ زد وقتی گفت:

__ یادته گفتم یه روز شهراد واقعی رو می شناسی؟
و اون روز، روزیه که دیدت بهم عوض می شه؟
یادته؟ ببین شهراد واقعی اینههههه...

اینننن من از اولش هم عاشقت نبودم نمی
خواستمت تازه ازت متنفر هم بودم هم از تو هم از
اون بابای کثافت...

نفهمیدم چی شد که یکی محکم زدم تو صورتش.
به خودم هرچی توهین کرد چیزی نگفتم اما نمی
تونست به بابام توهین کنه همچین اجازه ای بهش
نمی دادم باورم نمی شد این هموم شهراد بود؟ کسی
که بهم نگاه چپ می کرد می خواست از رو زمین
محوش کنه بعد حالا داشت به خودم که هیچ به
خانواده ام هم توهین می کرد؟!
بلند و با خشم گفتم:

_ حرف دهننت رو بفهم هرچی به خودم توهین
کردی چیزی نگفتم اما اجازه نمیدم به خانوادم
توهین کنی...

دستش رو که رو صورتش بود برداشت با دیدن
صورت سفیدش که الان حسابی قرمز شده بود دلم
آتش گرفت کاش دستم می شکست

و نمی‌زدم الهی من بمیرم آخه.... با صداش نگاه
اشکی ام رو از گونه اش گرفتم و دوختم تو چشم
هاش ... چشم هایی که یه زمانی پر از عشق بود
اما الان نفرت بود و بس... نمی‌دونستم این همه
تتفر بخاطر چیه...

بدون این که تغییری توی لحنش ایجاد بشه گفت:
_ چیه برات سخته که بشنوی پدرت کتافته؟ آره؟
عیب نداره این همه سال من درد کشیدم از این به
بعد هم تو درد بکش.... آره جانان آریامهر آره
پدرت یه کتافته یه عوضی به تمام

معنا.... کتافتی که مادر منو بازی داده دلش رو
شکسته بدنامش کرده آره عوضیهههههه، پدرت
همون آشغالیه که باعث شده سال ها مادر
بیچاره من یه چشمش اشک باشه و یه چشمش
خون....

لال شده بودم مات و مبهوت فقط نگاهش میکردم
بابا جهانم چه ربطی به مادر شهراد داشت؟ سوالم
رو به زبون آوردم با صدای
لرزونی گفتم:

_ بابا جهانم چه ربطی به... به مادر تو داره؟ اصلا
متوجه حرف هات... هستی؟! چرا چرت و پرت
میگی؟

پوزخندی زد و گفت:

_ عه پس خبر نداری؟

پس بابا جهانتتت چیزی از گل کاری هاش به تو
نگفته باشه بیا برات بگم بیا بگم تا بیشتر
بشناسیش...

بین سال هااا پیش پدر عوضیت مادر منو بازی
داده می فهمی بد نامش کرده بااازیش داده دلش رو
شکسته تو محله تو شهر آبروی حاج

قاسم و دخترش رو برده می فهمی؟ بعد با دوست
صمیمی مامانم که مادر جنابعالی باشه فرار کرده
شب عروسی فرار کردن مادر

بدبخت من مونده تو لباس عروس تو آرایشگاه
منتظر دومادی که با دوست صمیمیش فرار کرده
بوده.

این چی داشت می گفت بابا جهانم همچین آدمی نبود
مامان من نارفیق نبود نه باور نمی کردم ...نفسم
بالا نمی اومد چنگ انداختم به
گلوب نه نمی اومد.... شهراد بی توجه به حال من
ادامه داد :

_ آره باید هم شکه بشی تعجب کنی حالا ببین پدری
که سنگش رو به سینه ات میزنی کیه مادری که
نامزد دوستش رو از چنگش درآورده کیه
خیانت کارهستن هر هر دوشون خیانت کار هستن.
بی اختیار فریاد کشیدم:

__ خفه شو مادر من همچین آدمی نیست بابا جهانم
اهل این کار نیست.
بلند گفت:

__ هست هست.... اصلا باور نمی کنی؟ برو برو از
خودشون بپرس بهت میگن برو بپرس...
نفس عمیقی کشیدم سینه ام می سوخت....
به سختی گفتم:

__ خب اینا.... به من... چه ربطی داره؟
برگشت سمتم با پوزخند گفت:

__ به نکته خوبی اشاره کردی به تو چه ربطی
داره؟ خب بزار بگم به نظرت من میام عاشق کسی
می شم که پدر مادرش زندگی مادر
پدرم رو نابود کردن؟ هاااان نه خیر خانوم من فقط و
فقط بخاطر گرفتن انتقام مادرم او مدم سمتت همین.
از اول هم عشقی درکار نبود تو چی

فکر کردی چی توی خودت دیدی که فکر کردی من
عاشقت شدم هان؟ فکر کردی هرجایی می‌رفتی من
اونجا بودم اتفاقی بود؟ نه خیر

نقشه ای بود که از خیلی وقت پیش کشیده بودمش
من فقط اومدم انتقام مادرم رو بگیرم انتقام اشک
های شبونه اش برای پدری که شما

باعث شدین سخته کنه و بمیره برای زندگی که
شماها بهمش زدین گند زدین توش.

باورم نمی شد خدای من این حرف ها چی بود
شهراد تعریف می کرد؟ یعنی واقعیت داشت؟... من
کجای این بازی بودم؟ مهره ی اصلی؟ چرا من؟
تقصیر من چی بود؟ گناهکار کی بود؟ پدر و مادرم
که همچین کاری کردن؟ یا شهرادی که با نقشه
وارد زندگیم شد و خیلی ماهرانه عاشقم کرد و بعد
بی رحمانه ولم کرد؟ مثل یه شیء بی ارزش انداختم
دور؟

به زور زبونم رو توی دهنم چرخوندم و گفتم:

_ الان... الان انتقامت رو... گرفتی؟

چند قدمی اومد جلو خیره تو چشم هام با بی رحمی
تمام گفت:

_ نه مونده.

هنوز مونده بود؟ مگه بدتر از این هم وجود داشت؟
چیزی بود که من رو بدتر از این بزنه زمین؟!
نگاهش رو سوق داد پشت سرم لبخندی نشست
روی لبش و گفت:

_ بیا عزیزم.

_ سلام

با شنیدن صدای طرف متعجب برگشتم عقب فکر
کردم دارم اشتباه می‌کنم از یه طرف اشک جلوی
دیدم رو گرفته بود یه طرف هم بارونی

که بی وقفه می بارید از کی داشت می بارید
نمی‌دونستم دستی به چشم هام کشیدم و با دقت
نگاهش کردم خودش بود اشتباه نمی‌کردم با لبخند

اومد نزدیک تر اون اینجا چیکار می کرد؟ یعنی
شهراد با اون بود که گفت عزیزم؟؟

شهراد رفت سمتش و دستش رو گرفت تو دست و
با لبخند نگاهی بهش انداخت نگاه ام رو از دست
های چفت شدشون گرفتم رسیدم به لبخند روی
لبشون این جا چه خبر بود؟ خدایا اگر این خوابه
سریع تر بیدارم کن تحمل این یکی رو دیگه ندارم
مردم واقعا مردم وقتی شهراد گفت:

_ معرفی می کنم نامزدم حدیث

چند ثانیه طول کشید تا حرفش رو هضم کنم نفسم
به طور کامل قطع شد

حس کردم دنیا داره دور سرم می چرخه، آخه...
حدیث؟ دوست صمیمی ام؟ کسی که از زیروبم زندگیم
خبر داشت؟ کسی که همیشه تو

روابطم با شهراد بهم مشاوره می داد؟ حدی خودم؟
نه باور نمی کردم این یکی دیگه فرای تصوراتم بود
تند تند سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

__ نه امکان نداره... این دیگه شوخیه حتما
شوخیه... شهراد همه حرفات قبول اما... این یکی
مطنئنم شوخیه حدیث؟ نه نه حدیث تو

همچین کاری نمی‌کنی ما دوستیم دوست صمیمی
تو... تو اهل این کارا نیستی تو نارفیق نیستی مگه
نه؟ زود باش خودت بگو.. بگو به شهراد که
همچین کاری باهام نمی‌کنی بگو من و تو دوست
هستیم و تو حتی شهراد رو اینحوری نمی
شناسی...

بدون این که تغییری توی لحن یا حرکاتشون ایجاد
بشه با همون لبخند روی لبش اومد جلو تر و در
کمال آرامش گفت:

__ چرا؟ چرا باید شوخی باشه؟ من و شهراد
سالهاست با هم هستیم حتی زمانی که جنابعالی
نبودی... همه این عشق و عاشقی مسخره یکساله
شماهم همه اش بازی بود که تموم شد و من هم
راحت شدم از نقش بازی کردن می‌دونی واقعا

سخت بود شهراد رو با کسی قسمت کنم می فهمی
منظورم رو دیگه؟ هیچ دختری تحمل این رو نداره
که عشقش رو کنار یکی دیگه ببینه حتی اگر همه
اش نقشه باشه و بازی... دیگه نمی‌خوام تورو دور
و ور نامزدم ببینم گمشو از زندگیمون بیرون.

ناباور نگاهی به شهراد انداختم اون اجازه نمی‌داد
کسی باهام اینطور صحبت کنه اما داشت با لبخند
نگاهمون می‌کرد و معلوم بود که

اصلا براش مهم نیست... خدای من این چه جهنمی
بود که برام ساخته بودن؟ من نمی‌شناختم نه حدیث
رو نه شهراد رو... باورم نمی‌شد دو تا از مهم
ترین افراد زندگیم باهام اینجوری بد کرده باشن.
حدیثی که رفیقم بود دوستم بود همرازم بود
شهرادی که عشقم بود تموم زندگیم بود...

شهراد با همون لبخند اومد سمتون دستش رو
حلقه کرد دور کمر حدیث و کشیدش سمت خودش
من اون لحظه مردم ولی اون بدون توجه به حال بد
من گفتم:

__ حق با حدیثه دیگه نمی‌خوام اثری ازت تو زندگیم
باشه.

بی توجه به حرفش که قلبم رو به آتیش کشیده بود
میون گریه ام با صدای لرزونی به سختی لب زدم:

__ شهراد این انتقام کوفتی می‌ارزید؟ به شکستن
دل یه آدم بی گناه؟ نفرینت نمی‌کنم چون من احمق
واقعا عاشقت شدم و هستم اما... اما بد کردی...

نتونستم ادامه بدم با چشم‌های اشکی خیره شدم تو
چشم‌های یه لحظه حس کردم حالت چشم‌هایم
تغییر کرد اما سریع به حالت قبلی برگشت

با درد چشم‌بستم و شروع کردم به دویدن... سوار
ماشین شدم و با سرعت خیلی بالایی حرکت کردم با
صدای بلندی گریه می‌

کردم و با خودم مثل دیوونه‌ها حرف می‌زدم اون
چطور با من همچین کاری کرد مگه گناه من چی
بود مگه من چیکار کرده بودم

تقصیر من چی بود که باید تاوان پس می‌دادم...
اشک جلوی دیدم رو گرفته بود سرمو کوبیدم رو
فرمون و با صدای بلندی زدم زیر
گریه با صدای بوق بلند ماشینی سرم رو بلند کردم
کامیون بزرگی کم مونده بود برسه بهم خواستم
بکشم کنار اما دیر شده بود سرم تیر
کشید چشم هام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

با درد چشم هام رو باز کردم با نوری که افتاد تو
چشمم سریع چشم هام رو بستم...دهنم حسابی
خشک شده بود و تلخ بود به زور زمزمه

کردم:

_ آب

_ سلام خانوم خوشگله بالاخره چشم هات رو باز کردی؟ بابا تو که ماروکشتی!

چشم هام رو آروم باز کردم یکم که گذشت و به نور عادت کرد نگاهی به صاحب صدا انداختم...!

یه خانوم با مانتو سفیدی کنارم ایستاده بود و داشت یه کارهایی می کرد... متوجه حرف هاش نمی شدم من کجا بودم این خانوم کی بود گیج نگاهی به اطرافم انداختم دیوار های سفید...

با صدای خانومه برگشتم سمتش:

_ تو بیمارستانی عزیزم الان به دکترت خبر میدم خانوادت خیلی خوشحال میشن طفلی ها از پا دراومدن این چند ماهه....

با گفتن این حرف فشاری به دستم وارد کرد و از اتاق خارج شد این چند ماه مگه چی شده بود من چند وقت بود که اینجا بودم؟ اصلا

چرا اینجا بودم؟ با یادآوری اتفاقات گذشته اشک از گوشه چشمم سرازیر شد بی رحمی و انتقام شهراد حدیث تصادم.

باز شدن در اجازه فکر کردن رو ازم گرفت در باز شد و پسر جوونی که حدس زدم دکتر باشه همراه همون خانومه وارد شدن... دکتر
با لبخند به سمت اومد و در حالی که معاینه می کرد گفت:

_ خب خدا رو شکر که بالاخره به هوش اومدی!

لب باز کردم با صدای آرومی گفتم:

_ ممنون آقای دکتر من چند وقته اینجا هستم؟
در حالی که داشت یه سری چیز ها رو یاد داشت می کرد گفت:

_ حدود چهار ماهی می شه

چشم هام از تعجب گرد شد با تعجب گفتم:

_ چهار ماه؟!!

این بار نگاهم کرد سری تکون داد و گفت:

_بله حسابی خانواده ات رو ترسوندی... خواهرات
که دیگه نگم برات

اول تعجب کردم خواهرهام؟ بایادآوری محیا وسارا
لبخندی نشست روی لبم بعد بلافاصله چشم هام پر
شد الهی بمیرم بابا جهانم مامان
یاسمینم وای آرمین محیا چه قدر دلم براشون تنگ
شده.

بی طاقت پرسیدم:

_الان کجا هستن؟!!

اشاره ای به در کرد و گفت:

_پشت در هستن بعد یه سری آزمایشات و معاینه
می ریم بخش.

_چه قدر طول می کشه؟

_یه یک ساعتی...

پوفی کشیدم بعد کلی آزمایش و معاینه بالاخره رفتیم
بخش تازه روی تخت دراز کشیده بودم که در باز
شد اول مامان بعد بابا و محیا

وارد اتاق شدن با دیدنشون گریه ام گرفت مامان با
چشم های اشکی اومد سمتم و تو یه حرکت کشیدم
تو بغلش قشنگ تو بغل هم زار
می زدیم.

بابا به سختی مامان رو ازم جدا کردم بغلم کرد و
بوسیدم صدای پر بغضش رو زیر گوشم شنیدم:
_ الهی فدات بشم تو که منو کشتی.

حرف های شهراد باز یادم افتاد نه بابا جهانم
همچین آدمی نبود باید تو اولین فرصت ازش
می پرسیدم جریان چیه.

نفر بعدی محیا بود با گریه خودش رو پرت کرد تو
بغلم همونجور که سفت و محکم فشارم می داد با
گریه زیر گوشم غر میزد:

__ بیشعور چرا مراقب نبودى؟ نگفتى من بدون تو
چیکار مى کنم؟ اگه چیزيت مى شد من چیکار مى
کردم؟ هان؟ مى دونی چى کشیدم این چند
ماه؟ خیلی بیشورى بیشور خیارشوور

ازم جدا شد مامان و بابا که خنده و اشکشون قاطى
شده بود نگاهش کردم دستى به صورتم کشیدم و
اشک هام رو پاک کردم گفتم:

__ اى خاک توسرت با این ابراز احساساتت دراز
بدقواره

میون گریه خندید گریه و خنده اش شدت گرفته بود
دستم رو گرفت توى دستش و گفت:
__ دلم برات تنگ شده بود دیوونه...

لبخندى زدم :

__ فدای دلت خواهرم راستى سارا و آرمین کجان؟
نمی دونن به هوش اومدم؟
محیا دستى تو هوا تکون داد و گفت:

__ نه بابا زنگیدم گفتم بهشون دارن میان

هنوز حرفش تموم نشده بود که در به شدت باز شد
و آرمین پرید داخل پشت سرشم سارا نفهمیدم
آرمین چطور به سمتم هجوم آورد و

بغلم کرد... من هم بغلش کردم نفس عمیقی کشید
و زیر گوشم صدای بغض دارش رو شنیدم:

__ تو که منو دق دادی دختر دیگه می خواستم
خودمم پیام پیشت ها... تو نگفتی من بدون تو
چیکار می کنم؟

سعی کردم گریه نکنم چون اگه گریه می کردم
آرمین هم گریه اش می گرفت چون معلوم بود منتظر
بود یه چی بگم تا بزنه زیر گریه

اما گریه نکردم تا اونم گریه نکنه غرورش جلو
سارا می شکست بالاخره هیچ آدمی دوست نداره
غرورش جلو عشقش بشکنه... دستی

کشیدم به کمرش و گفتم:

__ فدات بشم الهی... ببخشید که نگرانتون کردم...
ببین خدارو شکر الان خوبم...

تو دلم اضافه کردم که ای کاش می‌مردم من چطور
می‌تونستم نبود شهراد رو تحمل کنم؟ چطور
می‌تونستم نامردی دوستم و فراموش کنم؟
یا خیانت عشقم رو نه نه خیانت نه بازی دادم
رو.... بغضم رو قورت دادم... آرمین ازم جدا شد و
سارا اومد سمتم اون بدتر محیا یه

زاری میزد محیا هم با دیدن این صحنه به سمتمون
اومد حالا سه تایی تو بغل هم زار می‌زدیم حالا
انگار چیه چی شده به سختی آرمین

از هم جدا مون کرد... یکم کنارم موندن و بعد به
زور و اصرار دخترا مامان رو فرستادیم بره
استراحت کنه بابا هم آرمین به هزار

خواهش و تمنا همراه مامان فرستاد آرمین هم یکم
کنارمون موند و بعد گفت میره و سریع برمی‌گرده
دخترها موندن کنارم قرار شد شب هر

دوشون پيشم باشن چون بیمارستان خصوصی بود
و رئیس بیمارستان هم دوست صمیمی بابا پس
سخت نگرفتن بالاخره ما تنها شدیم
محیا پرید و کنارم نشست با ذوق و خوشحالی گونه
ام رو بوسید و گفت :

__ آخ فداات بڻم مٽـڊونى چى كشيڊيم؟

لبخندی زدم خواستم چیزی بگم که دیدم سارا هم
اون طرفم نشست این طرف گونه ام رو بوسید و
گفت:

دلم برات تنگ شده بود خل چل ...

خندیدم من هم متقابلاً بوسیدمشون و گفتم:

__ واقعا ببخشید که نگرانتون کردم.... چه خوبه که دارمتون....!

یهو محیا با ذوق گفت :

__ عاا جانان خوب شد به هوش اومدیااااا کلی کار داریم...

پشت بندش چشمکی به سارا زد این که سارا با
شرم سرش رو انداخت پایین از چشمم دور نمود با
کنجکاو ی گفتم:

_ چه خبره؟ چه کارهایی؟ این چشم و ابرو اومدنا
چیه؟

محیا خندید و گفت:

_ عروسی دارم عروسییی...

شروع کرد به خوندن:

_ یه عروس داریم تا نداره....

سارا پرید وسط خوندنشون و گفت:

_ عهه محی مسخره نکن...

بی طاقت گفتم:

_ عی عی وایستید ببینم عروس کیه؟

محی با ذوق و شیطنت گفت:

_ ساری خودمون دیگه...

چی...وای نه... چرخیدم سمتش و گفتم:

کیسی؟ یا کیسی؟

با بغض تند تند گفت:

__جانان ناراحت نشی ها... توروخدا من همه اش می‌گفتم بمونیم جانان به هوش بیاد بعد اما اینا خیلی عجله داشتن...

کیا؟ اصلاً طرف کیہ؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

آرمین...

جیغ زدم :

.....*deeeeee*_____

سرم تیر کشید دستم رو گذاشتم رو سرم و آروم
آخی گفتم...

محیا و سارا با ترس بهم نگاه کردن محیا با ترس گفت:

_ خوبی؟ جانان چی شد؟

سارا با نگرانی گفت:

_ ای که لال می شدم. جانان؟ خوبی؟ کجاست درد گرفت؟

آروم دراز کشیدم و گفتم:

_ چیزی نیست سرم یه لحظه تیر کشید واقعا راست میگی آرمینه؟ آرمین؟ آرمین خودمون؟ وایای باورم نمی شههههه.... بیا جلوووو زوود...

سارا با ترس اومد نزدیکم محکم گونه اش رو بوسیدم کشید عقب، نفسش رو فوت کرد بیرون و با خنده گفت:

_ اوف سخته کردم فکر کردم عصبی شدی...

خندیدم گفتم:

__ نه دیوونه چرا عصبی بشم خودم خیلی وقت بود
که می‌دونستم فرصت پیش نمی‌اومد بهت بگم. وای
خیلی خوشحالم چی شد که اعتراف
کردین؟

سارا سرش رو انداخت پایین از بس که با شرم و
حیا بود. در عوض محیا با ذوق شروع کرد به
تعریف کردن:

__ هیچی بابا اگه من نبودم که اینا نمی‌خواستن بهم
اعتراف کنن از یه طرف وضع داغون تو از یه
طرفم اینا هی با دیدن هم دیگه عذاب

می‌کشیدن که چرا نمی‌تونن به هم بگن این فکر
می‌کرده آرمین دوشش نداره اونم فکر می‌کرده این
دوشش نداره نگو اینا خیلی وقته رو هم کراش
بودن... خلاصه یه موقعیتی

جوریدم و اینا بهم بالاخره اعتراف کردن خاله اینا
همه میدونن حتی خاله گفت بریم خواستگاری و یه
نامزدی کوچیک خانوادگی هم

بگیریم که ساری و آرمی گفتن الا و بلا جانان
نباشه ما هم نیستیم خلاصه منتظر بودیم تو به
هوش بیای توام که قوربونت برم اصلا

خودتو به زحمت نمی انداختی این چشم مبارکت رو
باز کنی اما حالا که به هوش اومدی پس سریع تر
خوب شو که عروسی داریم...

با ذوق خندیدم :

_ آخ جووون عروسی...

دخترها از لباسشون و و تشریفات و آرایشگاه و
خیاط و مراسم و چی و چی حرف میزدن و تعریف
می کمی کردند من هم سعی می کردم باهاشون

بگم و بخندم اما فقط خدا می دونست که از درون
داغون بودم یه طرف حال و روزم دست گچ گرفته
ام یه طرف درد شهراد و کاری که با هام کرد و
عشقی که دیگه نبود... خیلی دوست داشتم بدونم
شهراد می دونسته من بیمارستانم و بی هوش؟

اصلا اومده اینجا؟ تو همین فکر ها بودم که یهو
محیا بی هوا گفت:

_ جانان تو که دقت می کردی و مراقب بودی چی
شد تصادف کردی؟

با یاد آوری اتفاقات گذشته چشم هام پر شد با دیدن
چشم های گریونم با ترس اومد و نشست رو تخت
سارا هم این طرفش... محیا گفت :

_ چرا گریه می کنی فدات شم یادت انداختم؟ ببخشید
غلط کردم گریه نکن...

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

_ نه نه بخاطر اون نیست... بچه ها... منو... منو...
شهراد... از هم جدا شدیم...

دیگه نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه بعد چند
ثانیه بالاخره دخترا از شک خارج شدن محیا با
تعجب و ناباوری گفت:

_ چی ؟ جدا شدین؟ شوخی می کنی...

سارا با تشر گفت:

__ محیا قیافه جانان الان به نظرت نشون میده که
داره شوخی می کنه؟ دختره ظلف شد از گریه...
محیا نگران گفت:

__ آروم باش عزیزم حالت بد میشه ها... آروم باش
و تعریف کن باشه؟

سری تکون دادم و شروع کردم به تعریف کردن از
اول اول... دخترا پا به پام گریه می کردن و محیا
میون گریه اش فحشی هم نثار

شهراد و حدیث می کرد... نفسم بالا نمی اومد محیا
از جا بلند شد و با عصبانیت گفت:

__ حسابشو می رسم فکر کرده پسره عوضی احمق
می کشمش فکر کرده کیه که تورو بازی داده به
ولای علی حسابش رو می رسم به عمو بگم

پدرش رو درمیاره خیانت و بازی دادن تو مرام ما
نیست... زن عمو همچین بچه ای رو اینطور تربیت
نکرده.

نفس عمیقی کشیدم تا نفسم بیاد جاش گفتم :

_ حالا اصلا... اصلا سراغم رو نگرفت؟ وقتی شنید چیزی نگفت نیومد.

_ چرا اتفاقا چند باری اومد می دیدم حالش داغونه اما... اما فکر می کردم بخاطر وضع توعه بخاطر حالت... همش یه چشمش اشک

بود و یه چشمش خون... حتی خاله هم شک کرد که حسی بهت داره یا نه...

سارا ادامه حرف محیا رو گرفت و گفت :

_ بعد دیگه پیداش نشد کلا یه مدت ناپدید شد بعد اتفاقی از یکی از پرستارها فهمیدیم که زنگ میزنه و از بیمارستان می پرسه
حالت رو.

خودمون هم خیلی تعجب کردیم اما وقتی محیا ازش دلیش رو پرسید گفته بود طاقت دیدن تورو تو این حال نداره.

با درد چشم هام رو بستم اشکم از گوشه چشم
سرازیر شد نفسم بالا نمی اومد...

سارا آروم گفت:

_ خوبی جانان؟

با همون چشم های بسته زمزمه کردم:

_ میخوام تنها باشم ببخشید...

صدای محیا رو شنیدم که گفت:

_ باشه عزیزم حق داری پس ما بریم یه قهوه ای
چایی چیزی بگیریم دارم دیوونه می شم... تو
چیزی نمی خوای؟

به تکون دادن سرم اکتفا کردم...

با بسته شدن در اشک هام شدت گرفت... سرم رو
چرخوندم سمت پنجره اتاق و چشم دوختم به
آسمون ... نمی دونم چه قدر گریه کردم که

دیگه بی حال شدم این آرام بخشی هم که تو سرم
تزیق شده بود بی تاثیر نبود و خیلی زود خوابم
برد.

دو سه روزی هم بیمارستان موندم و بعد به اصرار
خودم مرخص شدم سوار ماشین شدم و محیا هم
کنارم نشست مامان هم جلو نشست

و بابا آینه رو، روی من تنظیم کرد و گفت:

_ دختر بابا چطوره؟ بهتری عزیزم؟

سعی کردم لبخند بزنم:

_ خوبم بابا...

لبخندی زد و به راه افتاد.... سرم رو تکیه دادم به
شونه محیا و چشم هام رو بستم احساس خستگی
می کردم بغض بدی تو گلوم جاخوش

کرده بود و طاقت نداشتم خیابون های این شهر رو
ببینم چون جای جای این شهر رو با شهراد قدم زده
بودم... همه جای این شهر وجب به وجبش
خاطرات شهراد رو برام زنده می کرد.

حتما باید تو اولین فرصت از بابا می پرسیدم
جریان چیه مطمئن بودم شهراد اشتباه متوجه شده
بابای من همچین آدمی نبود.

با صدای محیا چشم هام رو باز کردم :

_ جانان خانوم مثل این که به خوابیدن عادت کردیا
بلند شو ببینم رسیدیم...

لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم... یه دستم رو
محیا گرفته بود یه دستم مامان کلافه گفتم:

_ به خدا حالم خوبه می‌تونم راه برم خودم.

محیا چشم غره ای بهم رفت و گفت :

_ بیا و خوبی کن ولش کنیم افتاده ها حالا واسه من
کلاس میزاره به خدا حالم خوبه می‌تونم راه برم
خودم...

نتونستم به لحنش نخندم خیلی باحال ادای من رو
درآورده بود طوری که صدای خنده مامان و بابا هم
بلند شد محیا زیر گوشم اروم زمزمه

کرد:

_ بترکی جانان آبروم جلو عمو و خاله رفت...
اصلا حواسم نبود.

با خنده گفتم:

_ بیخیال اونا دیگه به تو و ادا های تو عادت
کردن...

سری تکون داد به خواست خودم قرار شد برم اتاقم
یه دوشی بگیرم حالم بهم می خورد بوی بیمارستان
از لباس هام حتی موهام می
اومد...

محیا باهام اومد و قرار شد مامان هم برام سوپ
درست کنه.

جلوی در اتاق بودیم که گوشه محیا زنگ خورد
قبل جواب دادن گفت:

_ تو همین طور برو حموم من میام بهت لباس میدم
همین طور نشینی رو تخت ها برو.

چشم غره ای بهش رفتم و وارد اتاق شدم از حرف
هاش فهمیدم که مامانشه پشت خط داشت حال من
رو گزارش می داد.

چشمم به اتاقم افتاد و باز اشک هام راه خودشون
رو پیدا کردن حتی وجب به وجب این اتاق هم برام
پر از خاطره با شهزاد بود به سمت

خرسم رفتم خرس گنده ای که شهزاد برام گرفته
بود....گرفتمش تو دستم... عمیق بو کشیدم... بوی
عطر شهزاد رو می داد خودم

خواسته بودم عطرش رو خالی کنه روی این خرس
تا وقتی دلتنگش می شدم اینو بغلش کنم... به سمت
پنجره اتاق رفتم و چشم دوختم به

جایی که اون شب تو ماشین شهزاد بهم گفت دوستم
داره می خواد باهام باشه... منم گفتم که می خوامش
... همیشه زیر درختی که تو کوچه

وجود داشت ماشینش رو پارک می کرد و باهم
حرف می زدیم خیلی کم پیش می اومد شب ها قبل

خونه رفتن نیاد دیدنم... با خودم فکر کردم یعنی
همه اش دروغ بود؟ هیچ کسی این وسط نبود؟!
صدای باز شدن در اومد و کمی بعد صدای محیا:
_ ببینش ها دختر من نگفتم برو حموم؟ مگه حر...
چرخیدم سمتش با دیدن چشم های اشکی ام حرفش
رو قطع کرد با نگرانی گفت:

_ خوبی چی شده جانان؟

با دیدن خرس تو دست هام مثل این که پی به همه
چی برد چشم هاش رو غم گرفت آروم خرس رو از
دستم کشید و گذاشت زمین دست هام رو
گرفت تو دستش و گفت:

_ قوربونت بشم اینقدر خودت رو عذاب نده
بسپرش به زمان... مطمئن باش دو روز نگذشته از
کارش پشیمون می شه و برمی گرده... من
می شناسمش اون هر چه قدرم بگه نمی حوادث
بگه عاشقت نبوده و همه اش بخاطر انتقام بوده باز
هم باور نمی کنم هرچی هم بگه نمی تونه

عشقی که چشم هاش داد میزنه رو مخفی کنه...
_ چی میگی محیا... چه عشقی چه کشکی اون اگر
دوستم داشت همچین کاری باهام می کرد؟
اون... اون غرورم رو خورد کرد به خودم... به
خانوادم توهین کرد... اون منو شکست
محیا... اعتمادم رو از بین برد اون... اون منو
نابود کرد می فهمی؟ دیگه بیادم به درد من نمی
خوره اگه بیادم من دیگه نمی خوامش...
تند تند اشک هام رو پاک کردم و خودم رو پرت
کردم تو حموم و اجازه زدن هر حرفی رو از محیا
گرفتم...
از حموم خارج شدم محیا تو اتاق نبود اما یه بلیز
شلوار یاسی و سفید رو تختم بود فهمیدم کار
محیاس سریع لباس هام رو پوشیدم و
مشغول خشک کردن موهام شدم خیلی بلند شده
بودن اعصابم رو بهم می ریختن...

کمی بعد محیا به همراه مامان با یه سینی اومدن با
زور فقط چند قاشق تونستم بخورم... اصلا میلم
نمی کشید... محیا یکم دیگه پیشم
موند و بعد رفت گفت که فردا با سارا میان و باز
بهم سر میزنن...

سارا طفلی هم مثل این که مامانش مریض شده بود
نتونست امروز بیاد دیدنم.

.....

حدود یک ماهی از مرخص شدنم می گذشت حال
بهتر شده بود دخترا که یک لحظه هم تنهام
نمیزاشتن آرمین و سارا هم نامزد کرده
بودن و چند ماه دیگه قرار بود عروسی بگیرن و
برن سر خونه زندگیشون...

کلافه پوفی کشیدم بعد کلی فکر کردن و قدم زدن
تو اتاق بالاخره تصمیمم رو گرفتم و از اتاق خارج
شدم باید از بابا می پرسیدم باید مطمئن می شدم
این شک و شبه ها دیوونه ام کرده بود...

بابا مامان تو سالن بودند آرمین نبود... وارد سالن
شدم مامان با دیدنم گفت:

__ عه دخترم چرا از جات بلند شدی تو هنوز خوب
نشدی نیاز به استراحت داری.

نشستم روکاناپه و گفتم:

__ من خوبم مامان باید باهاتون حرف بزنم.

مامان اومد سمتم و با اخم گفت :

__ بمونه واسه بعد خب.

دستم رو از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم:

__ نه مامان همین حالا باید راجبش حرف بزنیم.

مامان متعجب گفت:

__ چه حرفیه که نمیتونی صبر کنی یکم حالت خوب
بشه بعد راجبش حرف بزنیم؟

کلافه از این لجبازی مامان گفتم:

__ خیلی مهمه مامان ...خیلی... شما بفرما بشین...
بابا جدی گفت:

__ خب این موضوع مهم چیه دخترم؟

دست هام رو تو هم قفل کردم نفس عمیقی کشیدم و
گفتم:

__ فقط قول بدین که راستش رو بگین هم بابا و هم
شما مامان ...

بابا با اخم کم رنگی گفت:

__ جانان کی دیدی ما بهت دروغ بگیم؟

سری تکون دادم و لب زدم:

__ هیچ وقت بابا اما این موضوع...

مامان با نگرانی گفت:

__ جانان میگی چی شده یا نه جون به لبم کردی...

__ میگم... مامان بابا... شما... شیرین مجد
میشاسین؟ دختر حاج قاسم... حاج قاسم مجد...

رنگ مامان در جا پرید... بابا هم چیز کمی از
مامان نداشت و این عکس العملشون مطمئنم کرد
که حرفای شهراد همچین دروغ هم
نبود.

چند ثانیه بعد بابا با صدای گرفته ای گفت:

__ دخترم تو حاج قاسم رو از کجا... می شناسی؟

__ بابا می خوام همه چیز رو بدونم هرچی که تو
گذشته بین شما و مامان و شیرین مجد بوده...

با اخم از جا بلند شد با عصبانیتی که کم تر ازش
دیده بودم گفت:

__ جانان تو اینارو از کجا می دونی کی گفته بهت؟
این چرت و پرت ها چیه که میگی؟

از جا بلند شدم برای اولین بار صدام رو جلوی بابا
بلند کردم:

_ بابا اینا چرت و پرت نیست زندگی منه.... می
فهمید همین هایی که شما فکر می کنید چرت و
پرتة زندگی منو بهم ریخت بابا لطفا بهم
بگید لطفا بابا... پای زندگی درمیونه.
با اخم پر رنگی گفت:

_ یعنی چی... به زندگی تو چه ربطی داره؟
_ شما تعریف کنید منم میگم.

_ جانان بیخیالش شو می خوام همین جا تمومش
کنی...

خواستم دهنم رو باز کنم که صدای لرزون مامان
مانع حرف زدنم شد:

_ نه جهان.... دیگه وقتشه باید دخترمون بدونه...
بابا با عصبانیت گفت:

_ یاسمین می فهمی داری چی میگی؟!
مامان مصمم سرش رو تگون داد و گفت:
_ آره می فهمم...

بعد رو به من گفت:

_ بشین دخترم بشین برات تعریف می‌کنم...

رفتم و نشستم سر جام بابا هم نشست مامان با
صدای لرزونی شروع کرد به حرف زدن:

_ من و شیرین دوست های صمیمی بودیم از
خواهر به هم نزدیک تر... رفت و آمد خانوادگی
داشتیم پدرامون از جوونی باهم دوست

بودن خونمون چسبیده به هم بود... خلاصه مدرسه
رفتیم و بعد دانشگاه هر دو یه دانشگاه و یه رشته
قبول شده بودیم.... تو دانشگاه

دوتا پسر بود خیلی خوشگل و جذاب... یکیش
بابات، یکیش هم کیانوش ارجمند. من که اصلا تو
این خط ها نبودم اما برعکس من شیرین

خیلی دختر شیطونی بود. یه روز جهان اومد و بهم
گفت که دوستم داره می‌دونستم یه حس هایی بهم
داره از نگاهاش فهمیده بودم من

قبولش نکردم نمی‌دونم بخاطر چی... شاید بخاطر
این بود که مامانم از بچگی تو گوشتم خونده بود که
هیچ کس لیاقت تورو نداره و به هیچ کسی نمی
دمت و گفته بود

خوشگلم و خلاصه، قبولش نکردم تازه کلی هم
تحقیرش کردم... وقتی به شیرین گفتم خیلی از کارم
عصبی شد خب بالاخره جهان همه
چی تموم بود.

شیرین گفت اگه من بودم قبول می کردم خلاصه
اونقدر حرف زد و زد که یه حسی بهم دست داد
شاید پشیمونی که چرا

قبولش نکردم دروغ چرا خودمم یه حسایی داشتم
بهش اما... لعنت به غرور.... جهان یه مدت پیداش
نشد بعد چند هفته بالاخره اومد

دانشگاه شیرین تازه چشم هام رو باز کرده بود با
دیدنش تازه فهمیدم چه قدر دلتنگش بودم... اما اون
اصلا بهم توجه ای نمی‌کرد حق هم

داشت...

روزها همینطور داشتن می گذشتند و منم هر روز
عاشق تر از قبل می شدم یه روز که من حالم خوب
نبود نرفته بودم دانشگاه شیرین
بعد اتمام کلاسش اومد پیشم خیلی خوشحال بود
گفتم:

_ شیرین خیره کبکت خروس می خونه...

خندید و با ذوق گفت :

_ بگو امروز چی شد...

گفتم:

_ خب چی شد زیر لفظی می خوای تا تعریف کنی؟

خندید و شروع کرد:

_ از دانشگاه داشتم می اومدم که یکی صدام زد
برگشتم دیدم کییی؟؟ جهان آریامهر...

قلبم ایستاد با خودم گفتم یعنی جهان چه کاری
می‌تونه با شیرین داشته باشه؟ گفتم لابد دیده من
نرفتم خواسته سراغم رو از اون بگیره
گفتم:

_ خب چی گفت؟

شیرین با ذوق و هیجان ادامه داد:

_ تعجب کردم گفتم بله؟ گفت باید باهاتون صحبت
کنم خلاصه اومدیم و یکم حرف زدیم وای یاسی بهم
گفت دوستم داره من گفتم پس

مگه شما از یاسی خوشتون نمی اومد گفت بالاخره
دوران جاهلیته و حس های زود گذر اما الان
مطمئنم که شما رو می‌خوام... وای یاسی
منو میگی مردم اصلا رو پا بند نبودم...

شیرین همینطور داشت می گفت و تعریف می‌کرد و
من خدا میدونه چه حالی داشتم از چیزی که می
ترسیدم سرم اومده بودم بهترین

دوستم و عشقم.... هنوز امید داشتم که شیرین بگه
قبول نکردم اما با گفتن قبول کردم آب پاکی رو
ریخت رو دستم... خلاصه روزها

همچنان می گذشتند و من تو دانشگاه هر لحظه
شاهد نگاه های عاشقانه جهان و شیرین بودم...
حرف های عاشقانشون.... واقعا
تحملش سخت بود....

با تعجب پریدم وسط حرف مامان رو به بابا با
حیرت گفتم:

_ بابا واقعا عاشق شیرین بودین؟

سرش رو به معنای نه تکون داد تعجبم بیشتر شد
راستش می ترسیدم حرف های شهراد راست باشه
و ... وای نه...

مامان ادامه داد :

_ یه روز که حالم بد بود و یه گوشه تو حیاط
دانشگاه نشسته بودم دیدم یکی نشست کنارم
برگشتم دیدم کیانوش دوست جهان... سر

صحبت رو باز کرد یکم از درس و دانشگاه و هوا
و خلاصه تا رسید به این که بهم علاقه داره... هیچ
حسی بهم دست نداد نه دلهره

ای استرسی هیچی... چون احساسی بهش نداشتم...
پسر خوبی بود برای این که ناراحتش نکنم گفتم
یکم وقت می‌خوام تا فکر کنم.

اونم به خیال این که جوابم مثبت و دارم ناز می‌کنم
با خوشحالی گفت باشه مشکلی نداره و اینا رفت...
اول اصلا بهش فکر نکردم یعنی

قلب من جای یک نفر بود اما وقتی دیدم چطور
جهانی که ادعا می‌کرد عاشقمه و دوستم داره خیلی
راحت فراموشم کرد و رفت با

بهترین دوستم پس من چرا نتونم؟ رو یه تصمیم
آنی و خیلی عجولانه قبول کردم و گفتم که جوابم
مثبت... خانواده کیانوش اومدن

خواستگاری خانواده جهانم خواستگاری شیرین و
خیلی سریع من شدم نشون کرده کیانوش و شیرین
هم نشون کرده جهان.... هر دومون

سخت مشغول خرید بودیم برای عروسی...یک هفته
بعد عروسی شیرین و جهان، عروسی منو کیانوش
بود.... کیانوش پسر فوقالعاده

ای بود هیچی برام کم نمی زاشت...

بابا از جا بلند شد و از سالن خارج شد لبخندی
روی لب مامان نشست و زیر لب حسودی زمزمه
کرد

گفتم:

_ خب مامان بعدش چی شد؟

دستی به موهاش کشید و گفت:

_ صبر کن دارم میگم دختر عجول، آره داشتم می
گفتم کیانوش عالی بود اما من کنارش خوشحال
نبودم فکر می کردم اگه با یکی دیگه

باشم راحت می‌تونم جهان رو فراموش کنم اما
اشتباه می‌کردم فراموش که نکردم هیچ تازه با
دیدنش با یکی دیگه آتیش می‌گرفتم اونم کی
با خواهرم دوستم.

یه روز به عروسی شیرین و جهان مونده بود و
حال منم تعریفی نداشت شده بودم پوست و
استخون... می‌دیدم که جهانم حالش خوب
نیست لاغر تر شده بود اما فکر می‌کردم بخاطر کارا
و استرس عروسیه.

یه روز که داشتم از خیاطی برمی‌گشتم یکی به اسم
صدام کرد با تعجب برگشتم دیدم جهان. اومد سمتم
هی نگران بودم که مبادا

کسی ببینه مارو و بعد حرف درست بشه و به گوش
آقا جونم برسه... خیلی استرس داشت گفتم:

__ بله آقای اریامهر لطفا سریع تر بگید برام دردسر
نشه.

با حرص گفت :

_ می ترسی عشقت ببینه؟

با اخم گفتم:

_ میگین یا برم؟

کلافه سری تکون داد و با لحن محکمی لب زد:

_ خيله خب ببين چي ميگم بهت خوب گوش كن من
نميزارم جز من با كس ديگه اي ازدواج كني...

ضربات قلبم شدت گرفت گفتم:

_ هيچ مي فهميد چيه ميگين آقا جهان؟ شما فردا
عروسي تونه اونم با شيرين ...

سری تکون داد و مطمئن گفت:

_ من مي فهمم كه چي ميگم ببين ياسمين من از
اولش هم عاشق تو بودم هيچ حسي به شيرين
نداشتم فقط هم به خاطر نزديك شدن به تو به

شيرين همچين پيشنهادي رو دادم فكر مي كردم
جواب بده اما بدتر گند زدم تو پيشنهاد كيانوش رو
قبول كردي و نفهميدم چي شد كه

رسیدیم اینجا.... یاسمین من بدون تو نمی تونم
نمی شه...

اشک هام ریخت اصلا دست خودم نبود
آروم گفتم:

_ خب الان... چه کاری از دست من برمیاد؟ فردا
عروسیتونه دو هفته بعدم عروسی من دیگه کار از
کار گذشته...

_ یاسمین دوستم داری؟

_ چه فرقی به حالمون می کنه الان؟

_ تو بگو.

سرم رو انداختم پایین انگار حال هیچ کدوممون
دست خودمون نبود و به عواقب کاری که می کردیم
فکر نمی کردیم آروم گفتم:

_ دارم... اما الان هیچ کاری نمی شه کرد.

سری تکون داد و گفت:

_ می شه... فرار می کنیم.

تند سرم رو آوردم بالا ترسیده گفتم:

_ چی فرار؟

_ آره فرار می‌کنیم یاسمین فقط بگو هستی یا نه...

_ یعنی چی شما زده به سرتون؟ دیوونه شدین؟
آقا جونم می‌کشه منو...

_ مگه من مرده باشم... ببین تا فردا فکر هات رو
بکن و نگران هیچی نباش همه چی برنامه ریزی
شدست اگر دوستم داری و می‌خوای با من

باشی فردا ساعت شیش عصر وسایلت رو جمع کن
و همینجا باش... یادت نره که خیلی دوست دارم و
محاله اجازه بدم غیر من واسه کس
دیگه ای بشی.

اینو گفت و رفت من موندم و کلی سوال منی که تو
دوراهی بدی گیر کرده بودم یه طرف خانوادم بود
آبرومون صمیمی ترین دوستم

یه طرف دیگه عشقم بود تموم زندگیم... دوراهی
بدی بود من بدون جهان هیچ بودم خیلی دوشش
داشتم تا خود صبح راه رفتم و فکر

کردم من عاشق جهان بودم حالا که فهمیدم اونم
دوستم داره خب ساعت خیلی زود می گذشت
ساعت پنج و نیم بود نگاه خیره ام رو

از ساک کوچیکم گرفتم نگاه کلی به اتاقم انداختم
می دونستم دیگه به این زودیا قرار نیست اینجا رو
ببینم کلا محال بود برگشت دوباره

من به این خونه... مطمئن بودم طرد می شم اون
موقع فکر می کردم یعنی عشق جهان می ارزه؟ اما
من تصمیمم رو گرفته بودم....کیفم

و از پنجره پرت کردم پایین و خودم از اتاق خارج
شدم مامان داشت برای عروسی آماده می شد به
سمتش رفتم با دیدنم گفت :

_ وا تو که هنوز آماده نیستی...

لبخندی زدم به زور جلو گریه ام رو گرفته بودم....
گفتم:

_ اووو حالا وقت هست آماده می‌شم.... مامان؟
نگاهم کرد که گفتم:

_ ببخشید خیلی اذیت کردم برات کمک خوبی
نبودم.

بغلم کرد و با مهربونی گفت:

_ دخترم این حرف ها چیه که می‌زنی؟! خیلی هم
دختر خوبی بودی بعدش هم داری عروسی می‌کنی
عروس میشی. الهی که خوشبخت بشی مادر.

لبخندی نشست روی لبم مادر بود بالاخره مادر بود
و دعاش می‌گرفت... همزمان اشکم ریخت
بوسیدمش عطر تنش رو با تموم وجودم

کشیدم تو ریه هام... دیگه نمی‌دونستم کی قراره این
بو رو بتونم استشمام کنم یا طعم این آغوش رو
بچشم.... ازش جدا شدم گفتم:

_ میرم آماده بشم.

با لبخند سری تکون داد... اگه یکم دیگه می موندم
قطعا خودم رو لو می دادم... قایمکی از خونه زدم
بیرون ساکم رو برداشتم و از در پشتی
فرار کردم آقا جون تو حجره بود از دور نگاهش
کردم داشت با آقایی حرف میزد...
آروم لب زدم:

_ آقا جونم.... ببخشید که دارم جواب زحماتت رو
اینجوری میدم.... ببخشید که مایه سر افکندگیت می
شم... ببخشید که باعث می شم
آبروت بره...

با فکر این چیزها یه لحظه گفتم وای یاسمین تو
داری چیکار می کنی؟ حواست هست؟ یه لحظه
پشیمون شدم.... اما دوشش داشتم... من بدون
جهان می میردم... آره من بخاطر عشقم خوشبختیم
این کار رو می کردم... اشکم رو پاک کردم و به
راه افتادم من خودم اینو خواسته بودم و پی همه

چیز و به تتم مالیده بودم... دقیقا ساعت شیش بود
که رسیدم

همونجایی که قرار داشتم با دیدن جهان که مضطرب
داشت قدم میزد لبخندی روی لبم نشست نمی‌دونم
جرات این کار رو از کجا پیدا

کرده بودم رفتم سمتش و صداش زدم با شنیدن
صدام سرش رو سریع بلند کرد با دیدنم لبخندی
نشست روی لبش و اومد سمتم...

گفت:

_ اوف تو که منو کشتی فکر کردم نمیای...

_ اما اومدم...

سری تکنون داد و گفت :

_ قول میدم نزارم از تصمیمت پشیمون شی
خوشبختت می‌کنم...

همین طور هم شد.... ساکم رو از دستم گرفت و
رفت سمت یه ماشین... سوار شدیم و رفتیم.... حالا
بماند که چه بلاها سرمون اومد کجاها

رفتیم که پیدامون نکنن چه قایم موشک بازی هایی
داشتیم چه قدر سختی کشیدیم به هر سختی بود
بالاخره عروسی کردیم... یادته

همیشه می‌گفتی چرا یه عکس از عروسیمون
نداریم؟ بخاطر همین چون عروسی نگرفتیم... هم
من هم جهان از خانواده طرد

شدیم... بعد ها فهمیدیم که کیانوش و شیرین هم با
هم ازدواج کردن... من هیچ وقت از کارم پشیمون
نشدم و نمی شمم جانان... من

اگه با جهان نمی اومدم این خوشبختی رو این
زندگی رو الان نداشتم.... بعد ها با پادرمیونی فک
و فامیل با خانواده هامون آشتی

کردیم تو سه سالت بود. آقاجون با دیدن تو دلش
یکم نرم شد، من عشقم رو به دست آوردم... به
عشقم رسیدم... این بود داستان زندگی ما... چیزی
که تا به امروز نداشتیم تو متوجه اش بشی و اما
حالا نمی دونم از کجا و چه جوری فهمیدی اما نمی

خوام ما رو گناهکار بدونی یا من رو خیانتکار چون
مطمئن باش اگر خودت هم بودی عشقت رو انتخاب
می کردی.

از جا بلند شدم توان سرپا ایستادن نداشتم باورم
نمی شد همه گفته های شهراد راست بود... اصلا
باورم نیم شد که باباجهانم همچین کاری با شیرین
کرده باشه... یا مامانم با کیانوش... با صدای
لرزونی گفتم:

_ تو عشقت رو به دست آوردی با این کار من ...
از دستش دادم... چه برد و باختی...

سریع از سالن خارج شدم مامان هم پشت سرم:
_ جانان؟ منظورت چیه؟ این حرف ها یعنی چی؟ تو
چی رو از دست دادی؟

با حالی خراب چرخیدم سمتش و با چشم های
اشکی لب زدم:

_ یعنی چی مامان؟ یعنی این که با اون کار شما
زندگی من نابود شد تو عشقت رو به دست آوردی

اما من از دستش دادم من به خاطر کار شما عشقم
رو کسی که دوستش داشتم رو از دست دادم...

مات و مبهوت نگاهم می کرد باورم نمی شد این
منم که جلوی مامان اینجوری دارم راجب عشقم و
کسی که دوستش دارم حرف می زنم خداروشکر که
بابا خونه نبود وگرنه بعدش روم نمی شد حتی تو
صورتش نگاه کنم.

خواستم برم اتاقم که دستم رو گرفت و مانع رفتم
شد آروم گفت:

_ جانان چی داری میگی؟ چه عشقی؟ تو... کسی..
کسی تو زندگیت هست؟؟

بی اختیار پوزخندی زدم و غمگین گفتم:

_ بود مادر من... بود و حالا دیگه نیست.
گیج گفت:

_ یعنی چی؟ میشه واضح تر توضیح بدی؟ اصلا از
جریان ما سال ها گذشته این چه ربطی می تونه به
تو داشته باشه؟!

با حرص اشک هام رو پاک کردم و خیره شدم تو
چشم های مامان و با درد لب زدم:

_ چون من عاشق پسر شیرین و کیانوش شده بودم
اون کسی که تو زندگیم بود پسر رفیق های صمیمی
شما و بابا بود که...

دیگه نتونستم تحمل کنم دویدم سمت اتاقم که مامان
صدام زد

در حالی که وارد اتاقم می شدم گفتم:

_ مامان الان نه لطفا...

بدون توجه به من وارد اتاقم شد و گفت:

_ منظورت از اون حرف چی بود؟ یعنی چی این
حرف ها؟

چرخیدم سمتش کلافه گفتم:

_ مامان لطفا گفتم می خوام تنها باشم...

جدی گفت:

__جانان گفتم منظورت از اون حرف چی بود؟ می شینی از اول واسم تعریف می کنی.

دستی به صورتم کشیدم نه ول کن نبود گفتم:

__مامان..... شنیدی میگن زمین گرده؟ این کاری که شما چند سال پیش کردین با اونا اینننننننن کاری که شما کردین این خیانتتون

مامان گند زد به زندگیم می فهمی؟ نابودم کرد مامان دلم رو سوزوند ماماااان زندگی منو نابود کرد.

مامان متعجب و بهت زده اومد سمتم سعی داشت آرومم کنه انگار هنوز کامل متوجه نشده بود جریان چیه در حالی که من با تیکه تیکه صحبت کردم تقریبا تموم ماجرا رو براش گفته بودم اما نفهمیده بود یا نمی خواست که بفهمم گفت:

__جانان... چی شده من... من متوجه نمی شم... زندگی و کار گذشته ما چه ربطی به توداره آخه؟ یعنی چی که میگی عاشق پسر کیانوش و شیرین

شدی اصلا اون رو از کجا می شناسی؟ اونا اصلا
اصفهان نیستن تهرائن.

دیگه نمی تونستم تحمل کنم قبلش نمی خواستم
مامان متوجه بشه پسر کیانوش و شیرین کیه اما
الان می خواستم بگم بزار ببینن با زندگی من
چیکار کردن منی که از کل ماجرا بی خبر بودم
پس لب باز کردم :

_ مامان... می دونی... شهراد... کیه؟؟
متعجب گفت:

_ این چه سوالیه جانان؟ خب معلومه استادت بود
قبلا و پسر عموی محیا چه ربطی به موضوع بحث
ما داره؟

با درد چشم هام رو بستم و لب زدم:

_ مامان... شهراد... پسر شیرین و کیانوشه... و
من عاشق... عاشق شهرادم!

متعجب نگاهم کرد کمی بعد آروم گفت:

_ همین همین شهراد خودمون؟ همین شهراد؟
آروم سرم رو تکون دادم... نشست روی تخت منم
نشستم کنارش...

_ آخه... اونا... تهران بودن که... پس
_ آره اما اومدن اصفهان... یعنی فقط شهراد
اصفهان.

نگاهم کرد پرسید :

_ تو... تو از کجا فهمیدی؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

_ شهراد بهم گفت... همه چی رو.. اولش... اولش
باور نکردم گفتم... گفتم مامان من نارفیق نیست
گفتم این کار از بابا جهانم

بعیده... حتی... حتی بهش سیلی زدم مامان... اما
همه حرف هاش حقیقت داشت... درست بود و
واقعی... مامان من داغون شدم می فهمی... قلبم
درد گرفت...

سعی کرد اشک هام رو پاک کنه خودش هم داشت
گریه می‌کرد گفت:

_جانانم... توام بودی همچین کاری می‌کردی
دخترم... برای به دست آوردن عشقت هرکاری
می‌کردی...
میون گریه گفتم:

_مامان با این کار شما من از دستش دادم... و
هیچ کاری هم برای به دست آوردنش نکردم یعنی
نتونستم که بکنم همه پل های پشت سرم خراب شده
بود اون هم نه به دست خودم... به دست شما...
بابا...

آروم گفت:

_جانان... چیزی... چیزی بین تو و شهراد بود؟!
نمی‌تونستم کامل براش بگم از کارایی که باهم کرد
از حرف هایی که بهم زد از این که بازیم داده نمی
تونستم بگم اومد عاشقم کرد انتقام کار های شما

رو گرفت و رفت. از این که چجوری ولم کرد و رفت نمی تونستم چیزی بگم پس گفتم:

_یه... یه حس یک طرفه بود... که شاید روزی می شد دو طرفه که نشد یعنی با دونستن این ماجرا دیگه محاله...

مامان خیلی ناراحت بود از شنیدن این حرف کلی حرف زدیم و گریه کردیم هر دومون..... با رفتن مامان از اتاق

در و بستم و از پشت قفل کردم سر خوردم پشت در و گریه ام شدت گرفت شهراد حق داشت... اما این انتقام انصاف نبود از من

گرفته بشه مگه گناه من چی بود؟ خدایا گناه من چی بود این وسط؟ چرا باید دل من می شکست؟ مگه چیکاره بودم تو اون ماجرا؟ من... من اصلا... اصلا نمی شناختم

شیرین و کیانوش و شهراد.... نمی‌دونم چه قدر
گریه کردم زجه زدم با صدای زنگ گوشیم از جا
بلند شدم اشک هام رو پاک کردم گوشیم و
برداشتم محیا بود صدام رو صاف کردم و جواب
دادم:

_ جانم...

صداش پیچید توی گوشم:

_ سلام عزیزم خوبی؟ بهتری؟!!

اوه این واقعا محیا بود؟ نه باورم نمی‌شد متعجب
گفتم:

_ محیا خودتی؟

_ آره گلم مگه منتظر تماس شخص دیگه ای
بودی؟

تعجبم بیشتر شد گفتم:

_ نه... اما ... تعجب کردم...

_ تعجب چرا خوشگلم...؟

__ محیا خوبی؟

__ وا مگه باید بد باشم؟

__ اخه تعجب کردم تو و این حرفا؟ سرت به جایی
نخورده؟

صدای جیغش بلندش و حرف های بعدش بهم ثابت
کرد که نه خود خودش...

__ جانان واقعا که ببین ببین لیاااااقت نداری مثل آدم
باهات حرف بزنم بیشعور خل چل خنگ گودزیالا...

بلند خندیدم این دختر خوب می دونست چطور باید
بخندونتم... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

__ هوف آخش خیالم راحت شد خودتی و بلایی
سرت نیومده.

__ ببین دیگه بهم نگو چرا مثل آدم باهات حرف نمی
زنم ها...

__ ما شمارو همینطوری قبول داریم خانوم...

__ خب دیگه میگما چه کاره ای؟

__ ها؟

__ هیچی گفتم بپرسم ببینم شغلت چیه چه کاره ای...__

از پشت گوشی چشم غره ای واسش رفتم که گفت:

__ اولاً اون چشم هات رو درست کن چپ می شه

دوما آماده باش میام دنبالت

سریع به حالت قبلی برگشتم و گفتم:

__ وا تو از کجا فهمیدی واست چشم غره رفتم؟

خندید:

__ دیگه دیگه... شنیدی چی گفتم؟

__ آره اما...

پرید وسط حرفم و تند و سریع گفت:

__ اما و اگر نه و اینا نداریم ببین جانان پیام ببینم

حاضر نیستی از رو کره زمین نیستت می کنم...

خواستم چیزی بگم که با شنیدن صدای بوق حرف

تو دهنم ماسید... گوشی رو آوردم پایین و نگاهی

بهش انداختم... این دیگه کی بود...

اصلا نداشت حرف بزنم... شونه ای بالا انداختم
بهتر یکم حال و هوام عوض بشه شاید... شاید یکم
از این اوضاع فاصله بگیرم. بی

حوصله به سمت کمدم رفتم یه مانتو و شلوار
مشکی کشیدم بیرون و پوشیدم... یه شال مشکیم
انداختم رو سرم نگاهی به صورت بی

روحم انداختم چشم از میز توالتم و لوازم آرایشم
گرفتم و به سمت پنجره اتاقم قدم برداشتم آرایش
می خواستم چیکار؟ دیگه شهرادی

نبود که خودم رو واسش خوشگل کنم... آخ شهراد
چطور تونستی باهام این کار رو بکنی من که
دوست داشتم... من که دیوانه وار
عاشقت بودم و... هستم.

شهراد

کلافه یک محکمی به سیگارم زدم... نگاهم رو
دو ختم از شیشه شرکت بیرون... نمی‌دونستم چه
مرگمه یهو یاد جانان افتادم چشم هاش

لبخند هاش پوفی کشیدم من که به خواسته ام
رسیده بودم انتقام مادرم رو از اونا گرفته بودم
پس... این حال و روز چی بود؟ یه دردی رو

تو قلبم حس می‌کردم که خیلی شدید بود حس
دل‌تنگی می‌کردم اما.... الان احتیاج به درد دل داشتم
به علیرضا احتیاج داشتم اما اونم نبود
خودم با بی‌فکری هام دوست چندین ساله ام رو از
دست داده بودم.

وقتی علیرضا فهمید که چیکار کردم خیلی عصبی
شد خیلی تا حالا علیرضا رو تا اون حد عصبی
ندیده بودم... از همه بدتر این که

من از احساس علیرضا به حدیث خبر داشتم و
حدیث رو وارد بازیم کردم... ذهنم فلش بک زد به
چند ماه پیش شب عید بود بعد این که

جانان با اون حال و روز رفت نگرانش شدم حتی خواستم برم دنبالش که حدیث اجازه نداد و گفت:

__ بیخیال داره فیلم بازی می‌کنه اونم همین رو میخواد دیگه تو بری سمتش و...

دستم رو کشید و سوار ماشین شدیم... اول حدیث رو رسووندم تو راه خونه بودم حالم اصلا خوب نبود احساس گناه می‌کردم من نامرد

نبودم پدر و مادرم این طور بهم یاد نداده بودند اگر مامان یا بابا می‌فهمید چی کار کردم دمار از روزگارم درمی‌آورد اما من... قسم

خورده بودم که انتقام مادرم رو از اون نامرد ها بگیرم و گرفتمم اصلا مگه می‌شه شهراد چیزی بخواد و نشه؟ با صدای زنگ گوشیم از

فکر دراومدم و جواب دادم محیا بود با گریه اسمم رو صدا زد نگران گفتم:

__ محیا چیزی شده؟ عمو و زن عمو حالشون خوبه؟

میون گریه اش گفت:

_ آره اونا خوبن اما شهراد... بدبخت شدیم...

_ چرا چی شده بگو جون به لبم کردی...!

_ شهراد جانان تصادف کرده!

بلند زد زیر گریه... سریع ترمز زدم وسط خیابون

یهو بی اختیار داد زدم:

_ چی؟ حالش خوبه؟

_ نه شهراد خوب نیست داره میمیره... بیا

_ کدوم بیمارستان.

با بالاترین سرعت به سمت بیمارستانی که محیا

گفت رفتم... وقتی رسیدم اتاق عمل بود بعد ساعت

ها بالاخره دکتر اومد بیرون و

فهمیدیم که عمل سختی بوده دکتر گفت هرکاری از

دستشون برمی اومده انجام دادن...دیگه بقیش توکل

به خدا... ما منتظر بودیم جانان

به هوش بیاد اما نمی اومد یک روز دو روز سه
روز یک هفته یک ماه... همه اش تقصیر من بود
عذاب وجدان بدی داشتم اگه من با

اون حال و روز ولش نمی کردم اینطور نمی شد...
به خودم تشر زدم اخه احمق دلیل اون حال
هم خود تو بودی خودت اونو به اون حال
انداختی...

لعنت به من... حالا همه این عذاب وجدانا به کنار
یه درد بدی رو تو قلبم حس

می کردم... به وضوح دردش رو حس می کردم...
اوایل هر روز چند باری می رفتم بیمارستان اما
بعدش کمش کردم و دیگه اصلا

نرفتم... اما وضعیتش رو از پرسنل بیمارستان
می پرسیدم... اگه به هوش نمی اومد خودم رو نمی
بخشیدم... بعد چند ماه انتظار خانوم

بالاخره قصد بیدار شدن کردن یادمه عشق خواب
داشت و حالا فرصت گیرش اومده بود... دلم
میخواست برم ببینمش برم عیادتش اما

با چه رویی چی می گفتم؟ من الان دیگه عشقش
نبودم دشمنش محسوب می شدم دیگه با دیدنم
خوشحال نمی شد بدتر ناراحت و عصبی

می شد... روزی که از بیمارستان مرخص شد
بالاخره طاقت نیاوردم و رفتم از دور دیدم چه قدر
ضعیف شده بود... بارها بارها به

خودم لعنت فرستادم. باعث و بانی این حال و
روزش من بودم.

با سر و صدایی که از بیرون می اومد از فکر
دراومدم... همون لحظه در باز شد و محیا پرید
داخل پشت سرش هم منشی...

منشی سریع گفت:

__ ببخشید آقای ارجمند من بهشون گفتم نمی خوایید
کسی رو ببینید اما گوش ندادن.

چشم غره ای به محیا رفت محیا شونه ای بالا
انداخت و خودش رو پرت کرد رو کاناپه و عصبی
گفت:

_ خب دیگه گزارشتم دادی برو بیرون جیغ جیغو...
خنده ام گرفت رو به منشی گفتم:

_ مشکلی نیست خانوم اسلامی بفرمایید شما...
متعجب چشمی گفت و یه چشم غره توپ دیگه ای
واسه محیا رفت و از اتاق خارج شد رو کردم سمت
محیا و گفتم:

_ چه خبر خانوم؟ چه سر و صدایی راه انداختیا...
شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ خوب کردم دختره ایکبیری.
خندیدم و گفتم:

_ خب چی می خوری؟
با اخم و جدی گفت :

_ چیزی نمی خورم بیا بشین باهات حرف دارم.

کم پیش می اومد محیا جدی بشه... پس معلوم بود
موضوع مهمه... هرچند حدس می زدم موضوع
راجب چی باشه.

نشستیم با اخم کمرنگی گفتم:

_ راجب چی؟

با اخم پر رنگی خیره تو چشم هام لب زد:

_ جانان...

سعی کردم بی خیال باشم بی تفاوت گفتم:

_ جانان؟ چیشده مگه؟!

از خونسردیم حرصش گرفت چرخید سمتم و گفت:

_ وایای شهراد چه چشم سفیدی هستی ها تازه

میگی چی شده؟ تو می دونی با اون دختر چیکار

کردی؟

تو مسئول حال و روز الانش هستی... شهراد تو

چیکار کردی؟ چطور همچین کاری کردی؟

کلافه لب زدم:

__ محیا لطفا تمومش کن.

با این حرفم انگار آتیش گرفت از جا بلند شد و با عصبانیت گفت:

__ تمومش کنم؟ چی رو تموم کنم شهراد چی رو؟
نامردیت رو؟ بازی دادن دختر مردم رو؟ جریحه دار کردن احساسات یه دختر پاک و معصوم

رو؟ شهراد عمو بهت اینجوری یاد داده؟ زن عمو
اینطور تربیت کرده؟ اون بهت اعتماد کرد جانان
تا حالا هیچ کس تو زندگیش

نبود جز تو... همون روز اول هم بهت گفتم این با
دخترهای رنگ و وارنگ اطرافت فرق داره گفتم
جانان با اونا فرق داره گفتم مراقب

باش دلشو نشکنی... گفتم اگه همچین کاری کنی من
دیگه کنارت نیستم و مقابلتم... و تو بهم قول
دادی... نگفتی نمیزاری یه قطره

اشک از چمش هاش بریزه؟ نگفتی دوشش داری؟
نگفتی؟

سرم رو انداختم پایین و جوابی ندادم یعنی جوابی هم نداشتم چون همه این حرف هارو گفته بودم درسته دروغ گفتم اما مجبور بودم...

باید دروغ می گفتم بد می شدم نامرد می شدم تا به هدفم برسم.

_ شهراد دارم بهت میگم نگفتی؟ هاااان؟
آروم گفتم:

_ چرا گفتم... اما...

_ اما چی شهراد چیی؟ رفتی واسه من انتقام گرفتی؟

با همون صدای آروم گفتم:

_ خودمم نمی خواستم اینطور بشه اما مجبور بودم.

_ مجبور بووودی؟ مجبوووور؟ آخ شهراد آخ می دونی اون دختر رو به چه حال و روزی انداختی؟ می دونی باهاش چیکار کردی؟

خودش هم با کی با حدیث آخ اگه دستم بهش برسه
موهاش رو می کنم از اولش هم حس خوبی بهش
نداشتم آخ جانان ساده ی من... شما چطور آدم
هایی هستین شهراد چه قدر راحت دل می شکنی و
عین

خیالت نیست... تو همون شهرادی هستی که من می
شناسم؟ همون پسر عموی مهربون و دل پاک من؟
عمو بفهمه به گل پسرش افتخار می کنه... ای زن
عمو کجایی بیینی پسرت چیکارها می کنه... شهراد
توووو خودت یه

خواهر داری اگه کسی با شمیم این کار رو می کرد
چی؟ چیکار می کردی؟ هاااان؟
سریع اخم کردم:

_ کسی همچین جراتی نداره... گردنش رو خورد
می کردم.

پوزخندی زد و گفت:

__ هه نداره؟ هستن هستن پسر عموی عزیزم مثل تو ناااامرد تو این دنیا زیاده.

اخم کردم درسته کارم اشتباه بود اما محیا دیگه داشت زیاده روی می کرد تا حالا اینجوری تو روی هم واینستاده بودیم.

__ محیا داری زیاده روی می کنی...

اما محیا مثل این که فعلا قصد تموم کردن نداشت که عصبی تر از قبل ادامه داد:

__ زیاده روی؟ هنوز من هیچی نگفتم هیچ کاری هم نکردم... بشین و ببین، شهراد پسر عمومی درست دوستمی جای برادر می درست

اماااا جانانم خواهر منه می فهمی؟ اجازه نمیدم هرکاری دلت خواست باهاش بکنی دلش رو بشکنی و همین طور راحت بزاری بری...

کاری می کنم روزی صددد بار پشیمون بشی که چرا این کار رو باهاش کردی... کاری می کنم

خودت بی افتی دنبالش واسه یه نگاهش به التماس
بی افتی.

_ مثلا می‌خوای چیکار کنی؟

از لحنم حرصش گرفت و داد زد:

_ بشین و نگاه کن نامرد بیشعور...

با گفتن این حرف کیفش رو برداشت و از اتاق زد
بیرون.

کلافه دستی میون موهام کشیدم بفرما

این هم از دختر عموی ما... اما حق داشت... محیا
همون اول باهام اتمام حجت کرد که دل جانان رو
نشکنم که ناراحتش نکنم و من...

واقعا من چطور تونستم همچین کاری بکنم؟ یعنی
من اینقدر پست شدم؟ این انتقام لعنتی یعنی تا این
حد چشم هام رو کور کرده؟ حرف

محیا یادم افتاد... اگه کسی همچین کاری رو با
شمیم می‌کرد چی؟ پدرش رو درمی‌آوردم... کسی
همچین جراتی نداره... نه مثل من خیلی

هستن محیا راست میگه...وای من چیکار کردم؟
ارزشش رو داشت؟ یهو به خودم اومدم چرا داشتم
پشیمون می شدم؟ نه نباید پشیمون

بشم... دلیلی نداره که پشیمون بشم... معلومه که
ارزشش رو داشت بحث اشک های مامانم درمیون
بود بحث ناراحتیش حرف زندگیش...

من پشیمون نبودم نه نبودم من بخاطر همین هدف
به جانان نزدیک شدم باید تاوان کار های مادر و
پدرش رو می داد باید... هنوز کامل

انتقام رو نگرفته بودم باید ضربه آخرم
می زدم....احساس کردم نفسم بالا نمیاد دست بردم
سمت دکمه های پیراهنم و دو دکمه اولش رو باز
کردم.... نه نمی اومد وارد بالکن شدم چند تا

نفس عمیق کشیدم تا بالاخره تونستم راحت نفس
بکشم... یاد روزی افتادم که مهمونی ساسان
بود.... وقتی دیدم رفت وارد سرویس شد

رفتم و در و از پشت قفل کردم... سر و صداش می
اومد درسته نمی شد خوب تشخیص داد اما می
اومد... تا این که صدا قطع شد

تعجب کردم رفتم و در و باز کردم با دیدن جانان تو
اون حال فهمیدم که فوبیای فضای بسته داره وقتی
بردمش بیرون و...

دقیقه دقیقه اون شب برام تداعی شد کلافه دستی
میون موهام کشیدم... من چه مرگم بود؟

جانان

بی حوصله کوله ام رو انداختم رو دوشم و از اتاق
خارج شدم بالاخره بعد چند ماه خونه نشینی و
افسردگی و آبغوره گرفتن دارم میرم

دانشگاه اونم به اصرار محیا و سارا... خیلی فکر
کردم شهراد باهام بد کرد دلم رو شکست اعتمادم
رو از بین برد منو نابود کرد و حالا با

خیال راحت داره زندگیش رو میکنه انگار نه انگار
جانان بوده وجود داشته... حق هم داره دیگه
انتقامش رو گرفته... کلافه و عصبی

اشکم رو پاک کردم و از دم در داد زدم:

__ مامان من رفتم...

مشغول بستن بند کتونی ام شدم با غر غر اومد و گفت:

_ تو که چیزی نخوردی... ضعف می‌کنی...

سری تکون دادم:

_ نه مامان بیرون یه چیزی می‌خورم... یا علی.

_ اوف جانان آخر اونقدر غذا نمی‌خوری که دور از جونت...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

_ چی می‌میرم؟ نه نترس حالا حالا رفتنی نیستم که
اگه بودم از اون ماشین زنده بیرون نمی‌اومدم و
الان اینجا نبودم.

لبش رو گزید و گفت:

_ خدا مرگم بده عه این چه حرفیه زبونت رو گاز
بگیر دختر خدا نکنه...

خندیدم خم شدم بوسیدمش و بعد خداحافظی زدم
بیرون....درسته من تاوان اشتباهات مادر و پدرم
رو دادم به نا حق چون من تقصیری

نداشتم اما نمی‌تونستم که باهاشون بد بشم.... تازه
وقتی نشستم فکر کردم فهمیدم که من هم جای
مامانم بودم همچین کاری می‌کردم.

سوار ماشینم شدم و به سمت دانشگاه حرکت
کردم... با این که مامان مخالف بود با ماشین
خریدن دوباره ام چون ماشین قبلیم نابود

شده بود اما بابا یه ماشین جدید دیگه برام خرید...
از سکوت بدم می اومد شاید قبلا آرامش بخش بود
برام اما الان عذابم می‌داد چون

فکرم سمت چیز های چرت و پرت می‌رفت و... چند
تا ترک عقب جلو کردم یهو با شنیدن آهنگی دستم
رو کشیدم عقب لبخند تلخی روی

لبم نشست همون آهنگی که تو چادگان شهراد
خوند... ذهنم فلش بک زد به اون روز... اونقدر
توی فکر و خیال غرق شده بودم که

اصلا نفهمیدم کی رسیدم کلافه اشکم رو پاک کردم
و از ماشین پیاده شدم... تا وارد کلاس شدم صدای
سوت و جیغ و دست رفت هوا

لبخندی روی لبم نشست... بچه ها همگی تک به
تک حالمو پرسیدن و برام آرزوی سلامتی کردن
اکثرشون بیمارستان عیادت اومده

بودن چند تا از دخترا هم خونمون اومده بودن... تو
تایم کلاس هی حواسم به محیا بود انگار اصلا
حالش خوب نبود همش تو فکر

بود گاهی هی خیره خیره نگاهم می کرد تا نگاهش
می کردم لبخند تلخی میزد سری تکون می داد گاهی
هم با سارا پیچ پیچ می کردن حتی

چند باریم دیدم چشم هاشون پر اشک شد هم تعجب
کردم هم نگران بودم یعنی چی شده؟ با خسته
نباشید استاد چرخیدم سمت محیا و گفتم:

_ محیا چته؟ چیشده؟ همش تو خودتی...

تند تند سری تکون داد و گفت :

_ نه نه چیزیم نیست خوبم...

نگاهم رو سوق دادم سمت سارا حال اونم دست
کمی از محیا نداشت گفتم:

_ سارا تو بگو چی شده؟ دارید نگرانم می‌کنید این
حال و روز چیه آخه؟

تا سارا چیزی بگه محیا با بغض گفت:

_ جمع کن بریم برات می‌گم.

تند تند سری تکون دادم و مشغول جمع کردن
وسایلم شدم.

دیگه نمی شنیدم، لب های محیا تکون می خورد با
گریه داشت تعریف می کرد سارا هم با چشم های
اشکی خیره نگاهم می کرد از جا بلند

شدم انگار پاهام تحمل وزنم رو نداشتن... محیا
سریع دستم رو گرفت و گفت:

_ کجا میری؟

سری تکون دادم آروم لب زدم:

_ میخوام تنها باشم ...

_ جانان...

بدون توجه یه محیایی که صدام زد از بچه ها دور
شدم فقط راه می رفتم نمی دونم کجا داشتم می رفتم
یاد حرفای محیا افتادم :

_ شهراد داره ازدواج می کنه..... هفته دیگه
عروسیشه... با حدیث...

باورم نمی شد شهراد داشت ازدواج می کرد؟ با
حدیث؟ با دوستم؟ عشقم و دوستم؟ الان باید می
رفتم عروسیشون؟ دست می زدم می رقصیدم

و شادی می کردم؟ باید بهشون تبریک می گفتم؟ که
عشقم با دوستم خوشبخت بشی؟ باید شاهد نگاه
های عاشقانشون باشم؟ اونا دست های

همو بگیرن و برقسن من نگاه کنم؟ چجوری تحمل
کنم؟ چجوری طاقت بیارم؟ با صدای گریه بچه ای
به خودم اومدم کجا بودم؟ لب

رودخونه... نگاهم افتاد به بچه ای که زمین خورده
بود و داشت گریه می کرد... دویدم سمتش و
نگاهی به پاش انداختم نگاهم به

چشم های اشکیش افتاد گریه منم شدت گرفت...
دختر بچه دیگه گریه نمی کرد مات و مبهوت نگاهم
می کرد لابد میگه دیوونه شده...

اون دست های کوچولوش رو آورد جلو و اکش هام
رو پاک کرد :

_ خاله جون گریه نکن ببین من حالم خوبه فقط
یکم پام زخمی شده...

الهی فکر می‌کرد بخاطر اون دارم گریه می‌کنم تا
خواستم چیزی بگم که صدای خانومی مانع حرف
زدنم شد:

_ آنلی مامان چی شده؟ خوبی؟

دختر بچه با دیدن مامانش از جا پرید و دوید
سمتش نگاهی بهشون انداختم... آنلی.... اسم دختر
خیالی من و شهراد از جا بلند شدم و

بی توجه بهشون به راهم ادامه دادم حتی نتونستم
جواب تشکر مامان رها رو بدم...

شاید احمقانه باشه اما من تا همین الانش هم امید
داشتم که شهراد برگرده که بگه پشیمونه تا همین
الانش هم من عاشقش بودم اما الان با

شنیدن این خبر یه حس تنفر بهم دست داد... کسی
حق نداشت دل منو بشکنه حق نداشت غرورم و
خورد کنه... باید یه کاری می

کردم.... من اولین دختری نبودم که این بلا سرش
میاد خیلی ها هستن که بخاطر انتقام کوفتی میان
جلو و به قدری این انتقام چشم هاشون رو
کور کرده که دیگه به این فکر نمیکنن تقصیر ماها
چیه مایی که اون زمان حتی نبودیم و باید تاوان کار
بزرگتر هامون رو بدیم...

چند روز به سختی گذشت... به جرات می تونم بگم
بدترین روزهای عمرم بود...

با صدای زنگ گوشیم از فکر درآوردم شماره
ناشناس

بود جواب ندادم... چند ثانیه نگذشته بود که باز
زنگ خورد...

کلافه پوفی کشیدم و تماس رو وصل کردم... بی
حوصله لب زدم:

_بله؟

_سلام جانان خانوم...

صدای آشنای پسری توجهم رو به خودش جلب کرد

جانان خانوم؟ اسم منو از کجا می دونست؟ کی بود؟
جواب دادم:

_ بله خودم هستم... شما؟

_ علیرضا هستم... دوست... شهراد...
با شناختنش گفتم:

_ شرمنده نشناختم.... خوب هستید؟

_ خواهش می کنم دشمنتون شرمنده ممنون
ببخشید که مزاحم شدم... راستش می خواستم
باهاتون راجب یه موضوعی صحبت کنم...

یه تای ابروم رفت بالا چه حرفی می تونست با من
داشته باشه؟

_ البته... بفرمائید اتفاقی افتاده؟

_ نه می شه تشریف بیارید کافه یه قهوه بخوریم و
حرف بزنیم.

_ حتما تا نیم ساعت دیگه اونجام..

از جا بلند شدم و آماده شدم... چه حرفی می
تونست با من داشته باشه؟

زدم بیرون کافه علیرضا فاصله زیادی نداشت...
وارد کافه شدم و گفتم که با علیرضا قرار دارم تا
اسم رو شنیدن راهنماییم کردن سمت اتاقش....

.....

با صدای فریاد محیا برگشتم سمتش و با عصبانیت
گفتم:

_ عههههه چته چرا داد میزنی...! مگه جن دیدی؟!
به سمتم اومد و با عصبانیت گفت :
_ جانان معلومه داری چیکار می کنی؟

_ آره می‌دونم دارم چیکار می‌کنم... این کارم
کجاش اشتباه؟

گفت:

_ جانان خواهرم ازدواجه ها شوخی نیست...
نشستم رو تخت و گفتم:

_ می‌دونم بعدش هم ازدواج واقعی نیست که
سوریه... که هر دومون به هدفمون برسیم... بعدش
هرکی میره پی کار و زندگی خودش.
نشست کنارم سعی کرد متقاعدم کنه:

_ عزیزم الان این انتقام کوفتی چشم هاتون رو کور
کرده نمی‌فهمید دارید چیکار می‌کنید.... یکم که
بگذره پشیمون میشی...
سری تکون دادم و گفتم:

_ نمی‌شم محیا من الان تنها هدفم انتقام از شهراد
و اون حدیث کثافته و تا انتقام دل شکسته ام رچ
اشک هام رو غرور شکسته ام رو نگیرم آروم

نمیشم... هیچ کس حق نداره منو بشکنه و از روم
رد شه... کاری می‌کنم به پاهام بی افته محیا...

_ می‌دونم قوربونت بشم اما بعدا پشیمون میشی
قشنگم... جانان علیرضا دوست شهراده با اون
بهش ضربه نزن من می‌دونم هنوزم
عاشقته... نابودش نکن... شهراد مطمئنن یه دلیلی
واسه این ازدواج مسخرش داره...

با عصبانیت از جا بلند شدم و گفتم:

_ چی میگی محیا عاشقمه؟ هنوزم؟ اون اصلا
عاشق من نبود بازیم داد...

فقط انتقام مادرش رو پدرش رو ازم گرفت از منی
که هیچ کاره بودم اون اصلا می‌فهمه عشق چیه؟
احساس چیه؟ بعدش هم مگه شهراد این کارو باهام
نکرد؟ با دوستم بهم خیانت نکرد؟ بازیم نداد؟

چطور اون این کارو انجام دادنی بد نبود اگه من
انجامش بدم بده؟ زشته؟ چون پسر عموته طرفش
رو می گیری؟ هان؟ پس من چی؟ اصلا

چه دلیلی می خواد داشته باشه؟ بعدش هم مگه تو
نگفتی هرکاری انجام بدم هر تصمیمی بگیرم
پشتمی؟ کنارمی؟ با منی؟ پس چی شد؟ زدی
زیرش؟!

از جا بلند شد و رو به روم ایستاد :

_ جانان این حرف ها چیه که می زنی من هنوز هم
سر حرف ام هستم

تو دوست من نیستی خواهر منی و شهزاد هم پسر
عموم مثل داداش نداشتم... من طرف کسی رو
نگرفتم خودت هم می دونی که همیشه

طرف حق هستم و خوبیت رو می خوام... اینجام
می دونم شهزاد بد کرد واقعا تو خانواده ما همچین
نامردی... و الان هم میگم من هرچی بشه هر

تصمیمی بگیری با توام طرف توام و فکر می‌کردم
منو می‌شناسی... اما الان می‌فهمم که اشتباه فکر
می‌کردم... امیدوارم هرچی به
صلاحته برات اتفاق بی‌افته...

کیفش رو از رو زمین چنگ زد و به از اتاق خارج
شد...

صداش زدم:

_ محیا...

اوف خدایا خاک بر سرم... باز مثل همیشه که
عصبی میشم نفهمیدم چی دارم میگم ناراحتش
کردم... کلافه دستی بین موهام کشیدم
خوبه کسی خونه نبود و این داد و هوار مارو
نشنید... خودم رو پرت کردم روی تخت بعد یک
شبانه روز فکر کردن بالاخره به یه
نتیجه ای رسیدم...

حرف های علیرضا هی تو ذهنم تکرار می شد گفت
که کاری که با من شده خیانتی که دوستم و عشقم
بهم کردن به اونم شده... علی رضا

عاشق حدیث بوده با این که شهراد می دونسته
همچین کاری کرده اونم عشقش و دوستش بهش
خیانت کردن... و گفت چون ما

موقعیتمون یکیه و هر دومون هم یه هدف داریم
باهم باشیم و به هدفمون برسیم و بهم پیشنهاد
ازدواج داد تا از این طریق بهشون ضربه

بزنیم انتقام بگیریم... و منم همین رو می خواستم
انتقام از شهراد قسم خورده بودم کاری کنم تا به
پاهام بی افته... به نظر منم فقط

علیرضا بود که می تونست کمک کنه و برعکس...
پس پیشنهادش رو قبول کردم نمی دونستم

درسته یا غلط... اما همین که منو به هدفم می
رسوند برام کافی بود بالاخره تصمیم رو گرفتم یه
زنگی به علیرضا زدم و گفتم که

پیشنهادش رو قبول می‌کنم.... خوشحال شد و گفت
که مطمئن به هدفمون می‌رسیم.

قرار شد آخر هفته مامانش با مامانم تماس بگیره
برای خواستگاری. اهی کشیدم من این روز رو با
شهراد می‌خواستم.

نگاه ام رو دوختم به آسمون که ابر های سیاه
احاطه اش کرده بودن... انگار دل خدا هم مثل من
گرفته بود حال و هوای دلش مثل من

ابرو طوفانی بود منتظر یه تلنگر که بغضش
بترکه... نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم
نزدیک شیش بود تا چند ساعت دیگه به

عقد هم درمی اومدن... با این فکر یه قطره اشک
از چشمم افتاد روی گونه ام تو یه تصمیم آنی سریع
لباس پوشیدم و زدم بیرون...

نمی‌دونستم کجا دارم میرم... با سرعت زیادی فقط
رانندگی می‌کردم... وقتی به خودم اومدم که دیدم
جلو در تالار هستم...

تالاری که قرار بود عروسیشون اینجا باشه.
نفس عمیقی کشیدم من اینجا چیکار می کردم؟ چرا
اومدم اینجا؟ کم دلم غرورم شکسته؟ پس اینجا
چیکار می کنم؟ چرا اومدم؟ که بیشتر
بشکنم؟ که بیشتر نابود بشم؟ اما نه... تا با چشم
های خودم نبینم باور نمی کنم که عشق بی معرفتم
داره واسه کس دیگه میشه... که به
یکی دیگه تعهد میده... که دست یکی دیگه رو
می گیره.
سرم رو تکیه دادم به شیشه و چشم دوختم به در
ورودی تالار که مهمونا کم
کم داشتن می اومدن... ذهنم فلش بک زد به
گذشته... به روزهایی که با شهراد می نشستیم و
راجب عروسیمون آیندمون حرف
می زدیم... آخه نامرد بهم قول داده بودی جز من
دست دختری رو نگیری... قول دادی که تو چشم
های کسی جز من خیره نشی...

با صدای ماشین و بوق فهمیدم که بالاخره عروس
دوماد خوشبختمون اومدن... آروم از ماشین پیاده
شدم و پشت درخت مخفی شدم تا

کسی نبینتم... با دیدن شهراد نفسم بند اومد لعنتی
چه قدر خوشگل و خوشتیپ شده بود چه قدر لباس
دومادی بهش می اومد...

موهایش... موهایش رو همون حالتی درست کرده
بود که من عاشقش بودم... در و برای حدیث باز
کرد نمی تونستم چهره اش رو ببینم اما
معلوم بود که عروس خوشگلی می شه.

خیره موندم به لبخند روی لب شهراد... و اشکم
ریخت... چه قدر خوشحال بود.

چه دوماد خوشگل و خوش تیپی شده بود... همه
کل می کشیدن و دست... حدیث دستش رو دور بازو
شهراد حلقه کرد... یاد گذشته افتادم...

آخه این چیه مثل سنگ می مونه اصلا نمی شه
نه ازش نیشگون گرفت نه گازی چیزی....

با خنده گفت:

__ عشقم این بازو ها واسه نیشگون گرفتن نیست
بغل کردن عشقمه واسه اینه...

دستم رو گرفت و دور بازوش حلقه کرد.

خندیدم :

__ کسی حق نداره جز من بازوت رو بگیره هیچ
وقت به کسی همچین اجازه ای ندی.

__ چشم عشق حسود من...

حس کردم نفسم بالا نمیاد... نفس عمیقی کشیدم نه
نمی اومد... عروس و دوماه وارد شدن و بقیه هم
پشت سرشون.... اشک هام شدت

گرفت.... برگشتم تکیه دادم به درخت و بلند زدم
زیر گریه.... آسمون غرشی کرد و پشت بندش
بارون شدیدی شروع به باریدن کرد
بغض خدا هم مثل بغض من شکست...

با کشیده شدن دستم تند برگشتم عقب که با چشم
های اشکی محیا رو به رو شدم...

**__ محیا... دیدی... دیدی چه خوشگل شده بود؟
دیدی چه لباس دومادی بهش می اومد؟ محیا
دستش رو گرفتتتت... بهش لبخند زد... داره
ازدواج میکنه.... دیگه حتی بهش فکر کردنم
گنااه.**

_ گریه کن خواهرم... گریه کن اروم شی...
دیوونه زجه زدم:

_ دارم دیوونه میشم دلم داره میترکه... داره
می سوزه... دارم آتیش می گیرم.... من احمق با
تموم بدی هاش بااازم دوشش دارم
می خوامش... چیکار کنم؟

_ بمیرم واست همش تقصیر منه تو نمی خواستی
من کاری کردم که قبول کنی...
ازش جدا شدم زل زدم به تالار... آروم زمزمه
کردم:

_ نه تقصیر تو نبود تقصیر دلم بود...
خیره به در تالار با اشک هایی که با بارون قاطی
شده بود لب زدم:

_ تا چند لحظه ی دیگه عقد می کنه با کسی که من
نیستم.

چرخیدم و نگاهم رو دوختم تو چشم های محیا و با
گریه دستم رو دراز کردم سمت در تالار و زجه
زدم:

_ محیا شهراد داره ازدواج می کنه... دیگه واسه
من نیست می فهمی نیست...

نشستم زمین و به معنای واقعی کلمه زار زدم:

_ شهراد تموم شد همه چی تموم شد اما من
چجوری این و به دلم بقبولونم؟ محیا من چیکار کنم
تا حالیش بشه شهراد دیگه واسه اون نیست ؟
نگاهش کردم:

_ محیا من چرا نمردم؟ چرا من زنده موندم و شاهد
این لحظه ها شدم؟ اگر تو تصادف میمردم یه بار
بود و تموم می شد اما الان هزار بار مردم...

نمی دونم چه قدر زیر بارون زجه زدم گریه کردم
گله کردم از خدا از شهراد از پدر مادرم اصلا از
زمین و زمان که دیگه خسته شدم حس می کردم
الانه که بی هوش بشم. محیا با دیدن حال و روزم

زیر بازوم رو گرفت و سعی کرد از رو زمین بلندم
کنه در همون حال با بغض و گریه گفت:

_ خدا نکنه فدات بشم... الهی من میمردم و این
جوری نمی دیدمت...

به سمت ماشین بردتم...

_ بیا بیا قربونت بشم سرما می خوری بیا بریم
خیس آب شدی بیا...

اونقدر که گریه کرده بودم نای حرف زدن نداشتم...
فقط گفتم:

_ خودم می تونم برم تو برو داخل عروسی پسر
عموته ها...

_ همشون برن به درک... بیا بریم.

شونه ای بالا انداختم بعید بود از محیا تو این حال
تتھام بزاره پس مخالفت باهاش بی فایده بود...
سوار شدیم و محیا راه افتاد...

برای آخرین بار نگاهی به تالار انداختم و آهی از
ته ته دلم کشیدم...

هیچ وقت یادم نمیره اون شب چه قدر گریه کردم و
زار زدم زجه زدم... درد قلبم رو به وضوح حس
می کردم... خیلی گریه کردم

خیلی اما به خودم قول دادم آخرین باری باشه که
واسش دارم گریه می کنم... من انتقام قطره قطره
اشک هام رو از شهراد می گرفتم حالا

دیگه محیا هم کنار من بود تنها نبودم... یک هفته
ای طول کشید تا یکم خودمون رو جمع و جور کنیم
هم من هم علیرضا واقعا سخت بود

اما غیرممکن نبود... آخر هفته خانواده علیرضا که
برای چند ماه اومده بودن ایران و اومدن
خواستگاری.... پدر و مادرش خیلی

خوب و خوش برخورد بودن... خواهرش که اصلا
نگم... معلوم بود که مامان بابای من هم ازشون
حسابی خوششون اومده بود... آرمین

هم که از قبل با علیرضا آشنا بود پس خیلی راحت
قبول کرد... مامان هم فکر می کرد دیگه شهراد رو

فراموش کردم و الان علی رضا رو دوست دارم...
هعی مادر من تو که عاشق شدی دیگه چرا... البته
مامان همون شب خواستگاری ازم پرسید که

منی که عاشق شهراد بودم پس چطور علیرضا رو
قبول کردم مجبور شدم دروغی سر هم کنم و بگم
که دیگه دوستش ندارم درسته

ازش بدم می اومد متتفر بودم اما...

قرار شد آخر همین ماه جشن نامزدی بگیریم و
عروسی باشه برای

ماه دیگه این خواسته مامان من بود و اصلا نشد از
خواسته اش برگرده. برای این که مامان اینا شک
نکنن مجبور بودم پا به پاشون

برم خرید و ذوق شوق و خوشحالی های الکی...
اما گریه نه به خودم قول داده بودم...

محیا همیشه کنارم بود همراهم بود ولی هیچی نمی
گفت ناراحت بود... اما من برای رسیدن به

هدفم هرکاری می کردم... خبر نامزدی من تو کل
دانشگاه پیچیده بود و حدیث خانوم مطمئن شنیده
بود و حدس میزد که به گوش
شهراد تاحالال رسیده... با خودم می گفتم یعنی اونم
به اندازه من زجر می کشه؟ ناراحت می شه؟

شهراد

خسته و بی حوصله کلید رو تو در چرخوندم و وارد
خونه شدم... در و با پام بستم که صدای حدیث به
گوشم رسید:

_ شهراد اومدی؟

زیر لب خریدم:

_ نه تو راهم...

از آشپزخونه اومد بیرون لبخندی زد:

_ خسته نباشی... دست هات رو بشور بیا غذا
آمادست...

بدون نگاه کردن بهش سری تکون دادم:

_ باشه...!

به سمت سرویس به راه افتادم... تو کل روز اگه
خیلی حرف می‌زدیم سر جمع دو سه کلمه هم
نمی‌شد... گاهی حتی اصلا هم دیگه رو

نمی‌دیدیم... دست و صورتم رو شستم و وارد
آشپزخونه شدم میز آماده بود و حدیث منتظر من
بود

نشستم پشت میز و شروع کردیم... دختر ساکت و
آرومی بود گفتم:

_ خب چه خبر؟ دانشگاه چطوره؟؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ هیچ خبر که خبر سلامتی... از دانشگاه منظورت
به جانانه؟!

بی تفاوت گفتم:

_ نه کلی پرسیدم!

خندید:

_ باشه... اما یه خبرهایی دارم.

لیوان آب رو نزدیک دهنم کردم و گفتم:

_ چه خبرهایی؟

مشغول بازی با غذاش شد نمی‌دونم چرا هی دست
دست می‌کرد.

بعد خوردن آب لیوان رو گذاشتم رو میز و نگاهش
کردم که گفت:

_ جانان... جانان نامزد کرده.

با شنیدن حرفش بلند و بی اختیار زدم زیر خنده
همون طور مات نگاهم می کرد قشنگ که خندیدم
دستی به لبم کشیدم و گفتم:

_ مرسی کلی خندوندیم.

جدی لب زد:

_ اما من نگفتم که بخندی کاملاً جدی گفتم.

با این حرفش لبخند از رو لب هام پر کشید گلوم
خشک شده بود یهو نمی دونم چرا به لکنت افتادم
گفتم:

_ چه... چه قدر چرت و پرت میگی... جانان...
منو... دوست داره نمی تونه با... کس دیگه باشه
مطمئنم اشتباه می کنی.

دست از بازی کردن با غذاش برداشت و گفت:

_ والا با اون کارهایی که تو باهاش کردی مطمئن
ازت متنفره الان... یعنی هرکسی هم بود متمفر
می شد...!

عصبی شدم:

_ کم چرت و پرت بگو جانان عاشقمه ازم متنفر
نمی‌شه.... فراموشم نمی‌کنه.

بی تفاوت گفت:

_ فراموشت کرده که داره ازدواج می‌کنه دیگه...
عصبی از پشت میز بلند شدم:

_ بس چرت و پرت گفتی نداشتی دو لقمه غذا
کوفت کنم.

اونم بلند شد اومد ایستاد رو به روم و گفت:

_ شهراد جدی میگم شوخی نمی‌کنم و چرت و پرتم
نمی‌گم جانان نامزد کرده چند ماه دیگه
عروسیشونه امروز خودم دیدم تو کلاس
همه بهش تبریک میگفتن.

نگاهش کردم... حس می‌کردم قلبم نمی‌زنه یه
حس خاصی بهم دست داده بود... عصبانیت،
حرص، ناراحتی، غم شاید هم کمی حسادت... اما
چرا؟ حسادت به کی؟ به سختی لب زدم:

_ ی...یعنی... جدی میگی؟؟

مصمم سری تکنون داد و گفت:

_ آره دروغم چیه... بعدش هم تو که دوسش نداری
و تازه به هدفت هم رسیدی انتقامتم گرفتی پس چرا
واست مهمه؟ هوم؟
تند گفتم:

_ واسم مهم نیست

_ آره کاملاً مشخصه!

بی توجه به تیکه اش گفتم:

_ حالا... طرف کیه؟

_ کی؟

کلافه گفتم:

_ همونی که باهاش نامزد کرده.

_ آهان اونو میگی غریبه نیست می شناسیش.

ضربان قلبم شدت گرفت، سوالی نگاهش کردم که با
صدای لرزونی گفت:

_ علیرضا دوست صمیمیت!

حس کردم دیگه قلبم نمی‌زنه علیرضا؟ محال بود
اون مثل برادر نداشتم بود علیرضا اهل نارو زدن،
از پشت خنجر زدن نبود نارفیق

نبود اما... من... من بهش خنجر زدم نارفیق شدم
حق داره که بخواد ازم انتقام بگیره اره هردوشون
حق دارن... نفس‌ام بالا نمی‌اومد

دوتا دکمه بالایی پیراهنم رو باز کردم انگار نفس
کشیدن شده بود سخت‌ترین کار دنیا واسم...

صدای نگران حدیث منو از فکر کشید بیرون.

بی توجه بهش سویچ رو از رو میز چنگ زدم و
به سرعت از خونه خارج شدم.

با سرعت سرسام آوری داشتم رانندگی می‌کردم.
یعنی چی که می‌خواد عروسی کنه؟ اصلا غلط کرده
که نامزد کرده مگه اون منو

دوست نداشت؟ هه چه دوست داشتی شهراد با اون
کاری که تو کردی حتی اگه دوستم داشت الان دیگه
ازت متفهره.

وقتی به خودم اومدم دم دانشگاهشون بودم
من اینجا چیکار می کردم؟ نگاهی به ساعت انداختم
دو ساعت دیگه آخرین کلاسش تموم می شد سرم
رو گذاشتم رو فرمون و چشم دوختم به
در دانشگاه جانان.

آخه چه وقت ازدواج کردنته سنت کمه واسه
ازدواج.

نمی دونم چه قدر خیره به در دانشگاه موندم و فکر
کردم که بالاخره اومدن مثل همیشه سه تایی کلا اینا
هرکاری بکنن هرجایی برن

سه تایی باهمن... گوشیم رو برداشتم تا به محیا
زنگ بزنم اما پشیمون شدم سوار ماشین شدن و
راه افتادن سریع ماشین رو روشن

کردم و با فاصله از شون حرکت کردم نمی‌دونستم
دارم چی کار می‌کنم واقعا نمی‌دونستم.

جانان

نگاهی به دست هام انداختم و گفتم:
_ من برم دست هام رو بشورم وگرنه نمی‌تونم
چیزی بخورم.
محیا در حالی که سرش تو گوشی بود نیم نگاهی
به هم انداخت و گفت:
_ اوف جانان توام... چقدر سوسولی تو...
سارا زد زیر خنده و من چشم غره ای واسش رفتم
گفتم:

__ سوسول نیستم به بهداشت اهمیت میدم ناسلامتی
دکتر آینده مملکتما...

دستی تو هوا تکون داد و گفت:

__ بفرما برو دکترررر آینده مملکت.

با خنده از جا بلند شدم و راه سرویس رو در پیش
گرفتم... داشتم رژ لبم رو تجدید می‌کردم که در باز
شد و یکی اومد داخل توجهی

نکردم رژ لبم رو انداختم داخل کیفم نگاهی تو آینه
به خودم انداختم شالم رو روی سرم مرتب کردم
همین که دستم رو کشیدم عقب با دیدن

فرد توی آینه که پشت من تیکه داده به دیوار قلبم
ایستاد... این... این جا چیکار می‌کرد؟ نکنه
خیالاتی شدم؟ همون طور خشکم زده
بود که با صداش به خودم اومدم:

__ سلام عرض شد خانوم...

اوف لعنتی همون لحن قبلی... دلم لک زده بود
واسه این لحنش قلبم باز دیوونه شد تند برگشتم

سمتش سعی کردم آروم باشم بعد چند ماه می
دیدمش از نزدیک؟ به سختی گفتم:

_ تو... تو... اینجا چیکار می کنی؟

بی تفاوت دست هاش رو، رو سینه اش قفل کرد و
گفت:

_ تو دستشویی چیکار میکنی؟

دستم رو زدم به کمرم و گفتم:

_ ببخشیدا مثل این که اشتباه اومدین اینجا واسه
خانوماست می بینم که چشم هاتون هم ضعیف شده
نمی تونید نوشته رو در هارو بخونید.

تکیه اش رو از دیوار گرفت و یه قدم اومد سمتم:

_ نه درست اومدم...

سوالی نگاهش کردم که گفت:

_ چرا تعجب کردی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

__ نه تعجب نكردم اصلا به من چه كه كجا ميريد و
چيكار مي كنيد...

برگشتم سمت آيينه و مشغول درست كردن شالم
شدم كه گفتم:

__ چيزايي كه شنيدم حقيقت داره؟

دستم از كار ايستاد، پس شنيده بود برگشتم سمتش
و گفتم:

__ چيا؟

__ يعنى نمي دوني راجب چي دارم حرف ميزنم؟

شونه اي بالا انداختم و درحالي كه به سمت در
سرويس مي رفتم گفتم:

__ نه نمي دونم... برام مهم هم نيست كه بدونم.

هنوز دستم به دستگيره در نرسيده بود كه سريع
خودش رو رسوند و در رو قفل كرد با عصبانيت
برگشتم سمتش و زل زدم تو

چشم هاش، گفتم:

_ این کارا چیه می کنی؟ با زکن این در رو...
ابرویی بالا انداخت و همزمان نوچی کرد گفت:
_ اول به سوال جواب میدی بعدش ...
با تمسخر نگاهش کردم و گفتم:
_ هههه تا وکیل نیاد به هیچ سوالی جواب نمیدم...
متعجب گفت:
_ وکیل؟
تخس جوابش رو دادم:
_ خب داری بازجوییم می کنی دیگه.
خندید باز قلبم دیوونه شد هنوزم خنده اش نقطه
ضعفم بود هنوز خنده اش رو هضم نکرده بودم که
دستی میون مو های لختش کشید
رسما دیوونه شدم دلم می خواست دستم رو ببرم
جلو و دست بکشم لای موهایش... دستم رو پشت
کردم تا کاری نکنم که بعدش پشیمون بشم.

صدای بمش منو از فکرهای محال و غیر ممکن
کشید بیرون آروم گفت:

_ هنوزم شیطونی...

پوزخندی زد:

_ مگه قرار بود عوض بشم؟ من هرچی هم بشم
عوض نمی شم عوضی نمی شم...

چشم هاش رو بست داشت سعی می کرد آروم باشه
حالاتش رو خوب می شناختم... کمی بعد مثل این
که تونست آروم بشه چون گفت:

_ خب نگفتی راسته؟ چیزهایی که شنیدم حقیقت
داره؟

نفسم رو کلافه فوت کردم بیرون و گفتم:

_ چیااااا...

خیره شد تو چشم هام... اوف لعنت به این چشم ها
که زندگیم رو به آتیش کشیده بودند.

_ همین که... که نامزد کردی...

اخمی کردم و جوابش رو دادم:

_ اینا مسائل شخصی هستن و دلیل نمی بینم راجبش توضیحی به شما..._

با شنیدن صدای فریادش خفه شدم :

_ جانان یه کلام بگو حقیقته یا نه..._

با این که از صدای بلندش کمی ترسیده بودم اما با این حال خودم رو نباختم و خیره تو چشم هاش لب زدم:

_ اره حقیقته راسته نامزد کردم تا چند روز دیگه هم عروسیمونه خب که چی؟ راحت شدی؟

چشم هاش رو بست محکم فشار می داد کمی بعد بازشون کرد با دیدن چشم هاش قلبم ایستاد. چشم هاش پر...پر اشک بود یعنی بخاطر من؟

یعنی دوستم داشت؟ لطفا جانان چرت و پرت نگو آدم با کسی که دوستش داشته باشه همچین کاری می کنه؟ پس این چشم های پر اشک چی میگن؟ لابد فکر می کرده تو از درد دوریش میمیری و حالا

که می بیند داری خوش و خرم زندگیت رو می کنی
ناراحت... آره همینه.

_ فکر کردی می تونی اینجوری ازم انتقام بگیری؟
هان؟

بی اختیار خندیدم:

_ هه چه انتقامی؟ ما اهل انتقام نیستیم ما مثل تو
نیستیم بی گناه کسی رو مجازات نمی کنیم دلش رو
نمی شکنیم نابودش نمی کنیم نارقیق

نمی شیم نارو نمی زنیم از پشت خنجر نمی زنیم ما
همو دوست داریم حالا شاید عشق نباشه اما همو
دوست داریم صادقانه بدون دوز و

کلک بدون بازی دادن هم بدون بازی با احساس هم
دیگه بدون نقش بازی کردن ما خودمونیم و همو
دوست داریم و کنار هم آرامش

داریم و فکر کنم همینا کافی باشه درسته؟

نفس کم آوردم و دیگه ساکت شدم

تموم مدتی که داشتم حرف می‌زدم فقط خیره نگاهم
می‌کرد مات و مبهوت... منم وقتی دیدم حواسش
نیست سریع کلید رو از دستش کشیدم

بیرون و در و باز کردم خواستم برم بیرون که دستم
رو گرفت و کشیدم عقب و زیر گوشم غرید:

__ مگه این که از رو جنازه من رد بشید و برید
از دواج کنید فهمیدی؟

چون پشت سرم بود نمی‌تونستم قیافه اش رو ببینم
اما معلوم بود حسابی عصبیه منم با لحن حرص
دراری گفتم:

__ هه خب رد میشیم.

دستم رو با شدت از دستش کشیدم و پریدم بیرون
هووووف خدایا چرا این همه عذابم میدی چقدر دلم
برای بوی عطرش تنگ شده بود

برای صدای بمش برای چشم هاش امروز عجیب
مثل گذشته بود حالت چشم هاش... چشم هایی که
توش تنفر نبود بدی نبود عشق بود پاکی

بود.

رسیدم سر میز محیا با دیدنم رو به سارا گفت:

_ عا بفرما اومد

بعد رو به من گفت:

_ کجایی تو رفتی دستت رو بشوری یا رفتی
خوابیدی اون جا...

سارا خندید و من چشم غره ای بهش رفتم در حالی
که می نشستم سر جام گفتم:

_ اگه بدونید کی رو دیدم اونجا...

سارا:

_ کی رو؟

_ شهراد...!

محیا تقریبا جیغ زد:

_ چیییییی؟؟؟؟!!!!

آروم نیشگونی از پاش گرفتم و غریدم:

__ تو این اخلاق گندت رو کی می خوای ترک کنی
آبرومون رفت...

شونه ای بالا انداخت و گفت:

__ بیخیال بگو ببینم جدی میگی؟

__ آره خب ...

همون طور که غدام رو می خوردم کل ماجرا رو
براشون تعریف کردم هر لحظه چشم هاشون گرد و
گرد تر می شد از تعجب بعد تموم

شدن حرف هام سارا نه گذاشت نه برداشت گفت :

__ جانان اگه تا الان به عشق شهراد نسبت به تو
شک داشتم الان دیگه مطمئن شدم عاشقته...

بی اختیار زدم زیر خنده که محیا با حرص گفت:

__ ببین اینجوری حرص منو درمیاره ها هی من
میگم این به مسخره می گیره و هرهر می خنده.

لقمه ام رو قورت دادم گفتم:

__ آخه واقعا خنده داره اون اگه دوستم داشت
همچین کاری باهام می کرد؟ بیخیال بابا.

سارا سعی کرد متقاعدم کنه گفت:

__ خب شاید اون انتقام کوفتی چشم هاش رو کور
کرده بوده...

محیا حرف سارا رو ادامه داد:

__ و وقتی اومده انتقام بگیره خودش تو دام افتاده و
عاشقت شده .

سارا لبخندی زد و گفت:

__ اوف چه انتقام شیرینی.

پوزخندی زدم حناش دیگه پیش من یکی رنگی
نداشت...

کمی بعد جمع و جور کردیم بعد حساب کردن زدیم
بیرون.

باید یه سر پیش خاله مینا هم می رفتیم خیاط بود و
دوست صمیمی مامان دوخت لباس نامزدیم به عهده
اون بود.

.....

_ خب خانوم خوشگله می تونی بلند شی.
با صدای آرایشگر از فکر دراومدم و چشم هام رو
باز کردم نمی دونم چند ساعت بود که زیر دستش
بودم و اون داشت روی صورتم کار
می کرد البته گفته بودم که می خوام خیلی ساده باشه
آرایشم، امیدوار بودم که خیلی غلیظ نباشه.

از جا بلند شدم کش و قوسی به بدنم دادم که این
کارم صدای خنده آرایشگر و دستیارش رو درآورد
خواستم به سمت آینه برم که

مژده دستیار آرایشگر دستم و کشید و مانع دیدنم
شد و گفت:

_اول بیا لباست رو بپوش بعدش خودت رو ببین
عروس خانوم.

لبخندی زدم و سری تکون دادم لباس رو برداشتم
آرایشگر که درحال جمع کردن وسایلش بود و حالا
کارش تموم شده بود برام آرزوی
خوشبختی کردن بعد تشکر رفتن.

من هم با خیال راحت مشغول پوشیدن لباسم شدم
امشب شب نامزدی منو علیرضا بود شب نامزدیم
بود و من اصلا خوشحال نبودم

احساس خفگی بهم دست می‌داد من تموم این
لحظات رو با شهراد تصور کرده بودم و حالا امشب
به جای شهراد، علیرضا کنارم بود

اون قرار بود حلقه دستم کنه من... من داشتم چی
کار می کردم؟ لباس رو پوشیدم شکر خدا طوری
نبود که به کمک کسی نیاز داشته
باشم..

رفتم جلوی آینه با دیدن فرد توی آینه خود به خود
لب هام به خنده باز شد این من بودم؟ چه قدر
خوشگل شده بودم همون طور که خواسته

بودم آرایشم خیلی ملایم بود موهای فرم رو صاف
کرده بود و فقط پایین موهام رو یکم حالت داده بود
یه لباس بلند طلایی خوش

رنگی هم تنم بود چرخی دور خودم زدم و باز چشم
دوختم به تصویر توی آینه یکم خیره شدم تو چشم
هام که حالا با این لباس عسلی

شده بودن ناخودآگاه خنده ام گرفت زدم زیر خنده کم
کم صدای خنده ام بلند شد و درنهایت تبدیل به گریه
شد خیلی سعی کردم جلوی

گریه ام رو بگیرم اما واقعا نمی‌شد این بغض داشت
خفه ام می‌کرد من فکر می‌کردم با نبود شهراد با
کاری که باهام کرد کنار او مدم فکر

می‌کردم دیگه فراموشش کردم و هیچ حسی بهش
ندارم اما اصلا اینطور نبود من هنوز هم مثل
دیوونه ها دوست داشتمش اما اون لیاقت
عشقم رو نداشت...

بعد اون روز که تو رستوران یهو پیداش شد چند
باری هم تا جلوی دانشگاه او مده بود سعی داشت از
تصمیم منصرف کنه اما

نمی‌تونست محال بود من از تصمیم برگردم حتی
چند باری هم سراغ علیرضا رفته بود که اونم حرف
های من رو تکرار کرده بود

می‌گفت وقتی از عشق الکی بینمون تعریف می‌کرده
قیافه شهراد دیدنی بوده می‌گفت حسابی عصبی
شده.

من که شنیدم وقتی تونستم تا حدودی حرصش رو
در بیارم حسابی خوشحال شدم هنوز کجای کاری آقا
شهراد هنوز اولشه ببین چی کار ها می‌کنم
باهات.... باید کاری می‌کردم برای خودم غرور
شکستم برای قلبی که شکست و نابود شد برای
چشم هایی که ماه ها شب تا صبح و صبح تا شب
یک ریزاشک ریخت برای درد قلبی که اشک شد و
از چشم هام سرازیر شد.

باید به پاهام می افتاد باید درد هایی که کشیدم رو
اون هم تجربه می‌کرد.

اصلا باید التماس می‌کرد مثل وقتی که من التماس
کردم و گفتم نرو اما اون... دست حدیث و گرفت و
رفت رفت و نابودم کرد رفت و...

با صدای در که به شدت باز شد سریع اشکم رو
پاک کردم و برگشتم عقب با دیدن محیا و سارا که
معلوم بود تا اتاق من دویدن چون
نفس نفس می‌زدن لبخندی زدم:

_ چه خبره دخترها سر آوردین؟

با شنیدن صدام نگاهشون به من افتاد هر دو یکم
خیره نگاهم کردن که یهو جیغ محیا بلند شد:

_ کصافت چه خوشگل شدی زشت ایکبیری..._

زدم زیر خنده و گفتم:

_ این اول و آخر جمله فوشت چی بود و اون وسط
مسطا تعریف چی؟؟

خندید و گفت:

_ تو هنوزم نفهمیدی من اینجوری با این الفاظ
ابراز علاقه می کنم؟

زدم زیر خنده سارا با لبخند گفت:

_ چه قدر خوشگل شدی عزیزمم..._

لبخند غمگینی زدم و چیزی نگفتم محیا دستم رو
گرفت و گفت:

_ خوبی جنونم؟؟

با لبخند سری تکون دادم و گفتم:

_ آره... خوبم...

لبخند غمگینی زد و گفت:

_ من بهت جای جانان گفتم جنون تو اصلا عصبی نشدی و حرصت هم نگرفت تازه لبخند زدی و این یعنی اصلا حالت خوب نیست.

دستش رو فشار دادم و خواستم لبخندی بزنم که نشد واقعا نشد جای لبخند یه قطره اشک چکید روی گونه ام...

سارا اون یکی دستم رو گرفت و گفت:

_ خوبی قشنگم؟؟

گریه ام شدت گرفت بلند زدم زیر گریه و گفتم:

_ من... من فکر می کردم فراموشش کردم فکر می کردم دیگه دوشش ندارم و حالا من...

دستم رو کشید و روی تخت نشوندم... محیا یه طرفم نشست و سارا هم طرف دیگه ام سارا گفت:

_ عزیز دلم می‌دونم سخته واقعا... اما این راهی که
خودت انتخاب کردی...

محیا سریع گفت:

_ قوربونت بشم اگه پشیمونی هنوزم دیر نشده ها
می‌تونی بهم بزنی این بازی مسخره رو هوم؟
پشیمونی؟

تند تند سرم رو به چپ و راست تکون دادم و
گفتم:

_ نه... نه اصلا من پشیمون نیستم من روزهای
بدتر از این هم داشتم... تونستم تحمل کنم صبر
کنم... بازم تحمل می‌کنم صبوری می‌کنم و

انتقامم رو ازش می‌گیرم... اون باید تقاص پس
بده تقاص اشک هام رو دل شکسته ام رو...

از جا بلند شدم من نباید به این زودی جا می‌زدم کم
می‌آوردم هنوز اول راه بودم هنوز کلی کار مونده
بود که انجام نداده بودم...

اشک هام رو پاک کردم برگشتم سمت دختر ها و
گفتم:

_ بیخیال این حرف ها هرچی بوده دیگه تموم شده
رفته پی کارش...

محیا بلند شد ایستاد رو به روم و گفت:

_ شاید واسه تو تموم شده اما برای دلت هیچی
تموم نشده...

سری تکون دادم و گفتم:

_ اون هم دیگه کم کم باید بپذیره که همه چی تموم
شده...

خواست حرفی بزنه که صدای در فرصت حرف زدن
رو ازش گرفت چرخیدیم سمت در... در باز شد و
مامان اومد داخل با دیدن

من لبخندی نشست روی لبش آروم به سمتش قدم
برداشتم با ذوق و چشم های پر از اشک گفتم:

_ دختر کوچولوی من بزرگ شده؟ عروس شده...
آخه تو کی اینقدر بزرگ شدی که بخوای ازدواج
کنی و برای خودت تشکیل خانواده
بدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ خوشگل شدم؟؟؟

صورتم رو با دست هاش قاب گرفت و گفت:

_ معلومه که خوشگل شدی قشنگ مامان... خدایا
شکرت نمودم و این روز رو هم دیدم...

بغلش کردم... آخ مامانم... تو که نمی‌دونی تو دلم
چه خبره... نمی‌دونی چه قدر حالم بده... که دارم
تظاهر می‌کنم خوشحالم از این

ازدواج... که دارم سعی می‌کنم عشقم رو تو دلم
خاک کنم که دارم زجر می‌کشم عذاب می‌کشم.

بغضم گرفته بود اما بخاطر مامان سعی کردم خودم
روو کنترل کنم.

با صدای محیا از هم جدا شدیم :

_ عه عه اینارو باش کم کم داره اشک منم
درمیاد... چه فیلم هندی درست کردینا... مثلا
عروسیه ها الان وقت بزن و برقصه نه
گریه.

سارا اومد نزدیک و گفت:

_ حق با محیاست خاله جون راستی آقا دوما
اومدن؟؟

مامان لبخندی زد و گفت :

_ آره وای جانان ببینیش چه خوشگل و خوشتیپ
شده چه قدر بهم میاید خدا... برم اسپند دود کنم
چشمتون نزن.

ما زدیم زیر خنده و مامان از اتاق خارج شد کمی
بعد اومدیم بیرون... علی رضا اون پایین پله ها
منتظرم بود اوف چه قدر

مهمون... نگاهم رو دادم به علی رضا حق با مامان
بود واقعا خوشگل و خوش تیپ شده بود...

آروم از پله ها رفتم پایین چند تا پله
مونده بود برسم پایین که چند قدمی اومد جلو لبخند
قشنگی روی لبش بود مطمئن علیرضا آرزوی هر
دختری بود اما من... حیف که
دلم رو به یه قول بیابونی باخته بودم.
دسته گل قشنگی رو گرفت ستم و آروم گفت:

_ سلام... _

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم سعی کردم بغض
ام رو قورت بدم و لبخند بزنم اگه شهراد اون کار
ها رو باهام نمی کرد اگه اون انتقام کوفتی
چشم هاش رو کور نمی کرد اگه تا این حد پست و بد
نمی شد الان به جای علیرضا شهراد بود.
دسته گل رو از دستش گرفتم و آروم گفتم:

_ سلام... ممنونم... _

حالا بقیه فکر می‌کردن داریم قربون صدقه هم
میریم.

دستم رو دور بازوش که گرفته بود سمت حلقه
کردم و راه افتادیم با همه سلام و احوالپرسی کردیم
و بعد نشستیم جای مخصوصی که

برای ما در نظر گرفته شده بود... همه دسته دسته
به سمتمون می‌اومدن و تبریک می‌گفتند.

داشتیم با علیرضا راجب یکی از دوست هاش که از
آلمان اومده بود صحبت می‌کردیم که :

_ سلام عرض شد...

با شنیدن صداش ضربان قلبم شدت گرفت... یعنی
خودش بود؟ اینجا چیکار می‌کرد؟؟ کی دعوتش
کرده بود؟؟

آروم سرم رو بلند کردم با دیدنش فهمیدم که نه
واقعیه خود خودش...

از جا بلند شدیم قلبم به قدری تند میزد که گفتم
همین الانه که سینه ام رو بشکافه و بپره بیرون...
مثل این که علیرضا متوجه حال بد

من شد و دست یخ زده ام رو میون دست هاش
گرفت و رو به شهراد گفت:

_ به به آقا شهراد... خوش اومدی...

با سرد ترین لحن ممکن جوابش رو داد:

_ ممنون...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

_ تو اینجا چیکار می کنی؟؟؟

علیرضا دستم رو ول کرد و دور شونه ام حلقه کرد
با لبخند گفت:

_ عزیزم من دعوتشون کردم هرچی باشه یه زمانی
رفیق بودیم دیگه.

بعد رو به شهراد ادامه داد:

_ اینطور نیست داداش؟؟

داداش رو عمدا گفت تا به شهراد یه چیز هایی رو
یادآوری کنه.

شهراد رو به من گفت:

__ مثل این که حرف هایی که بهت زدم رو فراموش
کردی نه؟؟

تا اومدم جوابش رو بدم صدای مامان مانع شد
مامان علاقه عجیبی به شهراد داشت جوری که
وقتی می دیدش لب هاش خود به خود به خنده
باز می شد... خصوصا بعد این که فهمید شهراد پسر
دوست صمیمیش شیرینه که دیگه علاقه اش بیشتر
شد...!

دست علیرضا رو آروم پس زدم و به سمت
سرویس به راه افتادم... کمی بعد که آروم شدم
اومدم بیرون کل شب نگاه های خیره

شهراد رو، روی خودم حس می کردم و سعی
می کردم بی توجه باشم...

دیگه اواخر مهمونی بود خسته شده بودم از تظاهر
کردن از لبخند های الکی و مسخره از همه چی
خسته شده بودم.... چشم چرخوندم
کسی حواسش به من نبود یا اگه بود هم که من
متوجه نشدم.

به سمت بالکن رفتم هوای تازه که صورتم رو
نوازش کرد بهتر شدم
احساس خفگی می کردم داخل... نگاهم رو دوختم
به آسمون... ذهنم فلش بک زد به گذشته زمانی که
پزشکی قبول شده بودم و به این
مناسبت بابا مهمونی ترتیب داده بود... وقتی اومدم
بالکن شهراد هم پشت سرم اومد... با یاد آوری
اتفاقات اون شب لبخندی روی لبم نشست یه لبخند
تلخ!!

آهی از سر حسرت کشیدم... دیگه نباید به اون
روزا برمی گشتم حتی نباید فکر می کردم... چون
دیگه قرار نبود اون اتفاقات قبل تکرار

بشن من دیگه اون جانان احمق عاشق نبودم که
شهراد هر چی بگه رو چشم بسته بپذیرم...

_ مثل این که زیاد از مهمونی راضی نیستی...

با شنیدن صداش سریع برگشتم عقب که سینه به
سینه اش در او مدم البته بهتر بود بگم سر به سینه
چون از من خیلی قدش بلند تر
بود...

بی اختیار نفس عمیقی کشیدم هنوزم همون عطر
همون بو... چه قدر دلم تنگ شده بود آروم سرم
رو آوردم بالا و نگاهش

کردم چشم هاش... چشم هاش یه حالت خاصی
داشت کشیده و خمار مژه های بلند... من چرا تا
حالا به زیبایی این چشم ها پی نبرده

بودم؟ بادی که در حال وزیدن بود موهاش رو به
بازی گرفته بودن یه کم بلند شده بود موهاش... دلم
میخواست دستم رو بیارم بالا و
موهای لختش رو لمس کنم...

ته ریش چه قدر بهش می اومد... حس کردم نفسم
بالا نمیداد سرم گیج رفت در شرف افتادن بودم که
سریع زیر بازوم رو گرفت و از افتادنم جلوگیری
کرد.

هنوز هم وقتی بهم نزدیک می شد نفس ام حبس
می شد توی سینه و ضربان قلبم شدت
می گرفت این چه حسی بود که بهش داشتم کشش
خاصی بهش داشتم هرچه سعی می کردم ازش متفر
بشم اما موفق نمی شدم... با

صداش به خودم اومدم... من داشتم چیکار می
کردم؟ قرارمون با علیرضا رو داشتم بهم میزد با
این کار هام اگه شهراد می فهمید که
هنوزم مثل دیوونه ها عاشقشم رابطه ام با علیرضا
رو باور نمی کرد:

__ حالت خوبه؟

سریع دستش رو پس زدم و صاف ایستادم سری
تکون دادم و سعی کردم لرزش صدام رو پنهون کنم
گفتم:

_ خوبم... تو..... تو اینجا چیکار می کنی؟
چند قدمی رفت عقب و گفت:

_ خودت اینجا چیکار می کنی؟ مثلاً نامزدیته دوماه
و ول کردی اومدی اینجا؟ نه نه بعیده از شما دوتا
لیلی و مجنون.

پوزخندی زدم و گفتم:

_ اومدم هوا بخورم و از هوای آزاد لذت ببرم... که
مثل این که قسمت نیست.

زدمش کنار و خواستم برم داخل که دستم رو گرفت
و کشید که باعث شد برگردم عقب با عصبانیت
دستم رو از تو دستش خارج کردم و
زل زدم تو چشم هاش گفتم:

_ حد خودتون رو بدونید لطفا، با چه اجازه ای
دست منو می گیرید؟ من نامزد دارم دیگه اون
جانانی نیستم که هر چی بگید و هرکاری
کنید هیچی نگه اوکی؟
با عصبانیت گفت:

_ هه نامزد.... توقع داری باور کنم؟ هان؟ تو
عاشق منی جانان نمی تونی منو یا خودت رو گول
بزنی تو عاشق منی و نمی تونی عاشق
کس دیگه ای بشی.

از شدت عصبانیت در حال منفجر شدن بودم چه پر
رو بود این بشر... گفتم:

_ نمی تونم؟ می شه بگی چرااا نمی تونم؟ چطور
تو، تونستی من نتونم؟
پرید وسط حرفم و گفت:

_ جانان قضیه منو تو فرق داشت...

دیگه این بار رسماً منفجر شدم دیگه اختیار صدام
دست خودم نبود گفتم:

_ قضیه منو تو فرق داشت؟ آره راست میگی فرق
داشت می‌دونی چون تو عاشق نبودی و من مثل
دیوونه‌ها عاشقت بودم تو به خاطر

انتقام بهم نزدیک شدی و من... چطور تونستی
واقعا چطور تونستی... آخه یه آدم چه قدر میتونه
نامرد باشه کثیف و رذل
باشه...

_ جانان... داری اشتباه می‌کنی...
پریدم وسط حرفش و گفتم:

_ اولاً اسم منو به زبونت نیاااااا دوما اشتباه کردم
اما نه الان قبلاً اشتباه کردم که به همچین آدمی
اعتماد کردم که اجازه دادم وارد

زندگیم شه و آرامشم رو بهم بریزه وقتی اشتباه
کردم که تورو باور کردم اشتباه کردم که عاشقت
شدم اما برام خوب بود درس گرفتم

__جانان كجایی تو مادر یهو نامزدت رو گذاشتی
كجا رفتی آخه همه مهمونا دارن میرن برای
خدا حافظی سراغت رو میگیرن.
سری تكون دادم و گفتم:

__ مامان الان برمی‌گردم.

__ جانان...

بی توجه به مامان و صدا کردنش به سمت سرویس
قدم برداشتم

و با بسته شدن در اشک هام ریخت تکیه دادم به
در و آروم سر خوردم و نشستم زمین گریه ام شدت
گرفت... خدایا این چه حسیه چرا

نمی‌تونم ازش متنفر باشم چرا همش تو فکرش
هستم؟ چرا هنوز هم با تموم کارهایی که باهام کرد
دوسش دارم چرا هنوز هم وقتی می‌بینمش نفسم
حبس می‌شه توی سینه قلبم می‌خواد دیواره سینه
ام رو بشکافه و بزنه بیرون چرا اینقدر عذابم
می‌داد مگه کاری که باهام کرد بس نبود؟

دلم رو شکست نابودم کرد بس نبود؟ کمی که آروم
شدم از جا بلند شدم دستی به سر و صورتم کشیدم
و رفتم بیرون علی رضا با دیدن
من اومد سمتم و گفت :

__ معلوم هست کجایی تو جانان؟

__ همینجام...

با دیدن صورتم گفت:

__ خوبی؟ چیزی شده؟ شهراد چیزی گفت بهت؟

سری تکون دادم و آروم گفتم:

__ خوبم... چیزی نیست حالا بعدا برات تعریف می‌کنم...

سرم رو بلند کردم از پشت سر علیرضا دیدم که شهراد داره به سمت ما میاد آه لعنتی فکر کردم رفته... سعی کردم لبخندی بزنم دست

علیرضا رو تو دست هام گرفتم و آروم لب زدم:

__ شهراد داره میاد...

سری تکون داد با رسیدن به ما علیرضا چرخید سمتش و همزمان دستم رو گرفت نگاهی به دست هامون انداختم سرم رو بلند کردم و لبخندی

زدم جواب لبخندم رو داد که صدای شهراد به گوشم رسید:

_ خب برای هرکسی نقش عاشق هارو بازی کنید برای من نمی تونید...

نگاهم رو دوختم تو چشم هاش و گفتم:

_ آره خب خودت بازیگر ماهری هستی کسی نمی تونه جلوی تو نقش بازی کنه اما باید بگم که ما نقش بازی نمی کنیم واقعیه...

نگاهم رو دوختم تو چشم های علیرضا و با لبخند گفتم:

_ مگه نه عزیزم؟

با لبخند حرفم رو تایید کرد و رو به شهراد گفت:

_ توام بهتره با این موضوع کنار بیای... و مزاحم همسرم نشی.

کارد میزادی خونش در نمی اومد عصبی دستی به لبش کشید و با حرص گفت:

_ عه پس اینجور یاست...

با لبخند حرص دراری سرم رو به نشانه مثبت
تکون دادم سری تکون داد و با گفتن بچرخ تا
بچرخیم از کنار ما گذشت و رفت...

دستم رو از دست علیرضا درآوردم و گذاشتم روی
پیشونی ام سعی کردم نفس عمیق بکشم تا اشکم
نریزه... علیرضا با نگرانی نگاهم
کردم و گفت:

_ خوبی جانان؟

سری تکون دادم و گفتم:

_ چرا این قدر آزارم میدی؟ اون انتقامش رو
گرفت...

دستی تو موهاش کشید و گفت:

_ جانان شهراد شاید بخاطر انتقام اومده باشه
سمتت اما... حس میکنم الان عاشقته... یعنی تو
همون مدتی که باهم بودین عاشقت شده

اما انتقام کوفتی به قدری چشم هاش رو کور کرده
بوده که حسش رو نفهمیده... متوجه عشقش به تو
نشده و حالا که از دستت داده تازه

به خودش اومده به قولی چشم هاش باز شده...
پوزخندی زدم و گفتم:

_ الان چه فایده ای برام داره؟ خودش و عشقش
برن به درک متفهم ازش ... اشکم رو درآورده
باید اشکش رو دربیارم دلم رو شکسته دلش رو
می شکم نابودم کرده نابودش می کنم...

با ناراحتی سری تکون داد و چیزی نگفت بعد رفتن
مهمون ها و علیرضا اینا رفتم بالا خیلی خسته بودم
و همین طور غمگین دلم یه گریه

درست حسابی می خواست لباس هام رو عوض
کردم و وارد حموم شدم و اشک هام ریخت اصلا
فکرش رو هم نمی کردم اینقدر سخت باشه.

یعنی برای شهراد هم سخت بوده؟ معلومه که نه من عاشق هستم و وانمود این که عاشق کس دیگه ای هستم برام تا این حد زجر آوره

شهراد که عاشقم نبود... چطور تونست باهام همچین کاری کنه گناه من چی بود... من عاشقش بودم و هستم چرا نمی تونم فراموشش

کنم؟ چراااا؟ چرا اینقدر در برابرش ضعیفم؟ چرا هنوزم وقتی نزدیکم می شه قلبم می خواد بزنه بیرون؟ من باید ازش متنفر باشم

متنفر... هنوز بوی عطرش رو حس می کردم چشم هاش، موهاش... نمی دونم چه قدر زیر دوش گریه کردم اما وقتی به خودم اومدم نای

ایستادن نداشتم حوله رو پیچیدم دورم و از حموم خارج شدم یه دست لباس راحتی تنم کردم و با همون موهای خیس خودم رو پرت کردم

روی تخت دلم یه خواب می‌خواست یه خواب ابدی
خوابی که دیگه هیچ وقت بیدار نشم یا وقتی هم
بیدار شدم ببینم همه این اتفاقات همه
اش خواب بوده کالابوس بوده... اما محال بود.

با صدای محیا سرم و بلند کردم و نیم نگاهی بهش
انداختم و گفتم:

_ محیا حوصله مسافرت ندارم.
محیا گفت:

_ عهه جانان لج نکن دیگه چون من بیا حال و
هوات هم عوض می‌شه تازش هم اینجوری رالاحت
می‌تونی حرص شهراد و دربیاری قشنگ
رو در رو آخر فکرشو بکن.

چشم غره ای بهش رفتم که گفت:

_ چیه جانان مگه بد میگم.

از جا بلند شدم و در حالی که وسایلم رو جمع می کردم گفتم:

_ باشه به علیرضا میگم آرمین و سارا هم میاد دیگه؟

محیا از جا پرید و گفت:

_ آره سارا که اینطور گفت... زود باش به علیرضا زنگ بزن بدوو.

سری تگون دادم دادم به علیرضا زنگ زدم بچه ها می خواستن برن کیش برای تعطیلات... علیرضا مخالفتی نکرد آرمین و سارا من

و علیرضا شهراد و زنش و شمیم و محیا قرار بود اخر هفته بریم محیا و سارا خیلی هیجان داشتن اما من... برام فرقی نداشت فقط

روی انتقامم تمرکز کرده بودم فقط نقشه می کشیدم
چجوی از شهراد انتقام بگیرم و این کیش
رفتمون خیلی کمک می کرد تا به هدفم
برسم.

هنوز تا آخر هفته کلی وقت داشتیم اما سارا و محیا
از حالا رفتن برای جمع و جور کردن و آماده شدن
.

از جا بلند شدم و به سمت پنجره اتاق قدم برداشتم
پنجره رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم نشستم لب
پنجره و چشم دوختم بیرون با

دیدن سارا و آرمین که دست تو دست هم با شوخی
و خنده داشتن به سمت خونه می اومدن لبخندی
نشست روی لبم من که نتونستم به
عشقم برسم الاقل اینا برسن.

نگاهشون به من افتاد و سارا برام دستی تکون داد
من هم متقابلا براش دست تکون دادم... بهم اشاره
زد که برم پایین سری تکون دادم.

و بعد بستن پنجره رفتم پایین کلی خرید کرده بود
سارا نشستیم کلی راجب مسافرت حرف زدیم البته
من بیشتر شنونده بودم... باورم
نمی شد اینقدر به همه چی بی تفاوت شده بودم اگه
جانان قبل بودم الان رو پا بند نبودم و اما الان چی؟
هیچی برام مهم نبود هیچی.

از فرودگاه که خارج شدیم نفس عمیقی کشیدم اوف
چه قدر گرم بود من هم که متنفرم از گرما... نگاهی
به بچه ها انداختم سارا و محیا
و شمیم جلوتر از بقیه داشتن راه می رفتن و حرف
میزدن خیلی خوشحال بودن آرمین و علیرضا هم
درحال صحبت بودن حدیث یه

گوشه مشغول صحبت با گوشی بود و شهراد...
وقتی نگاه خیره اش رو، روی خودم دیدم ضربان
قلبم مثل همیشه رفت بالا برخلاف
خواسته ام نگاهم رو ازش گرفتم یعنی دوست داشتم
ساعت ها بشینم و نگاهش کنم عشقه دیگه با این
که اون همه کار باهام کرده بازم
عاشقشم... اصلا آدم عاشق احمق می شه معشوقه
اش هرکاری هم بکنه این باز هم دوستش داره
عشق چشم های آدم رو کور می کنه گوش هاش رو
کر می کنه نه جز اون کسی رو می بینی نه صدایی
جز صدای اون دوست داری بشنوی عشق یه چیز
خیلی عجیبیه در عین حال که
ازش متنفری باز مثل دیوونه ها عاشقشی...
سوار یه ون شدیم و رفتیم به هتلی که از قبل رزرو
شده بود... قرار شد کمی استراحت کنیم بعدش
بزنیم بیرون... آرمین و سارا

یه اتاق شهراد و زنش یه اتاق محیا و شمیم هم یه
اتاق منو علیرضا هم یه اتاق که یهو شهراد گفت
دختر باهم باشن پسرا باهم

اینجوری بهتره شمیم اینام تنها نیستن...

پوزخندی بی اراده نشست روی لبم هه چه دلیل
مسخره ای... برای بقیه مهم نبود پس موافقت
کردن شهراد خوب بلد بود بقیه رو قانع
کنه.

رفتیم بالا و وارد اتاق هامون شدیم اصلا حوصله
حدیث رو نداشتم کلا باهاش حرف هم نمی‌زدم دیگه
جلوی جمع مجبور می‌شدم یه

سلام علیکی بکنم که شک نکنن اتاق چهار تا تخت
داشت و ما پنج نفر بودیم بچه ها داشتن می گفتن
کی کجا بخوابه که چشمم به

کاناپه تو گوشه اتاق افتاد عالی بود گفتم :

_ شماها رو تخت بخوابید من روی کاناپه
می‌خوابم.

حدیث سریع گفت:

_ وای نه اینجوری اذیت میشی..._

از گوشه چشم نگاهش کردم و خندیدم واقعا
نمی‌دونم چرا خنده ام گرفت تو فکر اذیت شدن منه؟
چیزی نگفتم جو خیلی سنگین شده

بود توجه ای نکردم حوله ام رو برداشتم و به
سمت حمام رفتم یه دوش خستگی رو از تنم خارج
می‌کرد.

بعد من دختر هام نوبتی رفتن و دوش گرفتن چند
ساعتی استراحت کردیم و بعد آماده شدیم و زدیم
بیرون پسر ها تو لابی منتظر ما بودن.

پسر ها با دیدن ما از جا بلند شدن و اومدن سمتمون
آرمین گفت:

_ خدایی شما خانوما چرا اینقدر دیر آماده می شید
علف سبز شد زیر پامون..._

سارا پشت چشمی نازک کرد و گفت :

__دیگه شما پسرها هول هولی آماده می شید به ما
چه ما دوست داریم همیشه هرجایی مرتب بریم.
آرمین گفت:

__سارا خانوم یعنی با این حرفت ما پسرنا مرتب و
شلخته میریم؟ نه نه یه نگاهی به شوهرت بنداز از
بس خوشگل و مرتب و خوش
تیپه که نگاه همه دخترها سمتشه...

سارا چشم غره ای به آرمین رفت و با حرص گفت:
__عه؟ پس بفرما پیش همونا!!

اینو گفت و رفت به سمت در خروجی آرمین به
حالت نمایشی زد تو سرش که یعنی بدبخت شدم
علیرضا با خنده زد رو شونه آرمین
و گفت:

__برای دعا می کنم که سلام برگردی برو.

آرمین با خنده مشتی به بازو علیرضا زد و رفت با
خنده نگاهشون کردیم این زوج چقدر شیرین و
دوست داشتی بودن چه قشنگ بود
عشق بینشون...

با قفل شدن دستم تو دست های علیرضا از فکر
دراومدم نگاهش کردم که با مهربونی گفت:
_ عزیزم چی شد تو فکر رفتی بیا بچه ها رفتن...
متعجب نگاهی به بچه ها انداختم که داشتن از در
بیرون می رفتند. در حالی که با علیرضا هم قدم می
شدم گفتم:

_ اصلا حواسم نبود...
آروم گفت:

_ معلومه... جانان میدونم برات سخته اما این
راهی هست که ما انتخابش کردیم حالا درست و
غلطش رو نمی دونم اما خب اگه پشی...
پریدم وسط حرفش و گفتم:

__ نه علیرضا، جمله ات رو کامل نکن به هیچ وجه،
من یا کاری رو شروع نمی‌کنم اگر بکنم تا آخرش
میرم حتی اگه بدونم آخرش برام بد
تموم می‌شه من رفیق نیمه راه نیستم.

لبخندی زد و دستم رو فشرد منم جواب لبخندش رو
دادم که شمیم بلند گفت:

__ آهای اینجا مجرد هستا مراعات کنید.

با صدای شمیم نگاهش کردیم راست می‌گفت سر
منو علیرضا خیلی بهم نزدیک بود و با لبخند همو
نگاه می‌کردیم حالا هرکی ندونه

فکر می‌کنه چه لیلی و مجنونی هستیم ما...

علیرضا دستش رو انداخت دور شونه ام و گفت:

__ عیبی نداره نگاه کنید یاد بگیرید بلکه تونستید
یکی رو تور کنید و از ترشیدگی نجات پیدا کنید.

صدای خنده جمع بلند شد محیا و شمیم با جیغ و داد
هجوم آوردن سمت علیرضا و علیرضا هم فرار رو
بر قرار ترجیح داد حالا

علیرضا افتاده بود جلو می دوید و محیا و شمیم هم پشت سرش ماهم که غش کرده بودیم از خنده.

میون خنده ام نگاهم افتاد به شهراد نگاهش طبق معمول به من بود. نمی دونم چرا اینقدر بهم خیره می شد. تو چشم هاش غم خاصی بود

نمی دونم چی اما هرچی بود دلم رو به آتیش می کشید چشم ازش گرفتم و چرخیدم حالا پشتم بهش بود دستم رو آروم گذاشتم روی قلبم

ضربانش خیلی بالا بود خیلی آروم زمزمه کردم:

_ آروم باش جانان... آروم... دلت براش نسوزه ها یادت که نرفته چه بلاهایی سرت آورده.

همچنان مشغول آروم کردن خودم بودم که صدای عصبی شهراد بلند شد :

_ شمیم محیا کافیه دیگه بیاید مردم دارن نگاه می کنند.

او هووع یعنی الان نگاه مردم برایش مهم بود؟
شهرادی که عاشق و پایه هر دیونه بازی بود این
همون کسی نبود که تو خیابون های شلوغ
اصفهان پا به پام می‌دوید و دیونه بازی می‌کرد؟
با صدای شهراد هر سه ایستادن محیا و شمیم از
این که نتونسته بودن علیرضا رو بگیرن تا حسابش
رو برسن برایش خط و نشون
می‌کشیدند و در عین حال به جون شهراد غر می‌زدن
که نداشت بگیرنش.

کمی بعد سوار یه ون شدیم قرار شد اول بریم یه
شامی بخوریم بعدش بریم بگردیم تو ماشین دخترها
بزن بکوبی راه انداخته بودن که
نگو و نپرس.

اگه جانان قبلی بودم الان پایه تر از همشون و
شلوغ ترینشون من بودم اما حالا واقعا دست خودم
نبودم هیچ احساسی

به اطرافم و کلا کسایی که کنارم بودن نداشتم یه
مرده متحرک شده بودم هیچی برام مهم نبود تو دنیا
دیگه...

آهی کشیدم و نگاهم رو از پنجره دوختم به بیرون
کیش رو دوست داشتم، درسته گرم بود و من متتفر
از گرما اما در هر صورت دوستش
داشتم.

رفتم توی فکر طبق معمول به اتفاقاتی که این اخیرا
رخ داده بود فکر کردم نمی‌دونم چه قدر گذشت تا
این که رسیدیم پیاده شدیم و رفتیم

داخل رستوران همه غذای دریایی سفارش دادن و
من با این که متتفر بودم از غذای دریایی ولی به
تبعیت از جمع من هم همون رو

سفارش دادم ولی از همین حالا دلم داشت پیچ
می‌خورد بچه ها مشغول بگو و بخند بودن منم
سعی می‌کردم بگم و بخندم و خوش

بگذروم با این حالت دپرسیم داشتیم کمکم زحمت
های علیرضا رو به باد می دادم اما نگاه های
واضح و خیره شهراد خیلی اذیت می کرد

با غم خاصی نگاه می کرد و من نمی فهمیدمش
اون که به خواسته اش رسیده بود الان چرا ناراحت
و غمگین بود؟ در کل ساکت های جمع من و شهراد
بودیم حتی علیرضا و حدیث هم پا به پای بقیه می
گفتند و می خندیدن... شاید اندازه من عاشق نبودن
که حالا با از دست دادنش این جوری زود کنار
بیان... نمی دونم شاید همه اش تظاهر بود و من
باز داشتم زود قضاوت می کردم.

با آوردن غذا ها همه مشغول شدن نگاهم رو دوختم
به محیا و گاهی هم به آرمین نگاه می کردم تا شاید
با دیدن این که من نمی خورم و با

غذا بازی می کنم یادشون بیاد که من بدم میاد اما
زهی خیال باطل، اونا داشتن با ولع غذاشون رو
می خوردن و من فقط بازی می کردم آخه

این میگو چیه خدایا دیگه داشت غذای بقیه تموم
می شد یکم دیگه الکی خودمو سرگرم می کردم تموم
شده بود همینجور مشغول بازی با

غذا بودم که یهو یکی بشقاب رو از جلوم کشید و
یه بشقاب جوجه گذاشت جلوم.

متعجب سرم رو بلند کردم با دیدن شهراد نفسم بند
اومد

نگاه بچه ها برگشته بود سمت ما که شهراد بی
خیال شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ یادمه جانان از غذای دریایی بدش می اومد الان
هم دیدم که فقط بازی می کنه با غذاش بخاطر اون
جوجه سفارش دادم براش.

رفت و سر جاش نشست آرمین آروم با دست زد رو
پیشونیش و گفت:

_ عاییی اصلا حواسم نبود
محیا با دهن پر گفت:

_ ای خاک تو گورت خب چرا نمیگی منم اصلا
حواسم نبود.

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم دوباره همه
مشغول شدن انگار نه انگار اما من... زیر چشمی
نگاهی به شهراد انداختم داشت

نگاهم می کرد اشاره کرد که غدام رو بخورم... بی
اختیار سری تکون دادم و مشغول شدم اوف چقدر
گشتم بود خدا ازش راضی باشه

یعنی یادش بود که من از غذای دریایی بدم میاد؟
خب آره دیگه یادش بوده که رفت برات غذا گرفت
دیگه... با این فکر ها و این

کارش ته دلم غنج می رفت اما خب سریع به خودم
تشر می زدم با این توجه اش اشک تو چشم هام
جمع شده بود یاد گذشته ها افتادم و با
حسرت آهی کشیدم.

بعد تموم شدن خدامون زدیم بیرون تصمیم گرفتیم تا
هتل پیاده بریم راه زیادی نبود نگاهم رو دوختم به
محیا و شمیمی که با کلی شیطننت

و خنده و شوخی جلو جلو راه می رفتن سارا و
آرمین هم دست تو دست هم آروم آروم قدم
برمی داشتند همون لحظه کسی دستم رو گرفت
تو دستش.

سریع نگاهی به صاحب دست انداختم چه کسی
غیر علیرضا می تونست باشه؟ لبخندی به روم زد و
گفت:

_ خوبی؟!_

سری تکون دادم گفتم:

_ خوبم... تو خوبی..._

_ آره... جانان شرمنده سر شاخوبیلا حواسم نبود
بهت تازه این که اصلا نمی دونستم که غذای دریایی
دوست نداری.

فشاری به دستش وارد کردم و گفتم:

__ نه بابا شرمنده چرا دشمنت شرمنده.

__ اما شهراد خوب حواسش بهت بودا!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

__ برام مهم نیست!

چیزی نگفت کمی تو سکوت راه رفتیم که علیرضا شروع کرد به تعریف کردن یکی از خاطراتش برام که مثلا حال و هوام رو

عوض کنه.

چه قدر ماه بود این پسر برای خوب کردن حال هرکاری می کرد اون خوب داشت نقشش رو بازی می کرد، من بودم که داشتم

گند میزددم از فردا قول میدم حتما حتمااا قشنگ جوری فرو برم تو نقشم.

با خاطراتی که علیرضا تعریف می‌کرد هربار صدای
خنده ام بلند می‌شد و نگاه همه سمت ما کشیده
میشد... رسیدیم هتل محیا

درحالی که خمیازه می‌کشید گفت:

_ برنامه فردا چیه؟!

حدیث قبل این که کسی حرفی بزنه گفت:

_ شب که کنسرت قراره بریم...

شمیم با ذوق پرید هوا و گفت:

_ کنسرت؟ کنسرت کی؟! کدوم خواننده؟

این بار شهراد جواب داد... با شنیدن اسم خواننده
سریع سرم رو بلند کردم و نگاهم رو دوختم به
شهراد. نگاه اونم به من بود... چی گفت؟

گفت آراز مشرقی؟!

نتونستم ذوق و شوقم رو از شنیدن این خبر پنهون
کنم با هیجان بلند گفتم:

_ آراز مشرقی؟

سرش رو تکنون داد که لب هام کمکم به خنده باز
شد با ذوق خندیدم و گفتم:

_ آراز مشرقی... وای خدای من خواننده مورد
علاقه من...

محیا اومد سمتم و یهو کشیدم تو بغلش و گفت:

_ آخ فدات بشم جانان من از کی بود که اینجوری
از ته دل نخندیده بودی...

منم بغلش کردم چه قدر خوب بود که داشتمش....
با خنده گفتم:

_ دیوونه...

از هم جدا شدیم و در حالی که وارد هتل می شدیم
آرمین گفت :

_ جانان دیوونه صدای آراز مشرقیه.

صدای آروم شهراد رو شنیدم که گفت می دونم
سارا گفت:

_ اونم ازدواج کرده مگه نه؟

شمیم در جواب سارا گفت:

_ آره بابا خیلی وقته اووو

رفتم توی فکر چقدر دلم می‌خواست دوباره کنسرت
آراز برم با شهراد... دفعه ی پیش رفتیم اما خب
حال و روز محیا اون موقع اصلا خوب نبود و من
هیچی از کنسرت نفهمدم دوست داشتم با شهراد
باهم آهنگ های عاشقانه اش رو باهاش بخونیم
تک تک

آهنگ های آراز مشرقی برام خاطرات شهراد و
تداعی می‌کرد چه اشک و غصه و ناراحتی چه
شادی و خوشحالی و خنده...

با یاد آوری محیا و اون ماجرای عشقیش نگاهش
کردم عجیب توی فکر بود اون با اون حال و روز
روحي افتضاحش سعی می‌کرد حال من رو خوب
کنه خوشحالم کنه و من اصلا تو این مدت حواسم
بهش نبود و ازش به کل غافل شده بودم...

رفتم نزدیک و دستش رو آروم گرفتم و از جمع
فاصله گرفتیم داشت با تعجب نگاهم می کرد که
گفتم:

_ خوبی؟ دیدم تو فکری!

شونه ای بالا انداخت و خواست خودش رو شاد
نشون بده که مثلاً هیچی نیست اما من که از توی
چشم هاش همه چی رو می خوندم گفتم:

_ نه بابا خوبم که... تازه قراره بریم کنسرت.

بغض صداش کاملاً حس می شد ایستادم رو به
روش و مانع از راه رفتنش شدم
گفتم:

_ محیا... میای کنسرت؟

لبخند تلخی زد و گفت:

_ میام

دوباره گفتم:

_ اونم هست ها...

سری تکنون داد و گفت:

_ می دونم... تا کی می خوام ازش فرار کنم و خودم
رو زجر بدم؟ میام و تازه میرم بهش میگم دردم
چیه... میگم که عاشقت هستم و چندین ساله
زندگی برام مثل جهنم شده... همه چی رو میگم
جانان باورم نکرد هم که نکرد حذاقلش اینه من
میگم بهش که تو دلم نمونه... این همه مدت تو دلم
نگهش داشتم اما این بار میگم و خودم رو راحت
می کنم.

لبخندی زدم و دست هاش رو گرفتم توی دست هام
و لب زدم:

_ بهترین کار رو می کنی... محیا مطمئن باش اگر
خودش عشق رو تجربه کرده باشه اگر بدونه عشق
چیه باورت می کنه... من از توی چشم هات هم
حتی عشق رو می بینم دیگه یکی باید کور باشه
که نتونه عشق رو تو چشم های خوشگلت ببینه...

لبخندی زد و فشاری به دستم وارد کرد که دوباره
گفتم:

_ محیا... تو همیشه تو همه حال حواست به من
بوده... ببخشید که این مدت ازت غافل بودم به
قدری حالم بد بود که همه چی رو فراموش کردم...
اما برات جبران می کنم.

بوسه ای روی گونه ام کاشت و لب زد:

_ این حرف ها چیه؟ تو همیشه کنارم بودی تو هر
لحظه من خیلی خوش بخت هستم که تو رو تو
زندگیم دارم.

راست می گفت ما خیلی خوشبخت بودیم که هم
دیگه رو داشتیم.

با چشم های پر از اشک آروم لب زدم:

_ منم...

کشیدم تو بغلش و من هم محکم بغلش کردم. محیا
یه دوست به تمام معنا بود تک بود همه چی تموم
بود.

صبح روز بعد از ذوق کنسرت و دیدن خواننده
مورد علاقه ام خیلی زود از خواب بیدار شدم بچه
ها هنوز خواب بودن مشغول آماده

شدن شدم که کم کم اون ها خم بیدار شدن رفتیم
پایین بعد صبحونه قرار شد بریم خرید... محیا و
شمیم از هرچی که خوششون می اومد

می خریدن چه به دردشون بخوره چه نخوره... می
دونستم درد محیا چیه هر وقت استرس می گرفت
باید یه کاری می کرد تا حواس شرو پرت کنه و این
بار روی آورده بود به خرید... بی چاره عمو با این
وضع ورشکست می شد.

ماهم کلی خرید کردیم خدایی خرید کردن خیلی
خوب بود روحیه آدم رو از این رو به
اون رو می کرد.

تا عصر بیرون بودیم همون بیرون نهارمون رو هم
خوردیم و رفتیم هتل یکم استراحت کنیم انرژی
بگیریم برای شب.

اینطور که فهمیدم شهراد خیلی قبل پیش بلیط گرفته بوده و این یعنی کلا این مسافرت کیش و اینا همه اش کار شهراد بوده.

حدود یه ربعی بود که نشسته بودیم و منتظر اومدن آراز بودیم خیلی خیلی ذوق داشتم برای دومین بار بود که داشتم خواننده مورد علاقه ام روز

می دیدم چه شب هایی که با صداش تا خود صبح زار نزدم... رفیق روزای بد و خوبم... فقط یه بار قسمت شده بود برم کنسرتش دیگه اصلا فرصتش پی شنمی اومد اما حالا قسمت شد دوباره پیام و سوپرایز شدم اون هم چه سوپرایزی...

خم شدم و نگاهی به باقی بچه ها انداختم... یه طرفم علیرضا نشسته بود و طرف دیگه ام یه دختر که اون هم مثل من مشتاقانه چشم

دوخته بود به سن تا خواننده تشریفش رو بیاره هی با انگشت های دستش بازی می کرد نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و گفتم:

_ توام خیلی هیجان داری؟
برگشت و نگاهم کرد با لبخند گفت:

_ چطور برای چی؟!
گفتم:

_ برای دیدن آقای مشرقی آخه من خیلی دوسش
دارم حالا که برای دومین باره که می‌خوام ببینمش
کلی ذوق

و شوق و هیجان و استرس دارم.
خندید دستم رو گرفت تو دستش و گفت:

_ الهی عزیزم... استرس چرا دیگه... اونم یه
انسانه مثل خود ما... الان دیگه میاد و می‌بینیش...
تنها اومدی؟

خندیدم و گفتم:

_ نه بابا یه ایل اومدیم این ردیف و میبینی تا اون
آخرش باهمیم...

سری تکون داد و گفت:

_ آهان پس جمع دوستانست...

باز خندیدم به علیرضا که مشغول صحبت با آرمین بود اشاره کردم و گفتم:

_ نه بینمون فامیل هم پیدا می شه... ایشون نامزد هستن... و اونی که داره باهاش صحبت می کنه داداشمه...

_ عه آهااان... عزیزم نامزد داری... خوشبخت بشی..

لبخند تلخی رو لبم نقش بست آروم ممنونی زمزمه کردم...

برای این که نفهمه ناراحت شدم سریع گفتم:

_ شما چی ازدواج کردی؟

آروم خندید و گفت:

_ آره منم یه چند ماهی میشه که ازدواج کردم.

منم بر اش آرزوی خوشبختی کردم که همون لحظه
نوازنده ها شروع کردن به نواختن و کمی بعد آراز
اومد روی سن با دیدنش از

هیجان جیغ بلندی کشیدم باورم نمی شد خواننده
مورد علاقه ام چند قدم فقط با من فاصله داشت کل
شب با انرژی همراهیش می کردم و

می خوندم نه تنها من بلکه کل سالن... با شنیدن
ریتم آهنگ قلبم لرزید آروم نگاهی به شهراد
انداختم سالن تاریک بود درست

نمی تونستم ببینمش اما حس کردم نگاه اونم به
منه یا... شاید هم توهم زدم با شنیدن صدای آراز
خودش هم این آهنگ اشک هام ریخت دست

خودم نبود دلم پر بود از زمین و زمان... برخلاف
آهنگهای قبلی این ترک رو با گریه می خوندم و
اصلا دست خودم نبود.

(مثل تو جایی ندیدم چقد تنهایی کشیدم
من آخر قصه رو میدیدم
تا حالا شده یک بارم تو بهم بگی دوست دارم
من جز تنهایی چی دارم
اگه بد بودم واست اگه قلبم زود جا زد
دیگه میرم خیالت راحت
چشات خیره به ساعت شد دیگه وقت رفتن شد
حیف عشقی که با تو حروم شد
جنونه عشق تو عین جنونه
هر کی میاد نمیمونه هر کی میاد نمیتونه
من اینم زندگی کردم با تو هر کی که خواست بشه
جا تو کو برسه بشه تا تو
از چشمت افتادم از وقتی دل دادم
حق دارم بهت وابسته شم میدونی بری چی میکشم

جنونه عشق تو عین جنونه (

دیگه وسط های آهنگ نتونستم تحمل کنم واقعا
فضای سالن به این گندگی خفه کننده شده بود...

از جا بلند شدم از سالن زدم

بیرون... نشستم رو صندلی و سعی کردم نفس های
عمیقی بکشم از کیفم آب معدنی رو در آوردم یکم
آب خوردم...! نفسم میزون

شد... سرم رو تکیه دادم به دیوار و چشم هام رو
بستم از پشت پلک های بسته ام اشک هام ریخت
روی گونه ام.... من با این عشق باید

چیکار می کردم؟ کجا می رفتم؟ درد ام رو به کی
می گفتم؟ خدایا چرا نمی تونستم فراموشش کنم؟! با
نشستن دستی روی شونه ام ترسیده پریدم

هوا با دیدن همون دختری که تو سالن باهاش قبل
شروع کنسرت حرف زدم آروم شدم یکم... با دیدن
من تو اون حالت ترسیده سریع

گفت:

_ نترس نترس منم..._

نفس عمیقی کشیدم و نشستم ، اونم نشست کنارم
آروم گفت:

_ حالت خوبه؟_

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

_ آره.... آره... بهترم..._

نگاهی به صورتش کردم چشم های سرخش نشون
می داد که اونم گریه کرده مثل همیشه نتونستم
جلوی خودم رو بگیرم و گفتم:

_ گریه کردی؟!_

سری تکون داد و سعی کرد بخنده که اصلا به
هرچی شباهت داشت جز خندیدن و همون خنده
الکی در نهایت تبدیل به گریه شد

اونقدر یهویی بود که اصلا نمی دونستم چیکار کنم
گذاشتم یکم گریه کنه و آروم شه..._

کمی بعد که یکم آروم شد گفت:

_ ببخشید... دست خودم نبود...

دستش رو گرفتم تو دستم و گفتم:

_ نه این چه حرفیه آخه عزیز دلم... ببینم چیزی شده؟ اتفاق بدی افتاده؟

نگاهم کرد انگار که منتظر بود یکی حرف بزنه
مردد گفت:

_ یکم طولانیه ها سرت و درد ندارم...

منم که حسابی کنجکاو شده بودم گفتم:

_ نه نه اصلا... بگو....!

سری تکون داد... آهی کشید و شروع کرد:

_ من تو دوران دبیرستان مجازی با یکی دوست
شدم پسر نبود ها دختر به اسم فاطمه.... من گیلان
بودم و اون کرج خیلی صمیمی

شدیم یعنی دوستی ما حتی برای خودمم خیلی
عجیب بود که تا این حد دوشش داشتم... گذشت و
گذشت تا کنکور دادیم و هر دو تامون

حالا از شانس یا تقدیر نمی‌دونم اما هر دو مون قبول
شدیم دانشگاه تهران و اینطوری شد که بالاخره بعد
چهار سال همو دیدیم...

من... می‌دونستم فاطمه عاشق یه خواننده هست و
خیلی هم دوستش داره یعنی جوشش براش در می
رفت و ما خیلی اتفاقی رفتیم کلاس

اون خواننده برای یادگیری ویالون یعنی از قبل نمی
دونستم که استاد ما این خواندست خلاصه گذشت و
یه اتفاقاتی افتاد و من مجبور

شدم با همون خواننده ازدواج کنم با این که
می‌دونستم فاطمه عاشقشه دوستش داره اما...
برای کمک من این کار و کردم یا شایدم از

روی خودخواهی برای رسیدن به هدفم که رفتن از
ایران... نمی‌دونم... اما اینو مطمئن بودم که بعد
حل شدن مشکل اون و رفتن

من از ایران قراره از هم جدا شیم... هیچ کدوم
حسی بهم نداشتیم فاطمه عاشقش بود نه من... من
به فاطمه قول داده بودم که هیچ

حسی بهش پیدا نکنم اما... هیچی اونجوری که
می‌خواستیم پیش نرفت... زد و هردومون عاشق
شدیم... من عاشق آراز و آرازم

عاشق من... نه عاشق فاطمه... قصدمون این بود
عاشق فاطمه بشه اما...

با تموم شدن حرفش زد زیر گریه و من هنوز توی
شوک بودم این دختری که کنارم نشسته بود زن
آراز مشرقی بود؟ همونی که تو

سالن اجرا داره؟ داره می‌خونه؟ و از همه مهم‌تر
این اتفاقات و من فکر می‌کردم با عشق و علاقه
ازدواج کرده اما این حرفا... دست

از فکر کردن برداشتم و دختری که حتی نمی
دونستم اسمش چیه رو کشیدم بغلم انگار که واقعا
به این بغل نیاز داشت گریه اش شدت
گرفت...

اون شب کلی حرف زدیم کلی منم گفتم از هرچی که
به سرم اومده بود کارهایی که شهراد باهام کرد از
همه چی... اسمش مه‌رسا بود به

نظر که دختر خوبی می اومد... بیشتر باهم آشنا
شدیم حتی شماره هم دیگه رو گرفتیم تا در ارتباط
باشیم اونا هم قرار بود چند روزی

کیش بمونن و بهم قول داد که یه روز برنامه بچینیم
باهم بریم بیرون و من بتونم یه دل سیر با آراز
حرف بزنم و عکس بگیرم... وقتی این پیشنهاد رو
داد یه فکری به سرم زد که سریع گفتم:

_ اسم گیتاریست آقای مشرقی چیه؟
سریع گفت:

__ سعید... اسمش سعید هستش هم پسر خاله آرازه
و هم گیتاریستش چطور چیزی شده؟

نمی دونستم گفتن این موضوع خوبه یا بد به نفع
ماست یا ضرر ما اما دل و زدم به دریا و گفتم
ماجرای عشقی محیا نسبت به همین سعید رو و
ازش کمک خواستم اون هم از شنیدن این خبر
کمی تعجب کرد اما قبول کرد کمکم کنه...

نمی دونم چرا تو همین دیدار اول اینقدر باهاش
احساس صمیمت می کردم... و جالب تر این که هیچ
کدوم از بچه ها متوجه نبود ما تو

سالن نشده بودن. وقتی برگشتیم سالن دیگه آخر
آخر کنسرت بود علیرضا ازم پرسید کجا بودم که
گفتم به لحظه رفتم سرویس...

فردای اون شب رفته بودیم بیرون نهار بخوریم که
گوشی ام زنگ خورد مهرداد بود ایول پس قولش
یادش نرفته سریع جواب دادم کمی که

حرف زدیم گفت که با آراز صحبت کرده و خلاصه
گفت قراری چیزی بزاریم منم که از خدا خواسته
اوکی دادم بعد قطع کردن تماس
به بچه ها که متعجب چشم دوخته بودن به من نگاه
کردم خنده ام گرفت از قیافشون
محیا گفت:

_ جانان آرازی که گفתי احیانا مشرقی که نیست!!
خندیدم و گفتم:

_ چرا اتفاقا خود خودشه...

خندید معلوم بود باور نکرده گفت:

_ ای خدا همینمون کم بود... دختره خل شد رفت...
چشم غره ای براش رفتم و توضیح دادم حالا مگه
باور می کردن مجبور شدم جریان دیشب و براشون
تعریف کنم البته با کلیبی

سانسور و گفتم هر دو سرویس بهداشتی رفته
بودیم برای تمدید آرایش که آشنا شدیم سارا با خنده
گفت:

_ جانان حالا جا قحط بود که تو سرویس آشنا
شدین؟

خودم هم خنده ام گرفت گفتم:

_ بیرون سرویس بود عه..._

آرمین گفت:

_ خب حالا کجا قراره این آقا آراز رو ببینیم؟!
گفتم:

_ نمی‌دونم آدرس رستورانی رو داد و گفت که
برای شام بریم..._

دخترای ایولی گفتن و خلاصه بعد خوردن نهار و کمی
گشت و گذار و خرید رفتیم هتل تا برای شب آماده
باشیم. محیا مثل این که شب کنسرت موفق شده بود
با سعید صحبت کنه البته نه تو بک استیج تو
پارکینگ سعید کامل به حرف هاش گوش داده و یه

جور هایی به عشقش احترام گذاشته و حتی در
کمال تعجب شماره ی محیا رو هم گرفته که سر
فرست و تو یه موقعیت مناسب باهاش راجب این
موضوع مفصل صحبت کنه... این اتفاق کم از
معجزه نبود و من خوشحال بودم که محیا حداقل بعد
چند سال بالاخره یه تکونی به خودش داده.

خیلی ذوق داشتم برای دیدن آراز مشرقی من تو
خوابم نمی‌دیدم که یه روز آراز مشرقی رو از
نزدیک ببینم چه برسه باهاش سر یه

میز غذا بخورم... حرف بزنم عای خدایا...

وقتی به خودم اومدم که سر میز غذا بودیم فکر
می‌کردم خیلی مغروره و اصلا نمی‌شه باهاش
حرف زد اما با برخورد فوقالعاده گرم و

صمیمیش فهمیدم که نه اشتباه می‌کردم کلی حرف
زدیم و گفتیم و خندیدیم خیلی سریع آقایون باهم مچ
شدن و خانوم ها هم باهم...

خیلی خوب بود زن و شوهر هر دو مهربون و
خوش مشرب بودن... مه‌رسا هم بالاخره شهراد و
دید و بهم حق داد که تا این حد عاشقش

باشم..... و اما با حدیث طوری رفتار می‌کرد که
انگار جد و آبادش رو کشته و این صدای خنده منو
در می‌آورد...

حالا برسیم به سعید برای اولین بار بود که باهاش
هم صحبت می‌شدم یه پسر فوق‌العاده شوخ در عین
حال با شخصیت... قیافه اش و هیکلش هم خوب
بود و خب در کل می‌شه گفت جذاب بود... تو این
جمع همه به غیر از آراز از علاقه شدید محیا به
سعید خبر داشتیم و جوری همه چی رو ترنیب دادیم
تا اون دوتا کنار هم بشینند و این جوری شد که
آروم آروم باهم صحبت می‌کردند و گاهی صدای
خنده ی محیا بلند می‌شد.

بعد غذا قرار شد بریم یکم لب ساحل قدم بزنیم
خیلی خوش گذشت یعنی تو تموم مدتی که کیش
بودیم اندازه امشب بهم خوش نگذشته بود و

مطمئنن برای محیا هم همین طور بود چون تو کل
مدت قدم زدن بی توجه به بقیه تمام مدت با سعید
قدم می زد و صحبت می کرد. کاملاً معلوم بود هر
دو شوخ بودند و شیطون... محیا حالا کنار سعید به
جور هایی کامل شده بود. لبخندی زدم و از خدا
خواستم مهر محیا رو هم بندازه تو دل سعید و ایم
عشق یک طرفه ی محیا بشه دو طرفه.

مهرسا و آراز و سعید برای فردا صبح بلیط داشتن
و ما فردا شب.

قبل خدا حافظی دعوتشون کردیم که حتماً به سر بیان
اصفهان و مهمون ما

باشن سعید خیلی واضح واضح گفت که از این به
بعد بیشتر مزاحم ما میشن و محیا هم خندید و این
یعنی خبر های خوبی تو راهه و عشق چندین ساله
خواهرم داشت

اونا هم مارو به خونشون دعوت تهران دعوت
کردن مهرسا که خیلی اصرار داشت سریع تر
بریم...

هر چی این پهلو اون پهلو شدم نتونستم بخوابم
نگاهی به دخترها انداختم، خواب بودن خوش
بحالشون چقدر زود خوابشون برد... از
جا بلند شدم مانتوم رو تتم کردم و شالم رو انداختم
روی سرم.

آروم از اتاق خارج شدم ساعت نزدیک سه صبح
بود رفتم پایین یکم قدم زدم
و وقتی خسته شدم رو تابی که تو محوطه قرار
داشت نشستم.

امشب حال و هوای دلم فرق داشت یه حال عجیبی
داشتم طوری که حتی

نمی‌تونم توصیفش کنم نگاهی به اطراف انداختم...
تک توک آدمی پیدا می‌شد خلوت خلوت بود...
گوشیم رو از جیبم درآوردم و آهنگی

پلی کردم
خودمم آروم با آهنگ زمزمه می کردم...

(من قلبم مثل تو سنگ نیست که، تو بری
وایمیسته... بخدا وایمیسته
ای داد بر من فرداست که حالیم میشه نیست الان که
گرمم
دیوونه کردم..... هرکی که دورم بود آخه دیوونه
برگرد.... دیوونه برگرد....
کاش بهش می گفتم.... قلبم به عشقش میتپه فوقش
میگفت نه.....
بدجوری قفلم.... دیونه میشم وقتی که یادش می
افتم..... یادش می افتم....

من قلبم مثل تو سنگ نیست که..... تو بری
وایمیسته به خدا وایمیسته

من قلبم مثل تو محکم نیست..... خوبیتو یادم
موند.... بدیتو یادم نیست..... نه نرو انقده بد نشو
بام..... نزار هیچ کس دیگه رو
جام....

نرو گم بشه خاطره هات... خاطره هام..... حیف
که نخواستی بسازی با من.... دیگه راهی نبود که
تا من..... چی آوردی به روز
صدام... صدام....

هرچی میخواست بشه شد مگه نه..... اگه رفتی
برو اگه نه منتظرش نزار این دل دیوونه رو....
هیچکی نبود برای من مثل
تو..... هرچی میخوای واسه تو.... تنها نزار من
لعنتی رو نرو...)

با احساس نشستن کسی کنارم سریع چشم هام رو
که نمی‌دونم کی بسته بودم باز کردم و نگاهش کردم
شهراد بود... نگاه کردن به

چشم هاش نفسم رو بند می آورد آروم گفت:

_ شرمنده ترسوندمت...

یکم تو جام جا به جا شدم و گفتم:

_ مهم نیست...

از جا بلند شدم که برم داخل دستم رو گرفت یه نگاه
به خودش کردم و یه نگاه به دستش که دستم تو
دستش بود با دیدن نگاهم سریع
دستم رو ول کرد و آروم گفت:

_ نرو...

متعجب نگاهش کردم که ملتسانه گفت:

_ یکم بشین... لطفا...

نتونستم نه بیارم... نشستم سر جام. خودش هم
تعجب کرد که چه سریع قبول کردم... راستش خسته
شده بودم از دعوا و بحث و

کشمکش یه امشب و می خواستم آروم باشم حالا که
کنارم بود نزدیکم نشسته بود می خواستم عطر تنش
رو استشمام کنم و برای بعد ها ذخیره

کنم برای زمان دلتنگی... می خواستم تو چشم هاش
اونقدر نگاه کنم تا وقتی دلتنگش شدم چشم هام رو
ببندم و تو خیالاتم تو چشم هاش خیره
بشم.

آروم با پاش تاب رو تکون می داد با لحن آرومی
گفت:

_ چرا نخوابیدی؟

شونه ای بالا انداختم و منم مثل خودش آروم گفتم:

_ خوابم نبرد... تو چرا نخوابیدی؟!

_ من عادت دارم... ماه هاست که شبها تا صبح
بیدارم.

ابرویی بالا انداختم و از گوشه چشمم نگاهش کردم
گفتم:

_ چرا زندگی متاهلی خوب نیست؟
معارض گفت:

_ جانان...

چشم هام رو بستم و آرام گفتم:

_ هنوزم مثل قبل اسمم رو صدا میزنی...

چشم هام رو باز کردم و نگاهش کردم به همون
آرومی گفتم:

_ واقعا تو یه بازیگر ماهری هستی شهراد... چه
قدر خوب نقش بازی کردی.

با درد و غم اسمم رو صدا کرد خیره تو چشم هاش
گفتم:

_ بد میگم؟

_ تو... تو هیچی نمی‌دونی، اینجوری قضاوتم نکن.

__ چپو نمی‌دونم شهراد... این که اومدی و انتقام
بزرگتر هارو از من گرفتی؟ مگه من چیکار کرده
بودم؟ من اصلا اون موقع وجود

داشتم؟ واقعا وجدان نداشتی؟ یعنی اشتباه شناخته
بودمت من؟ یعنی اون شهراد مهربون نبود؟ کسی
که دلش پاک بود عاری از هر

چه بدی و پستی... هوم؟ اشتباه شناخته بودمت؟
نفس عمیقی کشید و گفت:

__ نه... تو شهراد و اشتباه شناختی همونجوری که
بود شناختیش. درسته برای انتقام بهت نزدیک شدم
اما... جانان هیچ کدوم

از احساسم حرف هام، هیچ کدومش دروغ نبود
بازی نبود اما... اینو دیر فهمیدم وقتی فهمیدم
عاشقتم که تورو از دست داده بودم.

چشم هام رو بستم هنوز هم لذت می‌بردم وقتی بهم
می گفت عاشقتم... حتی اگه به دروغ باشه.
چیزی نگفتم که ادامه داد:

__ می‌دونی وقتی تصادف کردی و رفتی کما من چی کشیدم؟! تصمیم داشتم اگه خدای نکرده بلایی سرت می‌اومد خودمم می‌اومدم

پیش تو جانان انتقام کوفتی جوری چشم هام رو کور کرده بود که احساس خودم رو نفهمیدم خودم رو وارد یه بازی کثیفی کردم.

آروم چشمم رو باز کردم و گفتم:

__ شهراد تو با تموم این کارها اگر همون موقع می‌اومدی پیشم و همین‌ها رو می‌گفتی من می‌بخشیدمت به قدری عاشقت بودم که همه چی

رو فراموش کنم اما تو چیکار کردی؟ ضربه نهایی رو با ازدواجت با بهترین دوستم بهم زدی وقتی دیدم تو لباس دومادی دستش رو

گرفتی و بهش لبخند می‌زنی می‌دونی چه حالی داشتم؟ با خودم فکر کردم شهراد بهم قول داده بود دست هیچ‌کسی رو غیر من نگیره

تو چشم های کسی غیر من زل نزنه اما چی شد؟
همه اش بازی بود؟ دروغ بود؟

دیگه نتونستم تحمل کنم چ قطره اشکم چکید روی
گونه ام... سریع صورتم رو به جهت مخالفت
برگردوندم و قطره اشکم رو پاک کردم.

_ جانان؟! نگاهم کن... خواهش می کنم.

با چشم های اشکی ام زل زدم تو چشم هاش که با
درد چشم بست و آروم گفت:

_ گریه نکن لعنتی گریه نکن.

با این حرفش گریه من شدت گرفت.

که یهو کشیدم تو بغلش... همه جا و همه چی رو
فراموش کردم کارهای شهراد با من، قول

و قرارامون با علی رضا.... چنگ زدم به پیراهنش
و حق حق کردم.

محکم بغلم کرده بود دوست داشتم زمان به
ایسته... اگه

همون لحظه اونجا تو بغل شهراذ می‌مردم هم برام
مهم نبود.

کمی بد از هم جدا شدیم صورتم رو با دست هاش
قاب گرفت چشم هام رو باز کردم و نگاهش کردم
باورم نمی‌شد شهراذ داشت گریه

می‌کرد؟! ناباور زل زدم بهش و آروم اسمش رو
صدا زدم:

_ شهراذ...!

پیشونیش رو تیکه داد به پیشونیم و آروم گفت:

_ دلم لک زده بود واسه شنیدن اسمم از زبون تو.

قطرش اشکش چیکد رو دستم دیدن اشک های
شهراذ برای من خود مرگ بود آروم لب زدم:

_ گریه نکن هیچ وقت گریه نکن...

میون گریه آروم گفت:

_ جانان... من هنوز دوست دارم... من عاشق...

پریدم وسط حرفش و منم مثل خودش با گریه گفتم:

__ نه... دیگه هیچ عشق و علاقه ای نمی‌تونه بین
ما باشه...

__ تو... تو دیگه دوستم نداری؟ نه؟!!

اشکم رو پس زدم و گفتم:

__ داشتم شهراد من دوست داشتم عاشقت بودم
دیوونت بودم اما تو... گند زدی به همه چی... همه
چی رو نابود کردی احساسم رو
کشتی تو جانان و کشتی شهراد کشتی.

این جانانی که رو به روت نشسته زمین تا آسمون
با جانان احمق و عاشق قبلی فرق

داره... من دوست داشتم اما تو بازیم دادی... تو
هیچ احساسی نداشتی و الان هم نداری فقط برای
آروم کردن عذاب وجدانته که این

حرف ها رو میزنی... منو بازی دادی نابودم کردی
کشتیم اما این کار و با حدیث نکن شهراد نکن.....

سریع ازش جدا شدم و بدون این که اجازه بدم
حرفی بزنه دویدم یه سمت در ورودی هتل و رفتم
بالا... مستقیم رفتم سرویس و هق

هقم شدت گرفت جلوی دهنم رو گرفتم که صدای
گریه ام بقیه رو بیدار نکنه... من هنوز دوسش
داشتم عاشقش بودم اوف لعنت به این

زندگی لعنت به هرچی و عشق و علاقت...
نمی دونم چه قدر گریه کردم اما وقتی به خودم
اومدم آروم شده بودم آروم آروم...

دست و صورتم رو شستم یه آرام بخش خوردم و
سعی کردم بخوابم...

حدود شیش ماهی می‌شد که از کیش برگشته بودیم
از فردای اون شب سعی کردم دیگه چشمم به
شهراد نیوفته... چون با یادآوری حرف هاش هر
لحظه ممکن بود قید همه چیو بزنم و برم پیشش...

عروسی منو علیرضا هم که قرار بود یک ماه بعد
جشن نامزدی باشه به خاطر مرگ ناگهانی عموی
علیرضا عقب افتاد... مرد واقعا خوب و با
شخصیتی بود خیلی براش ناراحت شدم خیلی
زیاد... تو این مدت یه بار

ما به دعوت آراز و مهرسا به تهران رفته بودیم و
یه بارم اونا اومده بودن که یک هفته ای موندن
پیشمون تو این مدت و با این دیدار ها

باهاشون صمیمی تر شده بودیم... وقتی که تهران
رفتیم با دوست مهرسا، فاطمه هم آشنا شدیم و
دوستای دیگه اش که سحر و دلارام بودن

فوق العاده مهربون و خوش برخورد مثل خود
مهرسا... و جالبترین اتفاق تو این مدت، که برای

من خیلی خیلی یه روزی محال بود اما الان به
واقعیت پیوسته بود این بود که سعید پسر خاله آراز
و همون عشق محیا بعد چند ماه صحبت و رفت و
آمد به محیا پیشنهاد ازدواج داد چیزی که حتی خود
محیا هم باورش نمی شد محیا هم که خواسته ی
چندین ساله اش بود پس قبول کرد... بعضی ها
میگن عشق واقعی تو نرسیده اما من میگم عشق
واقعی یعنی به قدری براش بجنگی که بهش بررسی
حالا درسته همه عاشق ها نمی تونن به عشقشون
برسن مثلاً یکی مثل من... اما خب به نظرم باید تا
دقیقه آخر برای عشق جنگید چون ارزشش رو داره
جوری که نرسیدنش هم قشنگه حالا رسیدن که
بماند.

خیلی زود نامزد کردن من حتی نفهمیدم که چطور
شد تو این مدت کم سعید به فکر ازدواج افتاد شاید
عشق پاک و بی ریای محیا رو واقعا باور کرد... در
کل سعید پسر خوبی بود ولی تو این مدت کم
نمی دونم چطور به این حد

از شناخت رسیدن و نتیجه گرفتن که میتونن یک
عمر کنار هم باشن تو سختی ها و مشکلات خوشی
ها و ناخوشی ها چون آدم هر چه قدر هم عاشق
باشه اما خب یه چیز هایی مهمه این وسط و همه
چیز عشق و علاقه نیست برای ازدواج درسته
علاقه مهم و یه جور هایی حتی حرف اول رو می
زنه اما تفاهم و خیلی مسائل دیگه هم خیلی مهمه
تو امر ازدواج... اما چیزی نگفتم

شاید باید اینجوری می شد منی که دو سه سال با
شهراد بودم مگه چه گلی به سرم زدم؟ تونستم
بشناسمش؟ برای محیا خیلی خوشحال

بودم که بالاخره بعد چند سال عاشق بودن تونست
بهش برسه محیا لیاقت این عشق رو داشت. محیا
عاشق واقعی بود که این همه سال با وجود یک
طرفه بودن علاقه اش باز همچنان عاشق موند.

تا یادم نرفته این هم بگم که سارا و آرمین هم
عروسی گرفتن و رفتن سر خونه زندگیشون تکلیف
همه معلوم شد و من هنوز هم که

هنوزه در بلاتکلیفی به سر می برم... بی حوصله
لپ تاپ رو بستم و از بلند شدم پنجره رو باز کردم
و خیره شدم به آسمون، ابر

های سیاه احاطه اش کرده هوا بدجور گرفته
بود اصلا حس خوبی نداشتم دلم گواه بد می داد نفس
عمیقی کشیدم از صبح طوری

بودم که اصلا نمی تونستم یه جا بند بشم هی دل
شوره داشتم.

از اتاق خارج شدم و رفتم پایین یکم با مامان حرف
بزدم شاید بهتر شدم تو سالن نبود حدس زدم اتاقش
باشه پس به سمت اتاقش رفتم

در نیمه باز بود خواستم کامل بازش کنم که صدای
لرزون مامان به گوشم رسید انگار داشت با تلفن
صحبت می کرد :

__ حالش خوبه جهان؟ زنده است؟!!

پاهام سست شد مطمئن شدم اتفاقی افتاده.

در و باز کردم و وارد اتاق شدم مامان پشتش به من بود با گریه بلند گفت:

_ یا علی... خاک تو سرم... جهاان من به بچم چی بگم؟ خدایاااااااااا...

مطمئن شدم به من مربوطه با قدم های لرزون رفتم سمت مامان که رو تخت نشسته بود با دیدن من سریع تماس رو سریع قطع کرد به زور و با لکنت گفتم:

_ مامان چ... چرا... گریه می کنی... چی... چی شده...

از جا بلند شد و اومد سمت سعی می کرد گریه نکنه اما نمی تونست صورتم رو با دست هاش قاب گرفت و گفت:

_ فدات بشم مادر آروم باش... الهی من میمردم و تورو تو این حال و روز نمی دیدم... توکلِت به خدا باشه دخترم... آروم باش.

نتونستم تحمل کنم جیغ زدم:

_ مامان میگم چی شده؟ آرمین طوریش شده؟
با گریه گفت:

_ نه نه آرمین خوبه... علی رضا...

_ مامان علیرضا چی مامان چیی؟

_ تصادف کرده...!!

هینی کشیدم و دست هام رو گرفتم جلوی دهنم... به
سختی زمزمه کردم:

_ آخه چطور... همین چند دقیقه پیش باهاش حرف
زدم حالش... چطوره؟

مامان آروم ادامه داد:

_ خوبه مامان... یه تصادف ساده بوده... یکم
شکستگی و اینا داره...

حس کردم پاهام تحمل وزنم رو نداره آروم سر
خوردم و نشستم زمین ناباور زمزمه کردم:

_ علیرضا... تصادف کرده... مامان... سریع تر
بریم پیشش مامااان بریممم...

دیگه نفهمیدم چطور و کی خودمون ذو رسوندیم
بیمارستان درسته عاشق علیرضا نبودم... اما واقعا
و از ته دل دوش داشتم رفیق

روزای سخته کسی بود که همیشه کنارم بود.

بهش تعهد داشتم تموم لحظاتی که با هم داشتیم از
جلو چشمم مثل یه فیلم رد شد چه

روزهای خوب و چه روزهای بد خنده هاش چشم
های خوش رنگش توجه هاش حمایتش... تو دلم
گفتم همین که ببینمش تنها چیزی که

بهش میگم اینه چه خوبه که هستی و واقعا چه
خوب بود که تو زندگیم بود دلم بهش گرم بود...
مامان همش تو کل راه گریه می کرد

گاهی منو می ترسوند اما خودش گفت حالش خوبه
یه تصادف ساده بوده... وقتی رسیدیم همه اونجا
بودن خانواده علیرضا، محیا، شهراد،

حدیث، بابا، آرمین، سارا و... همه بودن همه گریه
می کردند.

مامان علیرضا هی به سر و صورتش میزد و فریاد
میزد نفس عمیقی کشیدم

سعی کردم آرام باشم و فکرهای بد رو از ذهنم
بیرون کنم اما... رفتم جلو متعجب نگاهی بهشون
انداختم مامان علیرضا با دیدنم گریه

اش شدت گرفت هی میزد رو سرش و فریاد میزد
همه بلند بلند گریه می کردند چرا؟ مگه چی شده
بود... مامان که گفت علیرضا خوبه واسه یه دست
و پا شکستگی اینجوری گریه میکنن؟! همین دلم
رو لرزوند... رفتم سمت مامان علیرضا و
سعی کردم آرامش کنم:

_ مامان جون چرا این کار ها رو می کنید
خدا رو شکر که حال علیرضا خوبه و زنده ست این
مهمه مگه نه؟ حالا یه سر و دست شکستن
که چیزی نیست.

همش گریه می‌کرد و انگار اصلا چیزی از حرف
هام متوجه نشده بود یا اصلا گوش نداده بود از جا
بلند شدم باز گیج نگاهی به همه
انداختم و گفتم:

_ چه خبره؟ چرا همه دارید گریه می‌کنید؟ مگه
چی شده؟ علیرضا که حالش خوبه اصلا... اصلا
خودش کجاست؟

برگشتم سمت مامان و گفتم:

_ مامان؟ مگه نگفتی حالش خوبه پس... پس اینا
چرا دارن اینجوری میکنن؟ گریه چرا؟
مامان چیزی نمی‌گفت و فقط گریه می‌کرد برگشتم تا
از بقیه بپرسم :

_ کسی نمی‌خواد بگه چی شده؟ علیرضا کجاست؟!
محیا اومد سمتم با گریه بغلم کرد آروم زیر گوشم
گفت:

_ تسلیت میگم جانان...!

طول کشید حرفش رو هضم کنم تسلیت چرا مگه...
مگه چی شده بود دوباره مات و مبهوت نگاهی به
اطرافم انداختم نه محال بود

سعی کردم اون فکر مضخرف رو از ذهنم بیرون
کنم امکان نداشت ما همین یه ساعت پیش باهم
حرف زده بودیم... نه باور

نمی‌کردم محیا ازم جدا شد حس کردم نفسم بالا
نمیاد صورتم کبود شده بود اما نفسم بالا نمی‌اومد
می‌خواستم جیغ بزنم داد بزنم اما

نمی‌تونستم لبام هی تکون می‌خورد و چیزی نمی
تونستم بگم محیا با دیدن حالم جیغ زد و گفت:

_ جانان؟ خوبیی می‌تونی نفس بکشی؟

همون لحظه شهراد اومد سمت ما محیا رو زد کنار
و یه سیلی زد بهم با سوختن سمت چپ صورتم به
خودم اومدم از شک خارج شدم

و اشکم دراومد، تونستم حرف بزنم و گریه کنم...
فریاد بزنم و صداش کنم... اون حق نداشت منو

وسط راه تنها بزاره بره علیرضا رفیق نیمه راه
نبود به خدا که نبود.

مراسم خاکسپاری و مجلس ترحیم به قدری سریع
انجام شد که اصلاً نفهمیدم یا شاید هم سریع نبود و
برای منی که همه اش با مسکن و

آرام بخش می خوابوندم و همه اش خواب بودم زود
گذشت.

مهرسا و آراز هم برای مجلس ترحیم اومده بودن
البته من که چیزی نمی
فهمیدم محیا می گفت...

اون اوایل هر روز می رفتم سر خاک و باهاش حرف
می زدم آروم می شدم... اما رفته رفته شد هفته ای
یک بار می رفتم و از تموم

اتفاقاتی که افتاده بود براش می گفتم از همه چی
بهاش حرف می زدم و انگار که صدام رو می شنید
دلم براش خیلی تنگ شده بود بد جایی

تتهام گذاشت و رفت... هنوز هم که هنوز باورم
نمی‌شد علیرضا رفته و تتهامون گذاشته... مرتب به
خانواده اش سر می‌زدم و جویای
احوالشون بودم.

طفلی مامانش تو این مدت اندازه پنجاه سال پیر
شده بود و پدرش خم شدن کمرش رو به وضوح
می‌شد دید و فهمید.

خواهرش هم که اصلا از اتاقش بیرون نمی‌اومد
نه چیزی می‌خورد نه با کسی حرف می‌زد کلی
باهاش حرف زدم اون اوایل فقط

نگاهم می‌کرد و هیچی نمی‌گفت اما کم کم به حرف
اومد و قبول کرد که ببریمش پیش یه روانشناس.

من هم با کمک مه‌رسا که خانواده اش تو شمال
زندگی میکردند یه کار تو بیمارستان به کمک پسر
خاله اش که دکتر بود برام جور کرد تا

هم کار کنم و برای تخصص هم فعلا تصمیمی
نگرفته بودم.

مامان حسابی ناراحت بود از این که تو همون
اصفهان چرا کار نمی‌کنم و میرم شمال اما اینجوری
بهتر بود واقعا نیاز داشتم به این که

از این شهر دور بشم... شهری که پر از خاطره بود
برام... خاطرات تلخ و شیرین!

محیا هم ازدواج کرد و رفت تهران... از هم دور
شدیم و اینجا بود که تنهایی رو با تموم وجودم حس
کردم... بابا یه خونه

آپارتمانی نقلی برام خرید مامان هم اومد کمکم و
خونه رو چیدیم یک ماهی موندن پیشم و بعدش
رفتن اوایل خیلی دلتنگ می‌شدم خیلی

گریه می‌کردم اما کم کم وقتی مشغول به کار شدم تو
بیمارستان سرگرم شدم و دیگه کمتر فکر می‌کردم
به علیرضا به شهراد به دوری
از محیا و...

و شهراد... اینطور که محیا می گفت شهراد و
حدیث هم تصمیم گرفتن از هم جدا بشن... خانواده
ها هی جمع میشن تا از تصمیمشون
منصرفشون کنن اما اینطور که می گفت، شهراد رو
تصمیمش مصممه...

برام مهم نبود می خواست طلاق بگیره می خواست
نگیره شهراد برام تموم شده بود درسته هنوزم با
تموم وجودم دوشش دارم و

خواستارش هستم اما ما به هیچ وجه باهم نمی
تونستیم...

مهرسا هر وقت که می اومد شمال همو می دیدم
حرف می زدیم می گشتیم... حال و روز اون هم
تعریفی نداشت... نه می تونست قید آراز و
عشق آراز رو بزنه نه می تونست بی خیال فاطمه
بشه...

یه فنجون قهوه ریختم و به سمت بالکن کوچیک
خونه ام رفتم هوا سرد بود برف و بارون باهم می
باریدن و انگار که مسابقه داشتن

باهم... دی ماه بود و هوا حسابی سرد پتو رو
بیشتر دور خودم پیچیدم و قلیی از قهوه ام رو
خوردم... گوشیم رو برداشتم و آهنگی
پلی کردم...

(تو که نیستی هوا یه جوریه انگار خفست بذار
بینمت قول میدم آخرین دفعه ست
تو که نیستی در ا رو بستم حبسم پا خودم یه چند تا
میله کم داره اتاق عینه قفس
تو که نیستی شبو جاده تا هر جا که بره به هر جا
میرسم هی هی خاطره تو که رفتی خودت خاطره
هاتو عشقتو به هر در زدم این دل نشد از یاد ببره

تو که رفتی من دق کردم دو سه شبم هق هق کردم
اینقده از عشق خوندم که همه رو عاشق کردم

چرا منو ول کردی چرا دل دل کردی چرا دلو
احساسو یهویی باطل کردی

اصلا بذار اسممو دیوونه بذار هر کی نمیدونه بدونه
که دیگه نمیتونه دله من بدونت

اینقدر از دست تو حرص خوردم تنهایی از تو به
ارث بردم تو که نیستی چقدر تنگه دله من به جونت
نرو خالی نکن دست منو این منه وابسته نرو بسه
دیگه بسه نبودت قلبمو شکسته

تو دلت مهمونم کردی بعدشم پنهونم کردی رفتی تو
زندونم کردی گوشه ی این خونه

تو منو مجنونم کردی بعدشم مجبورم کردی که برم
دورم کردی اینجوری نمی مونه

اصلا بذار اسممو دیوونه بذار هر کی نمیدونه بدونه
که دیگه نمیتونه دله من بدونت

اینقدر از دست تو حرص خوردم تنهایی از تو به
ارث بردم تو که نیستی چقدر تنگه دله من به جونت
نرو خالی نکن دست منو این منه وابسته نرو بسه
دیگه بسه نبودت قلبمو شکسته)

(نرو مهدی احمدوند)

با صدای اف اف متعجب از جا بلند شدم کی می
تونست باشه این وقت شب؟
در و باز کردم با دیدن محیا و سارا آرمین و سعید
جیغی از خوشحالی کشیدم و پریدم بغلشون... خدای
من چه سوپرایز قشنگی چقدر
دلم براشون تنگ شده بود... همون دم در ساحل
کوچولو رو گرفتم بغلم و با این که خواب بود
قشنگ چلوندمش آخ که فداش بشم چه

قدر ناز و خوشگل بود ساحل دختر چهار ماهه سارا
و آرمین بود نفس مامانم به نفس ساحل بند بود
انقدر که دوشش داشت منم عاشقش
بودم.

تعارفشون کردم داخل ساحل و بردم اتاق خودم و
گذاشتمش روی تخت چپ و راستش بالشت گذاشتم
تا وول خورد خدای نکرده یه

وقت نیوفته پایین.... برگشتم سالن و براشون قهوه
ریختم میچسبید تو این هوای سرد....

قهوه هارو تعارف کردم و در حالی که می نشستم
گفتم:

۷

_ چه عجب یادی از ما کردین....

محیا کوسن مبل رو سمت پرت کرد که تو هوا
گرفتمش تو همون حال هم گفت:

_ ای ایکبیرییییی ما که همیشه به فکرتیم زبونم
مو درآورد بس بهت گفتم گمشو بیا تهران بینیمت
نیومدی که نیومدی... که در آخر ما بلند شدیم
اومدیم.

خندیدم و گفتم:

_ اتفاقا کار خیلی خوبی کردین سوپرایز خیلی
قشنگی بود...

ببینم شام خوردین؟

آرمین در حالی که داشت دستی به شکمش می‌کشید
گفت:

_ نه والا یعنی خوردیم ساعت شیش غذا خوردیم
الانه که روده بزرگه روده کوچیکه رو بخوره...

خندیدم :

_ آخ بمیرم برات... بزار الان سریع یه چیزی آماده
می‌کنم.

سارا گفت:

_ به به خانومی شدی برا خودت غذا میپزی.

خندیدم و با ناز پلکی زدم و گفتم:

_ خانوم بودم.

خندیدن بعد رو به جمع گفتم:

_ خب چی می خورید؟

سعید گفت:

_ خودت رو به زحمت ننداز نون پنیرم باشه خوبه.

محیا مشتی به بازوی سعید زد و گفت:

_ نه نون پنیر چیه یه چیز چرب و چیلی بیار که دارم میمیرم از گشنگی.

خندیدم و گفتم:

_ عی محیا تو که اینقدر شکمو نبودی!

از جا بلند شد در حالی که به سمت سرویس می رفت گفت:

__ شکمو چیه بچم می‌خواد خب...__

اولش نفهمیدم چی گفت اما بعد وقتی متوجه حرفش شدم برگشتم عقب و ناباور نگاهش کردم که خندید گفتم:

__ شوخی می‌کنی؟

بلند خندید و گفت:

__ نه شوخی چرا خاله جانان..__

با خوشحالی پریدم سمتش و محکم بغلش کردم از ذوق و خوشحالی اشکم دراومده بود گفتم:

__ وای فدات بشم من عزیز دلمم مامان کوچولو...__
سارا با خنده گفت:

__ چه مامان کوچولو خرس گندست...__

صدای خنده هممون دراومد از محیا جدا شدم و نگاهش کردم گفتم:

__ الهییی فدای جفتتون بشمم من، چقدر سوپرایز شدم امشب من.

به سعید هم تبریک گفتم... خونه من سه تا اتاق
داشت یکیش برای خودم و اون دوتا هم برای
مهمون که اکثرا ماما اینا می اومدن
و آرمین اینا...

راهنماییشون کردم اتاق هاشون و خودم رفتم
آشپزخونه تا یه چیزی درست کنم تصمیم گرفتم
ماکارونی درست کنم کمی بعد سارا و محیا
هم اومدن کمک با کمک هم با شوخی و خنده غذا
رو درست کردیم و محیا هم سالاد آماده کرد کمی
بعد آقایون هم اومدن و غذا
خوردیم با وجود تموم مخالفت های من سارا ظرف
هارو شست کمی نشستیم و گپ زدیم ساعت نزدیک
های سه صبح بود که رفتیم برای
خواب... صبح زود قبل این که بقیه بیدار بشن یه
سر رفتم بیمارستان و خواستم که چند روزی برام
مرخصی رد کنن چون تا حالا

زیاد مرخصی نخواستہ بودم پس سریع قبول کردن
موقع برگشت نون تازه خریدم و با یه سری وسایل
دیگه و اومدم خونه مشغول

آماده کردن صبحانه شدم ساعت نزدیک یازده بود
که بالاخره کم کم بیدار شدن صبحانه خوردیم و
زدیم بیرون گشتی تو بازار زدیم

و دخترها کلی خرید کردن نهار رو همون بیرون
خوردیم و برگشتیم خونه هوا خیلی سرد بود و
می ترسیدیم ساحل کوچولو سرما
بخوره.

سعید و آرمین رفته بودن بیرون و ما هم خونه
بودیم با سینی چایی از آشپزخونه خارج شدم که
صدای محیا رو شنیدم که گفت:

__ یعنی بگم بهش؟

سارا شونه ای بالا انداخت و گفت:

__ بالاخره که جانان می فهمه... به نظر من بگو...
وارد سالن شدم و با خنده گفتم:

_ چی رو بالاخره می‌فهمیم؟ چی پشت سرم دارید
میگین هان؟
محیا گفت:

_ ای فضول گوش وایستاده بودی؟
چشم غره ای بهش رفتم که خندید وگفت:
_ شوخی می‌کنم بابا بیا بشین میگم بهت...
سینی چایی رو گذاشتم روی میز و نشستم گفتم:
_ کنجکاو شدم چی رو باید بدونم؟!
محیا دست هاش رو تو هم قفل کرد و آروم گفت:
_ شهراد و حدیث از هم جدا شدن.
تعجب نکردم چون محیا قبلا گفته بود میخوان جدا
بشن...

با بی تفاوتی گفتم:
_ عه چه بد... ناراحت شدم...!
محیا متعجب و کمی حرصی نگاهم کرد و گفت:

_ جانان میزنم له بشیااا یعنی می‌خواهی بگی برات
اصلا مهم نیست دیگه؟

بی خیال لیوانی چایی برداشتم، نگاهی بهش
انداختم و گفتم:

_ معلومه که مهم نیست چرا باید مهم باشه؟!
سارا در حالی که سعی می‌کرد ساحل رو بخوابونه
گفت:

_ یعنی دیگه حسی بهش نداری؟
چیزی نگفتم حرفی نداشتم که بگم... من هنوز
دوستش داشتم... اما بودن کنارش رو هم
نمی‌خواستم نمی‌دونم تجربه اش رو داشتید یا نه
آدم بین خواستن و نخواستن گیر میکنه... هم
دوستش داری هم نداری نمی‌دونم.
محیا اومد نشست کنارم و گفت:

_ جانان تو هر چه قدر هم بگی دوستش نداری چشم
هات فریاد میزنن که تا چه حد عاشقشی...

صادقانه گفتم:

_ خب آره منکرش نیستم اما خب چیکار می‌تونم
بکنم؟ با دوست داشتن یا نداشتن من چیزی عوض
می‌شه؟

سارا و محیا نگاهی بهم انداختن و سارا آروم گفت:
_ عوض می‌شه... همه چی عوض می‌شه...
چون...

_ چون چی؟

سارا ادامه داد:

_ چون شهراد داره میاد شمال دیدن تو!!
از جا بلند شدم و بی اختیار بلند گفتم:

_ چییییی؟!

سارا سریع گفت:

_ عی کوفت ای درد بچم بیدار شد تازه داشت
می‌خوابید.

تازه متوجه ساحل شدم که با اون چشم های خوش
رنگش بهم خیره شده بود در حالی که قریون صدقه
اش می رفتم به سمتش رفتم و
گرفتمش تو بغلم.

محیا گفت:

_ جانان آدم باش بزار بچه بیاد خرف هاش رو
بزنه تو دیگه بچه نیستی که داری لجبازی
می کنی... درسته یه غلطی کرد اما الان که
دیوونته عاشقته. اگر ببینیش به چه حال و روزی
افتاده؟ می دونی این مدت چه قدر دنبالت گشته؟
سعی کردم توجهی به حرف های محیا نکنم و
همچنان قوریون صدقه ساحل می رفتم که محیا
ساحل و از بغلم یهو کشید بیرون و در حالی
که می دادش به سارا خرید:

_ حواست به منه تو؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_ عه چیکار بچه داری تو بغلم داشت می خوابید ها
مرض داری دیگه دست خودت نیست می دونم.

محیا چشم هاش رو بست و چند تا نفس عمیق
کشید حالاتش رو می شناختم سعی می کرد آرام
باشه کمی بعد گفت:

_ جانان... ببین خودمم قبول دارم که شهراد باهات
بد کرد اما بهتره به حرف هاش گوش بدی و بعد
تصمیم بگیری.

این رو گفت و رفت به سمت اتاق... سارا از جا بلند
شد و اومد سمتم گفت:

_ جانان حق با محیاست یه چیزهایی هست که تو
نمی دونی... بزار شهراد برات تعریف کنه توضیح
بده بعدش بشین خوب فکر کن و

تصمیم بگیر.... این هم بگم که الان آرمین هم از
قضیه تو و شهراد خبر داره...
متعجب گفتم:

_ چی؟ خبر داره؟ کی گفت بهش؟؟

سری تکون داد و گفت:

_ آره خبر داره خود شهراد چند روز پیش باهاش
حرف زده بود همه چی رو براش تعریف کرده بود
حتی چیزهایی که تو ازشون خبر
نداری...

_ و... وقتی شنید آرمین... چی گفت؟

_ خب... اول خیلی عصبی شد سر همون انتقام
کوفتی واینا اما بعدش با ادامه حرف های شهراد
یکم آروم شد تا چند وقت با شهراد
سرسنگین بود اما بعدش آروم شد منطقی فکر کرد
و دید که شهراد تا چه حد عاشقته.
نگاهش کردم آروم گفتم:

_ یعنی فکر می‌کنی اون دوستم داره عاشقمه؟!
لبخندی زد و گفت:

_ آره دختر خوب معلومه که دوست داره.

_ پس... چرا اون کارا رو کرد سارا من
چطوری فراموش کنم اون کار هاش رو؟!

_ بسپرش به زمان... گذر زمان همه چی رو حل
می‌کنه.

لبخند کم رنگی زدم سارا هم ساحل رو برداشت برد
اتاق تا بخوابونه. مشغول جمع کردن فنجون های
چایی شدم و با خودم فکر

کردم به شهراد به خودم به روزایی که داشتیم و
کارهایی که شهراد باهام کرد.

حس می کردم هوای خونه خفست پس تصمیم
گرفتم

برم یکم قدم بزنم... سری به دخترا زدم هر سه
تاشون خواب بودن... سریع آماده شدم و زدم
بیرون... زمین سفید سفید شده بود از
برف و همچنان هم داشت می‌بارید...

نفس عمیقی کشیدم چه قدر خوب بود... قدم زدم و
فکر کردم و فکر کردم... نمی‌دونم چه قدر راه رفته
بودم اما حسابی سردم شده

بود داشتم یخ می‌زدم. تصمیم گرفتم یه تاکسی
بگیرم و برگردم خونه هنوز قدم دوم رو برنداشته
بودم که یکی اسمم رو صدا کرد.

اولش فکر کردم خیالاتی شدم خواستم به راهم ادامه
بدم که باز صدام زد این بار دیگه مطمئن شدم که
واقعیه خیالاتی نشدم.

برگشتم عقب با دیدنش تو اون وضعیت زیر برف
ضربان قلبم شدت گرفت نفس تو سینه ام حبس شد
مگه نگفتن تازه میخواد بیاد پس

کی اومده؟ منو از کجا پیدا کرده؟ با چند قدم خودش
رو رسوند به من... نگاهم کرد و آروم سلام کرد...
منم مثل خودش آروم جوابش

رو دادم... حس میکردم دارم خواب میبینم.

بعد چند ماه میدیدمش؟ من چطور تونستم این همه مدت تحمل کنم؟ تازه وقتی دیدمش فهمیدم تا چه حد دلتنگش هستم.

_ خوبی؟

با صداش نگاهم رو از چشم هاش گرفتم و مثل خودش آروم جواب دادم:

_ خوبم... تو چطوری؟

دستش رو فرو کرد تو جیب شلوارش و لب زد:

_ الان که دیدمت خوبم... میتونیم... میتونیم یکم صحبت کنیم؟

آروم لب زدم:

_ خب الان داریم چیکار می کنیم؟

دستی تو موهای لختش کشید که انگار قلب منو چنگ زد گفت:

_ اینجوری که نه... منظورم اینه بریم یه جایی بشینیم و حرف بزنیم.

_ راجب چی؟

_ میگم بهت تو بیا... لطفا نه نیار جانان.

خودمم دوست داشتم بدونم جریان چیه و چی
میخواه بهم بگه... شاید هم اینا بهانه بود و دلم
میخواست که قبول کنم... که بعد چند ماه
کمی پیشش بمونم و باهاش وقت بگذرونم.

سری تکون دادم و گفتم:

_ باشه... فقط قبلش بزار به محیا اینا خبر بدم که
منتظر من نباشن.

_ نیازی نیست... خبر دارن.

با چشمای گردشده نگاهش کردم که خندید و گفت:

_ بیا ماشین اونجاست .

سعی کردم به بی جنبه بازی قلبم بعد دیدن خنده اش
توجهی نکنم و خودم رو رسوا نکنم افتادم به سمت

ماشین و اون هم دنبالم... پس بگو چرا هی داشتن
زیر گوشم حرف میزدن که نگو هماهنگ بودن.

سوار شدیم و راه افتاد نامحسوس نفس عمیقی
کشیدم یاد روزی افتادم که منو از دست دوتا مزاحم
نجات داد و سوار ماشینش کرد

همون اولین روزی که دیدمش... شناختمش... چشم
هاش یادمه تو اون تاریکی چه برقی داشت... البته
که برق انتقام بوده.

نگاهش کردم... نیم رخش چه قدر

قشنگ و خواستنی بود با این ته ریش چه قدر
جذاب شده بود. نگاهم کرد همون چشم ها همون
برق توی چشم هاش که زمانی فکر می کردم از
عشقه و نبود انتقام بود... یه زمانی جون می دادم

برای این چشم ها... از خودم پرسیدم الان هم به
اندازه ی قبل این چشم ها رو، صاحبشون رو
دوست دارم؟ می خوام؟ آره، بیشتر از قبل این

جوابی بود که برای سوالم داشتم. اوف خدایا این
چه حسیه که من دارم.

سریع نگاهم رو از چشم هاش گرفتم وقتی تو چشم
هاش نگاه می‌کردم یه حال

عجیبی بهم دست می‌داد یه حال ناب.

جلوی یه کافی شاپ نگه داشت و پیاده شدیم. شونه
به شونه هم قدم برمی داشتیم نگاهم رفت سمت
دست هاش... چه قدر دلم می‌خواست

دست های مردونه اش رو توی دستم بگیرم.

وارد کافی شدیم و یه جای خلوت نشستیم.

هر دو فنجونی قهوه سفارش دادیم از شیشه نگاهی
به بیرون انداختم، همه جا سفید شده بود چون
می‌داد برای برف بازی. چه قدر

قشنگ شده بود کمی بعد که تو سکوت سپری شد
گفتم:

خب... نمی‌خوای شروع کنی؟!

نگاهم کرد و به آرومی گفت:

_ چرا میگم... فقط... قول بده تا آخرش گوش کنی
باشه؟

_ باشه...

سری تکون داد و شروع کرد:

_ از همون بچگی متوجه سردی بین پدر و مادرم
بودم... و گریه های گاه و بی گاه مادرم... که
همیشه می گفت پدرش بخاطر اون

فوت شده... و این همیشه برای من سوال بود که
چرا می گفت پدرش بخاطر اون فوت شده. خلاصه
گذشت و گذشت یه روز که از

مدرسه برگشتم دیدم کسی خونه نیست صدای گریه
های مامانم از تو اتاقش می اومد مستقیم رفتم
اتاقش... یه دفتری رو تو دستش

گرفته بود و داشت می خوند و گریه می کرد. زیاد
این صحنه رو دیده بودم و خیلی دوست داشتم بدونم
توی اون دفتر لعنتی چی نوشته

شده که مادرم با خوندنش هر بار به این حال و روز
می افته... چند روزی گذشت و یه روز که مادرم
خونه نبود تصمیم گرفتم برم

سراغ اون دفتر بعد کلی گشتن بالاخره پیداش کردم
و خوندم... از همون روز اول آشنایی با پدرت
نوشته بود که چطور با مادرت

آشنا شده با پدرت آشنا شده چطور عاشقش شده و
از هررر لحظه اش نوشته بود از این که چطور
پدرت تو روز عروسی ولش

کرده و با مامانت فرار کرده از اتفاقات و سختی
های بعدش از سخته پدر بزرگم سر این قضیه و
فوتش و کلی اتفاق های بد و خوب

دیگه... وقتی اونارو خوندم و تازه دلیل گریه های
مادرم و سردی روابط تو ی خونمون رو فهمیدم...
همونجا بود که به خودم یه

قول دادم...

آروم با صدای گرفته ای گفتم:

__ قول دادی که انتقام بگیری؟!

سرش رو انداخت پایین و گفت:

__ آره قول دادم... هرطور شده انتقام بگیرم از پدر و مادرت.

بزرگ شدم و خلاصه انقدر گشتم و گشتم تا خونتون رو پیدا کردم... که گفتن چند سالی میشه که از تهران رفتید باز کلی تحقیق و پرس و جو کردم تا فهمیدم اصفهان هستید شرکت بابا و دانشگاهم که اصفهان بود کار رو برام راحت کرد تا اینجا باشم بدون مخالفتی از سمت خانواده... دوباره گشتم و گشتم چندین ماه طول کشید تا تونستم خونتون رو پیدا کنم.

من چند باری خونه عمو دیده بودمت اما نمی‌دونستم تو دختر جهان

آریامهری... تا این که دیدمت وقتی داشتی از مدرسه برمیگشتی... تا اونموقع مونده بودم که چطوری انتقام بگیرم ازشون اما با

دیدن تو فهمیدم که چطوری میشه انتقام گرفت. کلی
برنامه چیدم کارم شده بود تعقیب تو... یه شب که
تنها بودی به چند نفر گفتم که

بیان و مزاحمت بشن که خودم رو همون لحظه
رسوندم و مثلاً شدم ناجیت... خلاصه دیدن های
اتفاقی جلو مدرسه و گیر افتادن توی

سرویس تو مهمونی ساسان و کلی اتفاقات دیگه...
همه این کار ها رو کردم تا بهت نزدیک بشم.
نمی‌دونم چی شد شانس بهم رو کرد یا

چی که استاد تو رفت و من تصمیم گرفتم هرطور
شده بشم استادت... این برای من بهترین اتفاق
بود... اینطوری خیلی بهت نزدیک

می‌شدم ولی تو چادگان بهت گفتم دوست دارم در
واقع هیچ حسی بهت نداشتم هیچی... وقتی که دیگه
قشنگ عاشقم شدی اینجا بود که

تصمیم گرفتم تموم کنم این بازی کثیف رو...
اوایلش خیلی مصمم بودم برای انتقام اما... بعدش
با شناخت تو واقعا پشیمون شدم از

کارم اما... شهراد کاری رو نصفه نیمه رها
نمی کرد... و حالا می رسیم به حدیث می دونم برات
سواله که چرا با حدیث... حدیث

دوست چندین سالم دوست بچگیم... و از زیر و بم
زندگی من خبر داشت و تنها کسی که جریان انتقام
منو می دونست اوایل خیلی سعی

کرد که منصرفم کنه اما بعدش وقتی اصرار و
سماجت منو دید بعد قول داده که کمک کنه

اومد توی دانشگاه و باهاتون دوست شد. صمیمی
شدین و خلاصه وقتی فهمیدم دیگه عاشقم شدی
فهمیدم که دیوونه وار دوستم داری

تصمیم گرفتم این بازی رو تموم کنم اون شب با
حدیث بودیم تو اومدی و اون اتفاقات افتاد... اون
حرفا... و بعدش رفتی... هنوزم

نگاه آخرت یادمه اون چشمهای اشکیت تموم این
سالها جلو چشمم بوده... من انتقامم رو گرفته بودم
اما نمی‌دونم چرا خوشحال نبودم

نمی‌دونم چرا من به قولی که چندین سال پیش به
خودم داده بودم عمل کرده بودم و حالا اصلا
خوشحال نبودم احساس

خفگی می‌کردم... قلبم درد می‌کرد و من این رو به
وضوح حس می‌کردم و نمی‌دونستم برای چیه...
وقتی فهمیدم تصادف کردی...

کلافه و عصبی دستی توی موهاش کشید قلیبی آب
خورد کمی که آروم شد با صدای گرفته ای ادامه
داد:

_ اصلا نمی‌خوام به اون روز ها فکر کنم... فکر
این که خدای نکرده اتفاقی برات بی افته نابودم
می‌کرد

می کشت منو... فکر می کردم تموم این حس ها از
عذاب وجدانه می گفتم اگه خوب بشی این حس های
مضخرف هم دست از سرم

برمیدارن تا این که خوب شدی. سرپا شدی... اما
من هنوز هم همون حس هارو داشتم... روزی که
قرار بود از بیمارستان مرخص

بشی دلم طاقت نیاورد و اومدم از دور دیدمت و خدا
میدونه دیدن تو، تو اون وضعیت منو به چه حالی
انداخت...

من قرار نبود با حدیث ازدواج کنم مجبور شدم برای
کمک به حدیث چون اگه باهاش ازدواج نمی کردم
پدرش می خواست هرطور شده

اونو به یه بی سر و پای خلاف کار بده... بخاطر
قرض و قوله هاش بخاطر بدهی هایی که بالا آورده
بود تو این راه خلاف...

حدیث خیلی کمک کرده بود پس منم باید زندگیش
رو نجات میدادم کمکش می کردم... منو حدیث اصلا
حسی بهم نداشتیم علیرضا

عاشق حدیث بود و میدونم حدیث هم یه حسایی
داشت... علیرضا هیچ قدمی برنداشت یه کلام نگفت
دوست دارم تا قضیه به این جاها

نکشه اونجوری می تونست با عشقش ازدواج کنه و
شاید اینجوری نمی شد... تو تموم این مدت ما فقط
اسمش این بود که باهم زن و

شوهریم و تو یه خونه زندگی می کنیم در واقع
روزانه حتی یک بار هم، همو نمیدیدم... ازدواج ما
سوری بود جانان... قسم می خورم

دستشم نگرفتم... بدترین خبری که میشد بشنوم
خبر ازدواج تو بود اونم با کی با علیرضا دوست
صمیمیم... می دونستم بخاطر انتقام

از ما همچین کاری کردین و تونستین هم انتقام
بگیرید خوب حالت رو درک کردم... بدتر از مرگ
بود تصور تو کنار یکی دیگه.

جانان من برای انتقام اومدم سمتت بهت نزدیک
شدم که تو رو توی دام بندازم که عاشقت کنم اما...
خودم توی دام تو افتادم خودم

عاشقت شدم دلم رو باختم اما زمانی اینو فهمیدم
که... تورو از دست داده بودم. من برای انتقام
اومده بودم نه این که عاشق بشم اما

شدم... بد هم دل باختم... جانان من بدون تو نمی
تونم.

آره نمی تونم وقتی نیستی نفس کم میارم اصلا
زندگی بدون تو برام معنایی

نداره... جانان درسته قبول دارم خیلی بد کردم
باهات اما... دوست دارم عاشقتم... نه مثل بار اولی
که بهت گفتم این بار واقعی و
از ته دله.

قلپی آب خوردم حس می‌کردم هوای اینجا برام
خفست نمی‌تونستم نفس بکشم بعد شنیدن حرف
هاش... هم خوشحال بودم که عاشق من بوده

تموم این مدت و هیچ رابطه احساسی با حدیث
نداشته و هم ناراحت بودم برای این کارهایی که
باهام کرد از جا بلند شدم و بدون توجه به صدا
کردن های شهراد زدم بیرون تند تند راه می‌رفتم
نمی‌دونستم بعد شنیدن این حرفا چیکار کنم چی بگم
اصلا چی درست بود و چی
غلط... گیج شده بودم!

با کشیده شدن دستم برگشتم عقب شهراد بود دست
هام رو گرفت تو دستش و گفت:

_ چرا هرچی صدات می‌زنم جوابمو نمیدی؟ چرا یهو
بدون هیچ حرفی بلند شدی رفتی؟

دست هام رو از تو دستش درآوردم دیگه واقعا نمی
تونستم این حرف ها رو تو دلم نگه دارم باید
می‌گفتم بااید...

__ چی بگم؟ هوم؟ فکر میکنی گفتن اون حرفات
چیزی رو عوض میکنه؟ شهراد تو میدونی با قلب
من با احساس من چیکار کردی؟ تو

با اون کارت جانان و کشتی میفهمی اینو؟ من دلم
رو بهت دادم همه چیز یه آدم... اما تو چیکار
کردی؟ لهش کردی تیکه تیکه اش

کردی هزااااان بار تو منو احساسم رو کشتی
شهراد کشتی... این انتقام کوفتی می ارزید؟ هان؟
گناه من چی بود؟

نشستم زمین و سرم رو با دست هام گرفتم زمزمه
کردم:

__ گناه من چی بود که این ببلاهارو سرم آوردی.
گناه من چی بود؟!

جلوم زانو زد دست هام رو گرفت توی دستش با
بغض گفت:

__جانان... گریه نکن... تورو به علی قسم گریه
نکن... دیدن اشک هات منو نابود میکنه... قبول
دارم اشتباه کردم اما... اومدم که
جبران کنم قول میدم جبران کنم.
با گریه گفتم:

__جبران کنی؟ چیه می خوای جبران کنی گریه های
گاه و بیگاه منو؟ شهراد من از نبودن تو زجر
می کشیدم قلبم درد می کرد شب تا
صبح زار می زدم اما تو نبودی اشک هام رو پاک
کنی که دلداریم بدی وقتی دلم برای چشم هات برای
بغلت تنگ میشد تو کنار یکی دیگه
بودی.

کشیدم تو بغلت مخالفتی نکردم یعنی نمی تونستم
تواناییش رو نداشتم به آغوشش نیاز داشتم آروم
زیر گوشم زمزمه کرد:

_ می‌دونم عشق من... می‌دونم بد کردم... اما
جبران می‌کنم به جون خودت که دنیایم جبران
می‌کنم جانانم.

ازم جدا شد دست کرد توی جیبش و یه جعبه قرمز
رنگی رو خارج کرد با صدای لرزون گفت:

_ جانانم... با من ازدواج می‌کنی؟

شکه شدم اشکم بند اومد نگاهم بین حلقه داخل
جعبه و چشم های منتظر شهراد در گردش بود...
نه دیگه برای امروز کافی بود من

توانایی هضم این همه اتفاق تو یه روز رو
نداشتم... نمی‌دونستم چیکار کنم چی بگم

اولین فکری که به سرم زد رو عملی کردم

ازش جدا شدم و از جا بلند شدم با بالاترین سرعت
شروع کردم به دویدن فقط می‌دویدم و گریه می‌کردم
شهراد از من خواستگاری

کرد؟ بعد اون همه اتفاق بعد اون همه کارایی که
باهام کرد؟ نیاز داشتم تنها باشم فکر کنم... تا خود
خونه یک نفس دویدم

حوصله نگاه های مردم رو نداشتم اصلا هم برام
مهم نبود الان فقط دلم اتاقم رو می خواست تا بشینم
و فکر کنم... وقتی رسیدم دم خونه

نفس نداشتم حدود یک ربع بیست دقیقه کامل یک
نفس دویده بودم دستم رو گذاشتم روی زنگ تند تند
پشت سر هم زنگ می زدم تا این که
صدای محیا اومد:

_ اوووو چه خبرته مگه سر آوردی نمیگی تو این
خونه بچه هست... وای جانان این چه حالیه...
در حالی که نفس نفس می زدم گفتم:

_ درو باز کن محیا.

_ باشه باشه.

در باز شد و رفتم بالا همگی جلوی در منتظرم
بودن همشون روپس زدم و مستقیم رفتم اتاقم و
درو از داخل قفل کردم بچه ها هی

می خواستند در رو باز کنم هی حالم رو می
پرسیدن و نگران بودن فقط به گفتن حالم خوبه و
می خوام یکم تنها باشم اکتفا کردم.

خودشون می دونستند جریان چیه پس زیاد پیگیر
نشدن.

خودم رو پرت کردم روی تخت نفس های عمیقی
می کشیدم تا حالم بهتر شه و بتونم نفس بکشم...
وقتی کمی بهتر شدم از جا بلند شدم و لباس هام رو
عوض کردم لیوانی آب از پارچ روی میز ریختم و
یک نفس سر کشیدم حالم بهتر شده
بود اما قلبم همچنان تند تند میتپید من که می دونستم
بخاطر دویدن نیست.

فکر می‌کردم همه این اتفاقات یه خوابه و هر آن
ممکنه از خواب بیدار بشم... اما با پیامی که شهراد
برام فرستاد همون لحظه فهمیدم
که خواب نیستم و واقعیه...
نوشته بود:

_ تا صبح همین جا زیر پنجره اتاقت منتظرت
میمونم اگه اومدی که میفهم پیشنهاد رو قبول
کردی اما اگر نیای یعنی دیگه هیچ حسی
بهم نداری و منو نمی‌خوای و من قول میدم دیگه
هیچ وقت جلو چشمت سبز نشم.
این چی گفت؟ زیر پنجره اتاقم؟ این خونه منو از
کجا میشناسه؟ نکنه داره سر کارم میزاره... از جا
پریدم و رفتم سمت پنجره پرده رو
کنار زدم با دیدن شهراد که تیکه داده بود به
ماشینش و ایستاده بود نفسم بند اومد دیوونه چرا
تو ماشین ننشسته سرما می‌خوره

اینجوری... خواستم برایش پیام بدم که بره تو
ماشین حداقل اما پشیمون شدم ببینم چه قدر طاقت
میاره اصلا تا صبح میتونه بمونه یا

نه... می‌دونم دیوونگی بود اما... از دوتا دیوونه
بیشتر از این انتظار نمیره...

با یادآوری حرف هاش ضربان قلبم شدت گرفت
دستم رو

آروم آوردم بالا و گذاشتم روی قلبم... خدایا واقعیه
امشب یا که توی رویام...!

کمی بعد بالاخره در و باز کردم محیا و سارا پریدن
داخل متعجب نگاهشون کردم گفتم:

_ پشت در بودین؟

نگاهی بهم انداختن و بعد باهم همزمان گفتن:

_ خب نگران نبودی.

از هماهنگ بودنشون خنده ام گرفت... اومدن داخل
و در و بستن محیا گفت:

__ ای کوفت نخذد بگو ببینم چی شد چی گفتین؟

چشم غره ای بهشون رفتم و گفتم:

__ شماها دوستید یا دشمن؟ چرا با شهراد دست به یکی کردین؟

سارا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

__ عزیزم، دوستیم که می‌خواهیم دوتا عاشق رو بهم برسونیم.

چشم غره ای بهش رفتم که محیا گفت:

__ د بنال دیگه چیشد.

نشستم روی تخت و پاهام رو تو شکم جمع کردم
و براشون حرف های شهراد و تکرار کردم بعد
گفتم:

__ بعد یه چیزی گفت بیرون که منم یه کاری کردم
که اصلا گفتنی نیست.

سارا هینی کشید و گفت:

__ هییی وایی چی گفت؟

محیا گفت:

_ نکنه بوسیدیش تو خیابون؟

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

_ کوووقت نخیرم.

_ خب پس چی؟!

آروم گفتم:

_ بهم... بهم پیشنهاد ازدواج داد... حلقه گرفته بود!!

چند ثانیه ای هیچ صدایی از هیچ کدوم در نیومد
متعجب نگاهشون کردم و در حالی که دستم رو
جلوی صورتشون تکون می دادم گفتم:

_ چیشد؟ خوابید؟ یه چیزی بگین خب...

یهو با صدای جیغشون پریدم عقب هر دوتاشون
افتاده بودن روی من و با جیغ و داد تبریک میگفتن
و وتند تند می بوسیدنم از خودم به
سختی جداشون کردم و گفتم:

_ اوووو چه خبره وحشی هاااا له شدم گمشید اون
ور ببینم نه به اون سکوتتون نه به این
کارهاتون... تبریک برای چی اصلا؟
بی توجه به بقیه حرف هام محیا گفت:

_ به خاطر این که داری عروس میشی خبییب...
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_ کی گفت من قبول کردم؟

سارا حیرت زده گفت:

_ نکردی؟

سری بالا انداختم و گفتم:

_ نه...
_

محیا جیغ زد دوباره و گفت:

_ چی نه؟ قبول نکردی؟

_ اه کم جیغ بزنین نه یعنی نه قبول کردم نه رد
کردم.

سارا که انگار گیج شده بود گفت:

__ خب یعنی چی پس چیکار کردی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

__ هیچی از جا بلند شدم و دویدیم تا خود خونه.

محیا دستش رو آورد بالا و یه حرکتی زد که یعنی خاک تو سرت و بعد رو به سارا گفت:

__ من میگم این چرا وقتی اومد خونه نفس نفس میزدا نگو مثل منگلا تا خود خونه دویده.

سارا گفت:

__ خب دیوونه چرا این کار و کردی؟

از جا بلند شدم رفتم سمت پنجره و گفتم:

__ نمی‌دونم به قدری شکه شده بودم که نفهمیدم دارم چیکار می‌کنم.

محیا :

__ خب شهراد چیکار کرد نیومد دنبالت؟ چیزی نگفت؟ زنگی پیامی؟!

اشاره ای به بیرون کردم و گفتم:

__ چرا اومده تازه پیام داد که تا صبح منتظرم
میمونه اگه برم یعنی قبولش کردم و اگه نرم یعنی
هیچ حسی بهش ندارم و قول میده دیگه
هیچ وقت جلو چشمم سبز نشه.

با این حرفم هر دوتاشون از جا پریدن و اومدن
سمتم سریع پرده روکنار زدن و با دیدن شهراد
هینی کشیدن هنوزم زیر برف بیرون
ایستاده بود.

سارا گفت:

__ وای اینجوری تا صبح سرما می خوره که...
محیا گفت:

__ خاک تو سر جفتتون عاشق شدنتونم مثل آدما
نیست ببین توروخدا دختر برو سریع تر بله رو بگو
تا پسر عموم یخ نزده.

از جلوی پنجره کنار رفتم و درحالی که می نشستم
روی تخت گفتم:

_ و کی گفته قراره قبول کنم پیشنهاد ازدواجش
رو؟

هر دو برگشتن سمتم و محیا گفت :

_ یعنی می‌خوای قبول نکنی؟

دراز کشیدم روی تخت و در حالی که پتو رو روی
خودم می‌کشیدم گفتم:

_ نمی‌دونم امکانش هست... لطفا وقتی میرید اون
برق رو هم خاموش کنید.

هر دو تاشون چشم غره ای بهم رفتن و از اتاق
خارج شدن و من خندیدم.

فکر کردم خیلی فکر کردم تا خود صبح فکر کردم و
فقط به یه نتیجه رسیده بودم من بدون شهراد نمی
تونستم... اصلا دلیل زندگی من

و نفس کشیدنم خودش بود حاضر بودم تموم کاراش
رو فراموش کنم اما داشته باشمش دیوونه ام دیگه.
طفلی تا خود صبح زیر

برف ایستاده بود... مطمئن بودم سرما می خوره. از
جا بلند شدم انقدر لفتش داده بودم که یه لحظه فکر
کردم نکنه شهراد رفته باشه

با این فکر از جا پریدم و رفتم سمت پنجره با دیدن
شهراد که داشت سوار ماشینش میشد و این یعنی
میخواد بره وای نه اگه می رفت

بدون دیدن من یعنی... نه سریع پالتوم رو برداشتم
و از خونه زدم بیرون تند تند پله هارو رفتم پایین
فقط امیدوار بودم که قبل رفتن

شهراد برسم همین که پام رو از در گذاشتم بیرون
دیدم داره میره... نمی دونم چیشد که خودم رو پرت
کردم جلو ماشینش که چند قدمی

پرت شدم و افتادم زمین خدارو شکر سرعتی نداشت
وگرنه له می شدم و شهید در راه عشق می شدم.
سریع از ماشین پیاده شد با

عصبانیت و نگرانی اومد سمتم کنارم زانو زد و
گفت:

__ حالت خوبه؟ چیزیت که نشد؟ خوبی جانان؟ چرا حرف نمی زنی؟

خیره شدم تو چشم های نگرانش و آروم لب زدم:
__ قبول می کنم!

متعجب و گیج نگاهم کرد که گفتم:

__ پیشنهاد ازدواجت رو میگم قبول می کنم.

کمی نگاهم کرد انگار داشت حرفم برای خودش
تکرار می کرد که یهو گفت:

__ چی گفتی؟ یه... یه بار دیگه بگو...
خندیدم گفتم:

__ شهراد من پیشنهاد ازدواجت رو قبول می کنم...

با خوشحالی بغلم کرد سفت و محکم... طوری که
ترسیدم استخون هام خورد بشه.

معلوم بود باورش نشده یهو با صدای دست آروم از
بغلش اومدم بیرون

برگشتیم عقب با دیدن بچه ها هر دو خندیدیم محیا
و سعید و سارا و آرمین بودن که دست میزدن
اومدن سمتمون و بهمون تبریک
گفتن...

باورم نمی شد که بالاخره روزهای بد تموم شده
روزهای تاریک تموم شده و بالاخره زندگی داره
روی خوشش رو به ما نشون
میده.

روز بعدش همگی جمع کردیم رفتیم اصفهان محیا
و سعید هم اومدن قرار شد من و آرمین با بابا اینا
صحبت کنه و من نگران این
بودم که خانواده شهراد قبول نکنن که شهراد گفت
قبل این که بیاد شمال با خانواده اش صحبت کرده و
اونا از همه خبر دارن حتی
قضیه انتقام و اینا... شهراد می گفت خیلی باهاش
برخورد بدی کردن و حتی یکی دو هفته هم کلا
مامان باباش باهاش حرف نمیزدن

که چرا این کارو کرده... محیا گفته بود عمو و زن
عموش آدمای خوبی هستن که با شنیدن حرف های
شهراد مطمئن شدم چه قدر
خوب و با درک هستن.

من همراه آرمین و ساحل و سارا رفتیم خونه ما...
محیا و سعید هم رفتن خونه محیا اینا... مامان و
بابا از دیدنمون کلی تعجب کردن
آخه بی خبر رفته بودیم..

. بعد شام دور هم نشسته بودیم که آرمین رو به
مامان و بابا گفت:

_ خاله عمو می شه... می شه کمی صحبت کنیم؟
مامان متعجب گفت:

_ راجب چی مادر چیزی شده؟ اتفاق بدی افتاده؟
آرمین نگاهی به من انداخت که از استرس تموم
ناخون هام رو جویده بودم لبخندی زد و گفت:

__ نه خاله چه اتفاق بدی اتفاقا خیلی هم اتفاق خوبیه...

بابا جهان گفت :

__ خب بگو پسر... ببینیم راجب چیه...؟!
آرمین گفت:

__ نه عمو اگه میشه خصوصی!

متعجب سری تکون دادن و از جا بلند شدن به سمت اتاق کار بابا رفتن.

سعی کردم با ساحل بازی کنم و مشغول کنم خودم رو تا کمتر استرس بگیرم اما هیچ جور نمیشد. محال بود بابا بعد شنیدن حرف های

آرمین اجازه بده حتی اسم شهراد رو بیارم... به خواست من قرار شد جریان انتقام رو اصلا نگه به بابا اون موقع اگه حتی یک

در صد هم احتمال داشت که اجازه بده اونم پوچ میشد... فقط قرار شد بگه که شهراد پسر کیه و می خواد بیاد خواستگاری.

بعد حدوداً دو ساعتی که برای من یک عمر گذشت
اومدن بیرون... از قیافه هیچ کدوم نمیشد فهمید که
چی شده و تصمیمشون چیه

مضطرب خیره شدم به آرمین که با آرامش چشم
هاش رو رو هم گذاشت و لبخندی زد پس اوضاع
خراب نبوده.

خودم رو با ساحل مشغول کردم که مثلاً اصلاً برام
مهم نیست... آره جون خودم اصلاً مهم نبود. کمی
بعد بابا بالاخره گفت:

_ جانان؟

سریع سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم گفتم:

_ جونم بابایی؟؟!

نگاهم کرد گفت:

_ بگو هر وقت که خواستن میتونن تشریف بیارن.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

_ راست میگی بابا؟ یعنی مخالفتی نداری؟

قبل این که بابا حرفی بزنه آرمین گفت:

_ جانان... شهراد قبل این که بیاد شمال اول اومده
پیش عمو و خاله و ازشون اجازه گرفته و همه چی
رو هم تعریف کرده... تازه

تنها هم نبوده با پدر و مادرش بوده... منم امشب
فهمیدم.

متعجب نگاهی به مامان و بابا انداختم، گفتم:

_ آره بابا؟

سری تکون داد که گفتم:

_ پس... پس چرا چیزی نگفت؟ یعنی چی... خب...
خب چی گفتین همو دیدین؟ مامان بابای شهراد و
میگم.

مامان سری تکون داد که بی طاقت گفتم:

_ خب چیشد...

چیزی نگفتن که فهمیدم زیاده روی کردم... آروم
ببخشیدی زمزمه کردم... و از جا بلند شدم رفتم
بالا.

سریع زنگ زدم به شهراد و حرف های بابا رو
بهش گفتم... باقی کار ها مثل قرار مدار
خواستگاری و اومدنشون و خرید حلقه و باقی
وسایل عروسی خرید جهیزیه و... به قدری سریع
پیش رفت که اصلا نفهمیدم وقتی به خودم اومدم که
سر سفره عقد نشسته بودم و
صدای عاقدی که منتظر بود تا بله ام رو بشنوه...
نگاهی به مردی انداختم که کنارم نشسته بود با
چشم های منتظرش زل زده بود به من اول توی دلم
خدارو شکر کردم بابت دادن شهراد و حل کردن
تموم مشکلات... یه روزی داشتم زجه می زدم که
شهراد با یکی دیگه سر این سفره نشسته بود اون
روز فکر می کردم همه چی تموم شد دیگه نمی
تونم شهراد رو داشته باشم اما امروز من کنارش

نشسته بودم بعد چند سال... میگویند اگر خوب نشد
بدون آخرش نیست... آخر همه داستان ها خوب
تموم میشه.

بعد بسم الله زیر لب گفتم و بعد بلند گفتم:

_ با اجازه پدر و مادرم بله...

صدای دست و سوت رفت هوا... شهراد هم بله رو
گفت و بعد کلی امضا از جا بلند شدیم... نگاهش
کردم اونم نگاهش به من بود.

با دست هاش صورتم رو قاب گرفت... خیره توی
چشم هام لب زد :

_ جانانم... قول میدم دنیا رو برات بهشت می‌کنم...
خوشبختت می‌کنم بهت قول میدم مرسی برای
وجودت توی زندگیم.

لبخندی زدم دست هام رو گذاشتم روی دست هاش
و گفتم:

_ تو فقط کنارم باش باقیش حله.

لبخند قشنگی زد و خم شد آروم بوسه ای روی
پیشونیم کاشت...

درسته شهراد خیلی بدی در حقم کرد یه جورایی
نابودم کرد اما حالا داشت به بهترین وجه ممکن
برام جبران می کرد من کنارش

خوشحال ترین و خوشبخت ترین دختر جهان
بودم... درسته اولش همه حرف هاش و احساسش
دروغ بود اما بعدش بارها بارها بهم ثابت

کرد که واقعا عاشقمه و دیوانه وار دوستم داره...
درسته برای انتقام اومد سمت اما بعدش خودش هم
عاشقم شد و اون انتقام تلخ برام

شیرین شد چون باعث شد شهراد و بشناسم که بیاد
تو زندگیم و بشه دلیل نفس کشیدنم.

اینجا بود که فهمیدم آدما هر چه قدر هم بد باشن...
هر چه قدر هم چشمشون رو این انتقام کوفتی کور
کرده باشه دلشون رو سیاه کرده

باشه... با عشق میتونن عوض بشن... با دوست داشتن و عشق ورزیدن میتونن آدم خوبی بشن...

با آهنگی که نواخته شد نگاهم چرخید سمت خواننده... آراز مشرقی خواننده محبوب من، مردی که بعد اون همه سختی و درد بالاخره سر پا شد و این سر پا شدن و ادامه دادن رو هم باید مدیون عشق می بودیم... مرگ مهرسا برای هموون سخت بود و برای آراز مشرقی سخت تر من به شخصه شاهد بودم که چه روز های سختی رو گذرونده اما الان به لطف عشق الان اینجاست درسته سختی های زیادی رو گذروندیم هموون اما الان مثل این که بعد سال ها بالاخره بخت در خونه ی ما رو هم زده... نمی گم سختی ها و غم تموم شده برای همیشه نه چون سختی و غم لازمه ی راه ولی خب با هم دست تو دست هم کنار هم بهتر از پیش بر می آییم. دستم رو گذاشتم تو دست شهراد و جواب لبخندش رو با لبخند دادم و رفتیم وسط باید ممنون

آراز مشرقی می بودم که این آهنگ زیبا رو تقدیم
ما کرد...

دست هام دور گردن شهراد حلقه شد دست های
اون هم دور کمرم.

من بودم و شهراد... من بودم و چشم های
جادویش و گرمای دست هاش و صدای منحصر به
فرد آراز مشرقی

(بیراه نمیگه اونکه میگه:

آدم بدون عشق مرده...

اونکه دلش نلرزیده از دنیا

یه عالمه رو دست خورده!

بیراه نمیگه اونکه میگه:

زمین بدون عشق هیچه...

یه کره سخت و سنگی

که دور خودش شب و روزا هی میپیچه!

چه حالیه باهات بارون چه حالیه باهات ساحل...
چه حالیه وقتی باهاتم از دنیا ساعتاً میشم غافل...
شب و یه ماه کامل، تو کشتی منو آخه جذاب قاتل!
همه چی خوب و عالییه اگه یه بلایی یهو سرمون
نشه نازل!

این لحظه ها چقد نابیه، عین خود تو جذابه!
انقد خوبه که من شک میکنم این واقعی نیست شبیه
خوابه...

با تو همه چی آرومه، تو نباشی فشار رومه...
یه قایق شکستم وسط دریا و عشق تو پارومه
من و تو یه خونه و یه حیاط پر درخت!

نوبت عاشقی ماست" بعد همه روزای سخت...
بذار در خونمونو یه دفعه بزنه بخت!
یه دفعه نوبت ما شه دل ما دوتا واشه الان حال و
هواشه!

چه خوبه که صدای نبضت"

این همه به من نزدیکه...

این حالی من و تو داریم الان

عین فیلمای رمانتیکه!

چه خوبه که از احساسم، به خودت خبر داری...

یه جوری من دوست دارم

که تو عشق همیشه تو بدهکاری!

چه حالیه باهات بارون

چه حالیه باهات ساحل...

چه حالیه وقتی باهاتم از دنیا

ساعتاً میشم غافل!

شب و یه ماه کامل

تو کشتی منو آخه جذاب قاتل!

همه چی خوب و عالیه

اگه یه بلایی یهو سرمون نشه نازل...)

ساحل (مهدی احمدوند)

دشوار ترین حالت پنهان کاری
پنهان کردن دوست داشته
چون اساساً عشق زمانی کامل میشه که
بشه به زبونش آورد.....!

پایان

نویسنده: مهسا پناهی

1400,1,10 شنبه سه

18:40

mahsa_novel_@

بسم الله الرحمن الرحيم

به نام خدا

[انتقام شیرین]

مقدمه:

هیچ وقت نخواستم یه گل باشم

من یه کاکتوسم که تیغ داره

پی شعر و غزل نگرد توی چشمام

من فقط یه قصه ام

یه داستان که سر و ته نداره

شبیه یه قاصدکم که محتاج باده

ولی لحظه ی آخر زیر بارون چشمت

تن به خفگی توی آب داده

من یه ماهی خستم که دور قالب میرقصه

یه سایه که خیلی وقته، دیگه از هیچی نمیترسه..

خلاصه:

عصیانگری که برای قصاص آمده, تا شاید به
جبران آتشی که بر جان زندگی اش انداختند دیگران
را بسوزانند و ریشه خشکاند.

آمد ولی با افسونگری این جام زهر را در کام این
انتقام شیرین فرو

برد.

.....

با صدایی که به گوشم رسید از خواب پریدم یا پنج
تن این چی بود؟!

صدا از کجا می اومد؟! یکم که دقت کردم دیدم صدا
از زیر بالشتمه! توی حرکت بالشت رو برداشتم با
دیدن گوشیم هم خنده ام گرفت هم

حرصم! آخ از دست تو محی این دختره قصد نداره
آدم بشه. اول خواستم جواب ندم تا فکر کنه که
نقشش نگرفته اما دلم نیومد تماس

رو برقرار کردم و اصلاً سعی نکردم حرص توی
صدام رو پنهون کنم لب زدم:

_ تا اطلاع ثانوی جلوی چشم نباش لطفاً.

صدای خنده اش از پشت خط به گوشم رسید نذاشتم
حرفی بزنه و گفتم:

_ ای مرض ای حناق به چی میخندی؟!!

__ سوپرایز و حال کردی؟ خدایی خیلی دوست داشتم
باشم و قیافه ات رو ببینم حیف که تبلییم اومد پیام.

__ ای که آل بیرتت محی... الان مثلاً خواستی
مزاحم بشی؟ اینجوری؟

خندید گفت:

__ منم ترفند های خودمو دارم.

__ مرده شورت رو بپوش با این ترفند هات... کاری
نداری؟!

باز خندید این چی زده اول صبحی با همون خنده
اش گفت:

_ از اولشم کاری نداشتم.

چشم هام رو بستم تا آروم باشم و بلند نشم برم
سراغش تا همین گوشی رو تو حلقه فرو نکنم
گفتم:

_ پس مرض داشتی زنگ زدی؟

_ نه عزیزم دلم برات تنگ شده بود.

_ اره جون عمت ...

_ می دونی که من عمه ندارم.

_ خب جون خالت گمشو ولم کن بزار کپه ی مرگم
رو بزارم.

__بازم میخوای بخوابی؟ بابا آفرین به اون حیوان
عزیز با وفا گفتی برو جات هستما .

از سر حرص جیغی کشیدم:

__حسابتو میرسم. خرس هم خودتی.

__به همین خیال باش. راستی قرار عصر یادت نره
ها.

دستی به سرم کشیدم تا شاید موهای وز شده ام
کمی مرتب بشن در همون حال متعجب گفتم:

__قرار؟ چه قرار؟

__قرار با دوست پسرم... خب آخه خنگ خدا مگه
قرار نبود بریم من لباس بگیرم.

با یادآوریش گفتم:

__ اهان آره یادم اومد باشه خب دیگه گشتمه کار
نداری؟.

__ جون به جونت کنن فکر شکمتی نه کاری ندارم،
یا علی.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو پرت کردم روی
تخت.

سرم رو میون دست هام گرفتم با یاد آوری کارهای
محیا لبخند اومد روی لبم
مثل سگ و گربه بودیما اما برای هم جونمونم می
دادیم.

از جا بلند شدم خوابم که پرید به لطف محیا.

با همون لباس خواب از اتاق زدم بیرون می
دونستم مامان با این لباس ها تو این وضعیت
ببینتم کلاه ام پس معرکه اما فعلا حس لباس

عوض کردن نبود.

نگاهم به پله افتاد آخ که چه حالی میده الان از نرده
ها سر بخورم و برم پایین اما اگه مامان ببینه چی؟
ناراحت می شه... باز میگه دختر

کی می خوای بزرگ شی...

خواستم بیخیال بشم اما ... نه نمی شد این کرم
دروغم می داشت وول می خورد و تحریکم می کرد،
توی حرکت پریدم روی میله و د برو

که رفتیم.

آخ که چه حالی می داد و یکی از تفریحات من
محسوب می شد.

پریدم پایین خواستم برم سالن که صدای اف اف بلند
شد از همونجا داد زدم:

__ من در و باز میکنم مامان.

منتظر جوابش نشدم و رفتم سمت در و بازش کردم
با دیدن فرد پشت در جیغی از ذوق و خوشحالی

**کشیدم و پریدم بغلش که باعث شد چند قدمی بره
عقب چقدر دلم برایش تنگ شده بود.**

با خنده بغلم کرد و گفت :

جغ جغه آروم تر افتادم.

محکم تر چسبیدمش ذوق زده گفتم:

دلم برات تنگ شده بود خیلییییی زیاده.

با مہربونی گفت:

منم دلم برات تنگ شده بود خوشگل خانوم.

ازش جدا شدم خیره تو چشم های خوش رنگش،
هیجان زده لب زدم :

_ تو کی اومدی چرا خبر ندادی بیایم دنبالت؟
موهام رو فرستاد پشت گوشم و در همون حال با
لبخند مهربونی که مخصوص خوش بود گفت:

_ همین الان رسیدم نخواستم مزاحم بشم .

اخم تصنعی کردم دلخور گفتم:

_ آرمین؟ این حرفا چیه که میزنی؟

با خنده گفت:

_ خيله خب حالا اخم نکن... ببینم خانوم اجازه
میدین پیام داخل خیلی خسته ها.

تازه یادم افتاد که این همه وقت پشت در نگهش
داشتم خندیدم رفتم کنار و گفتم:

__ ببخشید اونقدر ذوق زده شدم که اصلا فراموش
کردم، بیا تو.

اومد داخل، در و بستم برگشتم سمتش، دستش رو
گرفتم و در حالی که می کشوندمش سمت سالن بلند
شروع کردم به صدا زدن مامان .

__ مامان؟ مامان؟

صداش از طبقه بالا اومد:

__ بله بله دختر، چه خبره خونه رو گذاشتی رو
سرت.

با لبخند نگاهی به آرمین انداختم و گفتم:

__ بیا ببین کی اومده!

__ وای جانان چته دختر چرا این قدر جیغ و داد راه
انداختی... عه فدات بشم خاله خوش اومدی

با صدای مامان سرمونو آوردیم بالا... درحالی که
داشت از پله ها تند تند می اومد پایین قریون صدقه
آرمین می رفت.

آرمین دستش رو از تو دستم خارج کرد و رفت
سمت مامان که حالا رسیده بود طبقه پایین.

همو بغل کردن و بوسیدن مامان چشم هاش پر
اشک شده بود می دونستم با یاد آوری خاله این
طور شده همیشه می گفت آرمین یادگار خواهرمه.

مامان یه خواهر تو دنیا داشت که اونم وقتی که من
یه سالم بوده تصادف کرده بودن و خاله و همسرش
فوت شده بودن و فقط آرمین

جون سالم به در برده بود که مامان می گفت یه
معجزه بود که آرمین از اون ماشین که هیچی ازش
نمونده بود، زنده بیرون اومد.

آرمین طفلی هم که چهار پنج سال بیشتر نداشت و
از اونجایی که باباش تک فرزند بوده غیر مامان هم
کسی رو نداشت این جوری

شده که مامان قبول کرده تا سرپرستی آرمین رو به
عهده بگیره که بابام قربونش برم همه جوره پشت
مامان ایستاده .

با بشکنی که جلو صورتم زده شد پریدم هوا، اوه
چقدر عمیق تو فکر بودم و زل زده بودم به جای
خالی مامان و آرمین که حالا رو به

روم ایستاده بودن.

با حواس پرتی گفتم:

__ هان چیزی شده؟

__ هان چیه دختره بی ادب، بگو ببینم به چی فکر
می کردی؟

خندیدم :

_ هیچی بابا مهم نیست خبیب دیگه چه خبر؟

با چشم هایی که شیطننت توشون موج میزد گفت:

_ آهان یعنی منم بزnm اون شبکه؟.

با خنده گفتم:

_ آره.

آرمین سربازیش رو تموم کرده بود و برگشته بود
بالاخره و تصمیم داشت درسش رو ادامه بده باید
هم این کار رو می کرد اگر

برخلاف این بود که من خفه اش می کردم. چون
آرمین مخ بود خیلی باهوش بود.

یکم تو سالن کنار مامان نشستیم و بعدش رفتیم بالا
آرمین رفت تا دوش بگیره و کمی استراحت کنه.

منم رفتم لباسم رو عوض کنم از سر صبح با لباس
خواب نشسته بودم گل می گفتم و گل می شنوفتم
البته اگر پادرمیونی آرمین نبود که مامان می
خواست کله ام رو بکنه.

خیلی رو این چیز ها حساس بود و منم که قربون
خودم برم اصلا تو این فاز ها نبودم و فقط راحتی
خودم مهم بود البته رعایت میکردم.

نهار رو با خنده و شوخی خوردیم بابا هم که از
دیدن آرمین حسابی خوشحال شده بود همه اش سر
به سرمون می گذاشت و شوخی می کرد.

کلافه ایستادم وقتی متوجه شد همراهش نمیرم
برگشت سمتم متعجب گفت:

__ عه چی شده بیا دیگه چرا ایستادی؟!

کلافه گفتم:

__ ببین محیا این آخرین مغازه ای هست که میریم
گرفتی که هیچ مبارکه. اگر نگرفتی همین جا به
تاکسی میگیرم و میرم خونه پاهام تاول زد دختر کل
اصفهان و زیر و رو کردیم تا خانوم به لباس
بگیرن.

با دیدن خنده اش کفرم در اومد. بی توجه به اطرافم
دستم رو زدم به کمرم گفتم:

__ به چی می خندی دقیقا؟

بدون این که اون خنده ی مضخرف و حرص
درارش رو تموم کنه گفت:

__ به تو، آخه خیلی... بامزه حرص میخوری.

دلم می‌خواست بگیرم با همین دست هام خفه اش
کنم تا جا داره بزنش و جیغ بکشم حیف که جاش
نبود سعی کردم آروم باشم و بعد نفس عمیقی با
تهدید گفتم:

__ میرما؟

وقتی دید واقعا حوصله و اعصاب واسم نمونده
گفت:

__ باشه باشه به جان تو آخریشه.

سری تگون دادم و در حالی که وارد مغازه می شدم
گفتم:

__ جون خودت مگه من جونمو از سر راه آوردم.

خواست جوابم رو بده که سلام فروشنده فرصت
حرف زدن رو ازش گرفت .

خدا خدا می کردم که دیگه همین جا لباس رو بگیره
چون دیگه اصلا حال گشتن نداشتم مثل این که خدا
صدام رو شانس باهام

یار بود چون همون جا یه لباس پسندید و خرید.

عروسی دختر داییش بود و از قضا خیلی هم با هم
لج بودن بخاطر این که روی اونو کم کنه می
خواست خیلی خوشگل و شیک باشه به

خاطر اون خیلی حساسیت به خرج میداد.

بعد شام یکم دور هم نشستیم و آرمین از خاطراتش
برامون تعریف کرد، کلی خندیدیم بعد به بهانه درس
خوندن اومدم اتاقم کاش درس نداشتم اون وقت تا
کله سحر با آرمین حرف می‌زدیم و تو سر و کله هم
می‌زدیم. هنوز درست و حسابی رفع دلتنگی نکرده
بودم.

آرمین رو اندازه داداش نداشته ام دوست داشتم و
مثل داداش واقعی ام می‌موند برام. از طرف اون هم
همین طور بود.

خیلی خسته بودم اما این که صبح امتحان داشتم و
قیافه عبوس خانوم رضایی باعث می شد از خیر
خواب و خستگی و آرمین بگذرم و بشینم شده تا
خود صبح درس بخونم.

ساعت حدود سه بود که بالاخره کتاب و بستم و رفتم
برای خواب.

اون همه شب بیداری و درس خواندن می ارزید چون
مثل همیشه بالاترین و بهترین نمره رو تو کلاس
گرفتم و این، تموم خستگی و بی خوابی دیشب رو
از تنم خارج کرد.

با دیدن محیا که سرش تو گوشیش بود و تند تند
تایپ می کرد لبخند خبیثی اومد روی لبم... آروم
آروم نزدیکش شدم تا رسیدم بهش بلند گفتم:

__ تو داری چیکار می کنی اینجا؟

با شنیدن صدای بلندم یهو پرید هوا با دیدن من نفس
حبس شده اش رو فرستاد بیرون وگفت:

__ هوف ...! تو که کشتی منو جانان فکر کردم خانوم
عبدی.

نشستم روی میز و گفتم:

__ هاهاها انقده حال داد تلافی دیروز صبح.

چشم غره ای واسم رفت که باعث شد صدای خنده ام
بلند شه.

گوشی رو پرت کرد تو کیف، دستش رو زد زیر
چونه اش و خیلی جدی گفت:

_ یه سوال بپرسم؟

با تعجب گفتم:

_ از کی تا حالا واسه سوال پرسیدن از من اجازه
می‌گیری؟ بپرس دیگه خب!

_ تو کی می‌خوای آدم شی جانان؟

چشم غره ای بهش رفتم گفتم حالا چی می‌خواد
بپرسه... یکی زدم پس کله اش و گفتم:

_ فرشته که آدم نمیشه خوشگلم.

در حالی که از جا بلند می شد گفت:

_فرشته؟ هه، بگو ابلیس بگو شیطان.

خندیدم لب زدم :

_ عزیزم چرا القاب خودتو به من نسبت میدی...

وقتی حرص می خورد قیافه اش خیلی بامزه و
دوست داشتنی می شد من میمردم برای این قیافه
بامزه دوستم.

پوست صورتش سفید بود و وقتی حرص می خورد
می شد قرمز قرمز... مثل همین الان.

_ جانان خیلی زود از جلو چشمم دور شو که بمونی
بد میبینی.

با صدای بلندی خندیدم خم شدم سمتش و محکم
گونه اش رو بوسیدم... چه قدر خوب بود که
داشتمش.

یه دلشوره عجیبی از سر صبح افتاده بود تو دلم که
نگران بودم امتحان رو خراب کنم اما شکر خدا نشد.

این دلشوره دیگه داشت اعصابم رو خورد می کرد
واسه این که فراموشش کنم هی سر به سر بچه ها
می زاشتم و هر هر می خندیدم اما باز

تاثیری نداشت.

بالاخره صدای زنگ به صدا در اومد کیفم رو
برداشتم و به همراه محیا از مدرسه خارج شدیم.

با محیا از سوم ابتدایی دوست بودم تا الان که سال
آخر مدرسمون بود. یادمه وقتی تازه اومده بودیم
اصفهان وقتی داشتم میرفتم

مدرسه چه قدر گریه کردم که چرا اومدیم اصفهان و
من اینجا اتهام همه دوستانم تهرانه اما همون روز
اول با محیا دوست شدیم.

خونشون دو تا کوچه با خونه ما فاصله داشت از
مدرسه تا خونه هم نهایت بیست دقیقه راه بود که
ترجیح می‌دادیم پیاده بریم و کلی دیوونه بازی و
شوخی و خنده... اصلا هم برامون مهم نبود که مردم
می‌بینند و چه حرفایی که نمیزنن.

صدایی از محیا در نمی‌اومد چرا؟ اصلا سابقه نداشت
سکوت کنه...

برگشتم سمتش گفتم:

__ هی تو چته؟ چرا ساکتی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

__ چی بگم خب.

__ هر روز چی می گفتی خب، مخ منو می خوردی.

بی توجه به حرفم گفت:

__ بالاخره بعد گذشت یه مدت طولانی پیداش شد...

__ باهاش حرف زدی؟ جوابتو داد بالاخره؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت :

_ ای جانان دلت خوشه ها کی جوابم رو داده که
الان بده ؟؟

با ناراحتی لب زدم:

_ پس چی؟

آروم گفتم:

_ پست گذاشت تو اینستاگرام... از اونجا فهمیدم که
آنلاین شده ...

_ آهان... محیا تا کی میخوای خودت رو عذاب بدی
عزیزم؟

صدای لرزانش به گوشم رسید:

_ نمی‌دونم... جانان اون تنها کسی هست که در
برابرش اینقدر ضعیفم...

_ ضعیف نه عاشقی تو خوشگلم...

_ آره یه عشق یکطرفه یه عشق محال...

سرش و انداخت پایین و مشغول بازی با دست هاش
شد...

_ محیا خیلی دوست داشتم کاری از دستم برمی اومد
که تورو بهش برسونم اما.... خواهریم خودتم
میدونی که شدنی نیست... یعنی نکه نشه ها ولی...
اون حتی از وجود تو خبر نداره.

آهی کشید که جیگرم رو به آتیش کشید اما
نمی خواستم الکی بهش امید واهی بدم... این اتفاق
شدنی نبود...

_ محیا؟ اینجوری داری خودتو عذاب میدی اون
حتی از عشقت خبر نداره عشق که هیچ از وجودتم
خبر نداره...

چیزی نگفت نگاهش کردم معلوم بود حسابی داره
سعی می کنه تا جلوی گریه اش رو بگیره.... دستش
و گرفتم تو دستم حالش خوب نبود کلا امروز همش
تو فکر بود باید حدس میزدم که چرا تو خودشه
برای عوض کردن بحث گفتم:

_ میگما ببینم میخوای بیای خونه ما؟

متعجب سرش و آورد بالا نگاهم کرد:

__ نه چطور؟

خندیدم گفتم:

__ آخه داریم کوچه شما رو رد میکنیم.

با این حرفم سریع نگاهی به دور و ورش انداخت با
دیدن کوچه خودشون گفت:

__ اوف حواس واسم نمونده که... خب دیگه من
برم...

__ خب منم دارم میام دیگه... اون ورتر قرار بود از
خیابون رو بشم که همین جا با تو رد میشم.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

__ باشد...

داشتیم از خیابون رد می شدیم امروز به طرز
عجیبی خیلی شلوغ بود حواسم نبود با صدای جیغ
محیا چرخیدم سمت راست وای خدای من یه ماشینی
با سرعت داشت به سمتم می اومد پاهام انگار
چسبیده بود زمین و توان راه رفتن نداشتم دستی
محکم بازوم رو گرفت و کشیدم کنار.

دوتایی پرت زمین شدیم محیا بود که جونم رو نجات
داده بود ماشین با سرعت از جایی که ما ایستاده
بودیم رد شد و رفت.

از زور ترس به گریه افتاده بودم محیا هم گریه می کرد. چند نفری دورمون جمع شده بودند و من و محیا تو بغل هم زار می زدیم

خیلی ترسیده بودم اگه محیا نبود الان معلوم نبود زنده بودم یا نه خدا رحم کرد.

اون روز وقتی رسیدم خونه اول خواستم بگم به مامان اینا اما بعد پشیمون شدم با خودم گفتم الکی چرا نگرانشون کنم... معلوم بود

راننده حال درست حسابی نداشت حالا که به خیر گذشته بود پس بی خیال شدم.

خیلی آروم در و باز کردم، وقتی مطمئن شدم کسی تو راهرو و سالن نیست سریع خودم رو رسوندم به پله ها... تند تند از پله ها رفتم

بالا، خودم رو پرت کردم تو اتاق لباس هام همه
خاکی شده بودن، چشم هام از گریه قرمز شده بود و
پف کرده بودن.

اول لباس هام رو عوض کردم بعدش رفتم دست و
صورتم رو شستم تا کسی نفهمه اگر مامان می‌فهمید
دیگه اجازه نمی‌داد که پیاده برم مدرسه.

روز ها همین طور پشت سر هم می‌گذشتند حوصله
سر رفته بود همش از خونه به مدرسه از مدرسه به
خونه.

محیا هم که این روز ها اصلا حالش خوب نبود یعنی
اصلا نمی‌شد نزدیکش شد خیلی گوشه گیر شده بود
امروز هم کلا نیومده بود مدرسه که هیچ کلاس زبان
هم نیومد.

نگران‌ش بودم داشت خودش رو نابود می کرد.... از
استاد و بچه ها خداحافظی کردم و به راه افتادم

اول باید یه سر می رفتم کتابخونه تا کتابی که
می خواستم رو بگیرم و بعدش برم خونه. هوا تاریک
شده بود نگاهی به ساعت گوشیم انداختم

نزدیک هشت بود خب زمستون بود و هوا زود
تاریک می شد راستش تا حالا شب تنها بیرون نبودم
یا همیشه محیا همراهم بوده یا آرمین، بخاطر همین
هم یکم می ترسیدم ترس که نه یه جورهایی استرس
داشتم. کاش حداقل به آرمین می گفتم که بیاد
دنبالم... یه لحظه خواستم بهش زنگ بزنم و بگم
بیاد اما بعد پشیمون شدم حالا می خواست مسخره ام
کنه و بگه که دختر به این گندگی شب بیرون ترسیده
و چه می دونم از این حرفا.... پس بی خیال شدم
توکل به خدا.

خنده ام گرفت انگار می خواستم برم تو دل جنگ که
این همه دعا می خوندم زیر لب.

چه قدر هم هوا سرد بود به سرعت قدم هام اضافه
کردم.

بعد خریدن کتاب حالا که ترسم کمتر شده بود
تصمیم گرفتم پیاده برم خونه. زیاد دور نبود پس راه
افتادم سمت خونه. یادم افتاد چه شب هایی که دلم
می خواست تنهایی بیام بیرون و قدم بزنم اما نمی شد
تنهایی بیام چرا؟ چون دختر بودم آخه اینم شد دلیل
چون دخترم نباید شب از خونه بیام بیرون؟ یعنی چی
آخه... آهی کشیدم بیچاره دخترها. البته من هر
زمانی که می گفتم آرمین می آوردتم بیرون اما خب
یه وقت هایی آدم دوست داره تنها باشه و این رو
همیشه از اکثر ما دخترها دریغ میکنن. خب من حق

می دم به پدر مادر ها واقعا حق دارن که میون این همه گرگ تو جامعه نگران فرزندشون باشند.

اونقدر تو فکر رفته بودم که اصلا متوجه نشدم که دو نفر افتادن دنبالم، هی دارن چرت و پرت میگن و مزاحم میشن هوف خدا همین و کم داشتم... بفرما جانان خانوم بعد می گی اجازه نمی دن و بی چاره دختر ها و...

به آرمین که نگفتم کاش حداقل به بابا می گفتم بیاد دنبالم خواستم گوشیم رو دریارم بهش زنگ بزنم که یادم

افتاد بابا خارج شهره به سرعت قدم هام اضافه کردم... اما دست بردار نبودن هی چرت و پرت می گفتن و کوچه هم تاریک و سوت و کور پرنده پر نمی زد هنوز کلی مونده بود تا برسم خونه، داشتن

نزدیک می شدن و معلوم بود که حال درست حسابی
ندارن شروع کردم به دویدن اونا هم دنبالم.

با کشیده شدن دستم برگشتم عقب با لبخند چندشی
نگاهم می کرد، از ترس قلبم اومده بود تو دهنم،
دست و پام می لرزید

دختر ترسو و بی دست و پایی نبودم اما تا حالا هیچ
وقت تو این موقعیت گیر نیوفتاده بودم. یه جورایی
دست و پام انگار قفل شده بودن ولی اینجوری که
نمی شد بالاخره به خودم جرات و زبونم رو تو دهنم
چرخوندم و فریاد زدم:

__ ولم کن عوضی برو کنار.

سعی کردم بزنمش کنار اما زور اون بیشتر از من
بود.

با رسیدن دوستش ترسم بیشتر شد حالا اونا دو نفر
بودن و من تک و تنها.

خدایا خودت کمک کن... ناسلامتی دان دو کاراته
داشتم... اما الان مثل ماست چسبیده بودم زمین
شوکه شده بودم... سعی کردم از خودم دفاع کنم...
همچنان درگیر بودیم خب اونا دونفر و من تنها
زورم به دو نفر نمی‌رسید... تو دلم همه اش خدا رو
صدا می‌زدم و کمک می‌خواستم.
با نور ماشینی که وارد کوچه شد کورسوی امیدی
تو دلم روشن شد. از ته دلم و با تموم قدرتم فریاد
زدم:

__ کمک!!!!

ماشین ایستاد، یکی با سرعت از ماشین پرید بیرون
و هجوم آورد سمت این از خدا بی خبر ها و بایه

حرکت هر دو شون رو کشید کنار، باهاشون درگیر شد.

نفس نفس می‌زدم از زور گریه نفسم بالا نمی‌اومد
دستم رو گذاشتم روی گلویم هرچی سعی می‌کردم
یکم نفس بکشم اما بی فایده بود نمی‌شد.

مشکل تنفسی داشتم و حالا با این اوضاع... سعی
کردم آرام باشم همون جا سر خوردم و نشستم
زمین، سعی کردم نفس بکشم.
با کسی که کنارم نشست ترسیده پریدم هوا.

که دست هاش رو به حالت تسلیم آورد بالا و آرام
گفت:

_ آروم باشین... کاریتون ندارم... حساب اون عوضی
هارو رسیدم... خوبین؟

تازه فهمیدم این بوده ناجی من، به سختی گفتم:

_ خوبم... ممنون واقعا ... اگر... شما نیومده بودید
معلوم نبود که...

سری تگون داد و لب زد:

_ عیب نداره حالا که خدارو شکر اتفاق بدی
نیوفتاده.

از جا بلند شدم آروم گفتم:

_ ممنونم واقعا نمی‌دونم چطور ازتون تشکر کنم.

دستی میون موهای پر پشتش کشید چشماش تو
سیاهی شب عجیب می درخشید با لبخند کم رنگی
گفت:

_ خواهش می کنم کاری نکردم که... بفرمایید جایی
می رفتید می رسونمتون.
سری تکون دادم و گفتم:
_ نه نه مزاحم شما نمی شدم خودم میرم.
با اخم کم رنگی جوابم رو داد:

_ این چه حرفیه چه مزاحمتی... بفرمایید
برسونمتون الانم که نصفه شب و تنها با دیدن این
اتفاق درست نیست تنها ولتون کنم بفرمایید

خواهش میکنم.

رفت سمت ماشین و در جلو رو باز کرد گفت:

_بفرمایید دیگه...

ناچار سری تگون دادم، رفتم و سوار ماشین شدم
نمی‌دونم چرا و چه طور شد که بهش اعتماد کردم و
سوار . شاید بخاطر این که از دست اون دو تا نجاتم
داده بود نمی‌دونم. بوی عطر تلخش پیچید توی
مشامم یه بوی خاصی داشت بوی اسپرسو، قهوه...
نمی‌دونم هرچی که بود خیلی دوست داشتم... خودش
هم سوار شد و راه افتاد.

من زیاد از مدل ماشین ها سردر نمی‌آوردم و حالا
اگر اشتباه نکنم ماشینش یه بنز قرمز خوش رنگ
بود من عاشق این رنگ بودم...

صداش منو از افکارم کشید بیرون :

__ کجا باید برم؟

آدرس رو دادم بهش و اضافه کردم :

__ واقعا ببخشید که مزاحم شما هم شدم.

سری تکون داد و آروم لب زد:

__ نه من که گفتم مزاحم نیستید... از این به بعد
سعی کنید این وقت شب تنها بیرون نباشید خطر
ناکه.

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

__ میدونم این اولین بارم بود که... که تنها شب
بیرون بودم همیشه یا به داداشم یا بابا می گفتم که
بیان دنبالم این بار نگفتم که این طور

شد... شانس منه دیگه.
دنده رو عوض کرد و گفت:

_ عیبی نداره پیش میاد دیگه از این به بعد بیشتر
مراقب باشید... دانشجوید؟

_ نه سال آخرم...

_ میشه 17سالت پس... چی میخونی؟

_ بله... تجربی...

_ اوه این که عالیه.

چه صدایی داشت آدم فقط می خواست ساکت بشینه
و به صدای اون گوش بده فقط.

تا رسیدن به خونه همه اش سعی می کرد به حرف
بگیرتم منم خیلی مختصر و مفید جوابش رو می
دادم حالا جونم رو نجات دادی قبول،

داری می رسونیم خونه، دستت درد نکنه دیگه دلیل
نمیشه که فضولی کنی... وای جانان تو چه بی
انصافی اگر نبود می دونی چه بلایی

سرت می اومد؟ با صداش از فکر دراومدم :

__ کدوم خونست؟

با رسیدن به در خونمون گفتم:

_ همین جاست مرسی..._

جلو در نگه داشت چرخیدم سمتش و نگاهش کردم
گفتم:

_ خیلی خیلی ممنونم بابت امشب و ببخشید که
مزاحمتون شدم..._

اخم کرد جونم جذبه با صدای محکمی گفت:

_ گفتم که مزاحم نیستید._

_ به هر حال خیلی ممنونم ازتون لطفتون رو
هیچوقت فراموش نمی کنم._

لبخند زد:

__ خواهش میکنم.

__ خدافظ.

سری تگون داد... از ماشین پیاده شدم، رفتم سمت در و باز کردم، وارد حیاط شدم.

در و پشت سرم بستم، همونجا تیکه دادم به در چند ثانیه ای طول کشید تا این که صدای ماشینش اومد و این نشون می داد که رفته...

شونه ای بالا انداختم و به سمت خونه قدم برداشتم.....مامان که پرسید چرا دیر کردم مجبور شدم دروغی سر هم کنم و بگم که یکم کلاس طول

کشید تموم شه عذاب وجدان می گرفتم که دروغی
بگم خصوصا به کسانی که بهم اعتماد کامل داشتند
ولی خب نمی خواستم هم نگران شون کنم با این
اتفاق امشب.

سریع شام خوردم و به بهانه درس رفتم بالا،
می خواستم درس بخونم اما... دروغ چرا اصلا
تمرکز نداشتم این همه اتفاق تو یه شب...

واقعا برام قابل هضم نبود. کتابو بستم و خودم رو
پرت کردم روی تخت.

حالا فهمیدم چرا میگن شب خوب نیست دخترها
تنها بیرون باشن یعنی نکه ندونم نه، می دونستم اما
خب این بار قشنگ تجربه اش کردم.

چرخیدم سمت راست و چشمام رو بستم که با
تصویری که پشت پلک هام نقش بست سریع چشم
هام رو باز کردم ولی خودمونیا ناکس

عجب چشم های قشنگی داشت.

چشم های درشت مشکی که با حصار بلندی از مژه
های هم رنگش احاطه شده بود. زیاد نتونستم
دیدش بزنم اما تو همون تاریکی شب

هم قشنگی و جذابیت چشم هاش مشخص بود.

عجب صدایی داشت... طرز نگاهش، چشم هاش پر
از غرور بود.

غلطی زدم خسته از فکر های پوچ و بیخود چشمام
رو بستم و سعی کردم بخوابم.

از محیا جدا شدم و در حالی که هی می پریدم هوا
و یه برگگی از درخت ها رو می کندم و واس خودم
خورد می کردم می ریختم زمین و دوباره

از اول وارد کوچمون شدم.

وقتی این کار رو جلوی محیا انجام می دادم می گفت
جانان کرم داری تو آخه چیکار اون برگ های طفلی

داری.... نمی دونستم چرا اما خوشم می اومد از این
کار یا شاید هم به قول محیا کرم داشتم.... خنده ام
گرفت از این فکر...

دو روزی از اون ماجرا گذشته بود، منم داشتم کم
کم اون آقا و اون جریان رو فراموش می کردم.

برای محیا که تعریف کردم کلی ترسید و سر زنشم
کرد که چرا تنهایی اون موقع شب بیرون بودم...
چرا به آرمین نگفتم بیاد دنبالم و

این حرفا.

با صدای بوق ماشینی حواسم جمع شد، سعی کردم
مثل آدم و بدون شیطنت راه برم... دوباره صدای
بوق به گوشم رسید... اول

خواستم توجهی نکنم اما این فرق داشت یه بوق
بعدش دو تا بعدش دوباره یه تک بوق! انگار
رمزی بود که خیلی هم آشنا بود برام،

برگشتم عقب یه BMW مشکی! شیشه ماشین و داد
پایین که تونستم راننده رو ببینم.... متعجب

فقط نگاه کردم صدای شاد و شیطونش به گوشم
رسید:

_ سلام عرض شد خانوم!

حالا که مطمئن شده بودم که خودشه رفتم سمت
ماشین، با لبخند پت و پهنی که خود به خود روی
لبم نقش بسته بود گفتم:

_ به به شما کجا اینجا کجا چه ماشینی چه رنگی
چه بوقی چه راننده ی خوش تیپی...

خندید گفت:

__ هنوزم یادته؟ فکر نمی کردم هنوز خاطرت
باشه...

با لبخند گفتم:

__ معلومه که یادمه یه تک یه جفت باز یه تک.

__ بعله... حالا پیر بالا بریم یه دوری بزنیم ببینم می
پسندی یا نه.

خندیدم:

__ ای به چشم.

سریع سوار شدم و آرمین راه افتاد به مامان اطلاع
داده بود که نگران نشه قریبانش برم به فکر همه
چی هست.

رفتیم یکم تو شهر چرخیدیم، نهارم بیرون خوردیم
خیلی خوش گذشت تو راه برگشت بودیم که گوشی
آرمین زنگ خورد دوستش بود

بعد این که تماس رو قطع کرد گفت:

_ ای خدا اینم الان وقت گیر آورده.....!

در حالی که داشتم توی کیفم دنبال دفترچه ام می
گشتم گفتم:

_ کی؟

_ سامی دیگه داره میره کانادا مهمونی گرفته چی
میگن بهش؟

خندیدم:

_ والا برو بچ ما که میگن گودبای پارتی.

خندید:

_ آره همون.

زیپ کیفم رو بستم و نگاهش کردم گفتم:

_ خب خوبه که برو یه حال و هوایی هم عوض کن.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ توام بیا بریم.

متعجب گفتم:

__ من؟ من کجا پیام آخه دیوونه.

سرش رو خیلی بامزه خاروند و لب زد:

__ همه با دوست دختراشون میان منم که درجریانی.
اهل این جور کارها نیستم البته حوصله این مسخره
بازی ها رو هم ندارم بیا بریم دیگه خوش میگذره.

شونه ای بالا انداختم:

__ باشه بدمم نمیاد.

با خنده گفت:

__ از خدات بودا داشتی ناز می کردی.

یکی کو بیدم رو شونه اش و گفتم:

_ لوس.. کاری نکن نیاما.

دست هاش رو به نشونه تسلیم آورد بالا و سریع گفت:

_ آقا باشه باشه من تسلیم.

خندیدم با همون خنده گفتم:

_ آفرین.

.....

دستی به موهام کشیدم عالی بود، شلواری بگ پارچه
ای مشکی تنم بود بایه شومیز شیک سفید رنگ
که بندی داشت از دو طرف که پشت کمرم بسته می
شد و کیپ می شد.

خیلی خوشگل بود. کفش پاشنه ده سانتی مشکی
رنگی هم پام کردم موهای فرم رو به سختی و با
هزار بدبختی صاف کرده بودم که

حسابی بهم می اومد آرایشم به رنگ مشکی بود که
بایه رژ قرمز بهش خاتمه دادم.

چشم های درشت و عسلی ام با این لباس ها که
حالا مشکی شده بود با این آرایش هم الام درشت
تر از حد معمول شده بود.

خودمونیا چه خوشگل شده بودم. اوه سقف ریزش
کرد خنده ام گرفت چقدر هندونه زیر بغلم می دادم.
محیا حق داشت که بهم بگه خودشيفته.

پالتو مشکی رنگم رو تنم کردم، شال سفید رنگی
رو هم انداختم روی سرم، کیف دستی مشکیم رو
برداشتم و گوشیم رو انداختم توش... خب

آماده بودم دیگه... از اتاق خارج شدم.

همزمان با من در اتاق روبه رویی باز شد و آرمین
هم از اتاقش خارج شد چه تیپی زده بود. با دیدنش
بی اراده لبخندی نشست روی لبم با عشق خیره
شدم بهش و گفتم:

__ اوه اوه چه کردی برادر، نمی گی دختر ها
میمیرن از این حجم جذابیت؟

مهربون خندید:

__ به شما که نمیرسیم خواهر... از خودت خبر
نداری.

از این که مثل خودم جواب داده بود خنده ام گرفت
درحالی که به سمت پله ها می رفتم گفتم:

__ حالا کجاشو دیدی. بیا... بیا بریم کمتر هندونه
زیر بغل هم بدیم.

خندید با خنده و شوخی درحالی که هی واسه هم
نوشابه باز می کردیم رفتیم پایین.

مامان بابا تو سالن بودن رفتیم داخل با ناز چرخ
زدم و گفتم:

_ چه طور شدم؟ البته می دونم که نیازی به گفتن
نیست و تو خوشگلی و جذابیت حرف اول رو می
زنی.

بابا با خنده از جا بلند شد و اومد سمتم:

_ در اون که شکی نیست.... تو همیشه خوشگلی
وروجک من

چند بار با ناز پلک زدم و گفتم:

__ می‌دونم.

صدای خنده همه بلند شد بابا روی سرم و بوسید
که مامان گفت :

__ مراقب خودتون باشید ها دیگه سفارش نمی‌کنم.
کلافه از این همه سفارش و نگرانی مامان گفتم:
__ اووو مامان انگار داریم میریم جنگ یه مهمونیه
دیگه.

با اخم کم رنگی گفت:
__ به هر حال مراقب باشید.

چشمی گفتیم و بعد خدا حافظی از خونه زدیم بیرون.

با رسیدن به مکان مورد نظر بعد پارک کردن
ماشین پیاده شدیم.

آرمین ماشین رو دور زد، اومد کنار من، با لبخند
دستش رو گرفت ستم:

__ بفرما خانوم.

خندیدم ستم رو گذاشتم تو دستش و راه افتادیم با
ورود به سالن زیر گوشم گفت:

__ حواست باشه که ازم جدا نشی باشه؟

سرم رو تکون دادم صدای آهنگ کر کننده بود و
چند نفری اون وسط داشتن می رقصیدن.

__ به سلام آرمین خان خوش اومدی.

با صدای پسر جوونی سرم رو چرخوندم سمت صدا
...یه پسر قد بلند و هیکلی، اولین چیزی که توی
صورتش نظر آدم و جلب می کرد

چشم هاش بود. چشم‌های آبی به رنگ دریا. پوست
سفید موهای بور... شبیه خارجی ها بود در کل
روی هم رفته خوشگل بود.

آرمین با لبخند دستش رو گذاشت تو دست پسره و
گفت:

__ سلام مرسی چه خبر؟؟ سام و نمیبینم.

پسره نگاهی به دور و ورش انداخت و گفت :

__ همین دور و ورا بود الان پیداش می شه...
خانوم رو معرفی نمی کنی؟

آرمین لبخندی زد با دستش آروم کمرم رو لمس
کرد و گفت:

__ جانان دختر خالم...

بعد رو به من گفت:

__ ایشونم داداش سامی، ساسان.

دستش رو به سمت دراز کرده بود، بهش دست دادم
و جواب لبخندش رو با لبخندی دادم و لب زدم :

__ از آشناییتون خوشبختم.

لبخندش پهن تر شد و گفت:

__ همچنین خانوم زیبا.

آرمین دستم رو گرفت و رو به ساسان گفت:

__ بچه ها کجان؟

ساسان به سمتی اشاره کرد و گفت :

__ اونجان شما بفرما منم الان سامی رو پیدا می‌کنم.

سری تکون دادیم و رفتیم جایی که ساسان گفته بود
بعضی از دوست های آرمین رو می شناختم و چند
باری که دوست دختراشون هم بودن

بیرون رفتی آرمین منم با خودش می برد و آشنا
بودیم.

با بقیه هم آشنا شدیم چون با دخترها آشنا بودم زیاد
احساس غریبی نکردم.

با آهنگی که نواخته شد همه زوج ها رفتن وسط،
دل درد بدی گرفته بودم باید حتما خودم رو به یه
سرویس می رسوندم.

درخواست آرمین رو برای رقص رد کردم و گفتم که
اول برم سرویس بعدش می رقصیم.

خنده اش گرفت درحالی که قاه قاه می خندید چیزی
شبیه باشه گفت.

شونه ای بالا انداختم و از جا بلند شدم کیفم رو دادم
دستش که با همون خندش گفت:

_ می دونی کجاست؟ می خوای باهات بیام؟

چشم غره ای بهش رفتم:

_ نخیر خودم پیدا می کنم.

منتظر جوابش نشدم و ازش فاصله گرفتم از یکی
از خدمه ها سوال کردم که گفت ته راهرو سرویس
هست.

سریع همین یه کلمه رو گفت و غیب شد حتی نمود
ازش تشکر کنم دختره ی جنی... خنده ام گرفت
شونه ای بالا انداختم و به سمتی که گفته

بود رفتم.

ته راه رو سه تا در بود حالا کدومشه خدا داند.
در اولی رو خواستم باز کنم باز نشد مثل این که
قفلش... رفتم سراغ در بعدی، باز شد اما با صحنه
ای که دیدم سریع بستمش دستم رو

گذاشتم روی قلبم... خدا نکشتت آرمین ببین کجا
آوردیم... هول کرده بودم خب حق هم داشتم اولین
بار بود همچین صحنه ای رو می

دیدم جای محیا خالی اگه بود می گفت خاک تو
سرت بیا کنار بزار ببینیم یکم فیض ببریم.

سری تکون دادم و خندیدم رفتم سراغ در بعدی
راستش می ترسیدم بازش کنم و با صحنه بدتری
روبه رو بشم... اما چاره ای نبود دل

دردم هر لحظه داشت شدیدتر میشد.

عزمم و جزم کردم و در رو باز کردم با دیدن
سرویس بهداشتی نفسی از سر آسودگی کشیدم
رفتم داخل.

لعنتی اگر من شانس داشتم... آخه الان وقتش بود؟
باید می رفتم یه بهونه ای سر هم می کردم تا سریع
تر برگردیم می دونستم تا چند دقیقه

دیگه حتی نمی تونم سر پا وایستم همیشه همین بود
تا بیمارستان نمی رفتم نمی شد.

پوفی کشیدم، در و باز کردم اما... باز نشد دوباره
امتحان کردم باز، باز نشد وای یعنی چی این چرا قفل
شد چرا باز نمی شه...

دیگه گریه ام گرفته بود بیشتر از نیم ساعت بود با
در، درگیر بودم اما باز نمی شد آخه درشون گیر
داره چرا نمیگن... نمی تونستم تو

فضای بسته زیاد بمونم تا الام که خودم رو هرچی
سعی کردم آروم کنم تا اون تنگی نفس کوفتی نیاد
سراغم اما دیگه نمی تونستم دل

دردم هر لحظه داشت بدتر میشد شروع کردم به
در زدن و کمک خواستن اما با اون سر و صدایی
که اونجا بود مگه کسی صدای

منو می شنید؟

این آرمین نمی گه این دختره چی شد؟ کجاست
نگران نمی شه که شاید اصلا بلایی سرم اومده؟

دیگه نفسم داشت قطع می شد آخرین تلاشم رو به
کار بسته بودم دیگه داشتم نا امید می شدم که در به
شدت باز شد و یکی سریع کشیدم

از اون خراب شده بیرون.

چشم هام تار می دید نمی تونستم ببینم کیه که نجاتم
داده و داره کجا می برتم... سینه ام خس خس
می کرد با احساس سرما و باد و لرزی که

به تنم افتاد فهمیدم که آوردم بیرون کم کم عالم
داشت بهتر می شد خدا ازش راضی باشه هرکی که
بود.

__ خانوم؟ حالتون خوبه؟

برگشتم سمت صدا احتمالا همون کسی بود که نجاتم
داده بود نگاهش کردم توی تاریکی نمی تونستم
قیافه اش رو ببینم... لبم رو با زبونم

تر کردم و در حالی که به سختی نفس می کشیدم
گفتم:

_ ممنون... بهترم

روی زمین نشونده بودتم و به دیوار پشت سرم
تکیه داده بودم، سعی کردم از جا بلند بشم خواست
کمکم کنه که گفتم:

_ ممنون می‌تونم خودم.

شونه ای بالا انداخت خودش هم همراه من از جا
بلند شد گفت :

_ چی شد که اونجا گیر کردین؟

چه قدر صداش آشنا بود برام، انگار یه جایی شنیده
بودم این صدا رو...

آروم گفتم:

_ نمی‌دونم تا اومدم در و باز کنم دیدم باز نمی‌شه و قفل شده.

سنگ زیر پاش رو شوت کرد و گفت:

_ گیر داره... خرابه... هزار بار به ساسان گفتم عوضش کنه اما کو گوش شنوا؟

پرسیدم:

_ شما از دوستای آقا ساسان هستید؟

__ پسر خالشم...

ابرویی بال انداختم و آهانی زمزمه کردم...

که گفت:

__ شما چی؟!

دهنم حسابی خشک شده بود و تشنه ام بود لب
زدم:

__ آقا سامی با پسر خالم دوسته منم همراه اون
اومدم...

سری تکنون داد و یهو گفت:

__ نکنه تو دختر خاله آرمینی؟

سرم رو به نشانه مثبت تکون دادم گفتم:

__ میشناسینش؟

__ چند روز پیش باهاش آشنا شدم.

حرفی نزدم سردم بود انگار متوجه شد چون گفت:

__ هوا سرده سرما می خورید بفرمایید بریم داخل.

سری تکون دادم و کنار هم راه افتادیم سمت خونه
تا چند قدم راه رفتم باز زیر دلم تیر کشید باعث شد
ناخودآگاه آخی زیر لب بگم که سریع گفت :

__ چیزی شده؟ جاییتون درد میکنه؟

ای خدا آخه به تو چه... همین مونده پیام بگم کجام
درد میکنه....

سعی کردم لبخندی بزنم :

__ نه نه خوبم.

اونجا تاریک بود اما حالا که به روشنایی رسیدیم
برگشتم سمتش تا تشکر کنم با دیدنش از تعجب
چشم هام گرد شد اونم با دیدن من

انگار تعجب کرد اما به روی خودش نیاورد اما من
مثل همیشه نتونستم خودم و کنترل کنم و گفتم:

__ شما؟

یه تای ابروش رو داد بالا و گفت :

__ من چی؟

بیشعور خودم تعجب رو تو چشم هاش دیدم حالا
می خواست تظاهر کنه که نشناختمم گفتم:

__ همونی نیستید که... منو... از دست...

نگذاشت ادامه بدم و گفت :

__ خودمم.

با حیرت گفتم:

__ اینجام که شما جونم رو نجات دادین...__

خندید آروم و مردونه... چه قشنگ می خندید گفت
:

__ بیشتر مراقب خودت باش دختر خانوم این دو بار
من بودم سری بعدی معلوم نیست من باشم یا نه ها.

خودمم خنده ام گرفت راست می گفت بنده خدا دو بار
جونم رو نجات داده بود.

لبخندی زدم و با قدردانی گفتم:

__ به هر حال ممنون...__

سرش رو کمی خم کرد و گفت:

__ خواهش میکنم بانو.

با لبخندی که از روی لبم پاک نمی شد نگاهش
کردم که منظورم رو گرفت رفت کنار اول من رفتم
داخل بعدش هم خودش اومد پشت سرم. با دیدن
آرمین که هراسون داشت این ور اون ور می رفت
از این پسره که هیچ نمی دونم اسمش چی بود
معذرت خواهی کردم و رفتم سمت آرمین با دیدنم با
عصبانیت اومد سمتم نگاه نگرانش رو دوخت توی
چشم هام و عصبی خرید:

_ کجا بودی این همه وقت؟؟

ناخواسته پوزخندی زدم و گفتم:

_ تازه الان متوجه شدی؟؟

مثل این که متوجه شد زیاده روی کرده این بار با
لحن نرم تری گفت:

_ معذرت می خوام عزیزم مشغول صحبت با بچه
ها شدم ازت غافل شدم خوبی؟ کسی ادیت کرده؟!!

دستش رو گرفتم تو دستم گفتم:

__ نه عزیزم این حرفا چیه فقط حالم خوب نیست
می شه بریم؟

سری تکنون داد و گفت:

__ آره آره معلومه که می شه... چرا حالت خوب
نیست؟

سمج... می دونستم تا نگم دست بردار نیست پس
فقط گفتم:

__ دل درد دارم حالا راحت شدی؟

حالا که آروم تر شده بود گفت:

__ باشه تو بشین اینجا من برم پالتو و بقیه وسایل
هات رو بیارم.

سری تکون دادم و ولو شدم رو کاناپه... سنگینی
نگاهی رو حس کردم همین که سرم رو آوردم بالا
چشمم قفل یه جفت چشم مشکی

شد... چه برقی هم می زد نمی تونستم نگاهم رو از
چشم هاش بگیرم... اونم انگار همین حال رو
داشت... با صدای آرمین یهو پریدم هوا که گفت:

__ عه چته مگه جن دیدی بگیر بیوش بریم دیگه.

چشم غره ای براش رفتم و چیزی نگفتم در حالی
که پالتو رو میگرفتم ازش نگاهی به همون جایی
انداختم که سوپرمنم نشسته بود

خنده ام گرفت سوپر من چه اسمی البته واقعا هم
دوبار مثل سوپرمن ها جونم رو نجات داده بود... با
دیدن صندلی خالی ناراحت شدم

نبود... واقعا حالم گرفته شد نگاهش رو دوست
داشتم یعنی خوشم می اومد... اصلا چرا باید خوشم
بیاد؟ هوف چه می دونم آخه توام اصول دین
میپرسیا جانان... بعد معذرت خواهی از سامی و
خدا حافظی از بچه

ها از خونه زدیم بیرون.... خدارو شکر آرمین هم
خسته بود و اصلا ازم سوال نکرد که کجا بودم و
چی شد و چرا دیر کردم...وقتی

رسیدیم خونه زودتر از آرمین پیاده شدم، تقریبا
دویدم سمت خونه یک راست رفتم آشپزخونه از بین
قرص های مسکن مامان دو سه تا

خارج کردم و خوردم.

امیدوار بودم که اثر کنه و مجبور نشم باز راهی
بیمارستان بشم.

.....

از جلسه امتحان اوادم بیرون، نفس عمیقی کشیدم
بهتر از این نمی شد همه امتحاناتم رو خیلی عالی
داده بودم و مطمئن بودم باز شاگرد اول مدرسه می
شم.

محیا زودتر از من اومده بود بیرون... از سالن
خارج شدم لابد تو محوطه بود... اما اشتباه فکر
می کردم نبود... یعنی بدون من رفته؟

امکان نداشت... اما نبود کل مدرسه رو زیر و رو
کردم نبود شونه ای بالا انداختم حتما رفته... حالش
این روز ها زیادی خوب نبود و حق می دادم که
حوصله نداشته باشه، از مدرسه خارج شدم خیلی
خسته بودم کل شب

بیدار بودم و به قول آرمین خر می زدم...

اصلا خوشم نمی اومد تنهایی پیاده برم خونه، پس
منتظر موندم تا، تاکسی بیاد..

هوا سرد بود بیشتر از یه ربع بود منتظر تاکسی
بودم اما انگار این شهر تاکسی نداره همشون غیب
شدن حالا اگه می خواستیم پیاده بریم

همشون هی بوق و بوق حالا الان که نیاز داشتم...
بی خیال شدم اگه تا الان پیاده رفته بودم تا حالا
هزار بار رسیده بودم.

دستم رو فرو کردم تو جیب پالتوم و راه افتادم
هنوز چند قدمی برنداشته بودم که صدای بوق
ماشینی توجهم رو به خودش جلب کرد

نگاهی نکردم اما بعد با خودم گفتم شاید تاکسیه...
دوباره بوق زد... برگشتم سمت خیابون یه BMW
مشکی، حدس زدم آرمین باشه با خوشحالی چند
قدم رو طی کردم و رسیدم کنار ماشین، شیشه

ماشین رو کشید پایین با دیدن فرد پشت فرمون
چشم هام از تعجب گرد شد

چند لحظه خیر شد تو چشم هام بعد آروم گفت:

_ چشم هات رو اون جوری نکن دختر..._

سریع به حالت عادی برگشتم چشم هام درشت و
بود و عسلی مژه هامم بلند و پر پشت وقتی چشم
هام رو گرد می کردم خودمم می دونستم چه

قدر خواستنی می شم محیا می گفت چشم های تو
سگ که هیچ گرگ داره.

خنده ام گرفت سریع خنده ام رو جمع کردم و گفتم:

__ شما؟ اینجا؟

سری تکنون داد و بی توجه به سوالم گفت:
__ بیا بالا...

او هوع چه زود پسر خاله شد اخم کردم:

__ شما اینجا چیکار میکنید؟
بی خیال گفت:

__ داشتم رد می شدم دیدمت گفتم برسونمت.

همچین مظلوم گفت که یه لحظه دلم براش
سوخت...

گفتم:

_ ممنون اما خودم می‌رم...

با اخم کم رنگی لب زد:

_ لج نکن بیا بالا هوا سرده. با دیدن ماشین
اونطور که با خوشحالی اومدی فکر نمی‌کردم این
قدر لجبازی کنی واسه سوار ماشین شدن.

_ اما من فکر کردم آرمینه...

_ آرمین نیست دوستشه بیا دیگه دختر دیرمه ها...

تخس نگاهش کردم و گفتم:

_ خب دیرتونه بفرما من نمیام.

کلافه از این زبون نفهم بودن من گفت:

_ هوای سرد، کوچه خلوت، ببین پرنده هم پر
نمی‌زنه. ظهر هم که هست نمی‌خوای که باز اون
اتفاقا تکرار بشه...

دیدم راست می گه حالا همه اینا به کنار هوا بدجور
سرد بود.

پشت چشمی نازک کردم که خنده اش گرفت سوار
شدم... راه افتاد. من

هیچ وقت سوار ماشین یه آدم غریبه نشده بودم و
نمی شدم اما نمی دونم چرا نمی تونستم در برابر
این سوپر من مقاومت کنم و دوبار هم

سوار ماشینش شدم... چطور بهش اعتماد کردم؟
لابد بخاطر این که دو بار جونمو نجات داده.
نگاهش اصلا اذیت نمی کنه و یه جورهایی پاکه.

خواستم بهش آدرس رو بدم که دیدم داره آدرس رو
درست میره با تعجب برگشتم سمتش متعجب گفتم:

__ آدرس خونه مارو از کجا می دونید؟

لبخندی نشست گوشه لبش :

__ از سری پیش یادمه.

با یادآوری اون شب کذایی گفتم:

__ آهااان از همون شب... اوه چه حافظه ای.

چیزی نگفت...

چند لحظه بعد پرسید:

__ امتحان داشتی؟

بدون فکر اولین چیزی که اومد تو ذهنم رو به

زبون آوردم:

__ نه پس رفته بودم پیش آقا رحمان باهاش قرار
داشتم.....

خنده اش گرفت:

__ آقا رحمان؟

__ سرایدار مدرسه.

با صدای خنده اش تازه فهمیدم چی دارم بلغور
میکنم.

محکم زدم تو دهنم اوه خدایا دارم پشت سر هم گند
می زنم ترجیح دادم کلا حرف نزنم.

با صدای زنگ گوشیش خنده اش رو قطع کرد و
تماس رو برقرار کرد :

_ جونم؟؟... بیرونم عزیزم... تا یه ساعت دیگه
میرم... باشه امر دیگه؟ شمیم لوس نشو باشه
دیگه... باشه یاعلی.

از حرفاش فهمیدم که مخاطبش یه دختره. شمیم چه
اسمی... یعنی دوست دخترشه؟ من چه می‌دونم
آخه.

_ شما دخترا کلا ذاتا لجبازید.

با صدایش از فکر خارج شدم نگاهش کردم و
پرسیدم:

_ چطور مگه؟

دستی تو هوا تکون داد و گفت:

_ کلی میگم.

شونه ای بالا انداختم و پرسیدم:

_ و این خوبه یا بد؟؟

_ گاهی خوبه دوستداشتتیه گاهی هم حرص درار.

چیزی نگفتم با رسیدن به خونه گفتم:

_ ممنون.

منتظر حرف دیگه ای نشدم پیاده شدم، منتظر موند
وارد خونه شدم بعدش رفت... درست مثل سری
قبل.

با صدای محیا از فکر خارج شدم نگاهش کردم:

_ هان چیه؟

با اخم نگاهم کرد و گفت:

_ کوفت هان، درد هان، حواست کجاست؟

_ هیچ همین جام.

_ آره معلومه... من میرم دستام رو بشورم سریع
میام.

سری تکون دادم و رفت... نگاهم رو از پنجره
دو ختم بیرون چه شلوغ بود نزدیک عید بود و این
شلوغ بودن خیابون هم عادی بود

همه ریخته بودن بیرون و در حال خرید بودن.

من که چند روز پیش همراه آرمین اومدیم و خرید
کردیم به محیا هم گفتم بیاد اما چون کار داشت
نیومد... امروزم همراهش اومدم تا

اون خریداشو بکنه و منم کم کثری هام رو بخرم.

با صدای محیا برگشتم سمتش درحالی که می
نشست سر جاش گفت:

_وای جانان جات خالی اومدنی یه حوری دیدم
اصلا ماه جنتلمن جیگر.

از لحنش خنده ام گرفت:

_ محیا کی میخوای آدم شی.

_ فرشته که آدم نمیشه.

_ آره یکی تو فرشته ای یکی اون خواستگار
نکبت.

_ چیکار اون بنده خدا داری؟

_ چه میدونم یهو به زبونم اومد.

_ میگما.....

نگاهم رو از بیرون گرفتم و دوختم تو چشم های
شیطونش... یکم خیره شدیم تو چشم های هم و یهو
زدیم زیر خنده حالا نخند کی بخند.

حالا دلیل این خندمون چی بود خدا داند. الکی الکی
خوش بودیم دیگه.

کمی گذشت و سفارشاتمون رو آوردن همونطور که
مشغول خوردن غذا بودیم محیا با دهن پر گفت:

_ راستی جانان... برو بچ ما تصمیم گرفتن آخر
هفته بریم چادگان هستی؟ بیا آرمینم بیار خوش
میگذره.

لقمه ام رو قورت دادم و گفتم:

__ آخه دم عیدی این چادگان رفتن از کجا دراومد؟

__ چه میدونم آخه قرار بود عید بریم اما چون هرکس با خانواده خودش میره مسافرت، ماهم تصمیم گرفتیم قبلش بریم.

__ حالا چند روز می مونید؟

__ دو روز. پنج شنبه صبح می ریم جمعه شب برمی گردیم.

دستم رو زدم زیر چونه ام و گفتم:

__ بدمم نمیاد اما اول باید با بابا و آرمین درمیون بزارم. اگه آرمین بیاد بابا مطمئنم با اومدن من مشکلی نداره اگه نیاد کارمون سخت می شه سخت که چه عرض کنم باید قید این مسافرت و بزنم.

_ خب راضیش کن بیاد دیگه... واسه تو که کاری نداره..

_ حالا کیا هستن؟

_ امم همون اکیپ همیشگی من دختر خالم رها و داداشش رهام... دوست رهام، مهراد و نامزد مهراد نیلا.

بعد انگار یه چیزی یادش اومده باشه گفت:

_ راستی دو نفرم مثل این که اضافه شدن...

یه تای ابروم خود به خود پرید بالا :

_ کیا؟

درحالی که گاز گنده ای به پیتزای تو دستش میزد
گفت:

__ شهراد و شمیم.

__ اونا کین دیگه؟

__ پسر عموم و خواهرش.

__ آهان دیدمشون؟

__ نه همون عمومه که تهران زندگی میکردن یادته؟
پسر اونه تازگیا اومدن اصفهان...
زیر لب آهانی زمزمه کردم و بعد

نگاهی به ساعت انداختم و ادامه دادم:

_ خب دیگه اگه خوردی جمع کن بریم.

_ باشه بزار نوشابم کامل بخورم اسراف نشه

_ اون یه چیکه رو هم میخوای بخوری؟ بلند شو
گدا بازی درنیار...

_ نه چ نچ گدا بازی چیه اینو میبینی؟

نوشابه تو دستش رو داشت می گفت:

_ الان نزدیک پونصد اینجا مونده بزار اونم بخورم
بریم.

خندیدم این دختر دیوونه بود... محیا یکم دیگه
خرید کرد اگه تهدید های من نبود بازم می خواست
خرید کنه به زور دستش رو گرفتم و

از پاساژ کشیدم بیرون این بشر از خرید کردن
خسته نمی شد... بیچاره عمو چه طور خرج این
رو می داد؟ هوا داشت تاریک می شد.

زنگ زدم به آرمین از شانس خوشم بیرون بود و
اومد دنبالمون اول محیی رو رسوندیم بعدشم رفتیم
خونه.

بعد شام دور هم نشسته بودیم بابا داشت اخبار
می دید مامانم داشت اون طرف سالن با دوستش
حرف میزد و ما مگه همین عصری باهم

حرف نزدن بازم دارن صحبت می کنند. این همه
حرف رو از کجا میارن آخه.

نگاهم رو چرخوندم سمت آرمین.... اونم با گوشیش
مشغول بود و یه لبخندی هم گوشه لبش جا خوش
کرده بود معلوم نبود کدوم

بدبختیه که گیر آرمین افتاده... خنده ام گرفت از جا
بلند شدم، کنار بابا نشستم پاهام رو جمع کردم تو
شکم و سرم رو گذاشتم روش... باید

از الان می رفتم تو مود افسردگی.

بله همونطور که حدس می زدم با این کارم طولی
نکشید که بابا صدای تی وی رو کم کرد و چرخید
سمتم کلا خیلی روم حساس بود

درحالی که دستش رو دور شونه ام حلقه میکرد
گفت:

__ دختر من چشه؟

ناراحت شونه ای بالا انداختم.

که گفت:

__ نه خیر یه چیزیت هست از سر شب ناراحتی تو
خودتی.

ایول حالا وقتش بود.... بدون این که نگاهی به بابا
بندازم گفتم:

__ بابا..

با مهربونی مخصوص خودش جوابم رو داد:

__ جونم؟

__ حوصلم سر رفته خسته شدم دلم یه مسافرت
می‌خواد.

خندید:

__ همین؟ خب به عید کم مونده عید رو هر جا تو
دوست داشته باشی می‌ریم.

اوه داشت خراب میشد سریع گفتم:

__ نه الان میخوام.

_ الان که تا تعطیلات مونده مدرسه داری عزیزم
منم کار دارم.

_ فکر اینجاش رو هم کردممممم.... بابایی.... یه
اکیپی داشتیم همیشه باهاشون بیرون میرفتیم یادته
بچه هارو حتی پارسال تولدمم اومده بودن....
یادته؟ رها رهام نیلا مهراد....
متفکر سری تکون داد و گفت:

_ آره یادم اومد خب؟

_ محیا گفت که اخر هفته یه مسافرت دو روزه
میرن چادگان.... بهم گفت منم برم.... تنها نه ها
آرمینم بیاد همراهم می شه بابا؟

قبل این که جوابم رو بده مظلوم خیره شدم تو چشم
هاش می دونستم هیچ کس خصوصاً بابا وقتی
چشمام رو این طوری می کردم

نمی تونست نه بیاره... آخه من خیلی شبیه عمه ام
بودم عمه ای که فقط عکس هاش رو دیدم اونطور
که بابا تعریف کرده بود عمه تو بیست

سالگی خودکشی کرده بود و فوت شده بود بخاطر
چی؟ عشقش... آخه آدم بخاطر یه پسر همچین
کاری می کنه؟ وقتی این حرف رو

زدم محیا گفت:

__ اگه واقعا عاشق باشه امکانش هست...

شونه ای بالا انداختم عشق دیگه چیه بعدش هم اگر
عشق، عشق باشه چرا باید تهش به خود کشی ختم
بشه؟ علاقه ای که به جای خوش حالی و لذت

بخش بودن باعث درد و رنج آدم بشه همون نباشه
بهتره... داشتم می‌گفتم چون خیلی شبیه عمه رویام
خصوصا چشم هام... همیشه بابا می‌گه نگاهم که
می‌کنی

حس می‌کنم رویاست که با اون چشم های شیطونش
خیره شده تو چشم هام

بابا لبخند غمگینی زد مطمئن بودم باز یاد عمه
افتاده نکه یه خواهر داشته خیلی دوشش داشته....
با صدای بابا از فکر خارج شدم در

حالی که داشت موهام رو نوازش می‌کرد گفت :

_ اگه آرمین بیاد حرفی ندارم.

بعد بلند رو به آرمین گفت:

_ نظر تو چیه آرمین؟

آرمین که انگار از اول حرفامون حواسش به ما بوده و در جریان همه چی بود گفت:

_ مشکلی ندارم عمو جون اتفاقا یه حال و هوایی هم عوض می‌کنیم خیلی وقته نرفتم چادگان.

پریدم هوا با ذوق گفتم :

_ پس حله برم به محیا خبر بدم؟

_ چپو بری به محیا خبر بدی؟

با صدای مامان چرخیدم ای خدا کنه مامان چیزی
نگه آخه همیشه ساز مخالف میزنه.

بابا به جای من جواب داد :

_ دخترم می‌خواد با بچه ها برن مسافرت...

سریع گفت:

_ چی مسافرت؟ با بچه ها؟ وای جهان تو آخرش
منو دق میدی دختر تنها رو بفرستیم مسافرت؟

آرمین مداخله کرد:

__ خاله دستت درد نکنه به من اعتماد نداری.

مامان در حالی که می نشست رو کاناپه گفت:

__ معلومه که دارم این چه حرفیه.

__ خب دیگه من هستم نگران چی هستی شما؟

مامان مثل این که داشت راضی می شد چون پوفی
کرد و رفت آشپزخونه.

نگاهی به بابا انداختم و اشاره کردم که برم به محیا
خبر بدم یا نه که با سر اشاره زد برم تو هوا بوسی
براش فرستادم که خنده اش

گرفت.

مامان خیلی خوب بود مهربون بود خیلی بهم توجه
می کرد و از مهر و محبت مادری هیچ چیز برام کم
نذاشته بود اما یه ایراد داشت

که همیشه نگرانم بود به هر چیز کوچیکی گیر
می داد و تا ته توش رو در نمی آورد ول کن نبود و
این منو عاصی می کرد اما می دونستم از

سر دوست داشتم.

سریع زنگی به محیا زدم و گفتم که میایم خیلی
خوشحال شد.

وسایلم رو جمع کردم تو یه ساک کوچیک و گذاشتم
کنار... رخت خوابی هم که همیشه مسافرت رفتنی
بر می داشتم جمع کردم و گذاشتم

یه گوشه. یه بیماری که داشتم این بود واقعا چندشم
می شد حالا هر چه قدر هم تمیز می بود.

خیلی ذوق داشتم... صبح قبل همه از خواب بیدار
شدم سریع دوش گرفتم و موهام رو خشک کردم یه
دست لباس جدا کردم و پوشیدم

شلوار سرمه ای با پالتو کوتاه سفید و شال سرمه
ای، موهامو با گیره جمع کرده بودم و امیدوار بودم
که باز نشه و باهام همکاری کنه.

بوت های مشکی ام رو هم گذاشتم کنار رفتنی
بیوشم.

کیف مشکی و ساک ام رو برداشتم رفتم بیرون
نگاهی به اتاق آرمین انداختم نبود تختشم مرتب بود
حدس زدم که زودتر از من رفته

باشه پایین.

رفتم پایین صداشون از آشپزخونه می اومد وسایل
هارو گذاشتم و دوباره برگشتم بالا رخت خواب رو
به هر بدبختی که بود آوردم

پایین، گذاشتم کنار بقیه وسایل هام و رفتم
آشپزخونه...

_ سلام صبحتون بخیر.

همگی جوابم رو دادن

آرمین لقمه اش رو قورت داد و گفت:

__ گفتم خواب موندی داشتی می اومدم بیدارت کنم.

در حالی که روی صندلی کناری آرمین می نشستم
گفتم:

__ نه بابا خواب چیه صبح زود بیدار شدم رفتم
دوش گرفتم اوو کجای کاری.

__ آفرین سحر خیر شدی.

پشت چشمی نازک کردم با ناز گفتم:

_ بودم..._

صدای خنده بابا و آرمین بلند شد مامان هم آروم
می‌خندید همیشه می‌گفت دختر باید سنگین باشه
اروم بخنده... نکه افکارش قدیمی

باشه ها نه اما این عقاید رو هم داشت. حالا من
خیلی گوش می‌دادم؟ اصلا

بعد کلی سفارشات بالاخره مامان راضی شد ما راه
بی افتیم.

قرار بود همگی جمع بشیم یه جا و از اونجا باهم
بریم.... وقتی به مکان مورد نظر رسیدیم فقط
ماشین رهام اینا اونجا بود پیاده شدیم

با دیدن ما اونا هم پیاده شدن رفتیم جلو و سلام و
احوالپرسی کردیم سراغ محیا رو گرفتیم که گفتن
قراره با پسر عموش اینا بیاد.

مشغول صحبت بودیم که مهرباد اینام از راه رسیدن
حالا فقط مونده بود محیا و عموزاده هاش.

گوشیم رو درآوردم تا بهش زنگ بزنم که رها گفت:

_ نزن جانان اومدن مثل این که.

با این حرفش گوشی رو انداختم تو جیبم و برگشتم
عقب ماشین رو پارک کردن و پیاده شدن به اینم که
BMW مشکی چه قدر این روزها من از این
ماشین ها میبینم.

رفتیم جلو و مشغول سلام احوالپرسی شدیم... محیا
دختر خوشگل و ریزه میزه ای رو دخترش عموش
شمیم معرفی کرد خوشگل بود

چشم های مشکیش عجیب برام آشنا بود... هنوز
مشغول احوالپرسی با شمیم بودیم که با شنیدن
صدای آشنایی برگشتم عقب به گوشام

شک داشتم دیگه اینجا که نبود نه امکان نداشت.

برگشتم همانا و گرد شدن چشم هام از تعجب همانا
اینجا چیکار میکرد؟

تا پیام حرفی بزنم محیا رو به من گفت:

_ ایشونم پسر عموم شهراد... شهراد اینم جانان
دوستم همونی که هی حرفشو میزنما همون.

دیگه فکر نکنم چشم هام از این بیشتر گرد تر و
گشاد تر بشه...

خدایا من شانس دارم؟ نه تورو خدا... پوف سعی
کردم عادی برخورد کنم لبخندی زدم دستم و گذاشتم
تو دستش که به سمتم دراز کرده

بود سعی کردم به روم نیارم که از قبل میشناسمش:

_ سلام... از آشناییتون خوشبختم آقا شهراد

از این کارم لبخندی نشست روی لبش. لابد فکر
میکرده الان کولی بازی درمیارم و میگم که

می‌شناسمش از قبل، اما نه خیر به منم می‌گن
جانان...

_ سلام همچنین جانان خانوم...

سری تکون دادم و دستم رو از تو دستش درآوردم
بعد رو به بچه ها بلند گفتم:

_ بچه ها کم کم بریم دیگه؟

موافقت کردن و همگی سوار ماشین شدیم و راه
افتادیم.

کمی که رفته بودیم برگشتم سمت آرمین:

_ آرمین؟

نیم نگاهی بهم انداخت و لب زد:

_ جونم؟

تکیه دادم به در ماشین و کامل چرخیدم سمتش
گفتم:

_ میگم تو این.... شهراد رو می شناختی؟ دیده
بودیش؟

سری تکون داد و جوابم رو داد:

_ آره می دونی کیه پسر خاله ساسانه دیگه... چند
روز قبل مهمونی ساسان، با بچه ها رفتیم بیرون
اونم اومده بود اونجا آشنا شدیم الان هم

که فهمیدم پسر عموی محیاس ... چطور مگه؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ هیچ اخه من نمی شناختمش اما تو می شناختی
می خواستم ببینم کیه...

با خنده نگاهم کرد و گفت:

_ وروجک مگه من هرکی و بشناسم توام باید
بشناسی؟

بادی به غبغب انداختم و گفتم:

_ بله پس چی..._

خندید.... خسته بودم شب دیر خوابیدم صبح ام که
زود بیدار شده بودم خوابم می اومد... چشمم رو
بستم و سعی کردم یکم بخوابم که

اونجا بی حال و خسته نباشم.

با صدای آرمین چشمم رو باز کردم و گیج نگاهی
بهش انداختم. کجا بودیم؟

نگاهی به دور و ورم انداختم. تو ماشین بودیم...
تازه یادم افتاد داریم کجا میریم... چه خنگی بودم
من

_ جانان؟ باتوام... هنوز لود نشدی؟

دستی به صورتم کشیدم با صدای گرفته ای گفتم:

_ کم کم دارم می شم... هنوز نرسیدیم؟

_ اگه به اطرافت نگاه کنی متوجه میشی که
رسیدیم... الان هم شهراد رفته کلید ویلا رو بگیره
تا بریم.

آهانی گفتم و نگاهم رو از پنجره دوختم بیرون وای
خدایا چه قدر قشنگ بود با این که نزدیک عید بود
و فصل بهار اما هنوز برف بود

منم که عاشق برف.

شهراد رو دیدم که با آقای تیل میل اومدن بیرون
شهراد سوار ماشین خودش شد و اون آقا هم سوار
ماشین خودش.

راه افتادیم بعد دقایقی کوتاه بالاخره رسیدیم با
ایستادن ماشین پریدم پایین خدای من چه قدر
قشنگ بود.

چرخ زدم و با هیجان گفتم:

_ وای اینجا محشره.

محیا اومد سمتم و با ذوق گفت :

_ آره خیلی قشنگه...

تا اومدم چیزی بگم صدای آرمین مانع حرف زدنم شد...

_ بچه ها بیاین وسایل هاتون رو ببرید داخل.

انگار همگی منتظر همین حرف بودن ریختن سر ماشین و مشغول شدن.

ساکم و آرمین برده بود، رخت خواب عزیزم مونده
بود از تو ماشین کشیدمش بیرون و انداختمش رو
دوشم جور دیگه نمی تونستم

ببرم... هر کدوم از بچه ها می دیدنم با خنده یه چی
بارم میکردن. که یهو رهام بلند گفت:

_ به اینو... داداش توام؟

برگشتم عقب با دیدن شهراد که اونم یه دست رخت
خواب رو دوشش بود منم خنده ام گرفت پس اونم
وسواسیه...

شهراد خندید و گفت :

_ واس من نیست بابا برای شمیمه... مگه نمی
دونی این لوس بازی مختص دختر خانوماس...

شمیم همون لحظه رسید و با تهدید گفت:

_ داداش چیزی گفتی راجب دخترها؟

شهراد در حالی که می‌خواست فرار کنه گفت:

_ نه خواهرم کی همچین حرفی زده آخه اصلا کی
جرات داره...

باز صدای خنده بلند شد با خنده وارد ویلا شدم
کمرم داشت داغون می‌شد...

یه اتاق دادن به من، محیا، رها و شمیم.

یکی به مهراد و نیلا یکی هم به آرمین و رهام و
شهراد.

اتاق ما تقریبا بزرگ بود و راحت جا می شدیم.
شلوارم خوب بود یه بلیز سفید تنم کردم و تیپم که
خوب بود موهام و باز کردم و

دستی بینشون کشیدم.

با این کار اصلا انرژی می گرفتم... موهای بلند
مشکی فر که تا پایین تر از گودی کمرم می رسید
عاشق موهام بودم اما گاهی واقعا کفرم رو در می
آورد.

در باز شد که یهو صدای جیغی باعث شد بپریم هوا
برگشتم عقب. با دیدن شمیم نفسی کشیدم محیا با
خنده گفت:

__ چیشده شمیم جان جن دیدی؟

شمیم بی توجه به محیا اومد سمت همونجور مات و
مبهوت گفت:

__ برگرد...

با تعجب برگشتم حالا پشتم بهش بود دستی به
موهام کشید و با ذوق گفت :

__ خدای من... چه قدر قشنگه.

خندیدم پس بگو واسه چی جیغ زده!

برگشتم سمتش گفتم :

__ ممنون عزیزم چشمت قشنگه.

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

__ گم ور بابا چه چشم قشنگی منم از این موها
می‌خوام.

از لحنش خندمون گرفت درحالی که می‌خندیدم
گفتم:

__ برو یه قیچی بیار ببرم بدم بهت...

__ عالی میشه....

اشاره ای به موهای صافش کردم و گفتم:

__ تو خودت که مو به این خوشگلی داری تازه هم
رنگ موهای منم هست .

مثل بچه ها نق زد:

__ من فر دوست دارم اما از شانس بدم موهام صافه
مثل موی گربه.

از تشبیه اش بلند زدم زیر خنده موی گربه... راست
میگفت حسابی صاف بود.

با این حرف اش داغ دل من هم تازه شد گفتم:

__ اوو خوش به حالت دختر من بخوام موهام رو
صاف کنم پدرم درمیا. تو راحتی دیگه...

موهام رو با یه گیره بالا سرم جمع کردم و با
شوخی و خنده از اتاق خارج شدیم...

محیا با غر غر گفت:

_ اومدیم بشینیم همین جا؟ خب پاشین بریم یه دوری بزنینم یه کاری کنیم یعنی چی..._

انگار ماهم منتظر همین حرف بودیم دنباله حرف محیا رو گرفتیم که بالاخره آقایون تسلیم شدن و زدیم بیرون....

خیلی داشت بهم خوش می‌گذشت کلی عکس گرفته بودیم تو حالت های مختلف.... چه قدر خوب شد که اومدیم داشتیم می‌پوسیدیم تو

خونه..._

با صدای محیا از فکر خارج شدم :

_ جانان يه چي بگم خوشحال شي ...

ابروم هام رو دادم بالا و گفتم:

_ چي؟

با ذوق شروع کرد به تعريف کردن :

_ مهلا زنگ زده بود يکم که حرف زدیم بگو چي
گفت..؟!!

در حالی ک شالم رو روی سرم مرتب می کردم
گفتم:

_ خب چي گفت زیر لفظی بدم بهت تا حرف بزنی؟

خندید:

_ گفت که از این هفته بچه ها تصمیم گرفتن دیگه
نرن مدرسه...

برگشتم سمتش و شاکی گفتم:

_ وا یعنی چی... ناسلامتی کنکوری هستیما یعنی
چی که نریم؟ ما یک دقیقه هم برامون غنیمته من
کلی سوال دارم که باید رفعشون کنم.

دستی تو هوا تکون داد و گفت :

__ هوف جانان توام از این خرخونیت دست برنदार
آقا پوکیدیم آخه هی درس هی درس خب خونه ایم
راحت تر اصلا می خونیم.

پوفی کردم:

__ نمی دونم حالا ببینیم چی میشه...

__ دخترا چی دارین اونجا پچ پچ می کنید؟

با صدای شهراد برگشتیم عقب اینم چه فضولی بودا
آخه به تو چه...

زیر لب فضولی نثارش کردم که فکر کنم شنید چون
لبخندی نشست گوشه لبش... به درک...

محیا که حرف منو نشنیده بود گفت:

__هیچ داشتیم حرف می‌زدیم وای من خیلی
گشمه...

شمیم هم حرفش رو تایید کرد....

قرار شد بریم رستورانی که نزدیکی همونجا بود و
نهارمون رو اونجا بخوریم... البته از نهار که خیلی
گذشته بود.

پشت رستوران یه فضای فوق‌العاده قشنگی بود
جون می‌داد برای قدم زدن اما بچه‌ها می‌خواستن
برگردن ویلا خودمم یه کم خسته بودم

پس بیخیال شدم... کمی استراحت کردیم و بعدش به
پیشنهاد نیلا قرار شد بریم بیرون بازی یه سری
گفتن وسطی یه سری والیبال قرار

شد نوبتی هر دو رو بازی کنیم...

سخت مشغول بازی بودیم... آرمین که گوشیش
زنگ خورد دستی تکون داد و از جمع فاصله
گرفت... حواسم رفت سمت آرمین که

داشت با تلفن صحبت میکرد و هر لحظه قیافش
متعجب تر میشد یعنی با کی بود داشت حرف میزد؟
نکنه اتفاقی افتاد نکنه..

با چیزی که محکم خورد به صورتم دست هام رو
سریع آوردم بالا و گرفتم رو صورتم، وای داغون
شدم صورتم بی حس شده بود این کدوم

احمقی بود آخه چه محکم شوت کرد توپ رو...
صدای شمیم بلند شد:

_ شهزاد این چه طرز شوت کردن توپه طفلی
ناقص شد....

شمیم و محیا اومدن سمت محیا دستم رو از رو
صورتم آورد پایین نمی دونم چی دید که فریادش
رفت هوا :

_ هییییی خدای من....

صدای نیلا بلند شد:

_ وای از دماغش داره خون میاد..

سریع دستم رو آوردم بالا بله باز خون دماغ شده
بودم... شمیم با دیدن این صحنه به گریه افتاد...

دستش رو گرفتم تو دستم و آروم گفتم

_ عزیزم چرا گریه می کنی آخه؟!

با حق حق گفت

_ داره... داره خون میاد.

رو به شهراد ادامه داد:

_ داداش حواست کجا بود آخه ببین داره دماغش
خون میاد

اصلا باورم نمیشد این دختر بخاطر خون دماغ
شدن من گریه کنه ...دستمالی که نیلا گرفته بود
سستم رو ازش گرفتم و گذاشتم رو

دماغ... همه دورم جمع شده بود هرکس یه چیزی
به شهراد می گفت... اونم مظلوم مظلوم یه گوشه
ایستاده بود و چیزی نمی گفت فقط
نگاهم می کرد.

_چه خبره اینجا؟ چرا جمع شدید؟ جانان؟ چی
شده... خدای من این خون چیه؟!
هوف خدا همین و کم داشتیم الان اونقدر نگران می
شه که گیر میده الا و بلا باید بریم بیمارستان...
محیا خواست توضیح بده که سریع
گفتم:

_چیزی نیست خون دماغ شدم تو که عادت گند منو
می دونی... الان خوب می شه.

آرمین با نگرانی لب زد:

_یعنی چی که خوب می شی؟ بیا بیا بریم
درمانگاه... زود باش!

نگفتم؟ حالا خر بیار باقالی بار کن. چطور این و
راضیش کنم... حساسیت مامان به اطرافیانم
سرایت کرده بود.

_آرمین عزیزم؟ به خدا حالم خوبه قوربونت برم
بی خیال درمانگاه.

شمیم با همون گریه ی اعصاب خورد کنش گفت:
_جانان حق با آقا آرمینه... بهتره بریم درمانگاه.

نه مثل این که اینا نمی فهمیدن که دارم چی
میگم... با دست زدمشون کنار و در حالی که به
سمت ویلا قدم برمی داشتم گفتم:

_هی من می گم خوبم شما هی تکرار کنید بریم
درمانگاه بریم درمانگاه عه...

_جانان کم خونی داری حواست به این قضیه هست؟

برگشتم سمتشون در حالی که دستمال رو روی
دماغم فشار میدادم از همونجا داد زدم:

_آره، اما بادمجون بم آفت نداره... نگران نباشید.

رو به محیا و آرمین که می خواستن دنبالم بیان
گفتم:

_برید به بازیتون برسید نبینم کسی دنبالم بیادا..
بچه نیستم که.

برگشتم و وارد ویلا شدم ...رفتم سرویس و
صورتم رو شستم یکم که گذشت خون دماغ
بالاخره بند اومد

از سرویس خارج شدم خودم و پرت کردم روی
کاناپه و چشمام رو بستم ...احساس خستگی
می کردم ...کم خونی و هزار دردسر...

کمی که گذشت حس کردم یکی اومد داخل چشمام
رو باز نکردم یا محیا بود یا آرمین دیگه تو همون
حالت شروع کردم به حرف زدن:

_ مگه من به شماها نگفتم نیاین دنبالم ؟ هان؟ الان
هم لابد می خواین بگین که نگرانم شدین اومدین

حالا هزار بار خوبه گفتم نیاین دنبالم ها... نه خدایی
حرف حالیتون نمی شه؟!!

حالا چرا حرف نمی زنی کاریت ندارم یه صدا از
خودت دربیار بفهمم محیایی یا آرمین؟!!

_ هیچ کدوم..._

با شنیدن صدا چشم هام تا آخرین درجه باز شد و
نگاهم افتاد به یه جفت چشم مشکمی... که بالا سرم
دست به سینه ایستاده بود و زل زده بود بهم سیخ
نشستم سرجام..._

_ ش... شما اینجا چیکار می کنید؟ من... من فکر
کردم... یا محیاس یا آرمین..._

اومد نشست رو کاناپه رو به روم دست هاش رو تو
هم قفل کرد چند ثانیه بعد آروم گفت:

__ حالت خوبه؟

__ خب آره مگه باید بد باشم؟

از حاضر جوابیم لبخندی نشست گوشه لبش و گفت:

__ نه منظورم اینه بهتری دیگه از دماغت خون
نمیاد؟

__ اهان از اون لحاظ آره خوبم من زیاد خون دماغ
می شم عادیه.

اخم ریزی کردی و گفت:

__ اونوقت دکتر نرفتی؟

بیخیال تر از قبل جوابش رو دادم:

__ چرا رفتم شما فکر کن من خون دماغ بشم مامان
به همین راحتی ولم کنه...

خندیدم اما اون بدون هیچ لبخندی با همون اخمش
گفت:

__ بیشتر مراقب باش درضمن یه دکتر خوب برو
شوخی بردار نیست.

چیزی نگفتم... سرم و انداختم پایین نگاه خیره اش
رو حس میکردم نمیدونم چرا خجالت می کشیدم...
منو خجالت؟ محال بود... برای

اولین بار داشتم این حس خجالت کشیدن رو تجربه
می‌کردم اونم از کی از شهراد!.

صدای آروم و بمش باعث شد سرم رو بیارم بالا

داشت خیره نگاهم میکرد به آرومی گفت:

_ بابت اون کارم... معذرت می‌خوام... نمی‌خواستم
این طور بشه و بلایی سرت بیاد.

اون بدبخت این قدر با احساس گفت حالا من خنده
ام گرفته بودم اصلا هم نمی‌تونستم جلوی خنده ام
رو بگیرم پس در نهایت خندیدم

گفتم:

__ عیب نداره بابا گفتم که بادمجون بم آفت نداره
بیخیال بهش فکر نکن.

اوه چه زود شما شد تو... خودشم خندید و من مات
موندم... چیزی که دیدم درست بود؟ وای خدای من
پس چرا تا الان ندیده بودم؟

متعجب نگاهم کرد و گفت:

__ چیزی شده؟

همون طور مات و مبهوت گفتم:

__ بخند...

ابروهاش پرید بالا متعجب گفت :

چیکار کنم؟!

عصبی شدم گفتم:

میگم بخند... چیز عجیبی نگفتم که اینطور می‌کنی یه دونه بخند...

معلوم بود حسابی تعجب کرده حالا می‌گه دختره خله
چیه...

خندید وای درست دیدم خودشه با ذوق گفتم :

وای خدای من... چاااال...

حالا که فهمیده بود بخاطر چی این کولی بازی رو
درآوردم بلند زد زیر خنده.

حالا اون می خندید من تو افق محو شده بودم
چنان با ذوق و حسرت چشم دوخته بودم به چالش،
خیلی عمیق بود....

_ حالا چرا همچین نگاه می کنی؟

به خودم اومدم دست خودم نبود همیشه دوست
داشتم چال داشته باشم داشتما اما خیلی محو بود
دیگه باید غش می کردم از خنده که یه

کوچولو خودی نشون میداد.

شونه ای بالا انداختم...

__ چه می‌دونم دوست دارم خب .

اشاره ای به گونه ام کرد و گفت:

__ خودتم که داری.

آروم با انگشتم چال کوچولوی گونه ام رو لمس
کردم و با ناراحتی لب زدم:

__ آره اما خیلی محو ...

خواست جوابم رو بده که صدای شمیم اومد:

__ داداش اومدی جانان رو صدا کنی خودتم موندگار
شدی اینجا؟

صدا بود اما تصویر نداشتیم که چند لحظه بعد
خودشم وارد ویلا شد با دیدن ما گفت :

__ به اینارو باش، نشستن دارن گل میگن گل می
شنون محیا تازه داشت می گفت الان جانان زده
شهراد رو ناکار کرده....

هم خنده ام گرفت هم خجالت کشیدم باز، ای خاک تو
گورت محیا...

زیر چشمی نگاهی به شهراد انداختم داشت ریز ریز
می خندید...

شمیم اومد سمتم دستم رو گرفت تو دستش و گفت:

__ خوبی جانان جونم؟

لبخندی زدم چه قدر مهربون و دل نازک بود این
دختر گفتم:

__اره خوبم عزیزم چیزیم نبود که...

شهراد رو به شمیم گفت:

__جغ جغه کارم داشتی که اومدی دنبالمون؟

شمیم با این حرف شهراد یکی زد رو پیشونیش و گفت:

__وای حواس واسه آدم نمی زارید که اومدم بگم می خوایم بریم لب دریاچه آماده شید بریم.

با این حرفش سریع پریدم با ذوق گفتم:

_ آخ جون دریاچه... وایستین جلدی آماده ام.

دویدم سمت اتاق و صدای خندشون بلند شد چیکار
کنم ذوق زده شدم خب .

یه شلوار سفید پوشیدم همراه یه مانتو زخیم به
رنگ صورتی چرک و شال سفیدی هم سرم کردم.
یه خط چشم کشیدم و یه کم ریمل به مژه هام
زدم... با برق لب به آرایشم خاتمه دادم و یه دوشی
هم با عطرم گرفتم بوی گل یاس

رو می داد، من عاشق این بو بودم.

گوشیم رو برداشتم و انداختم تو جیبم... از اتاق زدم
بیرون کسی تو سالن نبود دویدم بیرون نکنه برن
من بمونم... از افکارم خنده ام

گرفت...

رفتم بیرون و در و بستم، بچه ها تو حیاط بودن...
با دیدن من آرمین اومد سمتم با چشم هایی که
نگرانی توش موج میزد نگاهم کرد و

گفت:

_ بهتری؟

لبخندی به این مهربونیش زدم و گفتم:

_ آره بابا چیزیم نبود که... آخ من فدات بشم که
این قدر نگرانم شدی.

لبخندی زد و خم شد آرام و با محبت پیشونیم رو
بوسید و لب زد:

_ تو جون منی دختر..._

لبخندی زدم از علاقه و محبت آرمین به خودم خبر
داشتم می دونستم تا چه حد دوستم داره که البته
علاقه من بهش کمتر از خودش نبود.

دست تو دست رفتیم سمت بچه ها

هرکس یه چیزی می گفتن... تشکر کلی کردم و
خیالشون رو راحت کردم که چیزیم نیست یعنی من
اینقدر مهم بودم و خبر نداشتم؟

با شوخی و خنده راه افتادیم سمت دریاچه.... آرمین
و رهام باهم راه می رفتن و گاهی صدای خندشون
بلند می شد...

رها و محیا هم باهم داشتن پیچ پیچ می کردن...
شمیم و شهراد باهم و نیلا و مهرادم باهم... فقط
من بودم که تنها بودم هیچی دلم واسه

خودم سوخت محیای بی معرفت و ببینا دختر
خالش رو دیده اصلا محلم نمیده... اما خدایی طفلی
اصلا اینجور نبود الان هم مطمئن

بودم حواسش نیست... شونه ای بالا انداختم... چه
بهتر حوصله حرف زدن نداشتم... اما دروغ چرا
دلم گرفت... همه جفتی من تک؟

اصلا می‌دونی چیه؟ از همین لحظه به بعد اولین
کسی که فهمید اتهام و اومد سمتم همون رو می
گیرم و دیگه هم ول کنش نیستم میگی نه

حالا ببین... خدایا دیوونه هم شدم با خودم دارم
حرف می‌زنم... با صدای شهراد متعجب سرم رو
بلند کردم... کنارم داشت قدم برمی داشت

خدایا یعنی این قدر زود صدام رو شنیدی؟ اونم کی
شهراد؟ این مگه با شمیم نبود پس شمیم کوش؟

_ حواست هست؟ با تو هستما...!

_ هان... آره آره چیزی گفتی؟

خنده اش گرفت اینم یه بار گفتم خوشم میاد از چال
لپت هی داره می خنده ها... آره جانان فقط هم به
خاطر تو می خنده خودشیفته :

_ میگم چرا تنهایی؟

شونه ای بالا انداختم:

_ چه می دونم خب...

__ مثل این که اعصاب نداری نه؟

__ اصلا گیریم که نداشته باشم... که چی؟

__ حالا چرا می زنی؟ من که چیزی نگفتم...

فهمیدم باز تند رفتم شرمنده گفتم:

__ ببخشید منظوری نداشتم... یکم زیونم تند شده.

لبخند زد :

__ اشکالی نداره درک می کنم... این چیز ها
عادیه...

برای این که گندی که زدم رو ماست مالی کنم آروم
گفتم:

_ تو... یعنی شما می دونستید که من دوست
محيام؟

سری بالا انداخت و گفت:

_ تا ديروز نه... ديروز تو اتاق محيا عكست رو
ديدم و شناختم... از محيا پرسيدم كيه كه گفت
دوستمه و اونجا فهميدم...

آروم خنديدم و گفتم:

_ خوبه قيافه ام رو يادت بوده...

نمی‌دونم با لحن خاصی گفت يا من اينطور فهميدم
اما... نمی‌دونم هوف

__ مگه میشه این چشم ها رو از یاد برد؟

مثل خنگ ها گفتم:

__ کدوم چشم ها؟

با لبخند اشاره ای به چشم هام کرد و گفت:

__ همین چشم ها ... که آخرش هم نفهمیدم چه رنگیه.

خندیدم تکه مویی که سرکشانه از شالم زده بود
بیرون رو فرستادم داخل و لب زدم:

__ والا من كه صاحب اين چشم ها هستم هنوز
نفهميدم از تو چه انتظار... اما خب بستگی به رنگ
لباسم داره. لباسم هر رنگی باشه

چشمم همون رنگ میشن تقریباً.

__ چه جالب .

یکم دیگه هم حرف زدیم تا رسیدیم لب دریاچه.

خیلی جای قشنگی بود و البته خیلی هم خوش
می‌گذشت ... بعد کلی بازی و شوخی آرمین و
مهراد آتیش روشن کردن و ماهم جمع شدیم

دورش.

همون طور که به آتیش خیره شده بودم با حسرت
گفتم:

_ محی کاش گیتارتم بود.

_ وای آره عالی می‌شد.

صدای شمیم توجهمون رو به خودش جلب کرد:

_ اصلا ناراحت نباشید داداشم یه صدایی داره که
اصلا به موسیقی نیاز نداره... داداش یالا یه خودی
نشون بده.

نیلا بی میل گفت:

_ بدون گیتار و ساز..؟

رها به طرفداری از پیشنهاد شمیم گفت:

_ آره چرا نشه... حالا انگار ما همیشه تو دور
همی ها گیتار داشتیم اون همه آهنگ می خوندیم؟
بخون آقا شهراد بخون.

شهراد سری تکون داد و چند لحظه بعد صدای
بمش به گوشم رسید... اصلا فکر نمی کردم تا این
حد قشنگ بخونه... البته وقتی که

عادی حرف میزد آدم دوست داشت ساکت بشینه و
به صدایش گوش بده دیگه خوندنش که معلوم بود
قشنگه

بچه هارو از نظر گذروندم... نیلا سرش رو تکیه
داده بود به شونه مهراد دست تو دست هم نشسته
بودند اوه چه عاشقانه دلم

خواست...

رهام و رها هم کنار هم نشسته بودن... شمیم کنار
برادرش نشسته بود زانو هاش رو بغل گرفته بود و
سرش رو روش گذاشته بود.

آرمین هم کنار من نشسته بود و هرازگاهی نگاهی
به گوشیش می انداخت ... فکر کنم منتظر تماسی
بود. محیا هم سمت راستم نشسته

بود، سرش و تکیه داده بود به شونه من سعی می
کرد خودش رو خوشحال نشون بده اما من که
می‌دونستم چه قدر حالش بده... همگی

چشم دوخته بودیم به دهن شهراد تا شروع کنه.
نگاهم و سوق دادم سمت شهراد چشم هاش بسته
بود... معلوم بود حسابی رفته تو حس. الان آخ می
چسبه یکی محکم بزنی پس کله اش

حسش بپره... از فکر خنده ام گرفت... محیا آروم
زد رو پام و زیر گوشم آروم پیچ زد:

_ به چی فکر می کنی ریز ریز اونجا می خندی هان؟
با همون خنده آروم گفتم:
_ هیچی چیز مهمی نبود...

_ اره من اگه تورو نشناسم حتما فکر پلیدی اومده
تو ذهنت...

خنده ام شدت گرفت خوب می شناخت منو... با
صدای شهراد سعی کردم خنده ام رو کنترل کنم..
ناکس همه چی تموم بود... صدا

عالی... قیافه اصلا نگم براتون... تنها چشم هاش
یه دنیایی بود... حالا بقیه اجزای صورتش که...
خلاصه خوشگل بود قد و اندام که

بیست... وضعیت مالی افتضاح عالی... چی از این
بهتر اصلا به سرم زده مخش رو بزنم...

سعی کردم این افکار رو از خودم دور کنم و حواسم
رو بدم به صدای شهراد... وگرنه هی فکرای
مضخرف می کردم و خنده ام

می گرفت... مرض داشتم دیگه.

(چشمت اوج آرامشه.... نباشی قلب من نفس
نمیکشه... صدات برام نوازشه.... صدات که میزنم
برای خواهشه.... برای خواهشه...

میخوام خواهشه کنم ازت همه حواستو.... به من
بدی فقط.... میخوام تصدقت بشم... فرهاد تیشه
زن..... تصورت بشم....تصورت

بشم.... اگه بارون بیاره.... یه چند تا دونه.... چه
حالی میشم.... خدا میدونه.... چه حال خوبی تو
قلبامونه.... چه قدر میخوامت...

خدا میدونه....

{ حسابی رفته بودم تو حس و خیره شده بودم به
آتش که با سقلمه آروم محیا نگاهش کردم سری
تکون دادم به معنی این که چی

میگی...

با لبخند خبیثی اشاره ای به رو به رو کرد متعجب
به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم، اوه خدای
من چی می دیدم شهراد خیره شده

بود به من داشت آهنگ رو می خوند خیره شدم تو
چشم هاش درخشش عجیبی داشت خب دروغ چرا
منم بهش یه همچین بی احساس هم نبودم

اما خب خدای من نگاهش تا اعماق وجودم رو به
آتش می کشید چرا نگاهش این طور شده بود؟
می خواستم نگاهم رو از چشم هاش

بگیرم اما نمی‌شد نمی‌تونستم یه حس قوی وادارم
می‌کرد که همچنان خیره بمونم اولین بار بود که
این حس رو تجربه می‌کردم نمی‌دونم

من دوست نداشتم خودم رو درگیر این جور مسائل
بکنم نمی‌دونم گیج بودم. همون طور خیره تو چشم
هام آهنگ رو می‌خواند{

چشات... نقاشی خداست... میخواست میخواستمت
بین... خدا همین و خواست... هوا..... هوای
عاشقاست... زمین از این به بعد.....

بهشت ما دوتاست... بهشت ما دوتاست...اگه بارون
بباره.... یه چند تا دونه... چه حالی میشم ... خدا
میدونه... چه حال خوبی... تو

قلبامونه.... چه قدر میخواست.....خدا میدونه.....)

با صدای دست زدن بچه ها به خودم اومدم و چشم
از نگاه سوزان شهراد گرفتم... خدایا داشت چم می
شد؟ یه حال عجیبی داشتم...

نمی تونستم درکش کنم... واسم قابل هضم نبود....

به تنهایی نیاز داشتم... بچه ها که حسابی از صدای
شهراد خوششون اومده بود هی درخواست آهنگ
می دادن منتظر نشدم که آهنگ

بعدی شروع بشه آروم از جا بلند شدم...

محیا دستم رو کشید و با اشاره پرسید کجا میرم با
اطمینان چشم هام رو باز و بسته کردم لب زدم که
میام.

از بچه ها فاصله گرفتم.... خدارو شکر دیگه کسی
ازم نپرسید که کجا میرم....
از جمع فاصله گرفتم.... شروع کردم به قدم زدن...
این حس های مبهم چی بود اومده بود سراغم؟
خواستم بیخیال بشم چیزی نبود

که... یعنی چیزی نمی تونست باشه... آره... کمی
بعد برگشتم پیش بچه ها مثل این که شهراد دیگه
قبول نکرده بود بخونه... بچه ها

داشتن خاطره تعریف میکردم و می خندیدن سعی
کردم منم تو بحثشون شریک بشم...

آرمین با خنده گفت:

_ حالا من یه چی تعریف کنم براتون... از جانان خانوم...

با تعجب نگاهش کردم چیو می‌خواست تعریف کنه؟
سابقه من همچین یه نمه درخشان بود...

منتظر شدم ببینم چی می‌خواد بگه....

آرمین:

_ ما قبلا که تهران زندگی می‌کردیم... اون موقع
جانان اول ابتدایی بود... روز تعطیل بود جانان اومد
بهم گفت که بریم بازی کنیم....

منم که خسته بودم خوابم می اومد نرفتم اینم قهر
کرد گفتم اصلا خودم میرم تهنایی بازی می‌کنم و
رفت به تنها هم تنها می گفتم یعنی

یه نق نقویی بود که...

آرمین داشت با خنده شوخی تعریف میکرد و من
هنوز نمی‌دونستم داره کدوم جریان رو تعریف
میکنه.... اما با این حال با این حرفش

معتراض صداش زدم:

__عه آرمین...

_ چیه خب مگه دروغ میگم... خب داشتم می گفتم.
منم گرفتم خوابیدم گفتم حالا بیدار بشم میرم
سراغش از دلش درمیارم... نکه خیلی

لوس بود می گفتم بالا چشمت ابرو عه میزد زیر
گریه.

چشم غره ای بهش رفتم که باعث شد خنده اش
شدت بگیره.

با همون خنده ادامه داد... بقیه هم چنان مشتاق
شنیدن بودن که جیکشون در نمی اومد.

_ داشتم می گفتم، نزدیک عصر بیدار شدم... رفتم
کوچه با بچه ها فوتبال بازی کردیم خبری از جانان
نبود... هوا داشت تاریک می شد

دیگه که بازی رو تعطیل کردیم و... تا وارد خونه
شدم خاله گفت آرمین پسر جانان کو پس؟

تعجب کردم گفتم با من نبود که جانان مگه خونه
نیست... خاله با شنیدن این حرفم محکم زد رو
دستش و گفت خاک تو سرم دخترم گم

شد پس کجاست اخه سعی کردم ارومش کنم بعدش
شروع کردیم به گشتن خونه، عمو رفت کوچه و
خیابون و جب به جب گشت، هیچ

خبری نبود دختره آب شده بود رفته بود زیر زمین.

دیگه می‌خواستیم به پلیس خبر بدیم، خاله از گریه
و ناراحتی داشت پس می‌افتاد... عمو هم که از یه
طرف خاله رو آروم میکرد و از

یه طرفم داشت به تک تک بیمارستان ها زنگ
میزد.

یه لحظه چیزی یادم افتاد... بدون این که چیزی بگم
به کسی، از خونه زدم بیرون رفتم پشت خونه،
روی یه درختی لونه پرنده بود

جانان همیشه می‌رفت اونجا تا جوجه هاش رو ببینه
دوست داشت... رفتم گشتم نبود اونجا هم نبود نا
امید درحالی که گریه ام گرفته

بود داشتم برمی گشتم که دیدم صدای خر و پف
میاد... تعجب کردم تو حیاط میون این همه درخت و
گل و گیاه کی می خوابه آخه؟ نکنه

حیوونی چیزیه.... اما انگار صدای آدم بود... صدا
رو دنبال کردم رسیدم به یه درخت... صدا انگار از
بالای درخت بود تا سرم رو

گرفتم بالا ببینم چیه که یه چیزی محکم از اون بالا
افتاد روم.... محکم خوردم زمین، یه چیز سنگینی
روم افتاده بود گردنم نابود شده

بودا می ترسیدم چشمام رو باز کنم همون طور
چشم بسته از ته دل داد زدم:

_____ خاله

تو یه حرکت سریع اون جسم رو انداختم از روم
کنار و از جا بلند شدم خواستم فرار کنم که صدایی
شنیدم خوابالود گفت:

_ آرمین چرا داد میزنی گوشم کر شد آخه.

برگشتم عقب باورم نمی شد با ترس و لرز بهش
نزدیک شدم خودش بود با دستش موهای فرفریش
رو زد کنار و گفت:

_ چیه جن دیدی مگه؟

محیا در حالی که از خنده غش کرده بود گفت :

_ خب کم تر از جن هم نبوده.

مهراد به سختی خنده اش رو کنترل کرد و گفت :

_ خب بعدش چی شد ...؟

آرمین هم با همون آب و تاب ادامه داد:

_ بعدش هیچی دیگه.... خاله و عمو رو خبر کردم
و بالاخره خانوم رو پیدا کردیم دیگه.

شمیم با خنده گفت :

_ جانان این همه جا اون بالا هم جای خواب بود؟

شونه ای بالا انداختم:

_ خب چیکار کنم رفتم ببینم گنجشک ها هنوز
هستن یا نه که دیدم نیستن شروع کردم به گشتن
شاخه های درخت ها برای پیدا کردن

لونه گنجشکه... روی یه شاخه یه لونه دیدم با ذوق
رفتم بالا دیدم خالیه بعدشم خسته بودم تکیه دادم به
شاخه و نفهمیدم که چی شد

خوابم برد بعد با صدای آرمین که داشت با خودش
حرف میزد از خواب بیدار شدم اصلا حواسم نبود
که روی درختم همین که پایین

رو نگاه کردم گرومپ افتادم رو آرمین...

بچه از خنده غش کرده بودن خودمم خنده ام گرفت
میون خنده یهو چشمم افتاد به شهراد با لبخند خیلی
قشنگی داشت نگاهم می کرد با

دیدن نگاهش سریع خنده ام خود به خود جمع شد.

یکم دیگه نشستیم حرف زدیم بعدش جمع و جور
کردیم و راه افتادیم سمت ویلا... همگی حسابی
خسته بودیم خواب آلود تکیه ام رو

داده بودم به آرمین و اونم دستش رو دورم حلقه
کرده بود تا از افتادنم جلو گیری کنه بقیه دخترها
هم تقریبا خواب بودن داشتن تو خواب

راه میرفتن.

تا رسیدیم ویلا هر کس رفت اتاقش و گرفت خوابید.

صبح زودتر از همه از خواب بیدار شدم لباسام رو
عوض کردم و رفتم بیرون... گفتم حالا که زود
بیدار شدم برم صبحانه رو هم آماده

کنم... ویلا طوری بود که باید از سالن رد میشدی تا
می رفتی آشپزخونه... همون طور که خمیازه می
کشیدم و چشمام بسته بود وارد

سالن شدم که پام رفت رو چیزی و پشت بندش
صدای آخی بلند شد...

این کی بود دیگه اینجا چیکار می کرد یعنی بهتره
بگم زیر پای من. سریع چشم هام رو باز کردم با
دیدن شهزاد که با دستش داشت سرش

رو ماساژ می داد و با غضب خیره شده بود بهم.

موهای بهم ریخته...چشمای پف کرده از خواب ...
چه بامزه شده بود با دیدنش تو اون حال بلند زدم
زیر خنده.... اخمش غلیظ تر شد

و گفت:

_ چیه پاتو گذاشتی روی سرم و موهای بدبختم و
نابود کردی الان بایدم بخندی دیگه.

کمی خنده ام رو کنترل کردم و گفتم:

_ ببخشید حواسم نبود.

با یاد آوریش نتونستم خودم رو کنترل کنم و باز
ترکیدم از خنده.... بعد کلی خندیدن دیدم صدایی
ازش درنمیاد نگاهش کردم اوه اوه

اخمشو... وای مامان مثل این که دیگه داشت
ناراحت می‌شد پس بالاخره رضایت دادم و خنده ام
رو تموم کردم سرفه مصلحتی

کردم
و گفتم:

_ اصلا مگه تو، تو اتاق نخوابیده بودی اینجا
چیکار میکنی؟

شونه ای بالا انداخت و با همون اخمش گفت:

_ من عادت ندارم تو جای شلوغ بخوابم...

آهان کشداری گفتم و در حالی که وارد آشپزخانه
می شدم گفتم:

__ به هر حال معذرت حواسم نبود.

چیزی نگفت منم بیخیال مشغول آماده کردن صبحانه
شدم، داشتم سفره رو می چیدم که وارد آشپزخانه
شد و گفت:

__ میگما هوا امروز خیلی قشنگه نظرت چیه
صبحانه رو بیرون بخوریم؟

شونه ای بالا انداختم گفتم:

__ واسه من فرقی نمیکنه اما بگما خودت باید تموم
وسایل رو ببری حیاط.

با خنده گفت:

__ باشه تنبل خانوم

چشم غره ای بهش رفتم، تازگی ها خیلی چشم غره
میرفتم ها! می ترسم چشمم چپ بشه! از فکرهای
خودم گاهی خنده ام می گرفت مثل همین

الان به چه چیزایی که فکر نمی کردم و واسه خودم
مثل دیوونه ها نمی خندیدم.

من وسایل رو آماده کردم و شهراد برد بیرون یه
تختی بود... سفره رو روی اون پهن کرده بود.

پوفی کشیدم ساعت نزدیک هفت و نیم بود تازه، من
کی بیدار شده بودم چه قدر زود.

نگاهم رو از سفره رنگارنگی که آقا شهراد با تمام
سلیقه چیده بود گرفتم ... عجب کدبانویی بودا این
شهراد رو نمی کرد.... یه لحظه

فکر کردم شهراد با همین تیپ و قیافه زن میشد
خودش هم از اون زن های وسواسی لوس هم
حرف می زد... وای خدای من بلند زدم زیر

خنده... بدبخت با تعجب زل زده بود به من حالا می
گفت دختره خله واسه خودش می خنده الکی الکی...
وایی اگر می فهمید به چی دارم

می خندم... دیگه نتونست طاقت بیاره با حرص
گفت:

__ می شه بگی دقیقا به چی می خندی؟

__ نه... اگر بگم... که زنده ام نمی زاری... البته اونو که تو خواب ببینی اما خوبیت نداره بگم.

لبخندی نشست گوشه لبش یعنی از اون لبخندا بودا...

گفت:

__ مگه چی بود؟ که گفتنش خوبیت نداره؟

دیدم ذهن بچه داره منحرف می شه پس تصمیم گرفتم بحث رو عوض کنم گفتم :

_ من گشتمه... اینام که بیدار بشو نیستن تازشم تا
چند ساعت دیگه هم راه می افتیم بریم...

لقمه اش رو قورت داد و در حالی که لیوان چایش
رو نزدیک دهنش می برد گفت:

_ من که دیرم شده یه لقمه می خورم میرم بیرون.
نتونستم جلوی کنجکاوی ام رو بگیرن و در نهایت
پرسیدم:

_ کار داری؟

همون طور داشت برای خودش لقمه می گرفت
گفت:

_ اره قراره برم یکی از دوست هام رو ببینم اونم
اینجاست... بعدش وقت نمی شه.

وایی اینا که معلوم نیست کی بیدار بشن باز سرم با
این داشت گرم می شد اینم که بره... بدون فکر
اولین چیزی که اومد ذهنم رو گفتم:

_ میگم چیزه.... می شه.... می شه منم پیام؟
تنهایی حوصله ام سر میره خب تو میری دوستتو
بینی منم یه دوری میزنم همون ورا از خونه

موندن که بهتره لطفا.
سری تکون داد و لب زد:
_ باشه مشکلی نداره.

دست هام رو زدم بهم و از جا بلند شدم:

_ ایول بمون الان میام. نریا بمون.

خندید:

_ باشد منتظرتم.

**خودم هم خنده ام گرفت دویدم خونه شلوارم مناسب
بود یه مانتو پوشیدم و شالمم انداختم سرم بچه ها
خواب بودن و صدای خر و پفشون**

تا ده تا کوچه اون ورتر هم می رفت.

**کیفم رو برداشتم و از اتاق آروم خارج شدم... رفتم
بیرون، شهراد نبود. وایی نکنه رفت و قالم گذاشت
بخدا اگه این طوری باشد ها**

پدرش رو درمیارم.

اما با صداش فهمیدم که اشتباه می‌کنم بدبخت
منتظر مه رفتم سمتش در حالی که نفس نفس می
زدم گفتم:

_ فکر... کردم رفتی...

در حالی که راه می افتاد گفتم:

_ من حرفی بزنم سرش وامیستم.

چیزی نگفتم.... همین طور تو سکوت راه می
رفتیم... فهمیدم که داریم میریم لب دریاچه...

رسیدیم رفتیم کنار دریاچه...

گفتم:

_ دوست هنوز نیومده؟

_ چرا اینجاست ...

نگاهی به دور و اطرافم انداختم و متعجب گفتم:

_ کوش من چرا نمیبینم؟

اشاره ای به رو به رو انداخت و گفت:

_ رو به روتو ببین میبینی...

نگاهی به رو به رو انداختم دریاچه بود.

_ این جا که کسی نیست .

_ منظورم همین دریاچه بود.

چرخیدم سمتش و متعجب گفتم:

__ وا مگه از دریاچه هم دوست درمیاد؟

سری تکون داد و آروم لب زد:

__ آره بهم آرامش میده بدون هیچ حرف و

سرزنش، به حرفام به درد دلم گوش میده، کافی نیست؟

سری به معنای فهمیدن تکون دادم و گفتم:

__ آهان از اون لحاظ فهمیدم... پس ... پس الان من

مزاحم شدم نه؟ حتما میخواستی درد دل کنی! باشه

پس من میرم یکم این اطراف قدم بزنم

تو با دوستت خلوت کن.

__ نه نه نیازی نیست بمون... لطفا.

شونه ای بالا انداختم.... انگار از چیزی ناراحت

بود گفتم:

_ چیزی شده؟

_ نه چطور؟

_ آخه حس می‌کنم از چیزی ناراحتی...

_ نه خوبم...

کمی تو سکوت زل زدیم به دریاچه... سنگی از رو
زمین برداشتم و پرت کردم توی آب از بچگی
دوست داشتم این کار و پس با

ذوق بیشتری به کارم ادامه دادم شهراد هم زل زده
بود به دریاچه و توی خودش بود... هوف اگه
خونه می‌موندم که بهتر بود یکم

کرم ریزی می کردم و بچه ها رو هم به روش
مخصوص خودم بیدار می کردم یکمم می خندیدم.

با صدای زنگ گوشیم چشم از شهراد گرفتم و
گوشی رو از جیبم درآوردم مامان بود... از وقتی
که اومده بودیم فقط یه بار حرف زده

بودم با مامان بابا...

تماس رو برقرار کردم:

_ به به یاسی جون چی شد یاد ما کردی؟!!

با شنیدن صدام خندید گفت :

__ کمتر زبون بریز دختر ما همیشه به
یادتیم... چطوری خوبی؟ آرمین خوبه؟ چیکار
می‌کنید خوش می‌گذره؟

خندیدم:

__ عه مامان دونه دونه پیرس دیگه... من خوبم
آرمینم خوبه هنوز بیدار نشده....

خوش گذشتن هم که آره حسابی بهم خوش
گذشت... شما خوبین؟ بابا چی؟

__ خب خدا رو شکر مادر.... ما هم هستیم دیگه
جهان که حسابی دلتنگته...
با یاد آوری بابا لبخندم عمیق شد با تموم وجودم
گفتم:

__ فداش بشم من بابای عزیزم.. منم دلتنگشم
خب...__

مثل همیشه مامان از قوربون صدقه رفتن من شاکی
شد گفت:

__ عی خدا نکنه دختر، ما فدای تو می شیم تو نه...
کی برمی گردین؟
خندیدم:

__ چشم...اومم فکر کنم غروب.

__ جانان من باز زنگ می زنم... مراقب خودتون
باشید زودتر راه بی افتید که شب تو جاده نباشید
باشه؟

__ چشم مامان جان آخه شما چرا این همه نگرانی؟

__ هر وقت مادر شدی میفهمی...

_ اووو حالا کو من شوهر کنم بچه بزام...

جیغ مامان همراه خنده اش بلند شد:

_ دختر حیات کووو....؟ نه نه دخترم دختر های
قدیم... خب دیگه مزاحمت نمی شم عزیزم حرفام
رو یادت نره کاری نداری؟

_ عی مامان... چه حیایی مگه چی گفتم... چشم
یادم نمیره.... نه کاری ندارم شمام مراقب خودتون
باشید. یا علی...

_ توام این یا علی گفتن رو از بابات یاد گرفتی...

خندیدم:

__ بله دیگه دختر آق جهانیم...

__ برو دختر کمتر زبون بریز خداگرفتی ها!

__ خدافظ مامانی.

با لبخندی که از شنیدن صدای مامان رو لبم اومده
بود تماس رو قطع کردم.

__ خیلی بابات رو دوست داری؟

لبخند عمیقی روی لبم نقش بست:

_ آره دوست داشتن واسه یه لحظه عاشقشم. کلا
دو تا مرد تو زندگیم تا الان بودن که هر دوشون رو
عاشقانه دوست و دارم..

چرخیدم سمت نگاهش رو دوخت تو چشم هام و با
تردید گفتم:

_ یکی بابات اون یکی کی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:
_ خب معلومه آرمین دیگه...

با این حرفم به وضوح رنگش پرید چند ثانیه ای
سکوت کرد و بعد خیلی یهویی و غیر منتظره
پرسید:

_ عاشقشی؟
این دیگه چه سوالیه خوبه همین الان خودم گفتم
ها... خندیدم گفتم:
_ خب آره الان خودمم گفتم که... چطور مگه؟

کلافه دستی تو موهای لعنتیش فرو برد و بعد
پرسید:

_ از اون عشقا... یعنی عشق..._

فهمیدم منظورش چیه اما از اون جایی که از این
بازی حسابی خوشم اومده بود پس گفتم:

_ کدوم عشق ها؟ مگه چند نوع عشق داریم؟_

با پاش محکم سنگی رو شوت کرد و گفت:

_ اذیت نکن جانان

جانان... وایی چه قشنگ اسمم رو صدا کرد...
همون لحظه قسمتی از یه آهنگی اومد تو ذهنم می
گفت صدام که میزنی اسمم چه قدر

قشنگتره... دقیقا مثل الان من اوهوع چه غلطا منم
با خودم درگیرما.
آروم لب زدم:

_ خب... من که کاری نمیکنم
با پاش سنگی رو شوت کرد و در همون حال آروم
پرسید:

_ عشق تو نسبت به آرمین... چیزه... یعنی...

این چرا لکنت گرفته دلیل کلافگی اش رو واقعا نمی
فهمیدم... اما دیگه نذاشتم ادامه بده و خودم گفتم:

_ عشق من و آرمین نسبت به هم عشق برادر
خواهریه نه چیز دیگه... یعنی چیز دیگه نمی تونه
باشه از اول همین بود اون برادر من

بوده و منم خواهرش.

نفسش رو محکم فوت کرد بیرون و خداروشکری
زیر لب گفت تعجب کردم چرا همچین می کرد؟

شونه ای بالا انداختم به من چه آخه... خسته شده
بودم ولو شدم روی زمین... اونم با کمی مکث اومد
و با فاصله ازم نشست... با قطره

بارونی که نشست رو دستم با ذوق سرم رو گرفتم
بالا داشت نم نم بارون می بارید.

صدای شهراد توجهم رو به خودش جلب کرد:

_ جانان؟

او هوو چه زود هم پسر خاله ميشه والا كشمشم دم
داره ها... اما فعلا بزار ببينم چي ميگه.

نيم نگاهی بهش انداختم و بي هواس گفتم:
_ هوم؟ يعني چيزه... بله؟

خنده اش گرفت با صدایی كه خنده توش موج ميزد
گفت:

_ تو گفتي كلا دو تا مرد تو زندگيت بوده ديگه نه؟

با تعجب نگاهش كردم و سري تكون دادم:

_ آره خب چطور مگه؟

_ می خواستم ببینم می تونی... می تونی مرد
سومی رو هم وارد زندگیت کنی؟

نفهمیدم چی میگه... منظورش چیه گفتم:

_ مرد سوم؟ کی مثلاً؟

_ مثلاً من.

با گفتن این حرف تند نگاهش کردم:

_ تو؟

نگاه اش رو دوخت تو چشم هام و گفت:

_ آره من... می تونی؟

این چی داشت می گفت؟ منظورش چی بود؟ سوالم
رو بلند پرسیدم:

_ خب یعنی چی؟! متوجه منظورت نمی شم.

با همون نگاه خیره ادامه داد:

_ چیزی نیست که نتونی متوجه اش بشی می گم من
دوست دارم عاشقت شدم درسته الان میگی این که
زمان زیادی نیست که می شناسه

من رو، اما اشتباه می کنی جانان من سه چهار
ماهی هست که می شناسمت که... که عاشقت
شدم...

سرش رو انداخت پایین... قلبم به قدری تند میزد که
انگار می خواست سینم رو بشکافه و بپره بیرون...

این چی داشت می‌گفت... من الان باید چیکار
می‌کردم چی می‌گفتم اصلاً؟ خدایا یعنی واقعی
دوستم داشت؟ آخه آدم اینقدر یهویی می‌گه؟!
نمی‌دونم چرا با این که این همه گفت دوستم داره و
عاشقم شده اما من هرچی سعی کردم نتونستم از
توی چشم هاش به این احساس پی ببرم... یا
لحنش... نمی‌دونم شاید هم من اشتباه می‌کردم و
داشتم قضاوتش می‌کردم بالاخره هرکس یه جور
بود دیگه.

صداش منو از فکر کشید بیرون:

_ نمی‌خوای چیزی بگی؟

به زور زبونم رو توی دهنم چرخوندم و لب زدم:

_ خب... خب شکه شدم... چی بگم؟ آخه چطور..._

آهی کشید با صدای آرومی جوابم رو داد:

_ بیا برگردیم تو راه برات تعریف میکنم.

چیزی نگفتم یعنی حرفی نداشتم... عجب گردش
شدا... یعنی این راستی راستی عاشقم شده بود؟

_ من چند ماهی هست بخاطر دانشگاهم اصفهان
زندگی می‌کنم... یه روز عمو بهم زنگ زد گفت یه
جلسه مهمی داره و یه سری

مدارک رو تو خونه جا گذاشته گفت برم از خونه
بردارم و ببرم بدم بهش... منم رفتم خونه عمو،
مدارک رو از زن عمو خواستم اونم

گفت برم داخل منتظر باشم تا بیاره... داخل نرفتم
همونجا تو حیات منتظر موندم... تا زن عمو بیاد
یکم طول کشید میخواستم دیگه برم

داخل خونه ببینم زن عمو چی شد که دیدم صدای
خنده یه دختر از پشت خونه میاد و صدای بلند محیا
که داشت سمت رو صدا می

کرد کنجکاو شدم ببینم محیا با کیه... تا اومدم پشت
خونه دیدمت... با محیا داشتین آب بازی می کردین
لباسات و موهای خیس شده

بودن.... داشتی می دویدی و موهای فر بلندت تو
هوا می رقصیدن... صدای خنده ات هنوز تو
گوشمه.... اون روز فهمیدم یه اتفاقاتی

داره می افته شاید باورت نشه که من اصلا به
عشق تو نگاه اول اعتقاد نداشتم.

اون روز اصلا حواس نداشتم حتی تو کلاس چند
باری استاد صدام زده بود نشنیده بودم....

گفتم حالا هوسه می گذره یه روز گذشت دو روز
گذشت دیدم نه این طوری نمی شه... دنبال یه
راهی بودم که دوباره ببینمت که یه شب داشتم می
رفتم خونه که دیدم دوتا پسر و یه دختر باهم درگیر
هستن کوچه تاریک بود و خلوت زدم کنار و اومدم
پایین بعد جدا کردنتون و رد کردن اون پسر ها تازه
فهمیدم اون دختره تو بودی. خیلی خوشحال شدم که
بالاخره پیدات کرده بودم. اما بقیه دیدار ها همه
اصلا تصادفی نبود و همه اش عمدی بود می اومدم
تا ببینمت البته گیر افتادنت تو سرویس خونه
ساسان اینا واقعا غافلگیرم کرد چون اصلا فکرش
رو هم نمی کردم اون جا ببینمت خودش هم تو
سرویس... ولی وقتی دیدمت نمی دونستم تعجب کنم

یا خوشحال باشم که دوباره دیدمت و تازه برای بار
دوم شدم ناجیت... اصلا باورم

نمی‌شد که من عاشق شده باشم... اما بدون این که
بفهمم عاشق شده بودم... حتی برنامه این سفر دو
روزه رو هم من ریختم... الان هم

نمی‌خواستم بگم اما وقتی گفتم عاشق آرمینی یه
لحظه فکر کردم از دست دادم... دیگه نتونستم
تحمل کنم و گفتم....

حسابی شوکه شده بودم واقعا نمی‌دونستم چی بگم
اولین چیزی که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم:

_ پس... پس گفتم عکس منو تو اتاق محیا
دیدی...

سری تکون داد و گفت:

_ آره دیدم اما خیلی وقت پیش دیده بودم... همون
اوایل...

سکوت کرد منم سکوت کرده بودم یعنی حرفی
نداشتم که بزنم خب من... من بهش علاقه ای
نداشتم اما خب... دروغ چرا ازش خوشم

می اومد ولی زود بود بگم حسم علاقه است امکان
داشت یکم که گذشت از سرم بپره... اون وقت الکی
امیدوارش می کردم من باید

از سمت خودم مطمئن می شدم بعد... چیکار باید
می کردم؟ هنوزم نمی دونستم...

صداش منو از فکر کشید بیرون:

_ نمی خوام چیزی بگی؟
دست هام رو تو هم قفل کردم و به ناچار گفتم:

_ راستش....

صدای زنگ گوشی ام مانع ادامه حرفم شد نگاهی
به صفحه گوشی انداختم از آموزشگاه بود وصل
کردم با حرفایی که خانوم اسدی مدیر

آموزشگاه زد به بدشانسی ام ایمان آوردم... یعنی
دلم می‌خواست بشینم همونجا زار بزنم.... با
اعصابی داغون بعد کلی غر زدن و زر

زدن گوشی رو قطع کردم. همچنان داشتم خانوم
اسدی رو مورد عنایت قرار می‌دادم که

با صدای خنده شهراد فهمیدم تنها نیستم شهرادم
کنارمه....

یه نگاهی بهش انداختم که بدبخت سریع خنده اش
رو قطع کرد و سعی کرد جدی باشه:

__ اتفاق بدی افتاده؟ خبر بدی شنیدی؟

پوفی کشیدم خواستم بگم آخه به تو چه اما دیدم به
قول محیا به دور از فرهنگه... این محیا هم واسه
خودش فرهنگ لغتی داشت... تازه بعد عمری یکی
پیدا شده این قدر شیفته و عاشقت بشه جانان بعد
تو... نه چ بین می تونی این رو هم فراری بدی؟
مثل دختر هایی که سنشون بالا رفته و هنوز یه
دونه خواستگار هم ندارن و اینجوری غر میزنن
شده بودم. سعی کردم خنده ام رو مهار کنم و همون
قیافه ی ناراحت و عصبی ام رو حفظ کنم

گفتم:

__ خیلی بد... یعنی بدشانس تر از من تو دنیا
نیست...

__ این طور که از حرفات فهمیدم استادتون رفته نه؟
سری تکون دادم و گفتم:

__ آره امیر رادفر.... استادمون تو آموزشگاه، حالا
آقا فیلشون یاد هندوستان کرده جمع کرده رفته
خارج کاملاً یهویی و وسط کلاس ها... مدیر
آموزشگاهم گفت به

حال خودمون فکری کنیم گفت حالا طول می‌کشه
استاد جدید بیاد...

حالا من چه گلی به سرم بگیرم؟ کنکورم که
نزدیکه...

__ من می‌تونم کمکت کنم...

با این حرفش سریع نگاهش کردم که گفت :

__ البته اگر بخوای...

__ تو... چطوری؟ مگه بلدی؟

خندید:

__ بله خانوم شما منو دست کم گرفتید؟

با حیرت گفتم:

__ واقعا؟ راست میگی؟ میتونی؟

خندید:

_بله راست میگم... می تونی از محیا یا شمیم
پیرسی یه مدتی تو آموزشگاه مشغول تدریس بودم
بعدش درس های دانشگاه سنگین شد

بیخیال آموزشگاه شدم... خب حالا می خوای کمکت
کنم یا نه...

با ذوق و شوق سری تکون دادم گفتم:
_ معلومه که می خوام... البته اگر بتونی و وقت
داشته باشی...

_ برای تو همیشه وقت دارم بانو...

لبخندی زدم:

__ مرسی واقعا جبران میکنم...

اخم کرد:

__ این حرف ها چیه دختر... تو رشته ای که بهش
علاقه داری قبول شی کافیه...

لبخندی زدم خدا رو شکر همچین هم بد شانس نبودم
یکیش رفت خدا یکی دیگه رو فرستاد تازه هرکی
هم نه یکی که خاطر خوامه... ای خدا یکی این
جانان خاطر خواه ندیده رو جمع کنه.

.....

با خستگی خودکار رو پرت کردم روی کتاب و
گفتم:

__ من خسته شدم دیگه مخم نمی کشه....

با لبخند مخصوص خودش آروم گفت:

__ این یه دونه رو هم خوب گوش کن توضیح بدم
بعدش تعطیل می کنیم.

با وجود تموم خستگی ام گفتم:

__ نه تعطیل نه من کلی سوال دارم هنوز...

نگاهی به ساعت مارک توی دستش انداخت و گفت:

__ خانوم بنده کلاس دارم...

شرمنده گفتم:

_ وایی اصلا حواسم نبود برو برو دیرت نشه...
سری تکنون داد و گفت:

_ نه فعلا وقت دارم یکم... بیا این یه مسئله رو هم
بگم بعد برم.

ناچار باشه ای زمزمه کردم.... حدود سه ساعت بی
وقفه درس داده بود بیچاره.... آخرین مسئله رو
توضیح داد و بعد از جا بلند شد :

_ خب دیگه من برم.... کلاس بعدی دوشنبه ساعت
امم شش تا هشت خوبه؟ چون نزدیکه کنکور دارم
فشرده میگم برات اگر خسته

می شی بگو کم تر کنم تایمش رو.

منم از جا بلند شدم گفتم:

_ نه نه همون خوبه دستت درد نكنه استرس دارم
كه نتونم تموم كنم...

لبخند آرامش بخشی زد گفت:

_ نه تموم می کنی چیزی نمونده كه... نگران هیچی
نباش فقط تست هایی كه گفتم و حتما بزن هر
سوالی هم داشتی علامت بزن توضیح میدم برات
باشه؟

جواب لبخندش رو با لبخند جواب دادم گفتم :

__ باشه حتما...__

از جا بلند شد داشت وسایلش رو جمع میکرد که....
همون لحظه صدای مامان اومد:

__ عه پسرم داری میری؟__

با شنیدن صدای مامان صاف ایستاد با لبخند گفت:

__ بله با اجازتون...__

__ می موندی نهار می خوردی بعد می رفتی خب..__

خیلی محترمانه جواب مامان رو داد:

__ نه دیگه کلاس دارم... باید برم دستتون درد نکنه
باشه یه وقت دیگه....__

__ باشه هرطور راحتی پسرَم.

از هر دومون خداحافظی کرد و رفت... مامان در
حالی که به سمت خونه می رفت گفت:

__ جانان بیا به چیزی بخور تا نهار آماده بشه.

باشه ای گفتم.... مشغول جمع کرد دفتر دستکم
شدم... دو ماهی بود که شهراد بهم درس می داد...
اوایل محیا هم بود اما یکی دو هفته

ای نگذشت که گفت من دیگه نیازی به کلاس ندارم
گفت اگر مشکلی داشته باشم می پرسم تعجب کردم
محیا چرا همچین کرد؟ اون که

خیلی تو این درس ها مشکل داشت... شهراد می
اومد خونه ما و بهم درس میداد... و خدایی کارش
حرف نداشت یعنی تو همون

توضیح اول قشنگ می رفت تو مخم مامان بابا
هم ازش خوششون اومده از بس که پسر مودبی
بود از یه طرف هم که پسر عموی

محیا و دوست آرمین بود پس راحت تر بهش
اعتماد کردن.... البته اینم بگم که هیچ وقت قبول
نمی کرد تا بریم اتاق درس بخونیم

همیشه می گفت یا سالن یا حیاط گاهی هم بالکن....
می گفت درست نیست... راجب احساساتش هم
همون روز اول بهم گفت فعلا بهش

فکر نکنم و فقط حواسم جمع درسم باشه گفت بعد
کنکور راجبش باهم حرف می‌زنیم.... واقعا پسر
خوب و آقایی بود... فوق‌العاده

مهربون بود.... راستش با گذر زمان که بیشتر
شناختمش... احساس منم داشت بهش تغییر می
کرد... حس می‌کردم یه عشقی داره تو

دلم جوونه می‌زنه... برای اولین بار بود همچین
حسی رو تجربه می‌کردم.... با هیچ کس راجب
احساساتم حرف نزده بودم می‌خواستم

کنکور رو بدم خیالم راحت شه بعد یه تصمیم درست
حسابی بگیرم...

بعد این که غذا خوردم خیلی خسته شده بودم تصمیم
گرفتم یکم استراحت کنم.... صبح از ساعت شش
بیدار بودم.... خوابالو در حالی

که خمیازه می کشیدم از پله ها رفتم بالا تو راه
آرمین رو دیدم با خنده گفت :

_ به به خانوم دکتر.... بپا خوابت نبره از پله ها
بیافتی....

_ وای خانوم دکتر کجا بود حالا، اما ایشالا به
زودی...

خندید:

_ از زبون کم نیاری یه وقت...

_ نه خیر خیالت تخت..._

با خنده در حالی که از کنارم رد می شد با دست
موهامو بهم ریخت و صدام رو درآورد:

_ آرمیییییننننن!!!_

با صدای بلندی خندید و از پله ها تند تند رفت
پایین... لبخندی زدم چه قدر دوشش داشتم... چه
خوشتیپ شده بود کجا می رفت نکنه با

دختری قرار داره.... خب داشته باشه به من
چه...وای نه بعد آرمین و ازم می گیره... چشم
هاش رو از کاسه درمیارم غلط می کنه... اگر

آرمین دوشش داشت چی... خب اون موقع بخاطر
آرمینم که شده سعی می‌کنم باهاش کنار بیام اما اگر
بخواد آرمین رو از من بگیره....دیگه به من ربطی
نداره موهاش رو می‌کنم دختره ایکبیری... یهو به
خودم اومدم دو ساعته دارم با خودم زیر لب حرف
می‌زنم.

حالا هیچ خبری نیست من نشستم نقشه قتل زن
آرمین رو می‌کشم... خل شدم رفت.

خمیازه ای کشیدم و وارد اتاق شدم خودم رو پرت
کردم روی تخت و به سه نکشیده خوابم برد.

با استرس راه می‌رفتم و پوست لبم رو می
جویدم... استرس داشت خفم می‌کرد.. محیا بدتر
از من بود فکر کنم یه چند ماهی طول

بکشه تا ناخونای محیا دربیاد بلند شدن که هیچ
پیش کش از بس که ناخوناش رو کنده بود... الان
بود که قلبم بیاد تو دهنم... می ترسیدم

سکته کنم...

با صدای آرمین سریع سرم رو آوردم بالا:

_ آورد آورد.... خب جانان آریامهر...

چشم هام رو بستم.... خداجونم لطفا قبول بشم خدایا
اگه نشم چطور تو چشم های مامان بابا نگاه کنم
نمی‌خوام نا امیدشون کنم خدایا شهراد

چی... اون همه برام زحمت کشیده وقت گذاشته
خدایا نزار شرمنده اش بشم. با صدای آرمین
حواسم رو جمع کردم :

_ جانان آریامهر.... رتبه....

چشم هام رو محکم بستم خدایا قسم می خورم دیگه
کسی رو اذیت نکنم محیا رو حرص ندم به حرف
های مامان گوش کنم خدایا لطفاااااا.

_ بگم؟؟؟

جیغ زدم:

_ آرمینننن بگو جون به لبم کردییییی..

محیا:

_ آرمین میگی یا پیام برات..._

_ خيله خب خيله خب میگم بابا نزنين منو عه...._
خب خانوم جانان خانوم باید بگم که رتبه شما شده
238. تبریک میگم دختر

خرخون..._

به گوش هام شک داشتم چشم هام رو آروم باز
کردم به سختی گفتم:

_ هزار؟_

خندید با صدای بلند :

_ نه خير خانوم 238 خاليييييي.

به سختی گفتم:

_ شوخی میکنی آره؟ آرمین لطفا سر به سرم نزار
الان سخته می کنم.

_ دختر چه سر به سر گذاشتی راست میگم به
خدا.

_ نه باور نمی کنم برو کنار خودم ببینم...

با این حرفم رفت کنار و گفت:

_ بفرما خودت ببین تا باورت بشه!

محیا اومد کنارم دست یخ زده ام رو تو دستش
گرفت با دیدن رتبه شک کردم که واقعا دارم درست
می بینم یا نه... چند باری پلک زدم نه

درست درست بود برگشتم سمت محیا و باهم
همزمان جیغ بلندی کشیدیم و پریدیم بغل هم بلند
گفتم:

_ وای خدای من آخ جون قبول شدممم خدایا
مرسییی. مرسی مرسییییی.

از محیا جدا شدم پریدم بغل آرمین با ذوق گفتم:

_ آرمین دیدی دیدی بالاخره شدم خانوم دکتر
دیدیییی.

خندید با خوشحالی گفت :

__ تبریک میگم عزیز دلم....

__ مرسی مرسی مرسییییی.

خیلی خوشحال بودم خیلی زیاد بالاخره تلاش هام
جواب داد اصلا فکرش رو هم نمی کردم محیا
خداحافظی کرد و رفت که به

خانواده اش خبر بده... محیا رتبه اش شده بود
543 و من ... خدایا اصلا باورم نمی شه من همه
اینارو مدیون شهراد بودم کم کمکم

نکرده بود.... مامان بابا که بیرون بودند بالاخره
رسیدن... با شنیدن خبر خوشی که بهشون دادم
چشم های مامان پر از اشک شد بمیرم

براش...کلی خوشحال شدن بابا که اصلا رو پا بند
نبود خدایا مرسی واقعا مرسی که کمک کردی تا
این اشک شوق رو تو چشم های

مامان ببینم یا نگاه پر از تحسین و افتخار بابا
رو.... بعد کلی بوس و بغل قرار شد بعد این که
جواب انتخاب رشته ام اومد یه

جشنی بگیریم.

بابا دستم رو گرفت و نشوندم روی پاش در حالی
که داشت موهام رو نوازش می کرد گفت:

_____ دختر باهوشم خوشحالم که بالاخره نتیجه
گرفتی....

خندیدم گفتم:

_ وجود شما حمایت و تشویق های شمام بی تاثیر
نبود. دیدین بالاخره شدم همکار شما...

خندید:

_ بله چه قدر خوشحالم که تنها دخترم می‌خواد راه
خودم رو ادامه بده.

خم شدم و گونه اش رو بوسیدم :

_ فدات بشم من بابای مهربونم...

اونم متقابلاً بوسیدم و گفتم:

__ خدانکنه دخترم.... دیگه نشوم ها.

__ جانان گوشیت خودشو کشت یه بند داره زنگ می خوره بیا ببین کیه...

با صدای آرمین از بابا جدا شدم و با غر غر رفتم
بالا نمیزارن یه دو دقیقه با عشقم بشینم حرف
بزنما...

اوه جای مامان خالی اگه بود و می شنید به عشق
اون دارم میگم عشقم یه چشم غره توپی بهم
می رفت که تا چند سال دیگه نمی تونستم

کلمه عشقم رو به زبونم بیارم...

وارد اتاقم شدم و گوشی رو از رو تخت برداشتم با
دیدن اسم شهراد تازه یادم افتاد هنوز بهش نگفتم
خاک به سرم....سریع تماس رو

وصل کردم:

_ سلااااام.... خوبی؟

بعد کمی مکث گفت :

_ علیک سلام چه عجب شما جواب مارو دادی
می دونی چند بار زنگ زدم؟ کجایی جواب نمیدی...

_ معذرت می خوام واقعا.... گوشیم بالا بود خودم
پایین...

__ حالا بیخیال چی شد چیکار کردی اونو بگو از
استرس مردم.

خندیدم:

__ مگه می شه استادی مثل تو داشته باشم و قبول
نشم؟!

بی معطلی گفت:

__ رتبه؟

__238

__ واقعا؟

__ آره حق داری خودمم باورم نمی شه...

خندید با صدای بلند یه لحظه حس کردم چه قدر دلم
براش تنگ شده....

__ تبریک میگم جانان این عالیه خیلی خوبه...

__ مرسی. واقعا اگر کمک های تو نبود مطمئنم که
نمی تونستم این رتبه رو بیارم.

__ من که کاری نکردم دختر خوب همش بخاطر
تلاش و پشتکار خودته عزیزم.

جووونم؟ عزیزم؟ با من بود؟ اوخ خدایا الان غش
می‌کنم پس می‌افتم هنوز حرفش رو هضم نکرده
بودم که گفت:

_ جانان دلم برات تنگ شده می‌خوام ببینمت...

ضربان قلبم شدت گرفت خدایا این پسر قصد دیوونه
کردنم رو داشت؟ قشنگ خوب بلد بود آدم رو تا
مرز دیوونه شدن ببره...

_ جانان؟ هستی؟

آروم گفتم:

_ هستم...

_ خب؟ چی میگی...

_ چی بگم والا، الان که شبه نمی‌شه فردا همو
ببینم؟

صدای معترضش لبخند آورد روی لبم:

_ اووو تا فردا باید صبر کنم؟ من میگم دلم تنگ
شده تو میگی فردا؟
با همون لبخند گفتم:

_ میگی چیکار کنم؟ الان شبه بابا اجازه نمیده
بعدش هم اصلا بگم با کی دارم میرم بیرون؟

دلخور گفت:

_ راست میگی.... من که برای تو کسی نیستم فقط
در حد استادت بودم که اونم خیلی وقته تموم شده...
ببخشید حرف بیخودی زدم....

خیلی خوشحالم که قبول شدی و نتیجه گرفتی از
تلاش و کوششت.... مراقب خودت باش خداحافظ.

__ شهراد....

به جای شنیدن صدای گرم شهراد بوق بوق بوق....
پوفی کشیدم و نگاهی به صفحه گوشی انداختم قطع
کرده بود... کلافه نشستم رو

تخت خب چیکار کنم درسته دوشش داشتم...
نمی‌دونستم میشه اسمش رو گذاشت عشق یا نه اما
دوشش داشتم از این مطمئن بودم...

شاید اصلا عشق بود... دوست داشتم زود به زود
ببینمش... کنارش وقت بگذرونم... هی دوست
داشتم بشینم و ساعت ها تو چشم هاش

خیره بشم نگاهش کنم... صداش و گوش کنم دوست
داشتم خوشگل و مرتب جلوش ظاهر بشم... وقتی
هم که می خواستم ببینمش یا

کنارش بودم استرس داشتم و.... وقتی اینارو به
محیا گفتم یکی زد پس کله ام و گفت:

__ خاک تو گورت که عاشق شدی....

نالیدم:

__ نه

_ چرا نه؟

_ می ترسم محیا... من تا حالا این حس رو تجربه
نکردم می ترسم...

با مهربونی دستم رو تو دستش گرفت و گفت:

_ فدات شم ترس برای چی آخه.... اصلا نگران
نباش... شهراد پسر خیلی خوبیه درضمن خیلی هم
دوست داره خیلی وقته که دوست

داره حتی از وقتی که تو حتی نمی شناختیش حتی
ندیده بودیش...

سرم و انداختم پایین آروم گفتم:

_ می‌دونم..._

_ خب دیگه... پس نگرانیت واسه چیه؟_

شونه ای بالا انداختم:

_ نمی‌دونم اما... هوووف

با صدای سمیرا که داشت برای شام صدام میزد از
فکر دراومدم و رفتم پایین.... خیلی خوشحال بودیم
همگی.... اما از این که شهراد

از دستم دلگیر و ناراحت بود خب یه جوری
می‌شدم... سعی کردم ناراحتیم رو نشون ندم... بعد
شام یکم نشستم... بعد خستگی رو بهانه

کردم و رفتم اتاقم... چراغ اتاق خاموش بود....
گذاشتم خاموش بمونه... اتاق به لطف نور ماه توی
آسمون روشن بود... دراز کشیدم

روی تخت خیره شدم به ماه ... کامل بود لبخندی
روی لبم نقش بست... ماه کامل رو دوست داشتم...
دلم میخواست به شهراد زنگ

بزنم و از دلش دریارم اما نمی شد درسته که
دوستش داشتم اما منتظر بودم خودش یه قدمی
برداره تا منم با جون و دل قبولش کنم حالا

دیگه کنکورم داده بودم و مشکل و مانعی
نبود... اما اون بدبخت خیلی وقته که قدم برداشته
اومده سمتم بهم حتی گفته که دوستم داره

من چیکار کردم؟ یه ممنون خشک و خالی هم نگفتم
چه برسه به.... هوووف هم چنان درحال کلنجار
رفتن با خودم بودم که زنگ بزنم

بهش یا نه که صدای زنگ گوشیم بلند شد تعجب
کردم این وقت شب کی می تونست باشه؟

بی حوصله دستم و دراز کردم...گوشی رو از رو
عسلی برداشتم اسم شهراد رو صفه گوشی بهم
دهن کجی میکرد...این مگه همین

چند ساعت پیش باهام قهر نکرد پس الان... بیخیال
فکر کردن شدم و تماس رو وصل کردم :

__ الو؟

صدای آرومش رو شنیدم:

_ بیا جلو پنجره اتاقت..._

خواستم بگم چرا که دیدم قطع کرده و این فازش
چیه تازگیا هی گوشی رو، روم قطع میکنه... اصلا
جلو پنجره اتاقم مگه چیه؟ نکنه

سر کارم گذاشته... اگه این طور باشه که وای به
حالش تو یه حرکت از رو تخت پریدم و رفتم سمت
پنجره نگاهی به کوچه انداختم با

دیدن شهراد تو بنز خوشگلش جلو دهنم رو گرفتم
تا صدای جیغم بلند نشه دیوونه این جا چیکار می
کرد این وقت شب ساعت از دو

گذشته بود گوشی توی دستم لرزید خودش بود
جواب دادم :

_ دیوونه این جا چیکار می کنی؟ این وقت شب..._

_ من که گفتم دلتنگتم تو باور نکردی..._

_ من نگفتم باور نمی کنم فقط گفتم شبهه نمی تونم
بیام.

_ تو نیومدی خودم اومدم..._

_ دیوونه ای دیگه چه میشه کرد._

_ می تونی بیای بیرون؟ باید باهم حرف بزنیم
حتما.

__ پس الان داریم چیکار می کنیم؟

__ اینجوری نه رو در رو، میای؟

__ آخ شهراد از دست تو... خودمم باهات حرف دارم وگرنه نمی اومدم اگه کسی ببینتم کلاه ام پس معرکه.

__ منتظرتم.

__ باشه فعلا...

تماس رو قطع کردم هوف شهراد خدا بگم چیکارت نکنه الان چه وقتشه ... اما دروغ چرا خودمم بال بال می زدم تا ببینمش دلم براش

یه ذره شده بود فقط امیدوارم کسی متوجه رفتم
نشه... یه تی شرت سفید تنم بود با یه شلوار گشاد
قرمز اول خواستم عوض کنم

شلوارم رو بعدش پشیمون شدم بیخیال...

آروم از اتاق خارج شدم و از پله ها با احتیاط رفتم
پایین.... فکر کنم تا برم و پیام قرآن رو ختم
می کردم از بس زیر لب دعا و انواع

سوره ها رو خوندم... با خارج شدن از در نفس
عمیقی کشیدم و دویدم سمت دروازه آروم در و باز
کردم و یکم باز گذاشتم که بتونم

برگردم کلید که نداشتم.

دویدم سمت ماشین و سوار شدم... نفس نفس
می‌زدم

_ سلام عرض شد خانوم...

برگشتم سمتش گفتم:

_ وای ببخشید سلام.... یادم رفت.... همش تقصیر
توعه... از بس آدم و هول می‌کنی حالا بیخیال
خوبی؟؟

با صدای آرومی گفت:

_ الان که دیدمت آره ...

__ خب دیگه خوبه بیا حرفامونو بزنین من برم اگر
کسی متوجه بشه میکشن منو ها

با اون نگاه لعنتیش یه دور کل صورتم رو رصد
کرد و بعد توی چشم هام خیره شد و لب زد:

__ مگه من مردم؟

نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم:

__ عه خدا نکنه.

__ جانان؟ یادته بهت گفتم بعد کنکور راجب اعتراف
من و حسم نسبت بهت حرف می زنیم؟

__ اهوم...__

__ الان فکر کنم وقتشه... نیست؟

آروم گفتم:

هست _

_ خب چی میگی من اون موقع گفتم الان هم میگم
جانان من دوست دارم خیلی زیاد حرف یه روز دو
روزم نیست... این همه مدت صبر

کردم اما تو یه گوشه چشمی هم به من بدبخت
ننداختی می خوای دقم بدی؟

نگاهش کردم ادامه داد:

_حتی... حتی نمی‌دونم احساس نسبت به من چیه
می‌دونم دوست داشتن نیست لابد تنفره دیگه... بگو
بهم بگو ناراحت نمیشم خب توام

حق انتخاب داری دیگه...

سکوت کردم اوف خدایا چطوری بگم چه قدر سخته
آخه....

_ نمی‌خوای چیزی بگی؟ بازم سکوت؟
مستأصل گفتم:

_ چی بگم خب...

کلافه دستی پشت گردنش کشید و لب زد:

_ نمی‌دونم هرچی که دوست داری فوشم بده باهام
دعوا کن داد بزن بگو چرا هی مزاحمم میشی بگو
چرا دست از سرم بر نمی‌داری بگو

چی از جونم می‌خوای سکوت نکن بگو خجالت
نکش بگو نمی‌خوامت بگو....

پریدم وسط حرفش و یهو بدون فکر گفتم:

_ می‌خوامت...

با شنیدن صدام.... ساکت شد سرمو انداختم پایین
آخه خاک تو سرت جانان آدم اینجوری میگه؟

صدای آرومش رو شنیدم:

_ چی گفتی؟ یه... یه بار دیگه بگو....

بدون این که سرم رو بلند کنم گفتم:

_منم... منم دوست دارم شهراد از... از همون اول
یعنی از همون اول دیگه نمی‌دونم تا الان هک صبر
کردم تا کنکورم رو بدم... بعد

کنکور هم منتظر بودم خودت بیای تا منم بگم اما...
نیومدی.... خب منم خجالت می کشیدم که بگم
دوست دارم...

_یه.... یه بار دیگه بگو.....

_اووو این همه حرف رو چطور یه بار دیگه
تکرار کنم؟

لبخند زد:

__ همه اش رو نه اون قسمت آخرش رو...__

__ آهان دوست دارم رو؟__

با همون لبخندش زمزمه کرد:

__ دختر قصد داری دیوونه ام کنی؟__

خندیدم:

__ همنیجوریش هم دیوونه ای تو...__

با لبخند قشنگی که مخصوص خودش بود گفت:

__ آره دیوونه ام.... دیوونه تو...__

لبخند زدم. یهو با دادش یه متر پریدم هوا:

_ این چیه جانان؟

دستم رو ترسیده گذاشتم رو قلبم و غر زدم:

_ چرا داد میزنی چی چیه...

اشاره ای به موهام کرد و گفت :

_ ایناااا....

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم:

_ اینم سواله می‌پرسی واقعا دیوونه شدی. خب
موعه دیگه.

__ می‌دونم چرا بازه؟

یه دستم و زدم به کمرم و درحالی که دست دیگه ام
رو تو هوا تکون می‌دادم گفتم:

__ ببخشیدا دیگه نصفه شبی جنابعالی پاشدی اومدی
اینجا می‌خواستی از رخت خواب چطور بلند شم
بیام؟ با چادر؟ یا مقتعه؟!!

من همون طور داشتم حرف می‌زدم یهو با کاری که
کرد خفه شدم.... دستم که تو هوا بود رو گرفته بود
توی دستش و سریع بوسه ای

روش زده بود.

معارض گفتم:

__ شهراد این چه کاریه؟

_ چی چه کاریه؟ مشکلی داره دستت رو گرفتم؟

_ نه منظورم اینه که دستم و میبوسی اون رو میگم.

_ نمی خوای دستت رو ببوسم؟
شونه ای بالا انداختم و بی هواس گفتم:
_ نه خب... اون همه جا دست چرا...

یهو با شلیک خنده اش خفه شدم و تازه فهمیدم چی گفتم... یعنی خاک تو سرم خااک من چرا هی گند میزنم خدااا از خجالت داشتم آب می شدم....
با بدجنسی گفت:

_ خب مثلاً دوست داری کجات رو ببوسم؟

صورتتم رو با دست هام پوشوندم و گفتم:

_ شهرالاد.... من منظورم این بود که....

یهو با خنده کشیدم تو بغلش وای خدایا کلا خجالت
مجالت یادم رفت من کجا بودم اینجا کجا بود چی
بود اصلا؟ چه کیفی می داد بغلش... خب من تا
این سن فقط آرمین و بابا من رو بغل کرده بودن
ولی این بغل، این حس آرامشی که از این بغل گرفته
بودم ناب بود سوای اون ها... اصلا آدم دلش
می خواست از جاش تکون هم نخوره... با صداش
زیر گوشم حواسم رو دادم بهش:

_ می دونم منظورت چی بود گلم... نمی خواد سرخ و
سفید بشی اصلا بهت نمیاد که خجالت بکشی...

مشت آرومی زدم رو سینه اش آروم گفتم :

_ چرا؟ مگه من نمی توئم خجالت بکشم؟

_ نه اصلا با تو این کلمه سازگار نیست...

خندیدم بوسه ای روی سرم زد یکی منو بگیره خدا
چه بی جنبه ام... ندید بدید بدبخت... خنده ام
گرفت... برخلاف میل ازش جدا شدم....

سرم رو پایین انداختم هنوز هم کمی خجالت می
کشیدم لب زدم:

_ خب دیگه برم نزدیک سه صبح یکی بفهمه
نیستم بد می شه....

با دستش از چونه ام گرفت و سرم رو آورد بالا
خیره تو چشم هام لب زد:

_ اولاً هر وقت داری باهام حرف می زنی تو چشم
هام نگاه کن نه که سرت رو پایین بنداری... بعدش

هم با این که اصلا دلم نمی‌خواد ازت جدا بشم اما از
سر ناچار باشه برو مراقب خودت باش خیلی...
لبخندی زدم:

_ چشم توام همین طور..._

خواستم در ماشین رو باز کنم که صدام زد:

_ جانان؟_

برگشتم سمتش و منتظر نگاهش کردم که گفت:

_ دوست دارم._

لبخندی بی اختیار روی لبم نشست گفتم:

__ منم دوست دارم

با شنیدن حرفم با لذت چشم هاش رو بست... گفت:

__ یه بار دیگه بگو

خندیدم:

__ دوست دارم دوست دارم دوست دارم دوست دارم
دوست دارم کافیه؟

خندید سری تکون داد و گفت::

__ نه نیست من بیشتر میخواممم.

اخم تصنعی کردم و گفتم:

__ عه پرو نشو دیگه خب دیگه من رفتم الان یکی
بیدار میشه حالا خر بیار باقالی بار کن...

خندید :

__ باشه عزیزم فعلا دور دور توعه برو...

خندیدم :

__ مراقب خودت باش شب بخیر.

__ توام همین طور شب بخیر گلم.

از ماشین پیاده شدم.. وارد خونه شدم و خیلی آرام
در رو بستم.... خب دیگه اگه الان کسی ببینتم
مشکلی نیست می‌گفتم خوابم نمی

اومد اومدم قدم بزخم هی جانان خانوم حواست هست
که دروغ گفتن برات چه عادی شده؟ اوف حالا
بیخیال شو تورو جدت بزار یکم

خوشحالی کنم... آروم رفتم بالا و با بسته شدن در
اتاقم جیغ خفه ای کشیدم و پریدم هوا... چه حس
قشنگی بود... خصوصا برای منی

که تا حالا اصلا تجربه اش نکرده بودم... یکم
نصف شبی برای خودم قر دادم و بعدش پریدم روی
تخت... اون قدر فکر کردم که

دیگه داشت خوابم می برد که صدای اذان صبح به
گوشم رسید.... همون اول یه دعایی کردم که آخر و
عاقبت خوشی داشته باشه این

رابطه و گرفتم خوابیدم....

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم ای
لعنت به این محیا مردم آزار مرض داره اول صبحی
زنگ می زنه...

گوشی رو از زیر بالشتم کشیدم بیرون و بدون این
که به خودم زحمتی بدم چشمم رو باز کنم ببینم کیه
جواب دادم:

_ محیا تو مرض داری کرم داری چند بار گفتم سر
صبح بهم زنگ نزن مزاحم خوابم نشو؟ تا خود
صبح بیدار بودم تازه خوابم برده

بود به ولای علی یه بار دیگه صبح بزننگی بلند
می شم دیگه حالیم نیست کی هستیااااا هرچی از
دهنم دربیاد میگم....

یکی دوتام چیز میز بارش کردم که اصلا جاش
نیست بگم دیدم هیچ صدایی نمیاد دوباره با دو سه
تا فحش مثبت هجده ازش پذیرایی کردم و ادامه
دادم:

_ چیه لال شدی؟ هااان مردم آزار؟ چرا حرف نمی
زنی؟

صدای خندونی به گوشم رسید که باعث شد چشم
هام تا آخرین درجه باز بشه... سیخ نشستم
سرجام.

_ سلام...

حالا من بودم که لال شده بودم الهی که گور به گور
بشم خاک عالم تو سرم... خدایا من چرا اینجوریم
چرا هی سوتی میدم... حالا اون

همه زر زدم هیچ به کنار، این فوش های مثبت
هجده ای که آخرش گفتم چی خدایا منو محو کن....
صداش رو شنیدم:

_جانان... هستی؟

فقط تونستم خیلی آروم با صدایی که خودمم به زور
می شنیدم بگم:

_هستم...

__ مزاحم خوابت شدم؟

سریع گفتم:

__ نه نه اصلا...

با صدایی که خنده توش موج می زد گفت:

__ ولی این طور فکر نمی کنم... با این حرفایی که تو زدی...

با دست صورتم رو پوشوندم و با حالت زاری گفتم:

__ خب.... فکر کردم... محیاس

خندید :

__ با هرکی که صبح بهت زنگ بزنه اینجور صحبت می کنی؟

__ نه گفتم که فکر کردم محیاس... اصلا تو نباید
که منو دعوا کنی باید محیا رو دعوا کنی که همش
رو از اون یاد گرفتم.

__ الان مگه من دعوات کردم؟

__ خب می خواستی دعوا کنی من جلو جلو گفتم که
اگر همچین فکری داری تو سرت بری با محیا دعوا
کنی نه من.

__ من غلط کنم بخوام تورو دعوا کنم.

با یه لحنی گفت که ضربان قلبم شدت گرفت اوه
خدایا.

وقتی دید صدایی ازم درنمیاد گفت:

_ جانان؟

آروم لب زدم:

_ جونم...

_ فکر کردم قطع کردی چرا حرف نمی زنی؟

_ خب چی بگم...

_ مثلاً بگو می خوام ببینمت... بگو دلم برات تنگ شده.

منم که از خدا خواسته سوتی و خجالتم فراموش شد
و گفتم:

_ دلم برات تنگ شده .

__ تا نیم ساعت دیگه پیشتم.

با خنده گفتم:

__ اوه منتظر بودی بگما.

__ شما جون بخواه خانوم. الان میام.

سریع گفتم:

__ اینجا نیایا... همون سر کوچه باش خودم میام.

__ باشه گلم رسیدم زنگ می زنم.

__ باشه پس برم آماده بشم.

__ باشه...مراقب خودت باش.

__ توام همین طور.

گوشی رو قطع کردم و اول رفتم پایین به مامان
گفتم که میرم بیرون یه دوری بزنم... مخالفتی نکرد
سریع اومدم بالا... یه مانتو

مشکی و شلوار مشکی پوشیدم... موهام رو همون
طور آزادانه روی شونه هام ریختم... شال قرمز
رنگی رو سرم کردم... یه خط چشم

کشیدم و کلی ریمل زدم اوه چی شدم... چه
چشمایی... خندیدم.... رنگ لبام خودش قرمز بود
اگر رژ لب می زدم خیلی جلب توجه می

کرد پس به یه برق لب اکتفا کردم.

بوسی تو آینه برای خودن فرستادم کیف هم رنگ
شالم رو برداشتم و منتظر نشستم رو تخت تا شهراد
زنگ بزنه

حس های مختلفی اومده بودن سراغم، استرس
داشتم خجالت می کشیدم... قلبم داشت می اومد تو
دهنم... با صدای زنگ گوشی ام از

فکر دراومدم شهراد بود رد تماس زدم و از اتاق
خارج شدم... با مامان خداحافظی کردم و زدم
بیرون.... تند تند شروع کردم به راه

رفتن.... اگه به من بود می دویدم تا زودتر برسم
اما خب خوبیت نداشت... رسیدم سر کوچه فکر می
کردم با بنزش اومده اما با دیدن

DMV فهمیدم که اشتباه فکر کردم سوار ماشین
شدم سرش روی فرمون بود با صدای در ماشین
سرش رو بلند کرد با دیدنم لبخندی

نشست روی لبش:

_ سلام خانوم چه خوشگل شدی.

خندیدم با ناز پلک زدم و گفتم:

_ سلام مگه قبلا نبودم؟

خیره نگاهم کرد و گفت:

_ بودی هستی خواهی بود...

خندیدم:

_ او هه اینجوری دیگه اعتماد به نفسم تا کهکشان
میره ها.

در حالی که راه می افتاد با خنده گفت:

_ بزار بره مگه الکیه؟

غرق شادی شدم با همون لبخند پت و پهنم گفتم:

_ خب کجا داریم می ریم؟

پیچید تو خیابون اصلی و لب زد:

_ می خوام با یکی آشنات کنم.

متعجب گفتم:

_ کی؟

_ حالا ببینیش می فهمی.

از یک دنده گیش حرص ام گرفت زدم رو بازوش
که مثل سنگ سفت و محکم بود و بدجنسی نثارش
کردم.

خندید چیزی نگفت..... منم دیگه چیزی نگفتم
می دونستم تا نخواد حرفی رو بزنه نمی زنه...
اصرار بی فایده ست. بیخیال شدم.

هفته دیگه می شد یک ماه که با شهراد بودم...
شهراد فوقولعاده بود اوایل خیلی می ترسیدم دلش
هم نمی دونستم اما با گذشت زمان حس

ترسم از بین رفت... جواب انتخاب رشته ام هم
اومده بود پزشکی اصفهان قبول شده بودم و این
عالی بود شهراد هم وقتی فهمید خیلی

خوشحال شد که قرار نیست جایی برم و همین جا
می مونم محیا هم رشته مورد علاقه اش یعنی
روانپزشکی... خیلی خوشحال بودم که قرار نیست
از هم جدا بشیم

با صدای شهراد از فکر دراومدم برگشتم سمتش:

_ جونم چیزی گفتی؟

خندید:

__ حواست كجاست خانوم ميگم رسيديم بير پايين.

لبخندی زدم:

__ چه زود رسيديم

در حالی كه ماشين رو پارک می كرد گفت:

__ نزديك بود، خب بير پايين بدو

با خنده ای كه اين روز ها مهمون لب هام بود از
ماشين پياده شديم جلو يه کافی شاپ ايستاده بود
اومد سمتم دستم رو گرفت تو دستش و راه افتاديم
سمت کافی شاپ... كلا دو

باره اومده بودم اين كافه... جای قشنگ و دنجی
بود دوشش داشتم

وارد کافه شدیم... یه آقای اومد جلو و خیلی گرم با
شهراد سلام و احوالپرسی کرد همون یکی دو باری
که اومده بودم دیده بودمش

اینجا... شهراد سری برای اون آقا که حالا فهمیده
بودم اسمش آراده تکون داد و رفت سمت
راهروی... منم دنبالش کشیده

می شدم... انتهای راهرو جلوی دری ایستاد فشاری
به دستش وارد کردم باعث شد نگاهم کنه:

__ شهراد با کی قراره آشنا بشم؟

لبخندی زد گفت:

_ تو چه قدر عجولی دختر، الان می فهمی یکم صبر کن خب .

به دنبال این حرف بدون این که در بزنه بازش کرد
و رفت داخل و چون دست من هم تو دستش بود
پس منم کشیده شدم داخل و در پشت

سرمون بسته شد.

پسر جوونی پشت میز نشسته بود که با ورود ما
سریع سرش رو بلند کرد با دیدن شهراد گفت:

_ تو آدم نمیشی؟ یه در بزنی بد نیست شاید من
تنها نیستم شاید دوست دخترم اینجاس شاید من
دارم باهاش

دیدم اگه یکم دیگه مخفی باشم حرف های مثبت
هجده ای زده می شه پس سریع از پشت شهراد
پریدم بیرون و گفتم:

_ سلام

با دیدن من حرفش رو قطع کرد و متعجب زل زد
بهم... شهراد خنده ای سر داد و گفت:

_ چیه چی شد اون زبون یک متریت

با صدای شهراد به خودش اومد سریع از جا بلند
شد و اومد سمت ما چشم غره ای برای شهراد رفت
و آروم گفت:

_ میمیری بگی تنها نیستی؟

مثلاً داشت آروم می گفت اما من شنیدم

بعد صداش رو بلند تر کرد و رو به من گفت:

_ سلام خیلی خوش اومدین ببخشید حواسم پرت
شهراد شد...

لبخندی زدم:

_ خواهش می کنم اشکالی نداره.

لبخندی زد و رو به شهراد گفت:

_ شهراد جان؟ معرفی نمی کنید؟

شهراد با همون خنده اش برگشت سمتم و گفت:

_ ایشون جانان آریامهر عشق بنده... برات گفته بودم.

بعد رو به من گفت:

_ ایشونم علیرضا حسینی هستن... دوستم... نه نه اصاغلح می‌کنم حرفم رو داداشم.

لبخندی زدم دستم رو تو دست علیرضا که به سمتم دراز شده بود گذاشتم و با ذوق گفتم:

_ عه علیرضایی که شهراد اون همه تعریفش رو کرده شماین؟ خیلی دوست داشتم ببینمتون از آشنایتون خیلی خوشبختم

خندید:

_ ممنون لطف دارید هچنین جانان خانوم...
بفرمایید بفرمایید بشینید یه ساعته سرپا نگه
داشتمتون.

من و شهراد کنار هم رو یه میل دو نفره نشستیم
اما علیرضا هنوز سرپا بود رفت سمت میزش و
تلفنش رو برداشت بعد رو به ما

گفت:

_ خب چی میل دارین؟

شهراد نگاهی به من انداخت:

__ چي مي خوري عزيزم؟

شونه اي بالا انداختم:

__ فرقي نمي‌كنه هرچي تو مي‌خوري منم همون.

خنديد بعد رو به عليرضا گفت:

__ بستني شكلاتي

چشم هام برقي زد خوب مي دونست چي دوست
دارم

عليرضا سري تكون داد و گفت كه بيارن برامون
براي خودش هم بستني سفارش داد... اين طور كه
فهميده بودم عليرضا صاحب اين

کافه بود

اومد نشست رو به روی ما:

_ خب چه خبرا چیکارا می‌کنید در نبود من حسابی
بهت خوش گذشته ها شهراد خان.

شهراد خندید:

_ ای گفתי... تو نبود یه نفس راحت کشیدم...
جون داداش این بار رفتی یه چند سالی بمون

_ عه؟ اینجور یاس؟ برم بعد اومدم می‌بینم ده تا بچه
قد و نیم قد داری که اصلا صدام درنیاوردی؟
شهراد دستی پشت گردنش کشید و با پا روی پا
انداختن گفت:

__ گفتم که برات..

__ بله گفتین برام... اما نه دقیق و با جزئیات. منم
بخاطر تو پاشدم اومدم به این زودی.

نمی‌دونستم دارن راجب چی حرف میزنن یه جورایی
انگار رمزی بود... حوصله ام داشت سر می رفت
پس منم یه خودی نشون دادم

گفتم:

__ ببخشید مگه کجا بودید؟

از شهراد چشم گرفت و نگاهش رو دوخت به من و
جواب داد:

__ آلمان... چون خانواده ام اون ور هستن منم تو
رفت و آمدم.

__ آهان... پس چرا خودتون اونجا نمی موندید؟ کنار
خانوادتون؟

لبخندی زد به این فضولیم

__ من اینجا رو بیشتر دوست دارم... اون ورم خوبه
اما من ایران رو بیشتر دوست دارم.

سری تکون دادم و گفتم:

__ ای شمام حرفا میزنیدا من اونقدر دوست دارم
بریم خارج.

__ تا حالا نرفتین؟

__ نه رفتم... اما فقط در حد مسافرت... من برای
زندگی دوست دارم برم.

_ آهان از اون لحاظ... خب پس چرا نمیرید؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ بابام.... علاقه خاصی که به این کشور و شهر
داره هر جا بره بهترین جاها بهترین مکان ها باز
میگه هیچ جا ایران نمی شه.
سری تکون داد و گفت:

_ خب حق هم دارن... بالاخره وطنی گفتن

خندیدم:

_ آره دیگه.... اما مامانم برعکس بابام اینجارو
دوست نداره یعنی نکه اصلا دوست نداشته باشه ها
نه... اما خب اکثر مواقع تو این

موارد با من موافق تره... و می فهمم که اونم
دوست داره بریم از اینجا.

شهراد نگاهم کرد و گفت:

_ الان هم می خوای بری؟ من نمیاما

خندیدم:

_ حالا یه فکری براش می کنیم.

تقه ای به در زد شد و سفارش هارو آوردن

علیرضا پسر خیلی خوب و مهربونی بود خیلی هم
شوخ مدتی که اونجا بودیم اونقدر خندیده بودم که
دیگه فکم بسته نمی‌شد.

نگاهی توی آینه به خودم انداختم و رو به محیا
گفتم:

_ محی... حس میکنم رژم خیلی پر رنگه...
چشم غره ای بهم رفت و گفت:

_ نه خیر خیلی هم قشنگه ببین چه جیگری شدی
کم غر بزن

پوفی کشیدم و خودم رو از نظر گذروندم... موهای
فرم رو همون طور آزادانه روی شونه ام رها کرده
بودم... برای اولین بار بود که

تو مراسمی مهمونی موهام رو صاف نکرده
بودم.... خوشگل شده بودن موهام اینطوری به
نظرم زیبا تر بودن

یه پیراهن عروسی به رنگ قرمز پوشیده بودم
قدش تا یکم زیر زانوم میرسید و آستینم که نداشت
فقط رو بازو هام هر طرف یه بند

میخورد خیلی خوشگل بود قرمزی پیراهنم با
سیاهی موهام تضاد قشنگی رو درست کرده بود.

آرایشم مشکی بود و بایه رژ لب قرمز... هر چه
قدر به محیا گفتم یکم کم رنگ ترش کنیم اصلا به
گوشش نرفت.

با صدای محیا چرخیدم سمتش لباس اونم کپی لباس
من بود... محیا هم موهایش رو فر کرده بود و
آرایش هم مثل هم هرکس که

نمی شناخت فکر می کرد دوقلوایم

_ جانان بیا بریم دیگه دیر شد آخه
چشم از تصویر توی آینه گرفتم و سری تکون
دادم:

_ باشه بریم بریم.

باهم از اتاق خارج شدیم... بابا به مناسبت قبولیم
تو دانشگاه همون طور که قولش رو داده بود
مهمونی بزرگی رو ترتیب داده بود که همه دعوت
بودن از اقوام گرفته تا همکار های بابا و دوست
های مامان.

از پله ها رفتیم پایین مهمونا اومده بودن سلام و
احوالپرسی کردیم و خلاصه کلی تبریک و هدیه....
هی نگاهم پی شهراد بود کجا بود

چرا نیومده بود... دستم رو زده بودم زیر چونه ام
و چشم دوخته بودم به در که بالاخره در باز شد و
اومد داخل بعله خودش بود... ای خدا

کت و شلوار مشکی پوشیده با پیراهن مشکی و
کراوات قرمز رنگ موهایش به طرز قشنگی درست

کرده من که از این چیزا و مدل ها سر در نمی
آوردم اما

محیا می گفت بهش میگن مدل خامه ای ...وای
خدای من چه قدر خوشگل و خوشتیپ شده بود...

درسته که مدت کمی بود که باهم بودیم اما خودمم
می دونم که خیلی وقته که عاشقش شدم... اصلا
کلمه عشق به گوشم می رسید قیافه

شهراد جلو چشمم نقش می بست.

چشم از شهراد که داشت با بابا و مامان سلام و
احوالپرسی می کرد گرفتم تازه تونستم علیرضا رو
بینم اونم یه کت شلوار سرمه ای

همراه یه پیراهن سفید پوشیده بود از حق نگذیریم
اونم خیلی خوش تیپ شده بود.... علیرضا چشم
های سبزی داشت که آدم رو یاد جنگل

های سرسبز شمال می انداخت... پوست گندمی قد
بلند و خوش هیکل در کل میشه گفت آرزوی هر
دختری بود همچین پسری...

با سقلمه محیا از فکر علیرضا دراومدم. داشتن می
اومدن به سمت ما نگاهم رو دوختم تو چشم های
مشکی شهراد... برق عجیبی داشت

چشم هاش... گاهی خوشم می اومد و گاهی هم...
می ترسیدم.

رسیدن به ما دست دادیم بهم...

با لبخند زیبایی آروم گفت:

_ خانوم احيانا قصد جون منو كردى؟

خنديدم

با لبخند نگاهم كرد:

_ خيلى خوشگل شدى...

با ناز پلكى زدم و گفتم :

_ اينو كه مى دونم يه چيز جديد بگيد آقا شهراد...

خندید دستی به لبش کشید عاشق این حرکتش
بودم...

با صدای علیرضا برگشتم سمتش:

_ جانان خانوم سلام عرض شد.

شرمنده گفتم:

_ وای ببخشید آقا علیرضا حواسم نبود سلام خیلی
خوش اومدین...

باهم دست دادم

خندید اشاره ای به شهراد کرد و گفت:

__ درک می‌کنم راحت باشین...

بعد رو به محیا گفت:

__ محیا خانوم افتخار یه دور رقص رو به من
میدن؟

محیا خندید و گفت:

__ چرا که نه...

چشمکی بهم زد و با هم رفتن وسط...

از حرکت محیا خنده ام گرفت فقط من می دونستم
معنی این حرکت یعنی چی... برگشتم سمت شهراد:
_ چرا این قدر دیر کردین؟

_ همش تقصیر علیرضاست مگه تموم می‌کنه دقیقا
مثل دختر ها پنج ساعت طول می‌کشه آماده بشه.

خندیدم :

_ کاش شمیم هم بود...
سری تکهون داد و گفت:

_ خیلی دوست داشت بیاد اما تشریف بردن شمال
وقتی فهمید خیلی ناراحت شد...

_ عی عزیزم... منم خیلی دوست داشتم اونم بیاد....
راستی تو چرا نرفتی شمال؟

__ کار داشتم علیرضا دست تنهاست منم مجبورم
کمکش کنم.

سری تگون دادم و چیزی نگفتم که باز خود شهراد
بود که سکوت رو شکست و گفت:
__ جانان این پسره کیه؟

__ کدوم؟
با لحن حرصی که کم پیش می اومد از شهراد ببینم
گفت:

__ همون که زل زده بهت حواسم هست که خیلی
وقته خیره شده به تو....

متعجب گفتم:

__ کو کیو میگی...

اشاره ای به پشت سرم کرد و گفت:

_اینه ها همین پسر سوسوله...

آروم طوری که زیاد جلب توجه نکنم برگشتم و
پشت سرم رو نگاه کردم با دیدن پدرام بلند زدم زیر
شهراد داشت با اخم نگاهم می

کرد غرید:

_به چی می خندی؟

خنده ام که تموم شد گفتم:

_ تو به اون میگی سوسول؟ پسر به این خوشگلی
و خوشتیپی آقای جنتلمنی....

همین طور داشتم واسه خودم ادامه می‌دادم که یهو
پرید وسط حرفم:

_ نه ادامه بده خجالت نکشی یه وقت ها که من
کنارتم.....

خدای من داشت حسودی می کرد؟

_ شهراد حسودی؟ نه چجور اصلا کار خوبی نیست...
سعی کرد بی تفاوت باشه:

_ نه خیر کی گفته من دارم حسودی میکنم.
با چشم های ریز شده گفتم:

_ حسودی می‌کنی....

_ نمی کنم....

مثل بچه ها تخس روش رو ازم برگردوند و مشغول
تماشای رقصه ها شد....

خنده ام گرفت بی اراده لب زدم :

_ حسود خان....

یه طور خاصی نگاهم کرد چشم های مشکی اش
مثل همیشه برق میزدن با یه لحن خاص تر گفت:
_ خانوم تو که می دونی حسودم پس لطفا مراعات
حالم رو بکن....

وای آب قند لازم شدم....

ناخودآگاه گفتم:

_ شهراد این جوری حرف نزنن اینجور نگاهم
نکن....

متعجب گفتم:

_ مگه چجوری حرف می زنم؟ یا چطور نگاهت
می کنم...؟

_ همین جوری دیگه یه جوری نگاهم میکنی اصلا
زبونم بند میاد. می خوام حرف بزنم اما انگار لال
شدم این قلبم همچین تند تند میزنه

میگم الان می پره بیرون....

چند ثانیه ای خیره شد توی چشم هام و بعد گفت:

_ جانان دیوونه هستم دیوونه ترم نکن که اگه
بشم...

شیطون گفتم:

_ چی می شه؟

_ آبرو شرف هر دومیون به باد میره...

بلند خندیدم حیا میا رو قورت داده بودم یه آبم
روش...

خیلی وقت بود کنار شهراد ایستاده بودم و هی
حرف می‌زدیم حالا بقیه فکر می‌کنن راجب دانشگاه
و درس و ایناس آخه می‌دونستن

شهراد استادم بوده یه مدتی...

یه چند باری هم با محیا و آرمین رقصیدم خسته
شدم... دیگه آخرای مهمونی بود هرچی چشم
چرخوندم خبری از شهراد

نبود علیرضا کنار آرمین و چند تا از دوست های
آرمین ایستاده بودن و مشغول بگو و بخند درست
نبود برم و ازش بپرسم شهراد کو...

محیا هم کنار چند تا از دختران نشسته بود و مشغول
حرف زدن بود این دختر هر چه قدر هم حرف بزنه
خسته نمی‌شه....

خواستم زنگش بزنم که یادم افتاد گوشیم بالاست....

رفتم سمت بالکن... باد خنکی در حال وزیدن بود
نرده ها رو با دست هام گرفتم و کمی به عقب خم
شدم... باد موهام رو به بازی گرفته

بود و این حس خوبی بهم می داد... دیگه تابستون
داشت کوله بارش رو جمع می کرد کم و جاش
رو می داد به پاییز...

عاشق پاییز بودم پاییز فصل عاشق ها بود فصل
عاشقی کردن و خاطره ساختن... خیره شدم به
آسمون و نفس عمیقی کشیدم..

_ سرما می خوریا...

پریدم هوا شهراد بود داشت با خنده نگاهم می کرد
چشم غره ای بهش رفتم:

__ یه او هومی یه اهونی ترسیدم بابا... کی اومدی؟

__ یه پنج دقیقه ای میشه جنابعالی اونقدر عمیق
توی فکر بودی که متوجه حضورم نشدی... به چی
فکر می کردی؟

چرخیدم سمتش خیره شدم تو چشم هاش صادقانه
گفتم:

__ به تو...

یه تای ابروش رو داد بالا و پرسید:

_ به من؟!_

سری تکنون دادم و گفتم:

_ اهوم.... نکنه میخواستی به غیر تو فکر کنم؟

لب هام رو جمع کردم.... نگاهش از چشم هام سر
خورد رفت روی لب هام... ناخودآگاه با لبم رو گاز
گرفتم...

قدم برداشت سمتم و من رفتم عقب هی اون اومد
جلو و من رفتم عقب نگاهش میون چشم هام و لبم
در گردش بود.... این جور که نگاهم

می کرد ضربان قلبم تند می شد...پشتم خورد به
دیوار شهراد نزدیک تر شد صورتش رو دقیقا
جلوی صورتم گرفت و با لحن دیوونه

کننده ای گفت :

_ جریان شرف و آبرو اینا یادته؟

خنده ام گرفت سرم رو تکون دادم

گفت:

_ خوبه...

یه دستش رو کنار سرم به دیوار تکیه داده بود با
دست دیگه اش موهام رو از روی صورتم زد کنار
و سرش رو آورد نزدیک تر.....

نفس عمیقی کشید... کمی توی چشم هام نگاه کرد
و بعد اومد نزدیک تر چشم هام رو بستم با حس
گرمی لب هاش روی پیشونی ام چشم هام رو باز

کردم کمی بعد لب هاش رو از رو پیشونی ام
برداشت و پیشونی اش رو چسبوند به
پیشونیم... نفس عمیق دیگه ای کشید و آرام با
صدای

خشداری گفت:

__ فکر نکن برام راحتی... اما نه برای تو زوده
کوچولویی واسه این کارها... درضمن آخرین بارت
باشه رژ لبِت تا این حد پر رنگه اوکی؟

فقط سرم رو تکون دادم انگار لال شده بودم:

چرا حرف نمی زنی؟ زبونت رو موش خورده؟

خندیدم زبونم رو براش درآوردم که یعنی ایناها
زبونم سرجاشه

خندید ازم فاصله گرفت دستی توی موهاش فرو کرد
خدا می دونه با این کار امشبش چه قدر توی دلم جا
باز کرد چه قدر عاشق ترم

کرد شهراد خیلی خوب بود، خدا رو شکر می کنم که
سر راه من قرارش داد

بعد رفتن مهمون ها خودم رو پرت کردم رو کاناپه
خیلی خسته بودم چشم هام رو بستم نفهمیدم چی
شد که خوابم برد

.....

از ماشین پیاده شدم نگاهی به ماشین عزیزم
انداختم چه قدر دوش داشتم کادوی بابا به
مناسبت قبولیم تو دانشگاه بود با محیا راه

افتادیم سمت دانشگاه... یه یه ربعی طول کشید تا
کلاس رو پیدا کنیم و بریم... از محیا جدا شدیم و
هرکس به سمت کلاس خودش رفت

وارد کلاس شدم چند نفری داخل کلاس بودن... کم
کم بقیه هم اومدن... استاد مشغول تدریس بود که
در زدن... با بفرمایید استاد در

باز شد و یه دختر وارد کلاس شد.

__ سلام استاد می تونم پیام داخل؟

استاد چند قدمی رفت جلو و گفت:

_ چون جلسه اول هستش مشکلی نیست اما دیگه
تکرار نشه...

دختره آروم گفت:

_ چشم استاد.

اومد داخل چشم چرخوند تا جایی برای نشستن پیدا
کنه معلوم بود جلو نگاه بقیه معذبه کنارم یه صندلی
خالی بود دستم رو بردم بالا و

تکون دادم، با دست اشاره کردم که بیاد سمت ما
سریع اومد و نشست رو صندلی کناریم... تشکری
کرد سری براش تکون دادم.

با خسته نباشید استاد خودکار رو پرت کردم روی
میز دو ساعت بی وقفه درس داده بود همون لحظه
محیا پیام داد که راه رو

منتظرمه.

سریع وسایلم رو جمع کردم همین که برگشتم چشم
تو چشم همون دختره شدم داشت با لبخند نگاهم
میکرد.

با لبخند گفتم:

__ داریم با دوستم می ریم سلف یه چیزی بخوریم
دوست داری توام بیای؟

انگار منتظر همین حرف بود سریع از جا بلند شد و
گفت:

__ باشه فقط یه دقیقه وسایلم رو جمع کنم.

سری تگون دادم منتظر شدیم تا وسیله هاش رو
جمع کرد و باهم از کلاس خارج شدیم و به سمت
سلف به راه افتادیم. محیا که دختر

خیلی کنجکاوی بود همون فضول خودمون... با
سارا سر صحبت رو باز کرد و فهمیدیم که بچه
همین جاست دختر خوبی به نظر می

اومد... تازه دوستی هم تو دانشگاه نداشت پس می
تونستیم باهم دوست های خوبی باشیم.

بعد دانشگاه سارا رو با وجود مخالفت هاش
رسوندیم خونشون و بعدش هم محیا رو رسوندم و
رفتم خونه... شهراد یه مدتی رفته بود

تهران یک هفته ای بود که ندیده بودمش و دلم
حسابی براش تنگ شده بود البته ناگفته نمونه که
هر نیم ساعت زنگ میزد و باهام

حرف می زد می گفت صدات رو نشنوم دلم آروم
نمی گیره.

دیوونه بود و منم دیوونه خودش کرده وارد
خونه شدم و طبق معمول شروع کردم به بلند بلند
صدا زدن:

__ اهای اهالی خونه کجاایید من اومدم خوش اومدم.

صدای آرمین از سالن به گوشم رسید راهم رو
سمت سالن کج کردم جلو تی وی دراز کشیده بود
عادتش بود می گفت یه حال و هوای

دیگه داره زمین دراز کشیدن.

__ به به آقا آرمین حسابی واسه خودت کیف میکنیا
کلافه سری تکون داد و گفت:

__ نه بابا چه کیفی، کلاس های منم از هفته بعد
شروع

کیفم رو پرت کردم یه گوشه اوه از چشم مامان دور
اگر می دید خندیدم خودم رو پرت کردم کنار آرمین
و دراز کشیدم :

_ آخش چه قدر خسته شدم....

چرخید سمتم یه دستش رو زد زیر سرش و درحالی
که موهام رو از زیر مقنعه بیرون می کشید و بهم
می ریخت گفت:

_ هنوز اولشه خسته شدی؟

_ از دانشگاه که خسته نشدم...

خندید بعد جدی شد و گفت:

__جانان تو دیگه اون دختر کوچولو مدرسه ای
نیستی بزرگ شدی... باید حواست رو خیلی بیشتر
جمع کنی وارد یه محیط جدید شدی

آدم های جدید اتفاقات جدید.... شاید فکر کنی محیط
خیلی خوبیه اما نه... دختر خوشگلی هستی سر و
زبون داری خیلیا دوست دارن

به دستت بیارن اما حواست باشه.... اینجا نمی شه
اعتماد کرد و دل بست اوکی؟

اوهه آرمین و باش خواستم بگم کجای کاری من
دلم رو باختم آقا اونم به کی دوست جون جونیت...
خنده ام گرفت خیلی دوست داشتم به

آرمین بگم رابطه ام با شهراد رو... اما شهراد
میگفت زوده نمی دونم که...

با تـکـون دست آرمین دست از فکر کردن برداشتم و
نگاهش کردم با خنده گفت:

__ چی شد؟ رفتی تو فکر...
نشونه ای بالا انداختم و گفتم:

__ نه بابا چه فکری... بعدش هم یادت نره من اصلا
تو این فکرا نیستم هدفم برام مهمه و بس.

__ و این نشون میده خواهر خودمی ...

خنده ام گرفت:

__ سقف نریزه...

خندید:

_ نه مراقبم... بده ازت تعریف می‌کنم خانوم؟

_ الان تعریف از من بود یا خودت؟

_ هردو..._

شروع کرد به قلقلک دادنم و جیغ و خنده ام قاطی شد...

می خندیدم و دیگه داشتم التماس میکردم که ولم کنه خیلی قلقلکی بودم یکی نوک انگشتش می خورد به پهلوم جیغم می‌رفت هوا....

آرمین هم همیشه از این کار لذت می‌برد و بیشتر
قلقلکم می‌داد....

با صدای مامان دست از قلقلک دادم برداشت:

_ باز شروع کردین که صداتون تا دوتا خیابون اون
ورترم میاد...

خندیدم و حالا که هواس آرمین پرت شده بود از
زیر دستش فرار کردم کنار مامان ایستادم و برای
آرمین زبونم رو درآوردم صدای

خنده آرمین بلند شد و اونم برام شکلک درآورد و
مامان چشم غره ای بهمون رفت:

_ دلم خوشه بچه بزرگ کردم ای خدا...

غرغر کنان رفت سمت آشپزخونه... به آرمین نگاه
کردم نگاه اونم به من بود یکم همو نگاه کردیم و
یهو ترکیدیم از خنده حالا نخند

کی بخند خدا میدونه چقدر لذت می بردم از این کار.

با صدای زنگ گوشیم خنده ام رو قطع کردم ای خدا
این سارا بدتر محیا بود خیلی شوخ و شیطون از
بس خندیده بودم دل و روده

برام نمونه بود همون طور که داشتم می خندیم
بدون نگاه کردن به صفه گوشیم جواب دادم :

__ الو؟

__ سلام عرض شد خانوم کجایی دو ساعته جواب
نمیدی؟

با شنیدن صدای شهراد ضربان قلبم شدت گرفت
همیشه همین طور بود هر بار که باهاش حرف می
زدم انگار اولین بار بود و اندازه اولین بار حتی
بیشتر هم استرس می گرفتم.

لعنتی نمی دونم چی داشت که تا این حد عاشقم
کرده بود از بچه

ها فاصله گرفتم و درحالی که تو حیاط دانشگاه قدم
می زدم گفتم:

__ سلام... دانشگاه ببشید دیر شد... خوبی؟

__ فداتشم تو خوبی بد موقع مزاحم شدم؟

__ نه نه اصلا کلاس نبودم.... منم هستم دیگه
نمیای؟ دلم برات تنگ شده آخه...

__ قوربونت بشم... همون بخاطر اون زنگ زدم
کلاس نداری؟

نگاهم رو از دور دوختم به محیا و سارا که سخت
مشغول حرف زدن بودن اینا خسته هم نمیشن...
البته اگه پاش بی افته بدتر از

اونام.... گفتم:

__ نه یه یک ساعتی وقتم آزاده چطور؟

__ خب خوبه بیا جلو در....

__ دم دانشگاه؟

__ آره بیا...

تعجب کردم:

__ چرا؟ چیزی شده؟

__ بیا می فهمی...

غر زدم:

__ شهراد چرا می پیچونی بگو دیگه اتفاقی افتاده؟

خندید:

__ نه دیوونه ی من ، چه اتفاقی تو بیا می فهمی...__

متعجب شونه ای بالا انداختم و گفتم:

__ باشه الان میام...__ تو با این کارات آخرش منو
سکته میدی...

خیلی استرس داشتم یعنی چی شده بود شهراد
خودش که تهران بود پس چرا می خواست برم دم
در دانشگاه؟ اونقدر هول شده بودم که

اصلا یادم رفت به بچه ها بگم که کجا دارم میرم...
دویدم سمت در خروجی دانشگاه و زدم بیرون...
گیج و سرگردون نگاهی به

اطرافم انداختم.... همه چی عادی بود و هیچ اتفاق خاصی نیوفتاده بود این پسر سر به سرم گذاشته بود؟ مسخره کرده بود؟ پوفی

کشیدم قفل گوشیم رو باز کردم و خواستم به شهراد زنگ بزنم که همون لحظه ماشینی با سرعت اومد سمتم و دقیقا جلوی پام ترمز زد

با عصبانیت گوشی رو انداختم تو جیبم و رفتم سمت ماشین چند تقه زدم به شیشه سمت راننده و چند ثانیه بعد شیشه اومد پایین دهنم رو

پر کرده بودم که بتویم به طرف با دیدن فرد پشت رل با چشم های اندازه توپ و دهن باز زل زدم به شهرادی که با خنده تو ماشین

نشسته بود. با بشکنی که جلوی چشمام زده شد از
بهت دراومدم و پریدم هوا:

_ خانوم ببخشید حواسم نبود چیزیتون که نشد؟

چشم غره ای بهش رفتم:

_ مسخره ترسیدم... تو این جا چیکار می کنی مگه
تهران نبود؟

چشمکی زد و گفت:

_ دلم برات تنگ شد زد به سرم پاشدم اومدم حالا
مگه بده؟

خندیدم:

با این

حرف بلند زد زیر خنده... با همون خنده اش گفت:

__ خانوم افتخار میدان این یه ساعتی رو که وقتشون آزاد هست رو به من اختصاص بدن؟

بلند خندیدم و بله بلند بالایی گفتم که صدای خنده
اونم بلند شد ماشین رو دور زدم و سوار ماشین
شدم... لبخندی زد و راه افتاد...

صدای زنگ گوشیم بلند شد محیا بود... تازه یادم
افتاد نه کیفم همراهه نه به بچه ها اطلاع دادم
حتما نگرانم شدن...

جواب دادم:

_ جونم محی..._

_ جونم و کوفت جونم و درد یهو کجا گذاشتی رفتی
هان؟ کجایی؟

خندیدم:

_ شهراد اومده بود دم دانشگاه با اونم..._

_ آهااان پس بگو خانوم چرا اونجوری می دوید...
دختر بدون کیف رفتی؟

_ آره... نگه دار تا کلاس شروع نشده میام.

_ باشه دیر نکنیااااا...

_ چشم نگران نباش...

_ خوش بگذره... بای.

_ فدات یا علی...

گوشی رو قطع کردم و انداختم تو جیبم که شهراد
گفت:

_ کی بود؟

_ محیا... نکه بی خبر و بدون برداشتن وسایلم
اومدم نگرانم شده.

سری تکون داد و چیزی نگفت...

یهو انگار یه چیزی یادم افتاده باشه چرخیدم
سمتش و گفتم:

_ شهرالاد خیلی بدجنسی چرا نگفتی که میای؟

خندید:

_ خب خواستم سوپرایزت کنم خانومم... هرچند که
نزدیک بود کتک بخورم...

اوف دلم ضعف کرد واسه اون کلمه خانومم...

_ شانس آوردی... درضمن قشنگ ترین سوپرایز
عمرم بود آخه خیلی دلم برات تنگ شده بود دیگه
هیچ وقت این همه ازم دور نباش.

خندید دستم رو گرفت تو دستش و بوسید...

_ چشم... منم حسابی دلتنگت بودم خانوم پس فکر
کردی واسه چی بلند شدم بی خبر اومدم اصفهان
هان؟

خندیدم و بوسی براش فرستادم درحالی که چشم
هاش بین منو و جاده تو گردش بود گفت:

_ دختر نکن... الان دوتامونم به فنا میدما.

با ناز گفتم:

_ من که کاری نمی کنم...

_ عی عی شیطون خانوم فعلاً دور دور توعه بزار
نوبت منم میرسه...

_ کی قراره نوبت تو برسه؟

نگاهم کرد:

_ خیلی زود...

می دونستم منظورش ازدواجه... چون قبلاً گفته
بود... خندیدم:

__ اما من آمادگیش رو ندارم...

خندید خواست حرفی بزنه که صدای زنگ گوشیش
بلند شد که باعث شد بگه:

__ برخر مگس معرکه لعنت...

با خنده پرسیدم:

__ کیه؟

__ یکی از همکلاسی هام.

چیزی نگفتم جواب داد:

__ بله؟ سلام ممنون شما خوب هستید؟...جزوه؟...
اهان اره اره معذرت می خوام یادم نبود..... من
الان بیرونم کجا می تونم شما رو

ببینم؟.... باشه تا حدود یک ساعت دیگه اونجام....
باشه خدافظ شما.

با قطع شدن تماس سریع گفتم:

__ دختر بود؟

با تعجب نگاهم کرد:

__ از کجا فهمیدی؟

از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم:

_ والا همچین داد میزد پشت تلفن صداش رو شنیدم
عیی چه صدای زشتی هم داره اصلا گوشم درد
گرفت...

خندید با صدای بلند....

_ الان خانوم من داره حسودی می کنه؟

_ اولاً هنوز خانومت نشدم هی نگو خانومم بعدش
هم نخیر منو حسودی؟ اصلاً و ابداً...

_ اولاً بالاخره که می شی دوماً اما من بوهایی حس
میکنم...

چرخید سمتش متعجب گفتم:

_ چه بوهایی؟

خندید:

_ بوی حسادت....

جیغ زد:

_ شهرآاد منظورت اینه الان من به اون دختره
زشت ایکبیری حسودی می کنم؟

_ نگو عشقم دختر به اون خوشگلی خانومی اصلا
مگه تو دیدیش که میگی زشته؟

حرفاش جری ترم کرد:

_ اصلا حالا که اون خوشگله برو پیش همون...

صدای خنده اش بلند شد:

_ خب دارم میرم دیگه....

گریه ام گرفته بود رو آدمایی که دوشش داشتم
حساس بودم شدید....

بغض کردم:

_ باشه پس اول منو برسون دانشگاه بعدش برو...

با شنیدن صدای بغض دارم گفت:

_جانان؟

همونجور که سرم پایین بود گفتم:

_هوم؟

_نگام کن

با چشم های اشکی نگاهش کردم خاک تو سرت
شهراد چه قدر لوس بودم من، لوس نر....

با دیدن چشم های اشکیم سریع ماشین رو کناری
نگه داشت و کامل چرخید سمتم:

__ جانان تو داری گریه می کنی؟

با بغض گفتم:

__ نه گریه نمی کنم....

اخم کرد:

__ لج باز.... دارم با چشم هام می بینم بخاطر چی

اون چشم های خوشگلت رو بارونی کردی هان؟

با لب های لرزون پرسیدم:

__ واقعا میخوای بری پیش اون دختره؟

با تعجب نگاهم کرد گفت:

__ واقعا بخاطر اون داری گریه می کنی؟ نگاه
چشماش رو تو رو خدا...

با لجبازی دستی به صورتم کشیدم و گفتم:
__ اولاً گریه نمی کنم دوماً آره.... کم چیزیه؟

آروم خندید دست هام رو گرفت تو دستش با لحن
فوقولعاده مهربونی گفت:

__ من داشتم شوخی می کردم وقتی دیدم اینجوری
حسودی می کنی لذت بردم که این قدر واست مهمم
و دوستم داری و خواستم یکم اذیت کنم و سر به
سرت بزارم آخه

خوشگلم کی جای تورو برام می گیره اصلاً کی می
تونه؟

یه قطره اشک چکید روی گونه ام واقعا من داشتم
به خاطر یه شوخی گریه می کردم؟ منی که اصلا تو
زندگیم گریه نمی کردم؟ بدم

می اومد از گریه؟

_ خب... فکر کردم راست میگی فکر کردم دیگه
دوستم نداری

نگاهش رو از چشم هام نمی گرفت آرمین همیشه
می گفت گریه که می کنم چشم هام قشنگ تر می
شه و اصلا نمی شه ازش چشم گرفت آروم

گفت:

__ جانان این حرفا چیه، تو تموم هستی منی دار و
ندار می عشقمی مگه می شه دوست نداشته باشم
نقسم به نفست بنده دختر.

لبخندی زدم:

__ واقعا؟

با لبخند گفت:

__ بله که واقعا تو به من اعتماد نداری مگه؟

__ دارم... اندازه چشم هام... اما شهراد دیگه از این
شوخی ها نکن فکر این که ولم کنی بری با یکی
دیگه دیوونم میکنه حس جنون بهم

دست میده....من... من میمیرم.....

بوسه ای روی دست هام زد و گفت:

_ تو هنوز منو نشناختی جونم... حالا زمان میبره
خود شهراد رو بشناسی ... اما اون روز نظرت به
کل عوض میشه بهت قول میدم...
متعجب گفتم:

_ یع.. یعنی چی... که نظرم بهت... عوض میشه؟

خندید:

_ هیچی یعنی بهتر می شناسیم و می فهمی که چه
قدر عاشقتم...

نفس عمیقی کشیدم:

_ آهان دیوونه ترسیدم...

__ ترس چرا خانوم خوشگله؟

دستم رو ول کرد و ماشین رو روشن کرد راه افتاد.

شونه ای بالا انداختم:

__ چه می دونم فکر های چرت و پرت بیخیال....

اونم دیگه پی اش رو نگرفت... لب رودخونه پارک
کرد و پیاده شدیم شروع کردیم به قدم زدن.... دست
هام رو داخل جیبم فرو کردم.....

یکم که راه رفتیم با دیدن بستنی فروشی آب از لب
و لوجه ام آویزون شد دست شهراد رو گرفتم تو
دستم و یکم ناز قاطی صدام کردم

و صداش زدم:

_ شهراد..._

نگاهم کرد با این لبخند گوشه لبش چه قدر جذاب
می شد گفت:

_ جون دلم؟_

لبخندم عمق گرفت :

_ من بستنی می خوام...._

با دیدن دکه بستنی فروشی با خنده گفت:

_ می‌گم آخه.... عشقم هوا سرده سرما می‌خوریا...

_ نه من تو سرما بیشتر بستنی دوست دارم...

_ هرچی شما بخوای همین جا وایستا سریع میام...

با لبخند سرم رو تکون دادم... چشمکی بهم زد ازم
فاصله گرفت.... از پشت داشتم نگاهش می کردم در
اصل داشتم با چشم هام قورتش

می دادم... چهار شونه و قد بلند... چه قدر جیگر
بودا خنده ام گرفت چرخیدم و نگاهم رو دوختم به
آب.... خدایا من کی تا این حد عاشق

شدم؟ چه حس قشنگی بود حس همیشه می
ترسیدم از این که عاشق بشم اما الان اتفاقا خیلی
هم خوشحالم... الهی شکرت...

_ بفرما خانوم... اینم بستنی از نوع شکلاتیش.

خندیدم بستنی رو گرفتم از دستش در حالی که گاز
کنده ای به بستنی ام می زدم گفتم:

_ دستت درد نکنه عشقم....

_ فداتشم اما می ترسم سرما بخوری بعد من می
دونم تو....

خندیدم:

__ چرا من؟ تو برام بستنی گرفتی خب...__

خندید دستم رو گرفت تو دستش و شروع کردیم به
قدم زدن... حرف می زدیم می خندیدیم و اصلا هم
متوجه گذر زمان نبودیم با تموم شدن

بستنی ام دستم رو با دستانمال پاک کردم سرم رو که
بلند کردم دیدم داره با تعجب نگاهم می کنه سری
تکون دادم که یعنی چیه؟

با تعجب گفت :

__ بستنیت کو پس؟__

__ تموم شد دیگه خوردم.__

_ تموم کردی؟ چه زود.... حالا من گفتم نمی‌تونی
همه اش رو بخوری مثل این رمانا و فیلما میدیش
من می‌خورم باقی بستنی رو....

بلند زدم زیر خنده وایییی خدا گفتم:

_ وای مردم از خنده، من به بستنی رحم نمی‌کنم
حالا اگه شکلاتی نبود یه چیزی اما شکلاتیش اصلا
راه نداره....

خندید... با دیدن ساعت فریادم بلند شد:

_ خاک تو سرم شهراد از تایم کلاس گذشته کلاس
پرر.

— اونقدر سر گرم حرف زدن شدیم که کلا همه چی
یادمون رفت بیا بیا پرسونمت دانشگاه الاقل کلاس
بعدی رو بررسی.

سری تگون دادم و راه اومده رو برگشتیم سوار
ماشین شدیم رسوندم دانشگاه و رفت خدا می دونه
محیا چقدر سرم غر زد بخاطر دیر

کردنم.

دستی به موهام کشیدم و رفتم پایین مامان تو سالن
نشسته بود و داشت کتاب می خوندد... عشق کتاب
داره مامانم خسته هم نمیشه. آرمین

دانشگاه بود و بابا هم مطب.

وارد سالن شدم و سلام دادم سرش رو بلند کرد و
از بالای عینک نگاهم کرد:

__ سلام خانوم ساعت خواب.

خندیدم نشستم رو دسته مبلی که مامان نشسته بود
و گفتم:

__ خیلی خسته بودم خدایی.

__ حالا خستگیت در رفت؟

__ اهوم.

چند دقیقه ای تو سکوت سپری شد یهو مامان
گفت:

_ راستی جانان... این دختر خالم بودا مرضیه
می شناسی دیگه.

سری تکون دادم:

_ آره همونی که شمال زندگی می کنه همون رو
میگی؟

_ آره آره همون آخر هفته عروسی دخترشه...

_ واقعا؟ ریحانه که سنی نداشت چطور زود ازدواج
کرده؟

_ منم گفتم گفت موقعیت خوبی بود دیگه ردش
نکردیم

_ عجب ... حالا میریم عروسی؟

_ آره به جهان گفتم گفت خوبه که آخر هفتست
می‌تونیم بریم.

پریدم هوا با ذوق گفتم:

_ آخ جووون شمال خیلی دلم برای شمال تنگ شده
خیلی وقته نرفتم.

_ آره هیچ وقت سابقه نداشت.... حداقل سه ماه یه
بار شمال بودیم اما الان ... خیلی وقته که نرفتم.
یهو با یادآوری خاطره ای گفتم:

_ عیدی که با محیا اینا رفتیم رو یادته؟ چه قدر
خوش گذشت.

مامان لبخندی زد معلوم بود که خاطرات خوش اون
مسافرت یادش اومده .

_ آره یادش بخیر.... آرمین نبود همه اش ناراحت
بودی که چرا آرمین نیست

_ گفته بود مرخصی ندادن که بیاد.... اما قبل سال
تحویل اومد...یادته چه قدر سوپرایز شدیم..؟

_ آره... همون سری بود کم مونده بود غرق بشی؟

خندیدم:

_ نه اون سری خدا رو شکر اتفاقی نیوفتاد برام.

مامان هم خندید من هر بار که شمال می رفتیم باید
بلایی سر خودم می آوردم یا تو جنگل گم می شدم
یا می افتادم تو چاله یا تو آب کم

مونده غرق بشم کلاً باید یه بلایی سرم می اومد

با صدای زنگ آیفون از فکر دراومدم با یادآوری
بچه ها محکم زدم رو پیشونی ام مثلاً اومدم به
مامان بگما....

برگشتم سمت مامان:

__ مامان اومدم مثلاً بگم بچه ها دارن میان اینجا
گرم حرف زدن شدیم به کل یادم رفت...

راستی می خوام با سارا هم آشنات کنم وای مامان
ندیدی که چه دختر ماهیه...

خندید از جا بلند شد :

_ با این تعریف های تو واجب شد ببینمش...

خندیدم و باهم به استقبال مهمونا رفتیم مهمون هم
که چه عرض کنم محیا بود و سارا که برای اولین
بار دعوتش کرده بودم

خونمون.... بالاخره یه پنج شش ماهی بود
میشناختمش باهم دوست همکالسی بودیم و به
شناخت کافی ازش رسیده بودم هرچند که

بابا همیشه میگه هیچ کس رو نمیشه اون طور که هست شناخت.

سمیرا جون در رو باز کرده بود.... و با بچه ها در حال و خوش و بش بودن وارد خونه شدن رفتم جلو:

_ سالم خوش اومدین... ساری جونم تو برای اولین بار اومدی خونمون پس خیلی بیشتر خوش اومدی.... صدای خنده سارا و جیغ محیا قاطی شد دختره حسود....

با خنده هم دیگه رو بغل کردیم.... بعد از بچه ها جدا شدم و برگشتم سمت مامان:

_ مامان جون ایشون همون سارایی هست که تعریفش رو براتون کردم....

رو کردم به سارا گفتم:

_ ساراجون ایشونم یاسمین سلطان مامی جونمه....

خندید رفت سمت مامان با هم دست دادن و مشغول
احوالپرسی و شدن....

با صدای محیا برگشتم سمتش... با اخم مثل بچه ها
پاش رو کوبید روی زمین و گفت:

_ عه خاله جون پس من چییی؟

مامان با خنده رفت سمتش در حالی که بغلش می
کرد گفت:

__ نچ نچ حسودی؟ بیا بیا بغلم.....

با خنده مامان رو بغل کرد و برامون زبون
درآورد....

با خنده و شوخی وارد سالن شدیم مامان یکم
کنارمون نشست و بعد از این که در حضور مامان
سمیرا جون از دخترا پذیرایی کرد و

خیال مامان راحت شد... با معذرت خواهی رفت
اتاقش..... یکم سالن نشستیم و بعد به پیشنهاد من
رفتیم اتاقم... محیا خودش رو پرت

کرد روی تختم و گفت:

_ آخیش... مردم جلو خاله بس ادای خانوم ها رو
درآوردن منو چه به خانوم بودن آخه.

خندیدیم به سارا نگاه کردم و گفتم:

_ دربیار مانتو شالت رو راحت باش.... بین محیا
رو....

با خنده نگاهی به محیا که با تیشرت و شلوار... مو
باز رو تختم دراز کشیده بود انداختم

محیا شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ چیه من صاحب خونه ام.

پشت چشمی نازک کرد و بایه حالت خنده داری
شونه بالا انداخت که باعث شد صدای خنده ما بلند
بشه.... سارا هم مانتو و شالش رو

درآورد و رو کاناپه نشست منم نشستم کنارش....
محیا برگشت سمت ما و همونجور که دراز کشیده
بود دستش رو زد زیر سرش و

گفت:

_ از شری جون چه خبر؟

متعجب گفتم:

_ شری جون کیه؟

دستی تو هوا تکون داد و گفت:

__ شهراد دیگه.

کوسن رو پرت کردم سمتش که تو هوا گرفت گفتم:

__ شری جون و مرض درد عشقم اسم به اون
خوشگلی و پر ابهتی داره

سارا که از خنده درحال گاز گرفتن در و دیوار بود
گفت:

__ اوه بابا ابهت بابا خوشگل....

پشت چشمی نازک کردم و گفتم :

_ بعله همینه که هست....

صدای پیام گوشی محیا بلند شد بی توجه به ما
گوشی رو برداشت و تند تند مشغول تایپ کردن
شد....

من و سارا هم مشغول صحبت راجب کتاب های تو
قفسه ام بودیم سارا هم مثل ما عاشق رمان بود....

با دیدن کتاب روی میز خم شد در حالی که کتاب رو
از رو میز برمیداشت گفت:

_ اینو داری می خونی؟ اسمش چیه موضوعش
چیه...؟

_ آره اسمش شاهزاده پاپ هستش.... اصلا نمی شه گفت سارا باید بخونیش تا بفهمی چیه من که عاشقش شدم.... یعنی محشره....

در حالی که داشت کتاب رو ورق می زد گفت:
_ واقعا؟ نویسنده اش کیه؟

_ اینه ها نوشته که مهسا پناهی....

محیا از اون طرف یهو گفت:

_ وای رمان هاش محشره خیلی قشنگن...

حرفش رو با سر تایید کردم و گفتم :

__ آره منم کاراش رو دوست دارم....

رو کردم سمت سارا:

__ من تمومش کردم دوست داری ببر بخون...

با ذوق خندید و گفت:

__ وایی آره عالی میشه... من خیلی وقته که رمان
نخوندم... وای دلم تنگ شد قبلا شب و روزم رمان
بود و بس...

__ منم یعنی از پونزده سالگی علاقه مند شدم به
رمان خواندن... که تا الان ...

محیا پرید وسط حرفم :

__ البته دست من درد نکنه که تورو با دنیای کتاب
و نویسنده ها آشنا کردم حالا شدی یه پا نویسنده...

خندیدم گفتم :

__ وای آره راست میگه اولین بار تو برام رمان
گرفته بودی... یادته؟ چقدر غر زدم که اینم شد کادو
من چطوری بخونمش... بعد که

خوندم کم کم عاشق رمان و کتاب خوندن شدم....

محیا رو به سارا گفت:

__ وای اگه بدونی چقدر غر زد... دیگه می خواستم
بگیرم کتاب رو ازش برم که خاله مانع شد.

بعد رو به من با خنده گفت:

_ جانان عجب چشم سفیدی بودی تو، به آدم اگه یه
چوب کبریت هم هدیه بدن قبولش میکنه این خانوم
واسه من ناراحت شد که کتاب

چیه.....

خندیدم..... سارا گفت :

_ اسم کتاب چی بود حالا؟

منو محیا همزمان با هم گفتیم:

__ سیگار شکلاتی...__

سارا خندید و گفت:

__ اوه چه هماهنگ ببینم هنوز داریش؟

__ معلومه که دارم...__

از جا بلند شدم و رفتم سمت قفسه کتابم... کتاب
مورد نظر رو برداشتم و دادمش دست سارا...

__ اینه.... اینم خیلی قشنگه.

محیا با خنده گفت:

__ واسه تو همه رمان ها قشنگه.

خندیدم گفتم:

__ دوست دارم خب

یکم که حرف زدیم و خندیدم رفتم پایین کلی چیپس
و پفک و لواشک و خلاصه هرچی تنقلات که آرمین
برام گرفته بود رو برداشتم و

با چند تا ظرف رفتم بالا... همیشه این چیز ها رو
آرمین برام می گرفت دور از چشم مامان.... چون
مامان همیشه می گفت این جور

چیزا مضره و نباید بخورید... محیا با دیدنم دستی
به شکمش کشید و گفت :

_ آخ جون چقدر هوس کرده بودما....

خندیدم سارا از جا بلند شد و اومد کمکم.... نشستیم
زمین و وسایل هارو ریختیم وسط و مشغول
شدیم.... از هر دری حرف می زدیم و

کلی غیبت... از بچه های دانشگاه گرفته تا بقال
سرکوچه... منو و محیا باهم که بودیم هر چیزی رو
سوژه می کردیم و می خندیدم الان

سارا هم به ما اضافه شده بود دیگه هر جا بودیم به
فنا می دادیم اونجا رو....

نزدیک های غروب بود که بچه ها عزم رفتن
کردن... هم من هم مامان اصرار کردیم واسه شام
بمونن که قبول نکردن مطمئنم اگه

محیا تنها بود می موند تازه شبم میموند اما الان
بخاطر سارا واسه این که تنه اش نزاره قبول
نکرد....

تا دم در حیاط باهاشون رفتم.... دم در وایستاده
بودیم سارا داشت بند کفشش که باز شده بود رو
می بست ... منو محیا هم همچنان

درحال فک زدن بودیم که ماشینی وارد حیاط شد
آرمین بود محیا دستی تکون داد و درحالی که می
رفت سمتش گفت:

_ ببینم می تونم کاری کنم مارو برسونه...

خندیدم... سارا با تعجب از جا بلند شد و گفت:

_ این کجا رفت؟

_ رفت پی آرمین... الان بین کاری می‌کنه تا
شمارو برسونه...

_ وای نه زشته، آخ محیا

_ نه بابا زشت چیه چی می‌شه مگه.... بیا بریم
ببینیم چی می‌گه اونجا...

سارا زیر لب زمزمه کرد:

_ می‌دونم دیگه این دختر آبرو نداشت واسم...

با خنده گفتم:

_ آرمین که غریبه نیست... بیا خجالت نکش.

باهم رفتیم سمت ماشین، آرمین از ماشین پیاده شد
و همچنان داشت سر به سر محیا میزاشت و صدای
جیغ محیا رو در می آورد که

نگاهش به ما افتاد تک سرفه ای کرد و چند قدمی
اومد جلو سلام کرد سارا آروم و سر به زیر جواب
سلامش رو داد عاشق این شرم

و حیاش بودم.

رو کردم سمتش و گفتم:

__ عزیزم ایشون آرمینه داداشم...
بعد رو کردم سمت آرمین و گفتم:

__ ایشون هم سارا دوست عزیزم که برات کلییی
تعریفش رو کردم.

آرمین با لبخند گفت:

__ خوشبختم سارا خانوم... جانان کلی ازتون برام
تعریف کرده بالاخره قسمت شد شما رو ببینم...

سارا هم بالاخره سرش رو بلند کرد و نگاهی به
آرمین انداخت... با لبخند کم رنگ و صدای آرومی
گفت :

_ ممنون همچنین.... جانان جان لطف داره بهم....

نگاهی به محیا انداختم دستش رو زده بود زیر
چونه اش و خیره شده بود به آرمین و سارا می
دونستم به چی داره فکر می‌کنه سنگینی

نگاهم رو که حس کرد سرش رو چرخوند سمت
اشاره ای به سارا و آرمین کردم و چشمکی بهش
زدم لبخند شیطانی زد و خودشم

چشمکی زد برام....

خندیدم اومد جلو تر و گفت:

_ آرمین می‌رسونی ما رو یا نه... یک ساعت
معطل تو شدما ...

آرمین نگاهی به محیا انداخت و گفت:

_ بفرما طلبکارم شدیم... بفرمایین سوار شین
پرنسس...

محیا پشت چشمی نازک کرد و رفت سوار شد از
حرکتش خندمون گرفت... سارا سریع گفت:

_ وای نه آقا آرمین مزاحم شما نمی شیم.

آرمین با لبخند گفت:

_ نه بابا چه مزاحمتی... بعدش هم الان من این
جغله رو نبرم دیگه نمی شه باهاش حرف زد پدرم
رو درمیاره...

خندیدیم...

سارا هنوز تردید داشت پس گفتم:

_ سارا چرا تعارف می‌کنی سوار شو دیگه، اصلا
منم میام باهاتون....

آرمین سریع گفت:

_ همین جوری؟

نگاهی به تیمپ انداختم شلوار مشکی با یه بافت
قهوه ای رنگ...گفتم:

__ خب تیم که خوبه.

اشاره ای به سرم کرد و دست به کمر گفت:

__ موهات چی اونوقت؟

کلاه بافتم رو کشیدم رو سرم و گفتم:

__ عاعا بفرما چقدر گیر میدی آرمین.

صدای جیغ جیغوی محیا از داخل ماشین اومد:

__ میایین یا پیاده شم...

خندیدیم آرمین درحالی که می رفت سمت ماشین
گفت:

_ چقدر جیغ میزنی تو دختر اومدیم دیگه..._

سوار شدیم و آرمین از حیاط خارج شد و راه
افتاد.... خاک به سرم هیچ به مامان خبر ندادم
گوشی خودم که خونه جا مونده بود

گوشی آرمین رو گرفتم و به مامان زنگ زدم و
بهش گفتم....

بچه ها رو رسوندیم و بعدش به پیشنهاد آرمین شام
رو هم بیرون خوردیم. البته آرمین رفت گرفت آورد
تو ماشین میل کردیم با این تیپ

من اصلا امکانش نبود از ماشین پیاده بشم....
بعدش هم یکم چرخیدیم تو خیابون و برگشتیم.

بعد پارک کردن ماشین پیاده شدیم و راه افتادیم به سمت خونه دستم رو دور بازوی آرمین حلقه کردم گفتم:

_ مرسی آرمی جونم عالی بود...

با لبخند دستش رو از تو دستم کشید بیرون و دور شونه ام حلقه کرد گفت:

_ قابل شمارو نداشت آبجی کوچیه..... اما همچین مفت هم نبودا....

خندیدم... گفتم:

_ ای فرصت طلب چی میخوای حالا؟

_ میگما جانان.... این دوستت سارا...
ایستادم چشمم رو ریز کردم و گفتم:

_ خب... دوستم سارا چی؟
اون هم به تبعیت از من ایستاد سرش رو انداخت
پایین و آروم گفت:

_ چیزه.... کسی... کسی تو زندگیشه؟
مرموزانه پرسیدم:

_ از چه نظر؟
نگاهم کرد مظلوم گفت:
_ عه جانان اذیت نکن دیگه....

با خنده گفتم:

__ من؟ من کجا اذیت کردم آخه... بعدش هم چیکار
به دوست من داری؟

دستی تو موهاش کشید و گفت :

__ ازش خوشم اومد از شرمش، حیاش ... موقع
حرف زدن حتی تو چشم هامم نگاه نمی کرد....

__ اوه اوه چیزای جدید می شنوم... با یه بار دیدن
به این نتیجه رسیدی؟
با لحنی محکم گفت:

__ من به آدم یه بار نگاه می کنم و تو همون نگاه
اول می فهمم کیه و چه کارست....
دستی براش زدم و گفتم:

__ بابا آدم شناس....

خندید کمی بعد گفت:

_ خب نگفتی... کسی تو زندگیش هست؟

شونه ای بالا انداختم:

_ نه البته تا جایی که من می دونم....

درجا رنگش پرید سریع گفت :

_ یعنی ممکنه کسی باشه؟

بیخیال گفتم:

_ آره خب دختر خوب و خوشگلیه چرا که نه....

سری تکون داد و آروم گفت:

_ راست هم میگی... شاید هم.... جانان می دونم
دیگه می دونی کسی هست یا نه اگه هست لطفا
بگو..._

به قدری این جمله رو مظلوم گفت که دلم کباب شد
براش با خنده بغلش کردم:

_ شوخی کردم داداشم.... هیچ کس تو زندگیش
نیست البته فعلا.... هر لحظه امکانش هست که از
دستت بپره...._

دست هاش رو محکم دور شونه هام حلقه کرد و
گفت:

_ عمرا اگه بزارم..._

این راستی راستی عاشق شده بود؟ آخه تو یه
نگاه؟ همه اش یه بار دیده بودش...

خندیدم باور نمی کردم آرمین عاشق بشه خودش هم
تو یه نگاه...

نگاهی به ساعت انداختم و پا تند کردم رسیدم دم در
دانشگاه نگاهی به اطراف انداختم با دیدن ماشینش
تو همون جای همیشگی لبخندی

روی لبم نقش بست... از خیابون سریع رد شدم و
رفتم سمت ماشین سرش رو، روی فرمون گذاشته
بود... در و باز کردم نشستم تو

ماشین.... با صدای در ماشین به خودش اومد و
سرش رو از رو بلند کرد با دیدنم لبخندی زد و
گفت:

_ سلام خانوم

با نیش باز گفتم:

_ سلام خوبی...؟

کلا هر چیزی که راجب به شهراد بود می شنیدم
نیشم شل می شد حالا چه اسمش باشه چه خودش،
چه ماشینش... یا صداش

_ فداتشم تورو که دیدم خوب شدم تو خوبی؟

__ امم منم تورو دیدم خوب شدم...

خندید در حالی که راه می افتاد شیطونی نثارم
کرد...

تو این هفت ماهی که با شهراد بودم می تونستم به
جرات بگم بهترین روز های عمرم رو گذرونده
بودم.

با غرغر آهنگ رو عقب جلو می کردم و شهراد هم
با خنده نظاره گرم بود... همش فرانسوی ملایم بود
آهنگ هاش... آدم خوابش

می گیره خب... بعد چند دقیقه بالاخره آهنگ مورد
نظر رو یافتم... لبخندی از سر رضایت نشست روی
لبم تکیه دادم به پشتی صندلی

سرم رو چرخوندم سمت شهراد گفتم:
_ این آهنگ رو انقدر دوست دارم... می دونی چرا؟

لبخندی زد و گفت:

_ چرا؟

_ چون با این آهنگ عاشقت شدم... البته اون موقع
که نمی دونستم عاشق شدم بعد ها فهمیدم...
دنده رو عوض کرد و گفت:
_ چطور؟ واضح تر لطفا...

خندیدم گفتم:

__ اون شب رو یادته؟ همون شب تو چادگان تو
خوندی برامون...

انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت :

__ آره آره.... نکنه... جانان تو از اون موقع...
عاشقم بودی و نگفتی؟

سری تکون دادم و لب زدم:

__ نه یعنی نمی‌دونستم که حسم عشقه یعنی مطمئن
نبودم که عشق باشه خب بعدش فهمیدم اما...
مطمئنم که اون شب یه اتفاقاتی افتاد تو

دلم.... یادته بلند شدم و ازتون فاصله گرفتم؟ اون
لحظه اصلا حس کردم نفسم بالا نمیاد قلبم تند تند
میزد وقتی که نگاهم به چشم هات به

نگاه خیره ات افتاد....

دستم رو گرفت تو دستش و بوسید با مهربون ترین
لحن گفت:

_ فدات بشم من خوشگلم.... ای بمیرم که نفهمیدم.
اون موقع البته خودمم حال خوشی نداشتم... و اون
آهنگ هم فقط و فقط برای تو

خوندم چه قدر دلم می خواست داد بزنم و بگم که
برای توعه برای چشم های خوشگله توعه اما
حیف که نمی شد.... داشتم دیوونه می شدم

جانان اما کاری ازم برنمی اومد...

لبخندی زدم گفتم:

__ الهی قوربونت بشم من بیخیال بهش فکر نکن
گذشته ها گذشته مهم الانه که باهمیم این طور
نیست؟

__ معلومه که با همیم... تا ابد...

__ تا ابد.

لحظاتی تو سکوت سپری شد بعد با یادآوری چیزی
گفتم :

__ راستی شهراد آخر هفته قراره بریم شمال...

متعجب گفت:

__ شمال؟ چرا؟

ماشین رو جلوی یه رستوران شیک پارک کرد...

__ عروسی یکی از اقوام مامانه...

__ چند روز می مونید؟

__ دو روز...

__ چرا این قدر کم؟

شونه ای بالا انداختم گفتم:

خب بابا مطب کلویی مریض داره من دانشگاه
آرمین دانشگاه...

سری تکنون داد و پیاده شدیم.... در حالی که به
سمت رستوران قدم بر می داشتیم راجب سفر دو
روزه ما هم صحبت می کردیم...

بعد نهار خوشمزه ای که کنار شهراد عجیب مزه داد
زیاد وقت نداشتم کلاس داشتم و سریع باید برمی
گشتم دانشگاه شهراد که زنگ زد

گفت حسابی دلتنگمه دلم نیومد دلش رو بشکونم
تازه خودمم خیلی دلتنگش بودم پس نتونستم نه
بیارم قرار شد بیایم یه نهار ی کنار هم

بخوریم و بعد برسونتّم دانشگاه....تو راه شهراد
ماشین رو نگه داشت و گفت چند لحظه منتظرش
باشم برمی گرده شونه ای بالا انداختم

داشتم اطراف رو دید می زدم که دیدم شهراد اون
طرف خیابون بایه دختره درحال صحبت کردن
هستش دختره از کیفش چند تا برگه

ای درآورد و داد دست شهراد و معلوم بود که
شهراد داره ازش تشکر می کنه.... کمی بعد
بالاخره شهراد خان از دختره دل کند و

اومد....

سوار ماشین شد برگه رو انداخت رو داشبورد و
درحالی که ماشین رو روشن می کرد گفت:

__ ببخشید عزیزم یه کاری داشتم...

__ اون دختره کی بود؟

راه افتاد گفت:

__ کدوم؟ آهان حدیث و میگی؟

متعجب و و با کنجکاوی که اصلا نتونستم پنهونش
کنم برگشتم سمتش و گفتم:

__ حدیث؟ شهراد حدیییث کیه؟

خندید با صدای بلند با همون خنده اش گفت :

_ خیلی باحال و دوست داشتنی حرص میخوری
جانان

_ شهر ااااا؟ من حرص می خورم؟ من؟ میگی یا....

با خنده گفت:

_ جانم باشه باشه میگم بابا حدیث همکلا سیمه...
من جلسه پیش نرفته بودم دانشگاه اون جزوه
داشت قرار شد برام بیاره.... اینجا بود

دیدم منم نزدیکم اونجا و تازه تو سر راهم هست
گفتم تو راه بگیرمش.
سری تکیون دادم و گفتم:

__ عه؟ پس از حدیث خانوم جزوه می گیری؟ یعنی
یه دونه پسر نیست تو کلاستون که از اون جزوه
بگیری؟

__ چرا بود اووو فراوون اما راستش حدیث درسش
خیلی خوبه...

دیگه نتونستم تحمل کنم پریدم وسط حرفش با
حرص گفتم:

__ حدیث نه حدیث خانوم اصلا فامیلش چیه همون
رو بگو چه معنی میده که اسم دختره رو صدا کنی
و اینقدر صمیمی؟ هان؟

__ خانومم؟ حسودی؟ داشتیم؟

__ داشتیم داریم خواهیم دaaaaشت...

خندید چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

__ یه جا نگه دار میخوام پیاده بشم...

با اخم گفت:

__ چرا مگه نگفتی دانشگاه داری؟

__ بله هنوزم میگم اما فعلا یکم وقت دارم میخوام
قدم بزنم...

سری تکون داد:

__ آهان باشه....

گوشه ای ماشین رو پارک کرد برگشتم سمتش و
گفتم :

__ دستت درد نکنه خیلی خوش گذشت خصوصا این
آخرش...

خندید با همون خنده اش گفت:

__ قابل شمارو نداشت خانوم...

با حرص پیاده شدم و جزوه رو هم با با خودم
بردم..... آخه چی بگم من نپرسید اصلا چرا می
خوام قدم بزنم اصلا این حالا هیچ چه

قدر عادی برخورد کرد اگه من راجب یه پسر دیگه
براش می گفتم حالا خون به پا میکردا....

تند تند راه می رفتم و با خودم حرف می زدم با
صدای شهراد برگشتم عقب داشت با خنده دنبالم می
دوید و صدام می زد...

بلند گفتم:

_ دنبال من نیایا... این جزوه ها رو هم بهت
نمیدم.... پس الکی نیایا...

برگشتم و به سرعت قدم هام اضافه کردم... حالا
خوبه ظهر بود و خیابون ها خلوت بود... وگرنه
آبرو برامون نمی موند...

_ جانانم عزیزم صبر کن کارت دارم....

برگشتم عقب و ایستادم با اخم گفتم:

_بله چیه.....

حالا درسته اخم کرده بودم اما تا قیافه شهراد رو می‌دیدم خنده ام می‌گرفت... به سختی خنده ام رو مهار کردم و دست به سینه ایستادم جلوش با خنده گفتم:

_دختر چه تند راه میری... بمون دیگه کارت دارم آخه. اون جزوه های بدبخت رو چرا این طوری مچاله کردی...

با این حرفش باز حرص ام گرفت:

_عا چیه پس بخاطر من نیومدی بخاطر این جزوه های عزیزت اومدی آره؟ اصلا بیا مچاله ترش می‌کنم...

شروع کردم به مچاله کردن. یهو با فکری که به سرم زد لبخند شیطانی زدم و گفتم:

_ شهراد این جزوه خیلی برات مهمه نه؟

کلافه از این بچه بازی های من گفتم:

_ خب آره... اما جنابعالی داری نابودش می کنی..._

تو دلم گفتم حالا کجاش رو دیدی ببین با جزوه نیاز جونت چیکار می خوام بکنم..._

همون طور که اون لبخند خبیث رو لبم بود آروم آروم به عقب قدم برداشتم و جزوه رو با دو تا دست هام گرفتم جلو روی شهراد و گفتم:

_ خیلی مهمه پس؟ باشه..._

برگه رو به دو طرف کشیدم که پاره اش کنم سریع

شهراد گفت:

_ نه... نه جانان نکنیااا واسه مردمه....

با غیض گفتم:

_ مردم نه حدیث جووون...

با خنده شروع کردم به دویدن و پاره کردن برگه
ها.... شهراد هم دنبالم می دوید و با خنده هی
تکرار میکرد:

_ جانان مگه دستم بهت نرسه

می دونستم کاری نمی کنه پس جرات بیشتری پیدا
می کردم....

برگه ها رو پاره می کردم و می انداختم هوا....
خدایا حالا کسی مارو می دید فکر می کرد دیوونه
ایم... با نابود کردن آخرین برگه یهو

ایستادم و چرخیدم عقب دقیقا سینه به سینه شهراد
دراومدم البته بهتره بگم سر به سینه ماشاالله قد...
با شیطنت خندیدم خیره شده بود

تو چشم هام با صدای آرومی گفت:

_ می دونستی عاشق چشم هات هستم؟

ضربان قلبم تند شد با این ابراز علاقه های یهویش
من و دیوونه می کرد سعی کردم بخندم گفتم:

_ الان گفتی... خب نمی خوای کاری بکنی؟ جزوه
حدیث جونتو پاره کردم ها ...

لبخندی نشست گوشه لبش و با صدای بمی گفت:

_ فدای سرت... اصلا خوب کردی...

متعجب گفتم:

_ مگه نگفتی خیلی مهمه پس...

دستم رو گرفت تو دستش و در حالی که به سمت
ماشین بر می گشت گفت:

_ نه مهم تر از تو....

خندیدم گفتم:

_ شهراد؟

_ جون دلم؟

بلند داد زدم:

_ خیلییی دوست دارم....

با خنده نگاهم کرد و گفت :

_ آروم تر دختر... امروز به اندازه کافی آبرومون
رفته با این مسابقه دویی که راه انداخته بودیم....

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_ اه شهراد من چی میگم تو چی میگی... بی
احساس خیارشور....

صدای خنده اش رفت هوا خودم زدم زیر خنده این
خیارشور چی بود دیگه گفتم از کجام درآوردم این
کلمه رو....

شونه ای بالا انداختم.... نگاهی به شهراد انداختم
دستم رو محکم تو دستش گرفته بود و با لبخند
نگاهم می کرد.... من عاشق این مرد

بودم عاشق چشم های مشکی اش....

خدایا هیچ وقت ازم نگیرش من نابود
می‌شم... دیوونه می‌شم...

شهراد منو رسوند دانشگاه و خودش هم رفت
شرکت... شهراد و علیرضا در حینی که درس می
خوندن تو شرکت بابای شهراد که اصفهان

بود هم کار میکردن.

ای من فدای این مسئولیت پذیریش...

با لبخندی که از روی لب هام کنار نمی رفت وارد
کلاس شدم سارا و محیا سر جای همیشگیمون
نشسته بودن یه دختر دیگه هم کنارشون

**نشسته بود و داشتن حرف میزدن... از بچه های
کلاس نبود... شونه ای بالا انداختم و رفتم جلوتر...
گفتم :**

سلاااام من اومدم...

**با صدام سر هر سه تاشون چرخید سمتم محیا با
خنده گفت:**

__ سلام علیکم خانوم مثل این که حسابی خوش
گذشته کبکت خروس می خونه...

با خنده خودم رو پرت کردم رو صندلی و گفتم:

آره جات خالی خیلی خوش گذشت...

سارا یهو گفت:

__ جانان بیا با دوست جدیدمون آشنا شو!

نگاهشون کردم یه دختر خیلی خوشگل پوستش
گندمی بود و تضاد قشنگی رو با شوم هاش

درست کرده بود چون چشم های آبی داشت درست
به رنگ دریا یعنی اصلا نمی شه توصیفش کرد
موهای طلایی رنگش هم که از زیر

مقتعه کمی مشخص بود شبیه خارجی ها بود...

همه این آنالیز کردم سر جمع یه ثانیه هم نشد.

سارا با هیجان رو به من گفت::

_جانان ایشون حدیث فرهانی.... حدیث جون
ایشون هم جانان آریامهر دوستم.... خب خب
خوشبخت بشید از آشنایی هم..._

صدای خندشون بلند شد اما من رو اسم حدیث
مونده بودم.... عیی چه قدر امروز این اسم رو می
شنوم اول شهراد الان هم اینا... با یاد

آوری اتفاقاتی که سر شهراد آوردم لبخندی روی
لبم نشست دستم رو گذاشتم تو دستش که به سمت
دراز شده بود گفتم:

سلام حدیث جون خوشبختم از آشنایت...

با صمیمت تمام دستم رو فشرد و گفت:

_ همچین عزیزم..._

محیا با هیجان گفت :

_ جانان حدیث دو سال از ما بزرگ تره و ترم
بالایی... تو سلف آشنا شدیم.... الان هم این ساعت
که کلاس نداشت استاد ما هم نیومده

بخاطر همین اومدیم کلاس ما تا یکم غیبت کنیم.

خندیدم و گفتم:

_ عه که این طور محیا خانوم غیبت؟ استغفرالله این
تسبیح من کو..._

خندیدیم و مشغول حرف زدن شدیم حدیث دختر
خوش صحبتی بود خوشم اومد ازش... من کلا از
کی خوشم نمیاد؟ نمی دونم.

این ساعت که استاد نیومده بود به خوبی و خوشی
گذشت اما کلاس بعدی خیلی خسته کننده بود با
اتمام کلاس زدیم بیرون امروز

ماشین نیاورده بودم پس مجبور بودم با تاکسی
برگردم. سارا که مسیرش با ما یکی نبود اون جدا
شد از ما و ما با تاکسی برگشتیم

خونه باید یه فکری به حال محیا میکردم اصلا
حالش خوب نبود دیگه داشت افسرده میشد...

همراه ما و پا به پای ما می گفت می خندید شوخی
می کرد شیطنت می کرد اما اون غم ته چشم هاش،
اون ناراحتی و غصه رو شاید می تونست پشت اون

خنده های الکی اش قایم کنه و بقیه متوجه نشن اما
من خوب می فهمیدم که دوست من خواهر من چه
دردی رو داره تحمل می کنه و همچنان سعی داره
خودش رو شاد نشون بده.

به قدری خسته شده بودم که بعد شام تو همون
سالن خوابم برده بود اما صبح وقتی بیدار شدم دیدم
رو تختم هستم. یا کار آرمین بوده یا

بابا... بیخیال شونه ای بالا انداختم و پریدم حموم
سریع دوش گرفتم و اومدن بیرون... وقت زیادی
نداشتم پس تند تند مشغول آماده

شدن شدم... با صدای مامان نگاهم رو از تصویر
توی آینه که خودم باشم گرفتم و رفتم سمت در از
اتاق خارج شدم و همون طور که

به سمت پله ها می رفتم بلند جوری که صدام به
طبقه پایین برسه گفتم:

__ او مدم مامان

تند تند از پله ها رفتم پایین مامان داشت سفارشات
لازم رو به سمیرا خانوم می کرد با دیدن من گفت:

__ بدو بدو دیر کردیم الان صدای جهان و آرمین
درمیاد

سری تگون دادم بعد خدا حافظی با سمیرا از خونه
زدیم بیرون... قرار شد همگی با یه ماشین بریم
آرمین پشت رل نشسته بود و بابا

هم جلو من و مامان نشستیم و راه افتادیم مامان که
تا نصف راه داشت انواع دعا صلوات و آیت
الکرسی و... می خوند بابا و آرمین هم

داشتن حرف می زدن از اقتصاد کشور گرفته تا
فوتبال... این مرد ها رو ول کنی می چسبند به
سیاست و اقتصاد کشور...

من هم درحالی که داشتم همزمان با شهراد و دختر
ها چت می کردم گاهی هم توی بحثشون شرکت
می کردم

شهراد هنوز یه ساعت نگذشته می گفت دلم برات
تنگ شده برگرد و... محیا می گفت شهراد هم مثل
خودت دیوونست.

خوابم گرفته بود هندزفری هام رو زدم تو گوشم و
چشم هام رو بستم.

با تکنون دست های مامان از خواب بیدار شدم
خمیازه ای کشیدم نگاهی به اطراف انداختم هوا
داشت تاریک می شد گفتم:

__ چیشده؟ رسیدیم؟

مامان درحالی که از ماشین پیاده می شد گفت:

__ آره عزیزم بلند شو بریم داخل بخواب.

سری تکنون دادم و همون طور خوابالود از ماشین
پیاده شدم آرمین داشت وسایل هارو می برد داخل
ویلا با دیدنم گفت:

_ وای خاله جنن؟

مامان با صدای بلندی خندید و دستم رو گرفت تو
دستش درحالی که به سمت ویلا می رفت:

_ فکر کنم...

جیغ زدم:

_ مامان؟ من کجام جنه؟

_ والا کمتر از جن هم نداری قشنگم... چشم های
پف کرده ریملت ریخته زیر چشم هات.... موهات
هم که نگم...

خندیدم و چیزی نگفتم مستقیم رفتم اتاقم... خودم
رو پرت کردم روی تخت اتاق من و آرمین رو به
دریا بود و از بالکن بهم راه داشتن و

همیشه از این راه کارهای مخفیمون رو انجام
می‌دادیم یا برای اذیت کردن هم استفاده می‌کردیم

پتو رو کشیدم روی سرم و به سه نکشیده خوابم
برد.

صبح با سر و صدایی که از بیرون می‌اومد از
خواب بیدار شدم، دستی به صورتم کشیدم و نشستم
رو تخت... اوه با مانتو و شلوار

خوابیده بودم واسه شامم بیدار نشده بودم... از جا
بلند شدم ساک ام رو باز کردم و حوله ام رو
برداشتم سریع دوش گرفتم اومدم بیرون

لباس هام رو پوشیدم و موهام رو هم خشک
کردم.... داشتم موهام رو گیس می‌کردم که صدای
در اتاق بلند شد از طرز در زدنش فهمیدم که
آرمینه

لبخندی نشست روی لبم گفتم:

_ بفرمایید آرمین خان

در باز شد و او مد داخل با خنده گفت:

_ از کجا فهمیدی منم؟

نشست لب تخت برگشتم سمتش و گفتم:

__ از طرز در زدنت

خندید:

__ به به چه ترگل ورگل کردی کی بیدار شدی؟

منم خندیدم:

__ یه ساعت پیش شماها کی بیدار شدین؟

__ خاله و عمو که سر صبح، منم یه دوساعتی می
شه چند بار اومدم بیدارت کنم دلم نیومد اونقدر
قشنگ خوابیده بودی.

دلم ضعف کرد براش رفتم سمتش، کنارش نشستم و
بغلش کردم:

__ آخ الهی فدات بشم

دستش رو حلقه کرد دور شونه ام و گفت:

__ خدانکنه دیوونه

سوالی که مدت ها بود ذهنم رو مشغول کرده بود
رو به زبون آوردم:

__ آرمین

__ جونم

__ اگه... اگه یه روز ازدواج کردی منو فراموش
می کنی؟ ازم فاصله می گیری دور می شی؟

از خودش جدام کرد و با تعجب خیره شد تو چشم
هام با حیرت گفت:

__ جانان این چه حرفیه...؟ اینو از کجاست درآوردی؟

شونه ای بالا انداختم نمی دونم چرا بغضم گرفته بود
گفتم:

__ خب همین طوره دیگه... ازدواج می کنی دیگه
منو دوست نداری باید همش پیش زنت باشی منم
فراموش می کنی اصلا انگار نه انگار

که جانانی وجود داره.

با تموم کردن حرفم یه قطره اشک از چشمم ریخت
روی گونه ام.

با تعجب گفت :

_جانان داری گریه می کنی؟ دیوونه شدی؟ این
حرفا رو کی گفته؟ من چرا باید تورو فراموش کنم؟
اصلا فعلا که من نمی خوام ازدواج

کنم بعدش هم اگر یه روزی ازدواج هم کنم محاله
که تورو فراموش کنم تو عشق منی خواهر یکی یه
دونه منی... دوستمی رفیقمی. مگه من

جز تو و خاله و عمو کی رو دارم تو دنیا جانان؟
محاله شمارو فراموش کنم.

اونم بغض کرده بود ادامه داد:

_جانان دلم... برای مامانم تنگ شده برای بابام.
درسته خیلی بچه بودم که از دستشون دادم اما خب
یه چیزایی یادمه دیگه... خیلی دلم

تنگ شده، گاهی میگم چرا من؟ چرا باید خدا
خانواده من و ازم بگیره؟ چرا من تنها بشم؟ اما
خب کار خداست دیگه کاری از دست ما

که برنمیاد... من حالا تو دنیا غیر شما کسی رو
ندارم.... شما خانواده منین تنها کسایی که تو دنیا
دارم... هیچ وقت این فکر رو نکن

که ولتون کنم فراموشتون کنم هیچ وقت...

شنیدن صدای پر از بغضش منو داغون می کرد
دستش رو گرفتم تو دستم منم بغض کرده بودم :

_ می دونم ببخشید آرمین من زیادی حساس شدم.
آخه خیلی دوست دارم نمی خوام کسی تورو ازم
بگیره.

لبخند مهربونی زد و گفت:

_ به هیچ کس همچین اجازه ای رو نمیدم. مطمئن
باش. حالا بخند ببینم دختره رو ببین ها چه چشم
هاش رو بارونی کرده... آدم نمی تونه نگاهش

رو از چشم هات بگیره... چه چشم های خوشگلی
داریا حالا به من میگی یکی منو ازت بگیره... من
که باید بیشتر بترسم که خواهر

خوشگلم رو ازم بگیرن.

خندیدم بغلش کردم:

_ دیوونه.

خودش هم خندید دستم رو گرفت و از جا بلند شد
درحالی که به سمت در اتاق می رفت گفت:

_ پاشو بریم یه چیزی بخوریم مردم از گشنگی.

_ مگه نهار نخوردین؟

_ نه منتظر تو بودیم بیدار شی.

_ اوه همچین آدم مهمیم من؟

__ اوه نفرماین خانوم شما پرنسس این قصر
هستین.

خندیدم و دیوونه ای نثارش کردم.

بعد نهار با آرمین رفتیم یکم لب ساحل قدم زدیم و
یکمی هم آب بازی کردیم... هوا سرد بود پس
آرمین اجازه نداد زیاد بازی کنیم زود

برگشتیم و شروع کردیم به آماده شدن برای
عروسی شب...

یه پیراهن ماکسی بلند به رنگ مشکی پوشیدم خیلی
خوشگل بود عاشق این پیراهن بودم بابا از دبی
برام آورده بود... موهام رو باز و

بسته درست کردم خیلی خوشگل شده بودم...
آرایش ملایمی هم رو صورتم انجام داده بودم. کفش
هم رو پا زدم پالتو آلبالویی رنگم رو هم

پوشیدم یه شال مشکی هم انداختم رو سرم عالی
بود بعد برداشتن کیف ام از اتاق خارج شدم رفتم
سمت اتاق آرمین در زدم که صداش از

داخل به گوشم رسید:

_ بیا تو جانان...

وارد اتاق شدم در حال بستن کراواتش بود رفتم
سمتش جلوش ایستادم و مشغول بستن کراواتش
شدم:

__ به به می بینم حسابی خوشگل خوش تیپ کردی...

__ به پای شما که نمی رسم خانوم....

خندیدم ازش فاصله گرفتم تپش رو از نظر گذروندم
کت و شلوار سرمه ای پوشیده بود با پیراهن
سفید... محشر بود موهایش رو هم

خیلی قشنگ حالت داده بود....

__ خانوم با نگاهت قورتم دادی که...

خندیدم:

__ داداش خودمه به تو چه...

خندید دستش رو گرفت جلوم و گفت :

__ افتخار میدین؟

با نیشی که اصلا یه مدت بود بسته نمی شد گفتم:

__ البته با کمال میل...

دستم رو دور بازوش حلقه کردم و باهم از اتاق
خارج شدیم مامان بابا هم آماده بودند بعد کلی
تعریف و تمجید از هم دیگه و کلی هندونه

دادن زیر بغل هم راه افتادیم....

شب خیلی خوبی بود دو باری هم با آرمین رقصیدیم
یه بار هم با عروس رقصیدم خلاصه که خیلی
خوش گذشت، عاشق عروسی های

شمالی ها بودم البته همه شمالی ها اینجوری نیستن
اینی که من میگم برای تالش هستش تالشی ها
عروسی هاشون این کدلی هست... لباس های

محلی تالشی می پوشیدن و سینی های بزرگی رو
تزیین میکردن و توش شیرینی، میوه و سبزه
میزاشتن می گرفتن رو سرشون و به

ردیف پشت سر هم می ایستادن بعد دوماه با
ساقدوش هاش دست تو دست می اومدن داخل و
خانوم هام پشت سرشون بعد دوماه می

ایستاد تو جایگاه مخصوصش و خانوم ها با لباس
محلی و سینی روسرشون حلقه میزدن و می
رقصیدن.... یعنی عاشق این قسمت از

عروسی بودم تازه بعدش یه قسمتی بود به زیون
محلی یه چیز هایی می گفتن و از دوماد تعریف می
کرد بعد تک به تک صدا می زدن پدر، مادر، خواهر
و داداش و باقی فامیل ها رو اون ها هم می اومدن
و رو یقه کت دوماد و ساقدوش هاش پول میزاشتن
خیلی قشنگ بود

کاش می شد من هم عروسی ام اینجوری می شد....
خنده ام گرفت.... روز بعد نزدیک عصر بود که راه
افتادیم و برگشتیم اصفهان. دوست

داشتم بیشتر بمونیم اما نمی شد متاسفانه.

تو دانشگاه نشسته بودیم و داشتم از عروسی و
رسم و رسومشون برای بچه ها تعریف میکردم
حدیث هم حالا دیگه به اکیپ ما اضافه

شده بود و شده بودیم چهار نفر...

قلپی از قهوه ام رو خوردم اومدم ادامه حرفم رو
بزنم که گوشی ام زنگ خورد

محیا با حرص گفت :

__ اه این خروس بی محل کیه؟

سارا در تایید حرف محیا سری تکون داد و گفت:

__ همون رو بگو چه وقت زنگ زدنه اخه.

خنده ام گرفته بود از حرفاشون سری تگون دادم و
رو به بچه ها گفتم:

_ عی عی دادمه نگیدالا.

با گفتن این حرف سر سارا سریع اومد بالا و چشم
دوخت بهم ... گوشی رو جواب دادم:

_ به به چه عجب یاد ما کردی آقا...

صدای خنده اش اومد با همون خنده اش گفت:

_ ما همیشه به یادتیم پرنسس...

خندیدم:

_ آره آره باش... چه خبر خوبی؟

_ فداتشم تو خوبی کجایی دانشگاهی؟

_ آره چطور چیزی شده؟

_ نه بابا چی می‌خواد بشه میگم کی پیشته؟

_ اممم محی سارو حدی...

با گفتن این حرف سه جفت چشم گرد شده خیره شد
بهم خنده ام گرفت آرمین گفت:

__ سارو محی حدی؟ حدی کیه؟

__ حدی اسمش حدیته که من بهش میگم حدی...
دوست جدیدمونه...

__ جانان میگی حدی و سارو زشت نیست؟ بدشون
نیاد... حالا محیا عادت داره.

سری تکون دادم حالا انگار آرمین می بینه منو
گفتم:

__ نه بابا زشت قیافشونه... اینا هم عادت کردن
دیگه برادرم...

آرمین خندید و اینا از این طرف قصد داشتن منو
نابود کنن با خنده از بچه ها فاصله گرفتم یکم دیگه
با آرمین حرف زدم بعد قطع

کردم... آرمین می خواست راجبش با سارا حرف
بزنم و نظرش رو بدونم.... معلوم بود قصدش
جدیه.... پس منم باید پا پیش

میزاشتم.... بعد کلاس قرار شد به پیشنهاد من بریم
کافه نزدیک دانشگاه یه چیزی بخوریم به حساب
من ... البته قصد من فقط این بود

که با سارا حرف بزنم کافه رفتن و غذا خوردن
بهانه بود مخالفتی نکردن رفتیم بعد این که سفارش
هامون رو دادیم.... با رفتن

گارسون گفتم:

_ اهِم... سارا می‌خواه راجب یه موضوع مهمی
باهات حرف بزنم...

محیا سریع گفت:

_ من مزاحم نباشم؟

دستش رو گرفتم و نشوندمش سر جاش گفتم:

_ محیا یکی می‌زنم بمیری ها من چه چیز پنهونی
از تو دارم؟ بشین ببینم.

با این حرفم شونه ای بالا انداخت و نشست... سارا
با کنجکاو پرسید:

_ خب بگو ببینم استرس گرفتم چیزی شده؟

خندیدم:

__ نه بابا خیره.... خب داشتم می گفتم یادته اون
روز که اومدین خونمون...

با جیغ محیا حرف تو دهنم ماسید معذب نگاهی به
اطراف انداختم همه نگاه ها سمت ما بود اوف خدایا
این دختر برامون آبرو نداشت

برگشتم سمتش آروم غریدم:

__ چته روانی آبرومون رو بردی چرا جیغ میزنی؟

با چشم های پر از اشک زل زده بود از پنجره کافه
بیرون. تعجب کردم نگاهی به سارا انداختم اشاره
ای به بیرون کرد رد نگاهش

رو گرفتم رسیدم به یه پوستر گنده روی بیلبرد.. ای
وای خاک به سرم پس بگو چرا حالش بد شد
چرخیدم سمتش دستش رو تو دستم

گرفتم یهو به خودش اومد... سریع از جاش بلند
شد و به سمت در خروجی دوید.

از جا بلند شدم سریع پول سفارش ها رو گذاشتم
رو میز و با سارا از کافه زدیم بیرون نگاهی به
اطراف انداختم. نبود کجا رفت با این

سرعت این دختره آخه بارون شدیدی در حال
باریدن بود این هم وقت گیر آورده سریع گوشی ام
رو درآوردم و شماره اش رو گرفتم جواب

نمی‌داد... خیلی نگرانش بودم وقتی حالش بد بود
هرکاری ازش بر می‌اومد سابقه درخشانی داشت با
اون خودکشی سری پیش. گریه ام

گرفته بود با احساس این که یکی دستم رو گرفت
تو دستش به خودم اومدم سارا بود با نگرانی
نگاهم کرد و گفت:

_ جواب نمیده... یعنی کجا رفته؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

_ نمی‌دونم... اوف خدایا کمک کن کاری نکنه...

_ نمی‌دونی وقتی حالش بده کجا میره؟

یهو یه چیزی یادم افتاد سریع گفت :

_ چ... چرا چرا.... همیشه میره لب رودخونه.....

_ خب چرا معطلی بیا بریم دیگه.

سری تگون دادم و سریع سوار شدیم.... با سرعت
بالایی روندم سمت رودخونه

تا برسیم مردم و زنده شدم سارا هم یک ریز زنگ
میزد اما اخرش خاموش کرد.

بالاخره رسیدیم ماشین رو پارک کردم و پیاده
شدیم... می دونستم همیشه کجا میره دویدم همون
سمت با دیدنش ایستادم نفسی از سر

آسودگی کشیدم و رو به سارا گفتم:

_ اونه ها اونجاست... هوف مردم و زنده شدم...

سارا رد نگاهم رو دنبال کرد رسید به محیا پشت به
ما سر پا دست به سینه ایستاده بود و زل زده بود
به آب...

خیس آب شده بودیم مطمئنم محیا بدتر از ما خیس
شده بود زیر این بارون .

آروم آروم رفتیم سمتش آروم دستم رو گذاشتم روی
شونه اش سریع چرخید سمتم با دیدن من میون
گریه لبخندی زد لبخندش تلخ بود
خیلی تلخ... دستش

رو گرفتم تو دستم و گفتم:

_ تو که مارو کشتی.... خوبی خواهریم؟

چند ثانیه بدون این که چیزی بگه نگاهم کرد بعد
یهو خودش رو پرت کرد توی بغلم و زد زیر
گریه... می دونستم الان نباید حرفی بزنم

الان فقط باید گریه می کرد تا آرام شه بعدا باهم
حرف می زدیم... نگاهی به سارا انداختم با نگرانی
و چشم های اشکی نگاهمون می

کرد پلک هام رو آرام بستم و باز کردم که یعنی
نگران نباشه.... محیا همچنان داشت تو بغلم گریه
می کرد.... خداروشکر خلوت بود...

حوصله نگاه های مردم رو نداشتم حالا یه چیزی
می گفتم بدتر میشد.

دستم رو آرام کشیدم رو کمر محیا و زیر گوشش
گفتم:

_ آرام شدی عزیزم؟

آرام ازم جدا شد دستی به صورتش کشید با صدای
گرفته ای گفت:

_ اهوم....

چند تا نفس عمیق کشید تا نفسش بیاد سرجاش....
سارا او مد سمت محیا و دستش رو گرفت لبخند
آرامش بخشی زد و گفت:

_ بریم تو ماشین؟ اینجوری سرما می خوری...
محیا فقط سری تکون داد دستش رو گرفتیم و رفتیم
سمت ماشین هر سه مثل موش آب کشیده بودیم...
سوار ماشین شدیم بخاری رو روشن کردم و تنظیم
کردم روی محیا داشت می لرزید.
اگر با این حال می بردمش خونه خاله خیلی
نگران

می شد پس تصمیم گرفتم ببرمش خونه خودمون....
سارا رو رسوندم خونشون و حرکت کردم سمت
خونمون طفلی خیلی نگران محیا
بود اما گفت که شب خواستگاری داداششه و
مجبوره که بره....

حتی نشد به سارا از حس آرمین بگم.... نگاهی به
محیا انداختم سرش رو تکیه داده بود به پشتی
صندلی و خیره شده بود بیرون....

نباید میزاشتم بیشتر از این خودش رو عذاب بده
باید تمومش می کردم.... آخه بگو عزیز من نونت
کم بود آبت کم بود این عاشق این پسره شدنت چی
بود دیگه؟

حدودا اول دبیرستان بودیم.... یادمه یه چند روزی
تعطیل بود و محیا رفته بود تهران خونه عموش
وقتی برگشت به کل عوض شده بود انگار همون
محیای سابق نبود یه روز که پرسیدم دردت چیه
چی شده گفت که عاشق شده باور نکردم خندیدم
آخه محیا و عاشقی محال بود.... تازه

وقتی گفت طرف کیه از خنده داشتم می ترکیدم اون
قدر خندیدم که محیا قهر کرد و رفت تهران که بودن
میرن کنسرت و اون جا محیا خانوم میزنه عاشق
گیتاریست می شه حالا خواننده هم نه که بگیم

جذبش شده مشهوره و این حرف ها عاشق
گیتاریستش.

باور نکردم هرچی می گفت باور نمی کردم هی
می گفتم با گذشت زمان یادش میره فکر می کردم
هوسه می گذره می گفتم بخاطر این دوره از زندگی
و عادیه اما با گذشت زمان دیدم

نه... واقعا عاشقه... فهمیدم که چه قدر دوسش
داره و بخاطرش چیکارا که نکرده به عشقش ایمان
آوردم.... محیا بهترین موقعیت های

زندگی اش رو بخاطر اون رد کرده بود حالا درسته
زمان ازدواجش نبود اما خب بالاخره... خیلی بهش
وفادار بود چه کسایی که

ادعای عاشقی می کنند و به هزار طریق به
عشقشون خیانت می کنند اما محیا با این حالش
بهش

وفادار بود و دیوونه وار عاشقش بود.

عشقش واقعی و پاک بود اما چه فایده که یک
طرفه بود و محال قبلا حالش بهتر بود اما این
اواخر افسرده شده بود انگار خنده هاش

واقعی نبود همه اش چشم هاش پر اشک بود خیلی
گوشه گیر شده بود درکش می کردم من یه لحظه به
نبود شهراد فکر می کردم یا این که

منو ول کنه بره با یکی دیگه دیوونه می شدم حالا
محيای عزیزم اون آقای گیتاریست حتی از وجودش
هم خبر نداشت و هر لحظه امکان

داشت ازدواج کنه... هوووف ماشین رو پارک کردم
و چرخیدم سمت محیا آروم گفتم:

_ عزیز دلم؟ پیاده شو... رسیدیم.

با شنیدن صدام چرخید سمتم سری تکون داد و
آروم پیاده شد...

پیاده شدم دستش رو گرفتم و به سمت خونه به راه
افتادیم صدای لرزانش رو شنیدم:

_ منو می رسوندی خونه دیگه چرا آوردیم اینجا؟

دستم رو انداختم روی شونه اش و گفتم :

_ امشب مهمون خودمی حرف نباشه...

شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت حس و حال
مخالفت کردن باهام رو نداشت.

در و با کلید باز کردم و وارد خونه شدیم کسی نبود
مامان و بابا به یه مهمونی خارج شهر دعوت بودن
و برای این که دیر نکنن

زودتر راه افتاده بودن، آرمین هم که پیداش نبود
معلوم نبود کجاست.... سمیرا هم رفته بود مرخصی
خوب شد محیا رو با خودم آوردم
وگرنه تنهایی شب می ترسیدم...

وارد خونه شدیم بردمش اتاقم باید لباس هاش رو
عوض می کرد تا الان هم که سرما نخورده کلیه...

یه دست لباس واسه خودم برداشتم و یه بلیز
شلوارم دادم دستش و گفتم :

_ عشقم من میرم اتاق مامان اینا لباسم رو عوض
کنم توام اینجا عوض کن باشه؟

فقط سرش رو تکون داد لبخندی زدم و از اتاق
خارج شدم سریع لباس هام رو عوض کردم و
برگشتم اتاق محیا هم لباس هاش رو عوض کرده
بود و نشسته بود روی تخت... لباس های خیشش
رو برداشتم و از اتاق خارج شدم لباس های خودم
هم برداشتم و رفتم پایین... لباس ها رو شوت
کردم تو لباسشویی... از یخچال شیر کاکائو رو
برداشتم و گرمش کردم... یکم هم بیسکویت و
کاکائو برداشتم و رفتم بالا محیا عاشق
کاکائو بود شاید یکم می خورد...
وارد اتاق شدم با دیدنم لبخند کم رنگی زد و گفت:
_ چی شد این همه مهمون نواز شدی، می ترسی
بمیرم تو دلت بمونه؟
اخم کردم و گفتم:
_ خفه شو ببینم خدا نکنه...
سینی رو گذاشتم روی تخت و گفتم:

__ بیا بخور تا ضعف نکردی از گشنگی تو دانشگاه
هم که چیزی نخوردی...

روش رو ازم برگردوند و گفت :

__ میل ندارم....

__ اووو میل ندارم و اینا حالیم نیست باید بخوری
الکی که نیاوردمش بیا ببینم.

لیوان رو دادم دستش و به زور بیسکویت و
چیوندم تو دهنش...

خنده اش گرفت مجبور شد بخوره... تا دهنش خالی
می شد کاکائو و بیسکویت بود که می چیوندم
دهنش... می خواستم از این حال و هوا

درش بیارم اما مثل این که این بار با سری های قبل
فرق داشت و هیچ جوره امکان پذیر نبود.

رفتم پایین تا سینی رو بزارم آشپزخونه وقتی
برگشتم از پشت در صدای هق هقش رو شنیدم باز
داشت گریه می کرد گاهی از خودم

بدم می اومد که کاری نمی تونستم براش انجام بدم
آروم در و باز کردم و داخل شدم روی تخت نشسته
بود و پاهاش رو توی شکمش

جمع کرده بود، گریه می کرد...رفتم سمتش و
نشستم کنارش دستم رو انداختم دور شونه اش و
کشیدم سمت خودم.... مخالفتی نکرد...

گریه اش شدت گرفت آروم گفتم:

_ آخه خوشگلم چرا با خودت این کار و میکنی؟

_ جانان.... داره.... داره میاد اینجا.... فکر کن....

این همه جلوی خودم و گرفتم و نرفتم هرچی
کنسرت این نزدیکا داشتن نرفتم...

خودت بهتر می دونی اما الان میاد اینجا چیکار
کنم؟ نرم دیوونه می شم برم که بدتر.

_ به نظر من برو تا کی می خوای ازش فرار کنی
عزیزم... دوسش داری خدا این موقعیت و شانس
رو داده برو ببینش، هوم؟

ازم جدا شد همون طور که گریه می کرد گفت:

_ جانان نمی‌تونم.... می‌دونم بعدش دیوونه می‌شم
من حالا ندیدمش اینه حال و روزم ببینمش که
دیگه.... خسته شدم دیگه واقعا نمی‌کشم...

دست هاش رو گرفتم تو دستم و به آرومی گفتم:

_ می‌فهممت عزیز دلم....

صدای گوشیم مانع حرف زدنم شد شهراد بود به
محیا گفتم یکم دراز بکشه سریع برمی‌گردم چیزی
نگفت حتی نگاهم نکرد خدایا من

واسه این دختر چیکار کنم...

از اتاق خارج شدم و تماس رو وصل کردم:

_ جونم؟

صداش باعث شد لبخندی روی لبم بشینه:

_ کجایی خانوم یک ساعته پشت خطم هستم ها...

خندیدم و گفتم:

_ هیچ دو ثانیه هم نشدا کجا یک ساعته.

_ واسه من اصلا هزاران ساعته

خندیدم که گفت:

_ ای جونم... بخند بخند صدای خنده هات بهم
انرژی میدن.

_ ای آقا اینجوری نگو دل بدبختم به اندازه بی قرار
هست بدترش نکن.
سریع گفت:

_ خب بیا ببینمت... پیام دنبالت؟
دستی به سرم کشیدم و خودم رو پرت کردم رو
کاناپه گفتم:

_ نه نمی‌تونم الان، محیا پیشمه...
متعجب گفت:

_ عه اونجا چیکار می‌کنه این وقت شب؟
_ من و محیا که زیاد خونه هم شب می‌ریم
می‌مونیم اما آره این بار موضوعش فرق داره.
با کنجکاوی پرسید:

_ چه فرقی؟ چیزی شده؟

شهراد از ماجرای عشق محیا خبر داشت پس دلیلی
نداشت که پنهونش کنم گفتم:

_ می‌دونی آقای گیتاریست محیا اینجا کنسرت
دارن؟

_ آره... اتفاقاً بلیط گرفتم همه با هم بریم تازه
شمیمم قراره بیاد.... محیا خوشحال می‌شه حسابی.
از این همه مهربونیش دلم ضعف رفت براش گفتم:
_ فداتشم که این قدر به فکری اما الان حالش اصلاً
خوب نیست...

_ چرا؟

_ بنر رو دید حالش بد شد می‌دونی که.... شهراد
می‌ترسم... از این که این عشق یه بلایی سرش
بیاره تا این حد عاشق بودن اصلاً

خوب نیست تازه اونم چی وقتی می‌دونه شدنی
نیست و یکطرفست...

_ آره حق با توعه.... نمی‌دونم والا خودم هم موندم
گفتم بچست عقلش نمی‌رسه بزرگ تر که شد می
فهمه که شدنی نیست بیخیالش می شه
فراموشش می کنه اما فراموش که نکرد هیچ بدتر
عاشق شد..._

_ اهوم.... شهراد حالش بده و هیچ کاری از دستم
بر برنمیاد بکنم براش.... اون تو هر شرایطی کنارم
بوده و کمک کرده برای این که
عشق تو رو باور کنم کلی کمک کرد راهنماییم کرد
و من... هیچ کاری نمی‌تونم بکنم.
اشکم در اومد نفس عمیقی کشیدم تا نفهمه دارم
گریه می‌کنم مهربون گفت:

_ خودت رو ناراحت نکن عزیز دلم.... یه کاریش
می‌کنیم... حالا من بلیط هارو چیکار کنم؟
_ بزار باشه فکر کنم این بار بخواد که بره شاید
وقتی ببینتش حالش بهتر شه..._

_ باشه... چه می‌دونم والا هرچی خدا صلاح
میدونه خب دیگه برو عزیزم برو پیش محیا تنه‌اش
نزار مزاحمت نمی‌شم...

_ شهراد؟

_ جونم...؟

_ دوست دارم.

بعد شنیدن این حرفم چند لحظه ای سکوت کرد
لبخندش رو از پشت تلفن هم می‌تونستم حس کنم
کمی بعد با صدای آرومی گفت :

_ آخر منو دیوونه می‌کنی... من بیشتر خوشگلم....

خندیدم و گفتم:

_ یا علی...

با مهربونی گفت:

_ علی یارت....

تماس رو قطع کردم نگاهی به صفحه گوشی انداختم
با ذوق روی اسم شهراد رو بوسیدم... از جا بلند
شدم که برم پیش محیا

خوب شد تو راه به خاله زنگ زدم و گفتم که حالم
خوب نیست محیا شب میاد پیشم بیچاره کلی نگران
شد....

وارد اتاق شدم....دراز کشیده بود و توی خودش
مچاله شده بود نزدیک شدم.... خوابیده بود...
عزیزمم پتو رو کشیدم روش و آروم

دست کشیدم روی موهایش... من دلم اون محیای
شاد و شنگول رو میخواست...

همون دختری که صدای خنده هاش تا آسمون ها
میرفت... نفس ام رو کلافه فرستادم بیرون و از جا
بلند شدم... یه کتاب برداشتم و آروم

از اتاق خارج شدم رفتم پایین... خواستم برم سالن
که با شنیدن صدای چرخش کلید تو در ایستادم در
باز شد و آرمین وارد شد لبخندی

نشست روی لبم گفتم:

_ سلام خسته نباشی...

لبخند خسته ای زد در رو با پاش بست عادتش بود
گفت:

_ سلام سلامت باشی عزیزم... ببخشید دیر اومدم
تنهایی حوصلت سر که نرفت؟

شونه ای بالا انداختم در حالی که به سمت سالن می
رفتیم گفتم:

_ نه تنها نیستم محیا هم اینجاست...

خودش رو پرت کرد روی کاناپه و گفت :

_ عه؟ کو کجاست زلزله؟

آهی کشیدم و نشستم کنارش با ناراحتی گفتم:

_ خوابه...

با تعجب برگشت سمتم پرسید:

_ خوابه؟ اینجا؟ این وقت شب؟

سری به نشونه مثبت تکون دادم و لب زدم:

_ اهوم... حالش خوب نبود آوردمش خونه خوب
نبود خاله با اون حال و روز ببینتش...
نگران شد صاف نشست و گفت:

_ چرا حالش خوب نیست مریض شده؟
_ نه..._

خیلی مفید و مختصر براش تعریف کردم ماجرا رو
خیلی ناراحت شد البته آرمین هم خبر داشت کل
شهر می دونستن این دختر عاشق
کیه....

کمی با آرمین حرف زدیم.... دستی به شکمش کشید
و گفت:

_ آخ حسابی گشتمه... چیزی نداریم؟
شونه ای بالا انداختم و با لب های آویزون گفتم:
_ نه... سرگرم محیا شدم اصلا یادم رفت یه چی
درست کنم..._

متفکر گفت:

_ میگما این زلزله پیتزا خیلی دوست داشت نه؟

_ آره چطور مگه؟

_ تا خوابه پاشو درست کنیم باهم... محیا هم که خیلی دوست داره پس یکم شاد می شه...

از جا بلند شدم و گفتم:

_ عاشق پیتزا است مطمئنم خوشحال میشه بزن
بریم.

با خنده از جا بلند شد درحالی که می رفتیم سمت
آشپزخونه گفت:

_ موادش رو کامل داریم؟

_ آره همه چی هست...

با شوخی و خنده مشغول شدیم.... بعد آماده شدن
پیتزا میز رو باهم چیدیم خواستم برم محیا رو صدا
کنم که صدای خوابالودش اومد :

_ سلام....

هر دو برگشتیم سمتش با چشم های پف کرده اما
تمیز و مرتب تو درگاه در ایستاده بود با لبخند رفتم
سمتش و گفتم:

_ ساعت خواب خانوم..._

با مظلومیتی که اصلا با محیا سازگار نبود گفت:

_ خیلی خوابیدم؟ ببخشید اصلا نفهمیدم چی شد
خوابم برد..._

با اخم گفتم:

_ هی هی این چه حرفیه... مگه تو نبودی می گفتی
خودت صاحب خونه ای؟_

خندید... با صدای آرمین برگشتم عقب دست به کمر
گفت:

_ هی زلزله خانوم رفتی گرفتی خوابیدی من اینجا
برات غذا پختم..._

خندید رفت سمت آرمین و گفت:

_ عییی بمیرم برات چه کار بزرگی کردی..._

آرمین هم خنده اش گرفت و گفت:

_ کم تر حرف بزن بیا بشین بخور ببینیم خوش است
میاد؟ غذای مورد علاقه ها...

محیا در حالی که می نشست پشت میز گفت:

_ پیتزا؟

دست هام رو زدم به هم و گفتم:

_ بله خودشم پیتزای جانان پز...

آرمین سریع گفت:

_ هی هی چرا جانان پز؟ منم که برگ چغندر؟

خندیدم:

_ نه اما قبول کن بیشتر کار هاش رو من کردم...

آرمین:

_ نه چ جانان بی انصاف نباش من.

محیا پرید وسط حرف آرمین و گفت:

_ آقا حالا دعوا نکنید اصلا پیتزای جانارمی پز...

با تعجب و خنده گفت:

_ و این دقیقا یعنی چی؟

محیا:

_ جانآرمی یعنی جانان و آرمین....

بلند زدیم زیر خنده آرمین هم نشست پشت میز و
من پیتزا هارو آوردم دور هم با شوخی های آرمین
خوردیم.... آرمین از هر دری

وارد می شد تا لبخند رو، رو لب های محیا
بیاره.... بس که با درک و فهم بود داداشم.... بعد
شام دور هم نشستیم و کلی چرت و پرت گفتیم
و خندیدیم... آرمین طفلی همه اش سعی می کرد
حواس محیا رو پرت کنه و بخندونتش و تا حدودی
هم موفق می شد. اون شب تا

نزدیک های صبح با محیا حرف زدیم و قانعش
کردم که بره کنسرت و ببینتش اونم بالاخره قبول
کرد نمی دونم چرا دوست نداشت از
نزدیک ببینتش....

روز ها همچنان پشت سر هم می گذشتن نزدیک
های عید بود و ما هم سخت مشغول خرید....
دانشگاه هام که تعطیل شده بود و

راحت شدیم البته تعطیل که نشده بود خودمون
تعطیل کردیم.... امسال می خواستم نهایت لذت رو از
عید و این تعطیلی ها ببرم پارسال

که کنکور کوفتم کرد اما امسال راحت بودم...
کنسرت هم رفتیم... اما بدون محیا دختره خل چل
نیومد درسته قبول کرده بود بیاد اما

دقیقه نود پشیمون شد و گفت که نمی تونه واقعا
طاقتش رو نداره ما هم اصراری نکردیم می گفت
دوست ندارم تصورتام از طرف خراب بشه و
نمی دونم یه سری دلیل دیگه که به نظر من دلیل
نبودن بهانه بودن.

وسایل هارو گذاشتم تو ماشین و سوار شدیم در
حالی

که راه می افتادم گفتم :

__ اووو چه قدر شلوغه جای سوزن انداختن نیست.
سارا با خنده گفت:

__ خب خواهرم دو روز دیگه عیده ها... طبیعیه که
شلوغ باشه...

سری تکون دادم و گفتم:

__ تا بعد سال تحویل بیرون نمیام.

خندید چیزی نگفت بقیه راه تو سکوت گذشت من
که حسابی غرق فکر بودم این روزا بدجور ذهنم
مشغول بود چند وقتی بود که حس

می کردم رفتار شهراد باهام عوض شده انگار سرد
شده بود شهراد که دم به دقیقه بهم زنگ می زد
الان دو سه روز یک بار زنگ که

نمی زد هیچ منم زنگ زدنی یا اصلا جواب نمی داد
جواب دادنی هم بدون سلام و علیکی می گفت کارت
رو بگو و بعدش هم قطع می کرد واقعا

دلَم رو داشت می شکست نمی دونم چرا یهو عوض
شده بود هووف نمی‌دونم شاید هم به قول محیا
توهمات خودم بود اما اصلا حس

خوبی نداشتم شنیدین که میگن قبل افتادن یه اتفاق
بد به آدم الهام می‌شه؟ منم همچین حسی رو داشتم
مطمئن بودم اتفاقاتی داره می‌افته

که اصلا خوشایند نیست... سارا رو رسوندم و
خودم برگشتم خونه سعی کردم زیاد بهش فکر نکنم
شاید تو کارش مشکلی پیش اومده

چه می‌دونم.... سعی کردم بدون فکر و خیال سفره
هفت سینم رو بچینم بعد اتمام کارم چند قدمی رفتم
عقب تر و با رضایت نگاهی

بهش انداختم عالی بود خیلی خوشگل شده بود. با
صدای آرمین چرخیدم سمتش و با ذوق گفتم:

_ آرمیییی بیا ببین سفره هفت سین ام رو چه
خوشگله.

با خنده اومد نزدیکم و درحالی که داشت میز رو از
نظر می گذروند گفت:

_ مبارکه خانوم چه خوشگله از توی بی سلیقه
انتظار نداشتم همچین سفره قشنگی بجینی....
صدای جیغ بلندم میون قهقهه آرمین گم شد با سر و
صدای ما مامان از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:
_ باز چه خبرتونه شماها.

آرمین درحالی که می خواست از زیر دستم فرار
کنه گفت:

_ خاله راسته که میگن واقعیت تلخه.... واقعیتی
رو به روی دخترت آوردم عصبی شد.
ول کنش نبودم بدتر جیغ کشیدم از دستم فرار کرد و
دوید سمت پله ها منم دنبالش مگه ولش می کردم
من بی سلیقه ام؟ تا برسم بهش

پرید داخل اتاقش و در رو از داخل قفل کرد مشتی
به در زدم که دستم درد گرفت درحالی که دستم رو
تو ها تکون می دادم گفتم:

__ آرمین مگر اینه که نیای بیرون نشونت میدم بی
سلیقه کیههههههه!

صدای خنده اش بلند شد بی توجه بهش وارد اتاقم
شدم.... خودم رو پرت کردم روی تخت و چشم
دوختم به سقف اتاقم... حوصله ام این

روز ها خیلی سر می رفت دلم تنگ می شد برای
شهراد قبلی شهراد خودم نه این شهرادی که شده
بود مثل یخ شهرادی که اصلا براش مهم

نبود مردم یا زنده... یاد خنده هاش افتادم صدای
گرم و دلنشینش... گرمای دست هاش.... نتونستم
طاقت بیارم گوشی رو از رو عسلی

چنگ زدم و تند تند قبل این که پشمون بشم شماره
اش رو گرفتم و گذاشتم دم گوشم ضربان قلبم خیلی
بالا بود قلبم داشت حسابی دیوونه

بازی در می آورد خب حق هم داشت دلم برای
صداش تنگ شده بود هرچه منتظر شدم جواب نداد
دیگه داشتم تماس رو قطع می

کردم که صداش پیچید توی گوشم... با ذوق و خوشحالی که نمی تونستم مخفیش کنم گفتم:

_ الو؟ شهراد؟

بعد مکثی کوتاه صدای خسته اش پیچید توی گوشم:
_ جانم....

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم دلم لک زده بود برای شنیدن این کلمه از دهن شهراد....

_ معلوم هست کجایی؟ چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی؟ شهراد؟ می دونی چی کشیدم این چند روز؟ دلم برات یه ذره شده می خوام ببینمت...

بغض کرده بودم یعنی آماده بودم به قول آرمین آبغوره بگیرم :

_ ببخشید کار داشتم... جانان باید ببینمت...
با خوشحالی گفتم:

_ باشه کی؟ تو میای دنبالم یا خودم پیام؟

__ فردا ساعت هفت خودت بیا من یکم کار دارم.

یکم تو ذوقم خورد آخه فکر می کردم امروز
می‌خواد ببینتم همیشه هم خودش می اومد دنبالم اما
... بیخیال همین که قراره بعد چند هفته

ببینمش خیلیه سعی کردم به روم نیارم گفتم :

__ باشه همون جای همیشگی؟ لب رودخونه؟

__ آره... جانان صدام میکنن می بینمت.

خواستم جوابش رو بدم که بوق بوق بوق!

قطع کرده بود حتی نداشت جوابش رو بدم نگاهی
به صفه گوشیم که عکس شهراد بود انداختم با
لذت روی عکش رو بوسیدم آخ

خدایا بالاخره بعد چند هفته قراره ببینمش چه قدر
که دلم براش تنگ شده...

شب رو به هر سختی بود گذروندم اصلا خوابم نمی
اومد.... با روشن شدن هوا از جا پریدم بهتر بود یه
دوشی بگیرم هم یه جورایی

وقت کشی بود هم که لازم بود.

از حموم خارج شدم لباس هام رو پوشیدم و زدم
بیرون تا غروب به مامان کمک کردم و کلی سر به
سر آرمین گذاشتم اصلا زمان

نمی گذشت.... خیلی استرس داشتم حس خیلی بدی
داشتم... ساعت پنج و نیم بود که شروع کردم به
آماده شدن و رفتم پایین مامان با
دیدنم با تعجب گفت:

__ کجا انشالله؟

__ یه کار کوچیکی دارم میرم و سریع برمی گردم...

__ چه کار مهمی شب عیدی؟

__ مامانم فدات شم زود میام بعدشم سال تحویل یک
شبه نمی خوام که تا اون موقع بیرون باشم تازه
ماشینم میبرم دیگه نگران نباش.

تند گونه اش رو بوسیدم و زدم بیرون منتظر نشدم
تا جوابش رو بشنوم سوار ماشین شدم و با سرعت
بالایی حرکت کردم سمت

دریاچه...

وقتی رسیدم هنوز ده دقیقه ای به هفت مونده بود
از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت دریاچه و چشم
دوختم به آب.... چه قدر اینجا با

شهراد دیوونه بازی درآورده بودیم و چه لحظه
های خوش و قشنگی که اینجا گذروندیم اینجا پر
خاطره بود برام خاطرات قشنگ با

شهراد اصلا کل اصفهان برام پر از خاطره با شهراد
بود... نگاهی به آسمون انداختم ابر های سیاه
احاطه اش کرده بودن و همین

ترس و استرس رو بیشتر می کرد... با شنیدن
صدای شهراد برگشتم عقب دست به جیب ایستاده
بود با ذوق و خوشحالی دویدم سمتش

که بغلش کنم دلم برای عطر تنش هم تنگ شده بود
اما تا رسیدم بهش دست هاش رو آورد جلو و مانع
بغل کردنم شد با تعجب یه قدم رفتم
عقب گفتم:

__ شهراد؟ چرا... چرا همچین می کنی؟ دلم برات
تنگ شده آخه.

دوباره رفتم سمتش که این بار از بازو هام گرفت و
با فاصله از خودش نگهم داشت... با اخم خیره شد
تو صورتم و گفت:

__ این لوس بازی رو بزار کنار وقت ندارم باید با هم
حرف بزنیم...

تعجب کردم ، کردم شهراد چرا اینجوری رفتار می
کرد؟ مگه چی شده بود؟ این برق چشم هاش رو
خیلی دوست داشتم عاشقش بودم اما الان
منو ترسوند بد هم ترسوند!

شهراد بازو هام رو ول کرد و رفت سمت دریاچه...
انگار لال شده بودم برگشتم سمتش چند قدمی
به سمتش برداشتم و با صدای
لرزونی گفتم:

__ شهراد؟ چرا... چرا اینجوری میکنی؟ کاری کردم
که ناراحت شدی؟

برگشت سمت خیره شد تو چشم هام گفت:

_ آره یه چیزی هست که ناراحتم میکنه

_ چی خب.

قدمی به سمت من برداشت و با سرد ترین لحن
ممکن گفت:

_ جانان اومدم تا تمومش کنیم.

متعجب گفتم:

_ چی رو؟

_ این رابطه مسخره رو.

متوجه حرفاش نمی شدم گفتم:

_ رابطه مسخره؟ متوجه نمی شم.

خیره تو چشم هام لب زد:

_ خیلی سخت نیست میگم دیگه نمی خوامت دوست
ندارم...

این چی داشت می گفت؟ دوستم نداشت؟ حتما باز از این شوخی های مسخره اش بود به سختی سعی کردم بخندم لابد داشت باز شوخی می کرد گفتم:

_ شهزاد باز شروع کردی؟ تو کی می خواهی این شوخی های مسخره رو تمومش کنی؟
با محکم ترین لحن ممکن گفتم:

_ من شوخی نمی کنم جدی میگم.

خنده از روی لب هام پر کشید کلمات از ذهنم انگار پاک شدن نمی دونستم چی بگم

_ یعنی چی؟... چی شده؟ چرا کامل توضیح نمیدی؟
این چرت و پرتا چیه که میگی؟
با صدای فریادش پریدم هوا :

_ چه چرت و پرتی میگم نمی خوامت دوست ندارم
این چیزی نیست که نتونی بفهمی...

انگار جدی بود شوخی واقعا در کار نبود من این شهزاد رو نمی شناختم واقعا نمی شناختم یه جور وحشتناک شده بود و من رو می ترسوند ولی الان

وقت عقب کشیدن و ترسیدن نبود سعی کردم باز
بشم همون جانان... همونی که فقط در کنار شهراد
آروم بود و جای دیگه شر به پا می کرد گفتم:

_ یعنی چی متوجه حرف هات هستی؟ پس این همه
مدت باهم بودیم حرف هایی که زدی احساست به
من شهراد ما عاشق همیم چرا اینطوری می کنی؟
با تمسخر خندید و قلبم رو لرزوند گفت:

_ هه عاشق؟ دختر این چرت و پرتا چیه عشق چیه
عشق کجا بود تو چی فکر کردی که من میام عاشق
تو میشم؟ عاشق توووو؟ هه

زیادی خودت رو دست بالا گرفتی خانوم کوچولو
خوشگل ترین و بهترین دخترها برام خودشون رو
میکشن تا یه نیم نگاهی بهشون بندازم اون
وقت فکر کردی میام عاشق تو می شم؟

دیگه نتونستم تحمل کنم انگار من واقعا در برابر
شهراد بی دفاع بودم اشک هام ریخت صدای
شکستن قلبم رو به وضوح شنیدم به سختی گفتم:

__ لعنتی خودت اومدی بهم گفتی دوستم داری
خودت اولین بار بهم گفتی خودت اومدی سراغم
خودت... خود لعنتیت عاشقم کردی حق نداری الان
اینطور باهام

رفتار کنی.... تو... تو خودت گفتی عاشقمی اون
صبح تو چادگون یادته؟ هاااان؟ خودت گفتی
خووووودت نه من... من اصلا به عشق

و عاشقی فکر نمی کردم خودت اومدی فکرم و بهم
ریختی الان هم می خوای زندگیم رو با رفتنت بهم
بریزی؟ شهراد چیشده..... تو اون

شهرادی نیستی که من عاشقش شدم... نمی
شناسمت شهراد نمی شناسم.

با سردی لحش حس کردم کل تنم یخ زد وقتی گفت:

__ یادته گفتم یه روز شهراد واقعی رو می شناسی؟
و اون روز، روزیه که دیدت بهم عوض می شه؟
یادته؟ ببین شهراد واقعی اینههههه...

اینننن من از اولش هم عاشقت نبودم نمی
خواستمت تازه ازت متنفر هم بودم هم از تو هم از
اون بابای کثافت...

نفهمیدم چی شد که یکی محکم زدم تو صورتش.
به خودم هرچی توهین کرد چیزی نگفتم اما نمی
تونست به بابام توهین کنه همچین اجازه ای بهش
نمی دادم باورم نمی شد این هموم شهراد بود؟ کسی
که بهم نگاه چپ می کرد می خواست از رو زمین
محوش کنه بعد حالا داشت به خودم که هیچ به
خانواده ام هم توهین می کرد؟!
بلند و با خشم گفتم:

_ حرف دهننت رو بفهم هرچی به خودم توهین
کردی چیزی نگفتم اما اجازه نمیدم به خانوادم
توهین کنی...

دستش رو که رو صورتش بود برداشت با دیدن
صورت سفیدش که الان حسابی قرمز شده بود دلم
آتش گرفت کاش دستم می شکست

و نمی‌زدم الهی من بمیرم آخه.... با صداش نگاه
اشکی ام رو از گونه اش گرفتم و دوختم تو چشم
هاش ... چشم هایی که یه زمانی پر از عشق بود
اما الان نفرت بود و بس... نمی‌دونستم این همه
تتفر بخاطر چیه...

بدون این که تغییری توی لحنش ایجاد بشه گفت:
_ چیه برات سخته که بشنوی پدرت کتافته؟ آره؟
عیب نداره این همه سال من درد کشیدم از این به
بعد هم تو درد بکش.... آره جانان آریامهر آره
پدرت یه کتافته یه عوضی به تمام

معنا.... کتافتی که مادر منو بازی داده دلش رو
شکسته بدنامش کرده آره عوضیهههههه، پدرت
همون آشغالیه که باعث شده سال ها مادر
بیچاره من یه چشمش اشک باشه و یه چشمش
خون....

لال شده بودم مات و مبهوت فقط نگاهش میکردم
بابا جهانم چه ربطی به مادر شهراد داشت؟ سوالم
رو به زبون آوردم با صدای
لرزونی گفتم:

_ بابا جهانم چه ربطی به... به مادر تو داره؟ اصلا
متوجه حرف هات... هستی؟! چرا چرت و پرت
میگی؟

پوزخندی زد و گفت:

_ عه پس خبر نداری؟

پس بابا جهانتتت چیزی از گل کاری هاش به تو
نگفته باشه بیا برات بگم بیا بگم تا بیشتر
بشناسیش...

بین سال هااا پیش پدر عوضیت مادر منو بازی
داده می فهمی بد نامش کرده بااازیش داده دلش رو
شکسته تو محله تو شهر آبروی حاج

قاسم و دخترش رو برده می فهمی؟ بعد با دوست
صمیمی مامانم که مادر جنابعالی باشه فرار کرده
شب عروسی فرار کردن مادر

بدبخت من مونده تو لباس عروس تو آرایشگاه
منتظر دومادی که با دوست صمیمیش فرار کرده
بوده.

این چی داشت می گفت بابا جهانم همچین آدمی نبود
مامان من نارفیق نبود نه باور نمی کردم ...نفسم
بالا نمی اومد چنگ انداختم به
گلوب نه نمی اومد.... شهراد بی توجه به حال من
ادامه داد :

_ آره باید هم شکه بشی تعجب کنی حالا ببین پدری
که سنگش رو به سینه ات میزنی کیه مادری که
نامزد دوستش رو از چنگش درآورده کیه
خیانت کارهستن هر هر دوشون خیانت کار هستن.
بی اختیار فریاد کشیدم:

__ خفه شو مادر من همچین آدمی نیست بابا جهانم
اهل این کار نیست.

بلند گفت:

__ هست هست.... اصلا باور نمی کنی؟ برو برو از
خودشون بپرس بهت میگن برو بپرس...

نفس عمیقی کشیدم سینه ام می سوخت....

به سختی گفتم:

__ خب اینا.... به من... چه ربطی داره؟

برگشت سمتم با پوزخند گفت:

__ به نکته خوبی اشاره کردی به تو چه ربطی
داره؟ خب بزار بگم به نظرت من میام عاشق کسی
می شم که پدر مادرش زندگی مادر

پدرم رو نابود کردن؟ هاااان نه خیر خانوم من فقط و
فقط بخاطر گرفتن انتقام مادرم اومدم سمتت همین.

از اول هم عشقی درکار نبود تو چی

فکر کردی چی توی خودت دیدی که فکر کردی من
عاشقت شدم هان؟ فکر کردی هرجایی می‌رفتی من
اونجا بودم اتفاقی بود؟ نه خیر

نقشه ای بود که از خیلی وقت پیش کشیده بودمش
من فقط اومدم انتقام مادرم رو بگیرم انتقام اشک
های شبونه اش برای پدری که شما

باعث شدین سخته کنه و بمیره برای زندگی که
شماها بهمش زدین گند زدین توش.

باورم نمی شد خدای من این حرف ها چی بود
شهراد تعریف می کرد؟ یعنی واقعیت داشت؟... من
کجای این بازی بودم؟ مهره ی اصلی؟ چرا من؟
تقصیر من چی بود؟ گناهکار کی بود؟ پدر و مادرم
که همچین کاری کردن؟ یا شهرادی که با نقشه
وارد زندگیم شد و خیلی ماهرانه عاشقم کرد و بعد
بی رحمانه ولم کرد؟ مثل یه شیء بی ارزش انداختم
دور؟

به زور زبونم رو توی دهنم چرخوندم و گفتم:

__ الان... الان انتقامت رو... گرفتی؟

چند قدمی اومد جلو خیره تو چشم هام با بی رحمی
تمام گفت:

__ نه مونده.

هنوز مونده بود؟ مگه بدتر از این هم وجود داشت؟
چیزی بود که من رو بدتر از این بزنه زمین؟!
نگاهش رو سوق داد پشت سرم لبخندی نشست
روی لبش و گفت:

__ بیا عزیزم.

__ سلام

با شنیدن صدای طرف متعجب برگشتم عقب فکر
کردم دارم اشتباه می‌کنم از یه طرف اشک جلوی
دیدم رو گرفته بود یه طرف هم بارونی

که بی وقفه می بارید از کی داشت می بارید
نمی‌دونستم دستی به چشم هام کشیدم و با دقت
نگاهش کردم خودش بود اشتباه نمی‌کردم با لبخند

اومد نزدیک تر اون اینجا چیکار می کرد؟ یعنی
شهراد با اون بود که گفت عزیزم؟؟

شهراد رفت سمتش و دستش رو گرفت تو دست و
با لبخند نگاهی بهش انداخت نگاه ام رو از دست
های چفت شدشون گرفتم رسیدم به لبخند روی
لبشون این جا چه خبر بود؟ خدایا اگر این خوابه
سریع تر بیدارم کن تحمل این یکی رو دیگه ندارم
مردم واقعا مردم وقتی شهراد گفت:

_ معرفی می کنم نامزدم حدیث

چند ثانیه طول کشید تا حرفش رو هضم کنم نفسم
به طور کامل قطع شد

حس کردم دنیا داره دور سرم می چرخه، آخه...
حدیث؟ دوست صمیمی ام؟ کسی که از زیروبم زندگیم
خبر داشت؟ کسی که همیشه تو

روابطم با شهراد بهم مشاوره می داد؟ حدی خودم؟
نه باور نمی کردم این یکی دیگه فرای تصوراتم بود
تند تند سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

__ نه امکان نداره... این دیگه شوخیه حتما
شوخیه... شهراد همه حرفات قبول اما... این یکی
مطنئنم شوخیه حدیث؟ نه نه حدیث تو

همچین کاری نمی‌کنی ما دوستیم دوست صمیمی
تو... تو اهل این کارا نیستی تو نارفیق نیستی مگه
نه؟ زود باش خودت بگو.. بگو به شهراد که
همچین کاری باهام نمی‌کنی بگو من و تو دوست
هستیم و تو حتی شهراد رو اینحوری نمی
شناسی...

بدون این که تغییری توی لحن یا حرکاتشون ایجاد
بشه با همون لبخند روی لبش اومد جلو تر و در
کمال آرامش گفت:

__ چرا؟ چرا باید شوخی باشه؟ من و شهراد
سالهاست با هم هستیم حتی زمانی که جنابعالی
نبودی... همه این عشق و عاشقی مسخره یکساله
شماهم همه اش بازی بود که تموم شد و من هم
راحت شدم از نقش بازی کردن می‌دونی واقعا

سخت بود شهراد رو با کسی قسمت کنم می فهمی
منظورم رو دیگه؟ هیچ دختری تحمل این رو نداره
که عشقش رو کنار یکی دیگه ببینه حتی اگر همه
اش نقشه باشه و بازی... دیگه نمی‌خوام تورو دور
و و نامزدم ببینم گمشو از زندگیمون بیرون.

ناباور نگاهی به شهراد انداختم اون اجازه نمی‌داد
کسی باهام اینطور صحبت کنه اما داشت با لبخند
نگاهمون می‌کرد و معلوم بود که

اصلا براش مهم نیست... خدای من این چه جهنمی
بود که برام ساخته بودن؟ من نمی‌شناختم نه حدیث
رو نه شهراد رو... باورم نمی‌شد دو تا از مهم
ترین افراد زندگیم باهام اینجوری بد کرده باشن.
حدیثی که رفیقم بود دوستم بود همرازم بود
شهرادی که عشقم بود تموم زندگیم بود...

شهراد با همون لبخند اومد سمتون دستش رو
حلقه کرد دور کمر حدیث و کشیدش سمت خودش
من اون لحظه مردم ولی اون بدون توجه به حال بد
من گفتم:

__ حق با حدیثه دیگه نمی‌خوام اثری ازت تو زندگیم
باشه.

بی توجه به حرفش که قلبم رو به آتیش کشیده بود
میون گریه ام با صدای لرزونی به سختی لب زدم:

__ شهراد این انتقام کوفتی می‌ارزید؟ به شکستن
دل یه آدم بی گناه؟ نفرینت نمی‌کنم چون من احمق
واقعا عاشقت شدم و هستم اما... اما بد کردی...

نتونستم ادامه بدم با چشم‌های اشکی خیره شدم تو
چشم‌های یه لحظه حس کردم حالت چشم‌هایم
تغییر کرد اما سریع به حالت قبلی برگشت

با درد چشم‌بستم و شروع کردم به دویدن... سوار
ماشین شدم و با سرعت خیلی بالایی حرکت کردم با
صدای بلندی گریه می‌

کردم و با خودم مثل دیوونه‌ها حرف می‌زدم اون
چطور با من همچین کاری کرد مگه گناه من چی
بود مگه من چیکار کرده بودم

تقصیر من چی بود که باید تاوان پس می‌دادم...
اشک جلوی دیدم رو گرفته بود سرمو کوبیدم رو
فرمون و با صدای بلندی زدم زیر
گریه با صدای بوق بلند ماشینی سرم رو بلند کردم
کامیون بزرگی کم مونده بود برسه بهم خواستم
بکشم کنار اما دیر شده بود سرم تیر
کشید چشم هام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

با درد چشم هام رو باز کردم با نوری که افتاد تو
چشمم سریع چشم هام رو بستم... دهنم حسابی
خشک شده بود و تلخ بود به زور زمزمه

کردم:

_ آب

_ سلام خانوم خوشگله بالاخره چشم هات رو باز کردی؟ بابا تو که ماروکشتی!

چشم هام رو آروم باز کردم یکم که گذشت و به نور عادت کرد نگاهی به صاحب صدا انداختم...!

یه خانوم با مانتو سفیدی کنارم ایستاده بود و داشت یه کارهایی می کرد... متوجه حرف هاش نمی شدم من کجا بودم این خانوم کی بود گیج نگاهی به اطرافم انداختم دیوار های سفید...

با صدای خانومه برگشتم سمتش:

_ تو بیمارستانی عزیزم الان به دکترت خبر میدم خانوادت خیلی خوشحال میشن طفلی ها از پا دراومدن این چند ماهه....

با گفتن این حرف فشاری به دستم وارد کرد و از اتاق خارج شد این چند ماه مگه چی شده بود من چند وقت بود که اینجا بودم؟ اصلا

چرا اینجا بودم؟ با یادآوری اتفاقات گذشته اشک از گوشه چشمم سرازیر شد بی رحمی و انتقام شهراد حدیث تصادم.

باز شدن در اجازه فکر کردن رو ازم گرفت در باز شد و پسر جوونی که حدس زدم دکتر باشه همراه همون خانومه وارد شدن... دکتر
با لبخند به سمتم اومد و در حالی که معاینه می کرد گفت:

_ خب خدا رو شکر که بالاخره به هوش اومدی!

لب باز کردم با صدای آرومی گفتم:

_ ممنون آقای دکتر من چند وقته اینجا هستم؟
در حالی که داشت یه سری چیز ها رو یاد داشت می کرد گفت:

_ حدود چهار ماهی می شه

چشم هام از تعجب گرد شد با تعجب گفتم:

_ چهار ماه؟!!

این بار نگاهم کرد سری تکون داد و گفت:

_بله حسابی خانواده ات رو ترسوندی... خواهرات
که دیگه نگم برات

اول تعجب کردم خواهرهام؟ بایادآوری محیا وسارا
لبخندی نشست روی لبم بعد بلافاصله چشم هام پر
شد الهی بمیرم بابا جهانم مامان
یاسمینم وای آرمین محیا چه قدر دلم براشون تنگ
شده.

بی طاقت پرسیدم:

_الان کجا هستن؟!!

اشاره ای به در کرد و گفت:

_پشت در هستن بعد یه سری آزمایشات و معاینه
می ریم بخش.

_چه قدر طول می کشه؟

_یه یک ساعتی...

پوفی کشیدم بعد کلی آزمایش و معاینه بالاخره رفتیم
بخش تازه روی تخت دراز کشیده بودم که در باز
شد اول مامان بعد بابا و محیا

وارد اتاق شدن با دیدنشون گریه ام گرفت مامان با
چشم های اشکی اومد سمتم و تو یه حرکت کشیدم
تو بغلش قشنگ تو بغل هم زار
می زدیم.

بابا به سختی مامان رو ازم جدا کردم بغلم کرد و
بوسیدم صدای پر بغضش رو زیر گوشم شنیدم:
_ الهی فدات بشم تو که منو کشتی.

حرف های شهراد باز یادم افتاد نه بابا جهانم
همچین آدمی نبود باید تو اولین فرصت ازش
می پرسیدم جریان چیه.

نفر بعدی محیا بود با گریه خودش رو پرت کرد تو
بغلم همونجور که سفت و محکم فشارم می داد با
گریه زیر گوشم غر میزد:

__ بیشعور چرا مراقب نبودی؟ نگفتی من بدون تو
چیکار می کنم؟ اگه چیزیت می شد من چیکار می
کردم؟ هان؟ می دونی چی کشیدم این چند
ماه؟ خیلی بیشوری بیشور خیارشوور

ازم جدا شد مامان و بابا که خنده و اشکشون قاطی
شده بود نگاهش کردم دستی به صورتم کشیدم و
اشک هام رو پاک کردم گفتم:

__ ای خاک توسرت با این ابراز احساساتت دراز
بدقواره

میون گریه خندید گریه و خنده اش شدت گرفته بود
دستم رو گرفت توی دستش و گفت:

__ دلم برات تنگ شده بود دیوونه...

لبخندی زدم :

__ فدای دلت خواهرم راستی سارا و آرمین کجان؟
نمی دونن به هوش اومدم؟

محیا دستی تو هوا تکون داد و گفت:

__ نه بابا زنگیدم گفتم بهشون دارن میان
هنوز حرفش تموم نشده بود که در به شدت باز شد
و آرمین پرید داخل پشت سرشم سارا نفهمیدم
آرمین چطور به سمتم هجوم آورد و
بغلم کرد... من هم بغلش کردم نفس عمیقی کشید
و زیر گوشم صدای بغض دارش رو شنیدم:
__ تو که منو دق دادی دختر دیگه می خواستم
خودمم پیام پیشت ها... تو نگفتی من بدون تو
چیکار می کنم؟
سعی کردم گریه نکنم چون اگه گریه می کردم
آرمین هم گریه اش می گرفت چون معلوم بود منتظر
بود یه چی بگم تا بزنه زیر گریه
اما گریه نکردم تا اونم گریه نکنه غرورش جلو
سارا می شکست بالاخره هیچ آدمی دوست نداره
غرورش جلو عشقش بشکنه... دستی
کشیدم به کمرش و گفتم:

__ فدات بشم الهی... ببخشید که نگرانتون کردم...
ببین خدارو شکر الان خوبم...

تو دلم اضافه کردم که ای کاش می‌مردم من چطور
می‌تونستم نبود شهراد رو تحمل کنم؟ چطور
می‌تونستم نامردی دوستم و فراموش کنم؟
یا خیانت عشقم رو نه نه خیانت نه بازی دادم
رو.... بغضم رو قورت دادم... آرمین ازم جدا شد و
سارا اومد سمتم اون بدتر محیا یه

زاری میزد محیا هم با دیدن این صحنه به سمتمون
اومد حالا سه تایی تو بغل هم زار می‌زدیم حالا
انگار چیه چی شده به سختی آرمین

از هم جدا مون کرد... یکم کنارم موندن و بعد به
زور و اصرار دخترا مامان رو فرستادیم بره
استراحت کنه بابا هم آرمین به هزار

خواهش و تمنا همراه مامان فرستاد آرمین هم یکم
کنارمون موند و بعد گفت میره و سریع برمی‌گرده
دخترها موندن کنارم قرار شد شب هر

دوشون پيشم باشن چون بیمارستان خصوصی بود
و رئیس بیمارستان هم دوست صمیمی بابا پس
سخت نگرفتن بالاخره ما تنها شدیم
محیا پرید و کنارم نشست با ذوق و خوشحالی گونه
ام رو بوسید و گفت :

__ آخ فداٲ بشم می-دونی چی کشیدیم؟

لبخندی زدم خواستم چیزی بگم که دیدم سارا هم
اون طرفم نشست این طرف گونه ام رو بوسید و
گفت:

دلم برات تنگ شده بود خل چل ...

خندیدم من هم متقابلاً بوسیدمشون و گفتم:

__ واقعا ببخشید که نگرانتون کردم.... چه خوبه که دارمتون....!

یهو محیا با ذوق گفت :

__ عاا جانان خوب شد به هوش اومدیااااا کلی کار داریم...

پشت بندش چشمکی به سارا زد این که سارا با
شرم سرش رو انداخت پایین از چشمم دور نمود با
کنجکاو ی گفتم:

_ چه خبره؟ چه کارهایی؟ این چشم و ابرو اومدنا
چیه؟

محیا خندید و گفت:

_ عروسی دارم عروسییی...

شروع کرد به خوندن:

_ یه عروس داریم تا نداره....

سارا پرید وسط خوندنشون و گفت:

_ عهه محی مسخره نکن...

بی طاقت گفتم:

_ عی عی وایستید ببینم عروس کیه؟

محی با ذوق و شیطنت گفت:

_ ساری خودمون دیگه...

با این حرفش انگار یه سطل آب گرم رو ریختن رو
سرم سارا داشت با کی عروسی می کرد؟ یعنی
عاشق شده؟ پس داداش من

چی...وای نه... چرخیدم سمتش و گفتم:

_ کییی؟ با کییی؟

با بغض تند تند گفت:

_ جانان ناراحت نشی ها... توروخدا من همه اش
می گفتم بمونیم جانان به هوش بیاد بعد اما اینا خیلی
عجله داشتن...

_ کیا؟ اصلا طرف کیه؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

_ آرمین...

جیغ زدم :

_ نههههههه....

سرم تیر کشید دستم رو گذاشتم رو سرم و اروم
آخی گفتم...

محیا و سارا با ترس بهم نگاه کردن محیا با ترس
گفت:

_ خوبی؟ جانان چی شد؟

سارا با نگرانی گفت:

_ ای که لال می شدم. جانان؟ خوبی؟ کجاست درد
گرفت؟

آروم دراز کشیدم و گفتم:

_ چیزی نیست سرم یه لحظه تیر کشید واقعا راست
میگی آرمینه؟ آرمین؟ آرمین خودمون؟ وایای
باورم نمی شههههه.... بیا جلوووو
زووود...

سارا با ترس اومد نزدیکم محکم گونه اش رو
بوسیدم کشید عقب، نفسش رو فوت کرد بیرون و با
خنده گفت:

_ اوف سخته کردم فکر کردم عصبی شدی...

خندیدم گفتم:

__ نه دیوونه چرا عصبی بشم خودم خیلی وقت بود
که می‌دونستم فرصت پیش نمی‌اومد بهت بگم. وای
خیلی خوشحالم چی شد که اعتراف
کردین؟

سارا سرش رو انداخت پایین از بس که با شرم و
حیا بود. در عوض محیا با ذوق شروع کرد به
تعریف کردن:

__ هیچی بابا اگه من نبودم که اینا نمی‌خواستن بهم
اعتراف کنن از یه طرف وضع داغون تو از یه
طرفم اینا هی با دیدن هم دیگه عذاب

می‌کشیدن که چرا نمی‌تونن به هم بگن این فکر
می‌کرده آرمین دوشش نداره اونم فکر می‌کرده این
دوشش نداره نگو اینا خیلی وقته رو هم کراش
بودن... خلاصه یه موقعیتی

جوریدم و اینا بهم بالاخره اعتراف کردن خاله اینا
همه میدونن حتی خاله گفت بریم خواستگاری و یه
نامزدی کوچیک خانوادگی هم

بگیریم که ساری و آرمی گفتن الا و بلا جانان
نباشه ما هم نیستیم خلاصه منتظر بودیم تو به
هوش بیای توام که قوربونت برم اصلا

خودتو به زحمت نمی انداختی این چشم مبارکت رو
باز کنی اما حالا که به هوش اومدی پس سریع تر
خوب شو که عروسی داریم...

با ذوق خندیدم :

_ آخ جووون عروسی...

دخترها از لباسشون و و تشریفات و آرایشگاه و
خیاط و مراسم و چی و چی حرف میزدن و تعریف
می کمی کردند من هم سعی می کردم باهاشون

بگم و بخندم اما فقط خدا می دونست که از درون
داغون بودم یه طرف حال و روزم دست گچ گرفته
ام یه طرف درد شهراد و کاری که با هام کرد و
عشقی که دیگه نبود... خیلی دوست داشتم بدونم
شهراد می دونسته من بیمارستانم و بی هوش؟

اصلا اومده اینجا؟ تو همین فکر ها بودم که یهو
محیا بی هوا گفت:

_ جانان تو که دقت می کردی و مراقب بودی چی
شد تصادف کردی؟

با یاد آوری اتفاقات گذشته چشم هام پر شد با دیدن
چشم های گریونم با ترس اومد و نشست رو تخت
سارا هم این طرفش... محیا گفت :

_ چرا گریه می کنی فدات شم یادت انداختم؟ ببخشید
غلط کردم گریه نکن...

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

_ نه نه بخاطر اون نیست... بچه ها... منو... منو...
شهراد... از هم جدا شدیم...

دیگه نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه بعد چند
ثانیه بالاخره دخترا از شک خارج شدن محیا با
تعجب و ناباوری گفت:

_ چی ؟ جدا شدین؟ شوخی می کنی...
سارا با تشر گفت:

_ محیا قیافه جانان الان به نظرت نشون میده که
داره شوخی می کنه؟ دختره ظلف شد از گریه...
محیا نگران گفت:

_ آروم باش عزیزم حالت بد میشه ها... آروم باش
و تعریف کن باشه؟

سری تکون دادم و شروع کردم به تعریف کردن از
اول اول... دخترا پا به پام گریه می کردن و محیا
میون گریه اش فحشی هم نثار

شهراد و حدیث می کرد... نفسم بالا نمی اومد محیا
از جا بلند شد و با عصبانیت گفت:

_ حسابشو می رسم فکر کرده پسره عوضی احمق
می کشمش فکر کرده کیه که تورو بازی داده به
ولای علی حسابش رو می رسم به عمو بگم

پدرش رو درمیاره خیانت و بازی دادن تو مرام ما
نیست... زن عمو همچین بچه ای رو اینطور تربیت
نکرده.

نفس عمیقی کشیدم تا نفسم بیاد جاش گفتم :

_ حالا اصلا... اصلا سراغم رو نگرفت؟ وقتی شنید چیزی نگفت نیومد.

_ چرا اتفاقا چند باری اومد می دیدم حالش داغونه اما... اما فکر می کردم بخاطر وضع توعه بخاطر حالت... همش یه چشمش اشک

بود و یه چشمش خون... حتی خاله هم شک کرد که حسی بهت داره یا نه...

سارا ادامه حرف محیا رو گرفت و گفت :

_ بعد دیگه پیداش نشد کلا یه مدت ناپدید شد بعد اتفاقی از یکی از پرستارها فهمیدیم که زنگ میزنه و از بیمارستان می پرسه
حالت رو.

خودمون هم خیلی تعجب کردیم اما وقتی محیا ازش دلیش رو پرسید گفته بود طاقت دیدن تورو تو این حال نداره.

با درد چشم هام رو بستم اشکم از گوشه چشم
سرازیر شد نفسم بالا نمی اومد...

سارا آروم گفت:

_ خوبی جانان؟

با همون چشم های بسته زمزمه کردم:

_ میخوام تنها باشم ببخشید...

صدای محیا رو شنیدم که گفت:

_ باشه عزیزم حق داری پس ما بریم یه قهوه ای
چایی چیزی بگیریم دارم دیوونه می شم... تو
چیزی نمی خوای؟

به تکون دادن سرم اکتفا کردم...

با بسته شدن در اشک هام شدت گرفت... سرم رو
چرخوندم سمت پنجره اتاق و چشم دوختم به
آسمون ... نمی دونم چه قدر گریه کردم که

دیگه بی حال شدم این آرام بخشی هم که تو سرم
تزیق شده بود بی تاثیر نبود و خیلی زود خوابم
برد.

دو سه روزی هم بیمارستان موندم و بعد به اصرار
خودم مرخص شدم سوار ماشین شدم و محیا هم
کنارم نشست مامان هم جلو نشست

و بابا آینه رو، روی من تنظیم کرد و گفت:

_ دختر بابا چطوره؟ بهتری عزیزم؟

سعی کردم لبخند بزنم:

_ خوبم بابا...

لبخندی زد و به راه افتاد.... سرم رو تکیه دادم به
شونه محیا و چشم هام رو بستم احساس خستگی
می کردم بغض بدی تو گلوم جاخوش

کرده بود و طاقت نداشتم خیابون های این شهر رو
ببینم چون جای جای این شهر رو با شهراد قدم زده
بودم... همه جای این شهر وجب به وجبش
خاطرات شهراد رو برام زنده می کرد.

حتما باید تو اولین فرصت از بابا می پرسیدم
جریان چیه مطمئن بودم شهراد اشتباه متوجه شده
بابای من همچین آدمی نبود.

با صدای محیا چشم هام رو باز کردم :

_ جانان خانوم مثل این که به خوابیدن عادت کردیا
بلند شو ببینم رسیدیم...

لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم... یه دستم رو
محیا گرفته بود یه دستم مامان کلافه گفتم:

_ به خدا حالم خوبه می‌تونم راه برم خودم.

محیا چشم غره ای بهم رفت و گفت :

_ بیا و خوبی کن ولش کنیم افتاده ها حالا واسه من
کلاس میزاره به خدا حالم خوبه می‌تونم راه برم
خودم...

نتونستم به لحنش نخندم خیلی باحال ادای من رو
درآورده بود طوری که صدای خنده مامان و بابا هم
بلند شد محیا زیر گوشم آروم زمزمه

کرد:

_ بترکی جانان آبروم جلو عمو و خاله رفت...
اصلا حواسم نبود.

با خنده گفتم:

_ بیخیال اونا دیگه به تو و ادا های تو عادت
کردن...

سری تکون داد به خواست خودم قرار شد برم اتاقم
یه دوشی بگیرم حالم بهم می خورد بوی بیمارستان
از لباس هام حتی موهام می
اومد...

محیا باهام اومد و قرار شد مامان هم برام سوپ
درست کنه.

جلوی در اتاق بودیم که گوشه محیا زنگ خورد
قبل جواب دادن گفت:

_ تو همین طور برو حموم من میام بهت لباس میدم
همین طور نشینی رو تخت ها برو.

چشم غره ای بهش رفتم و وارد اتاق شدم از حرف
هاش فهمیدم که مامانشه پشت خط داشت حال من
رو گزارش می داد.

چشمم به اتاقم افتاد و باز اشک هام راه خودشون
رو پیدا کردن حتی وجب به وجب این اتاق هم برام
پر از خاطره با شهزاد بود به سمت

خرسم رفتم خرس گنده ای که شهزاد برام گرفته
بود....گرفتمش تو دستم... عمیق بو کشیدم... بوی
عطر شهزاد رو می داد خودم

خواسته بودم عطرش رو خالی کنه روی این خرس
تا وقتی دلتنگش می شدم اینو بغلش کنم... به سمت
پنجره اتاق رفتم و چشم دوختم به

جایی که اون شب تو ماشین شهزاد بهم گفت دوستم
داره می خواد باهام باشه... منم گفتم که می خوامش
... همیشه زیر درختی که تو کوچه

وجود داشت ماشینش رو پارک می کرد و باهم
حرف می زدیم خیلی کم پیش می اومد شب ها قبل

خونه رفتن نیاد دیدنم... با خودم فکر کردم یعنی
همه اش دروغ بود؟ هیچ کسی این وسط نبود؟!
صدای باز شدن در اومد و کمی بعد صدای محیا:
_ ببینش ها دختر من نگفتم برو حموم؟ مگه حر...
چرخیدم سمتش با دیدن چشم های اشکی ام حرفش
رو قطع کرد با نگرانی گفت:

_ خوبی چی شده جانان؟

با دیدن خرس تو دست هام مثل این که پی به همه
چی برد چشم هاش رو غم گرفت آروم خرس رو از
دستم کشید و گذاشت زمین دست هام رو
گرفت تو دستش و گفت:

_ قوربونت بشم اینقدر خودت رو عذاب نده
بسپرش به زمان... مطمئن باش دو روز نگذشته از
کارش پشیمون می شه و برمی گرده... من
می شناسمش اون هر چه قدرم بگه نمی حوادث
بگه عاشقت نبوده و همه اش بخاطر انتقام بوده باز
هم باور نمی کنم هرچی هم بگه نمی تونه

عشقی که چشم هاش داد میزنه رو مخفی کنه...
_ چی میگی محیا... چه عشقی چه کشکی اون اگر
دوستم داشت همچین کاری باهام می کرد؟
اون... اون غرورم رو خورد کرد به خودم... به
خانوادم توهین کرد... اون منو شکست
محیا... اعتمادم رو از بین برد اون... اون منو
نابود کرد می فهمی؟ دیگه بیادم به درد من نمی
خوره اگه بیادم من دیگه نمی خوامش...
تند تند اشک هام رو پاک کردم و خودم رو پرت
کردم تو حموم و اجازه زدن هر حرفی رو از محیا
گرفتم...
از حموم خارج شدم محیا تو اتاق نبود اما یه بلیز
شلوار یاسی و سفید رو تختم بود فهمیدم کار
محیاس سریع لباس هام رو پوشیدم و
مشغول خشک کردن موهام شدم خیلی بلند شده
بودن اعصابم رو بهم می ریختن...

کمی بعد محیا به همراه مامان با یه سینی اومدن با
زور فقط چند قاشق تونستم بخورم... اصلا میلم
نمی کشید... محیا یکم دیگه پیشم
موند و بعد رفت گفت که فردا با سارا میان و باز
بهم سر میزنن...

سارا طفلی هم مثل این که مامانش مریض شده بود
نتونست امروز بیاد دیدنم.

.....

حدود یک ماهی از مرخص شدنم می گذشت حال
بهتر شده بود دخترا که یک لحظه هم تنهام
نمیزاشتن آرمین و سارا هم نامزد کرده
بودن و چند ماه دیگه قرار بود عروسی بگیرن و
برن سر خونه زندگیشون...

کلافه پوفی کشیدم بعد کلی فکر کردن و قدم زدن
تو اتاق بالاخره تصمیمم رو گرفتم و از اتاق خارج
شدم باید از بابا می پرسیدم باید مطمئن می شدم
این شک و شبه ها دیوونه ام کرده بود...

بابا ماما تو سالن بودند آرمین نبود... وارد سالن
شدم ماما با دیدنم گفت:

__ عه دخترم چرا از جات بلند شدی تو هنوز خوب
نشدی نیاز به استراحت داری.

نشستم روکاناپه و گفتم:

__ من خوبم ماما باید باهاتون حرف بزنم.

ماما اومد سمتم و با اخم گفت :

__ بمونه واسه بعد خب.

دستم رو از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم:

__ نه ماما همین حالا باید راجبش حرف بزنیم.

ماما متعجب گفت:

__ چه حرفیه که نمیتونی صبر کنی یکم حالت خوب
بشه بعد راجبش حرف بزنیم؟

کلافه از این لجبازی مامان گفتم:

__ خیلی مهمه مامان ...خیلی... شما بفرما بشین...
بابا جدی گفت:

__ خب این موضوع مهم چیه دخترم؟

دست هام رو تو هم قفل کردم نفس عمیقی کشیدم و
گفتم:

__ فقط قول بدین که راستش رو بگین هم بابا و هم
شما مامان ...

بابا با اخم کم رنگی گفت:

__ جانان کی دیدی ما بهت دروغ بگیم؟

سری تکون دادم و لب زدم:

__ هیچ وقت بابا اما این موضوع...

مامان با نگرانی گفت:

__ جانان میگی چی شده یا نه جون به لبم کردی...

__ میگم... مامان بابا... شما... شیرین مجد
میشاسین؟ دختر حاج قاسم... حاج قاسم مجد...

رنگ مامان در جا پرید... بابا هم چیز کمی از
مامان نداشت و این عکس العملشون مطمئنم کرد
که حرفای شهراد همچین دروغ هم
نبود.

چند ثانیه بعد بابا با صدای گرفته ای گفت:

__ دخترم تو حاج قاسم رو از کجا... می شناسی؟

__ بابا می خوام همه چیز رو بدونم هرچی که تو
گذشته بین شما و مامان و شیرین مجد بوده...

با اخم از جا بلند شد با عصبانیتی که کم تر ازش
دیده بودم گفت:

__ جانان تو اینارو از کجا می دونی کی گفته بهت؟
این چرت و پرت ها چیه که میگی؟

از جا بلند شدم برای اولین بار صدام رو جلوی بابا
بلند کردم:

_ بابا اینا چرت و پرت نیست زندگی منه.... می
فهمید همین هایی که شما فکر می کنید چرت و
پرتة زندگی منو بهم ریخت بابا لطفا بهم
بگید لطفا بابا... پای زندگی درمیونه.
با اخم پر رنگی گفت:

_ یعنی چی... به زندگی تو چه ربطی داره؟
_ شما تعریف کنید منم میگم.

_ جانان بیخیالش شو می خوام همین جا تمومش
کنی...

خواستم دهنم رو باز کنم که صدای لرزون مامان
مانع حرف زدنم شد:

_ نه جهان.... دیگه وقتشه باید دخترمون بدونه...
بابا با عصبانیت گفت:

_ یاسمین می فهمی داری چی میگی؟!
مامان مصمم سرش رو تگون داد و گفت:
_ آره می فهمم...

بعد رو به من گفت:

_ بشین دخترم بشین برات تعریف می‌کنم...

رفتم و نشستم سر جام بابا هم نشست مامان با
صدای لرزونی شروع کرد به حرف زدن:

_ من و شیرین دوست های صمیمی بودیم از
خواهر به هم نزدیک تر... رفت و آمد خانوادگی
داشتیم پدرامون از جوونی باهم دوست

بودن خونمون چسبیده به هم بود... خلاصه مدرسه
رفتیم و بعد دانشگاه هر دو یه دانشگاه و یه رشته
قبول شده بودیم.... تو دانشگاه

دوتا پسر بود خیلی خوشگل و جذاب... یکیش
بابات، یکیش هم کیانوش ارجمند. من که اصلا تو
این خط ها نبودم اما برعکس من شیرین

خیلی دختر شیطونی بود. یه روز جهان اومد و بهم
گفت که دوستم داره می‌دونستم یه حس هایی بهم
داره از نگاهاش فهمیده بودم من

قبولش نکردم نمی‌دونم بخاطر چی... شاید بخاطر
این بود که مامانم از بچگی تو گوشتم خونده بود که
هیچ کس لیاقت تورو نداره و به هیچ کسی نمی
دمت و گفته بود

خوشگلم و خلاصه، قبولش نکردم تازه کلی هم
تحقیرش کردم... وقتی به شیرین گفتم خیلی از کارم
عصبی شد خب بالاخره جهان همه
چی تموم بود.

شیرین گفت اگه من بودم قبول می کردم خلاصه
اونقدر حرف زد و زد که یه حسی بهم دست داد
شاید پشیمونی که چرا

قبولش نکردم دروغ چرا خودمم یه حسایی داشتم
بهش اما... لعنت به غرور.... جهان یه مدت پیداش
نشد بعد چند هفته بالاخره اومد

دانشگاه شیرین تازه چشم هام رو باز کرده بود با
دیدنش تازه فهمیدم چه قدر دلتنگش بودم... اما اون
اصلا بهم توجه ای نمی‌کرد حق هم

داشت...

روزها همینطور داشتن می گذشتند و منم هر روز
عاشق تر از قبل می شدم یه روز که من حالم خوب
نبود نرفته بودم دانشگاه شیرین
بعد اتمام کلاسش اومد پیشم خیلی خوشحال بود
گفتم:

_ شیرین خیره کبکت خروس می خونه...

خندید و با ذوق گفت :

_ بگو امروز چی شد...

گفتم:

_ خب چی شد زیر لفظی می خوای تا تعریف کنی؟

خندید و شروع کرد:

_ از دانشگاه داشتم می اومدم که یکی صدام زد
برگشتم دیدم کییی؟؟ جهان آریامهر...

قلبم ایستاد با خودم گفتم یعنی جهان چه کاری
می‌تونه با شیرین داشته باشه؟ گفتم لابد دیده من
نرفتم خواسته سراغم رو از اون بگیره
گفتم:

_ خب چی گفت؟

شیرین با ذوق و هیجان ادامه داد:

_ تعجب کردم گفتم بله؟ گفت باید باهاتون صحبت
کنم خلاصه اومدیم و یکم حرف زدیم وای یاسی بهم
گفت دوستم داره من گفتم پس

مگه شما از یاسی خوشتون نمی اومد گفت بالاخره
دوران جاهلیته و حس های زود گذر اما الان
مطمئنم که شما رو می‌خوام... وای یاسی
منو میگی مردم اصلا رو پا بند نبودم...

شیرین همینطور داشت می گفت و تعریف می‌کرد و
من خدا میدونه چه حالی داشتم از چیزی که می
ترسیدم سرم اومده بودم بهترین

دوستم و عشقم.... هنوز امید داشتم که شیرین بگه
قبول نکردم اما با گفتن قبول کردم آب پاکی رو
ریخت رو دستم... خلاصه روزها

همچنان می گذشتند و من تو دانشگاه هر لحظه
شاهد نگاه های عاشقانه جهان و شیرین بودم...
حرف های عاشقانشون.... واقعا
تحملش سخت بود....

با تعجب پریدم وسط حرف مامان رو به بابا با
حیرت گفتم:

_ بابا واقعا عاشق شیرین بودین؟

سرش رو به معنای نه تکون داد تعجبم بیشتر شد
راستش می ترسیدم حرف های شهراد راست باشه
و ... وای نه...

مامان ادامه داد :

_ یه روز که حالم بد بود و یه گوشه تو حیاط
دانشگاه نشسته بودم دیدم یکی نشست کنارم
برگشتم دیدم کیانوش دوست جهان... سر

صحبت رو باز کرد یکم از درس و دانشگاه و هوا
و خلاصه تا رسید به این که بهم علاقه داره... هیچ
حسی بهم دست نداد نه دلهره

ای استرسی هیچی... چون احساسی بهش نداشتم...
پسر خوبی بود برای این که ناراحتش نکنم گفتم
یکم وقت می‌خوام تا فکر کنم.

اونم به خیال این که جوابم مثبت و دارم ناز می‌کنم
با خوشحالی گفت باشه مشکلی نداره و اینا رفت...
اول اصلا بهش فکر نکردم یعنی

قلب من جای یک نفر بود اما وقتی دیدم چطور
جهانی که ادعا می‌کرد عاشقمه و دوستم داره خیلی
راحت فراموشم کرد و رفت با

بهترین دوستم پس من چرا نتونم؟ رو یه تصمیم
آنی و خیلی عجولانه قبول کردم و گفتم که جوابم
مثبت... خانواده کیانوش اومدن

خواستگاری خانواده جهانم خواستگاری شیرین و
خیلی سریع من شدم نشون کرده کیانوش و شیرین
هم نشون کرده جهان.... هر دومون

سخت مشغول خرید بودیم برای عروسی...یک هفته
بعد عروسی شیرین و جهان، عروسی منو کیانوش
بود.... کیانوش پسر فوقالعاده

ای بود هیچی برام کم نمی زاشت...

بابا از جا بلند شد و از سالن خارج شد لبخندی
روی لب مامان نشست و زیر لب حسودی زمزمه
کرد

گفتم:

_ خب مامان بعدش چی شد؟

دستی به موهاش کشید و گفت:

_ صبر کن دارم میگم دختر عجول، آره داشتم می

گفتم کیانوش عالی بود اما من کنارش خوشحال

نبودم فکر می کردم اگه با یکی دیگه

باشم راحت می‌تونم جهان رو فراموش کنم اما
اشتباه می‌کردم فراموش که نکردم هیچ تازه با
دیدنش با یکی دیگه آتیش می‌گرفتم اونم کی
با خواهرم دوستم.

یه روز به عروسی شیرین و جهان مونده بود و
حال منم تعریفی نداشت شده بودم پوست و
استخون... می‌دیدم که جهام حالش خوب
نیست لاغر تر شده بود اما فکر می‌کردم بخاطر کارا
و استرس عروسیه.

یه روز که داشتم از خیاطی برمی‌گشتم یکی به اسم
صدام کرد با تعجب برگشتم دیدم جهان. اومد سمتم
هی نگران بودم که مبادا

کسی ببینه مارو و بعد حرف درست بشه و به گوش
آقا جونم برسه... خیلی استرس داشت گفتم:

__ بله آقای اریامهر لطفا سریع تر بگید برام دردسر
نشه.

با حرص گفت :

_ می ترسی عشقت ببینه؟

با اخم گفتم:

_ میگین یا برم؟

کلافه سری تکون داد و با لحن محکمی لب زد:

_ خيله خب ببين چي ميگم بهت خوب گوش کن من
نميزارم جز من با کس ديگه ای ازدواج کنی...
ضربات قلبم شدت گرفت گفتم:

_ هيچ می فهميد چيه ميگين آقا جهان؟ شما فردا
عروسیتونه اونم با شیرين ...

سری تکون داد و مطمئن گفت:

_ من می فهمم که چي ميگم ببين یاسمین من از
اولش هم عاشق تو بودم هيچ حسی به شیرين
نداشتم فقط هم به خاطر نزدیک شدن به تو به

شیرين همچين پیشنهادی رو دادم فکر می کردم
جواب بده اما بدتر گند زدم تو پیشنهاد کیانوش رو
قبول کردی و نفهمیدم چي شد که

رسیدیم اینجا.... یاسمین من بدون تو نمی تونم
نمی شه...

اشک هام ریخت اصلا دست خودم نبود
آروم گفتم:

_ خب الان... چه کاری از دست من برمیاد؟ فردا
عروسیتونه دو هفته بعدم عروسی من دیگه کار از
کار گذشته...

_ یاسمین دوستم داری؟

_ چه فرقی به حالمون می کنه الان؟

_ تو بگو.

سرم رو انداختم پایین انگار حال هیچ کدوممون
دست خودمون نبود و به عواقب کاری که می کردیم
فکر نمی کردیم آروم گفتم:

_ دارم... اما الان هیچ کاری نمی شه کرد.

سری تکون داد و گفت:

_ می شه... فرار می کنیم.

تند سرم رو آوردم بالا ترسیده گفتم:

_ چی فرار؟

_ آره فرار می‌کنیم یاسمین فقط بگو هستی یا نه...

_ یعنی چی شما زده به سرتون؟ دیوونه شدین؟
آقا جونم می‌کشه منو...

_ مگه من مرده باشم... ببین تا فردا فکر هات رو
بکن و نگران هیچی نباش همه چی برنامه ریزی
شدست اگر دوستم داری و می‌خوای با من

باشی فردا ساعت شیش عصر وسایلت رو جمع کن
و همینجا باش... یادت نره که خیلی دوست دارم و
محاله اجازه بدم غیر من واسه کس
دیگه ای بشی.

اینو گفت و رفت من موندم و کلی سوال منی که تو
دوراهی بدی گیر کرده بودم یه طرف خانوادم بود
آبرومون صمیمی ترین دوستم

یه طرف دیگه عشقم بود تموم زندگیم... دوراهی
بدی بود من بدون جهان هیچ بودم خیلی دوشش
داشتم تا خود صبح راه رفتم و فکر

کردم من عاشق جهان بودم حالا که فهمیدم اونم
دوستم داره خب ساعت خیلی زود می گذشت
ساعت پنج و نیم بود نگاه خیره ام رو

از ساک کوچیکم گرفتم نگاه کلی به اتاقم انداختم
می دونستم دیگه به این زودیا قرار نیست اینجا رو
ببینم کلا محال بود برگشت دوباره

من به این خونه... مطمئن بودم طرد می شم اون
موقع فکر می کردم یعنی عشق جهان می ارزه؟ اما
من تصمیمم رو گرفته بودم....کیفم

و از پنجره پرت کردم پایین و خودم از اتاق خارج
شدم مامان داشت برای عروسی آماده می شد به
سمتش رفتم با دیدنم گفت :

_ وا تو که هنوز آماده نیستی...

لبخندی زدم به زور جلو گریه ام رو گرفته بودم....
گفتم:

_ اووو حالا وقت هست آماده می‌شم.... مامان؟
نگاهم کرد که گفتم:

_ ببخشید خیلی اذیت کردم برات کمک خوبی
نبودم.

بغلم کرد و با مهربونی گفت:

_ دخترم این حرف ها چیه که می‌زنی؟! خیلی هم
دختر خوبی بودی بعدش هم داری عروسی می‌کنی
عروس میشی. الهی که خوشبخت بشی مادر.

لبخندی نشست روی لبم مادر بود بالاخره مادر بود
و دعاش می‌گرفت... همزمان اشکم ریخت
بوسیدمش عطر تنش رو با تموم وجودم

کشیدم تو ریه هام... دیگه نمی‌دونستم کی قراره این
بو رو بتونم استشمام کنم یا طعم این آغوش رو
بچشم.... ازش جدا شدم گفتم:

_ میرم آماده بشم.

با لبخند سری تکون داد... اگه یکم دیگه می موندم
قطعا خودم رو لو می دادم... قایمکی از خونه زدم
بیرون ساکم رو برداشتم و از در پشتی
فرار کردم آقا جون تو حجره بود از دور نگاهش
کردم داشت با آقایی حرف میزد...
آروم لب زدم:

_ آقا جونم.... ببخشید که دارم جواب زحماتت رو
اینجوری میدم.... ببخشید که مایه سر افکندگیت می
شم... ببخشید که باعث می شم
آبروت بره...

با فکر این چیزها یه لحظه گفتم وای یاسمین تو
داری چیکار می کنی؟ حواست هست؟ یه لحظه
پشیمون شدم.... اما دوشش داشتم... من بدون
جهان می میردم... آره من بخاطر عشقم خوشبختیم
این کار رو می کردم... اشکم رو پاک کردم و به
راه افتادم من خودم اینو خواسته بودم و پی همه

چیز و به تتم مالیده بودم... دقیقا ساعت شیش بود
که رسیدم

همونجایی که قرار داشتم با دیدن جهان که مضطرب
داشت قدم میزد لبخندی روی لبم نشست نمی‌دونم
جرات این کار رو از کجا پیدا

کرده بودم رفتم سمتش و صداش زدم با شنیدن
صدام سرش رو سریع بلند کرد با دیدنم لبخندی
نشست روی لبش و اومد سمتم...

گفت:

_ اوف تو که منو کشتی فکر کردم نمیای...

_ اما اومدم...

سری تکون داد و گفت :

_ قول میدم نزارم از تصمیمت پشیمون شی
خوشبختت می‌کنم...

همین طور هم شد.... ساکم رو از دستم گرفت و
رفت سمت یه ماشین... سوار شدیم و رفتیم.... حالا
بماند که چه بلاها سرمون اومد کجاها

رفتیم که پیدامون نکنن چه قایم موشک بازی هایی
داشتیم چه قدر سختی کشیدیم به هر سختی بود
بالاخره عروسی کردیم... یادته

همیشه می‌گفتی چرا یه عکس از عروسیمون
نداریم؟ بخاطر همین چون عروسی نگرفتیم... هم
من هم جهان از خانواده طرد

شدیم... بعد ها فهمیدیم که کیانوش و شیرین هم با
هم ازدواج کردن... من هیچ وقت از کارم پشیمون
نشدم و نمی شمم جانان... من

اگه با جهان نمی اومدم این خوشبختی رو این
زندگی رو الان نداشتم.... بعد ها با پادرمیونی فک
و فامیل با خانواده هامون آشتی

کردیم تو سه سالت بود. آقاجون با دیدن تو دلش
یکم نرم شد، من عشقم رو به دست آوردم... به
عشقم رسیدم... این بود داستان زندگی ما... چیزی
که تا به امروز نداشتیم تو متوجه اش بشی و اما
حالا نمی دونم از کجا و چه جوری فهمیدی اما نمی

خوام ما رو گناهکار بدونی یا من رو خیانتکار چون
مطمئن باش اگر خودت هم بودی عشقت رو انتخاب
می کردی.

از جا بلند شدم توان سرپا ایستادن نداشتم باورم
نمی شد همه گفته های شهراد راست بود... اصلا
باورم نیم شد که باباجهانم همچین کاری با شیرین
کرده باشه... یا مامانم با کیانوش... با صدای
لرزونی گفتم:

_ تو عشقت رو به دست آوردی با این کار من ...
از دستش دادم... چه برد و باختی...

سریع از سالن خارج شدم مامان هم پشت سرم:
_ جانان؟ منظورت چیه؟ این حرف ها یعنی چی؟ تو
چی رو از دست دادی؟

با حالی خراب چرخیدم سمتش و با چشم های
اشکی لب زدم:

_ یعنی چی مامان؟ یعنی این که با اون کار شما
زندگی من نابود شد تو عشقت رو به دست آوردی

اما من از دستش دادم من به خاطر کار شما عشقم
رو کسی که دوستش داشتم رو از دست دادم...

مات و مبهوت نگاهم می کرد باورم نمی شد این
منم که جلوی مامان اینجوری دارم راجب عشقم و
کسی که دوستش دارم حرف می زنم خداروشکر که
بابا خونه نبود وگرنه بعدش روم نمی شد حتی تو
صورتش نگاه کنم.

خواستم برم اتاقم که دستم رو گرفت و مانع رفتم
شد آروم گفت:

_ جانان چی داری میگی؟ چه عشقی؟ تو... کسی..
کسی تو زندگیت هست؟؟

بی اختیار پوزخندی زدم و غمگین گفتم:

_ بود مادر من... بود و حالا دیگه نیست.
گیج گفت:

_ یعنی چی؟ میشه واضح تر توضیح بدی؟ اصلا از
جریان ما سال ها گذشته این چه ربطی می تونه به
تو داشته باشه؟!

با حرص اشک هام رو پاک کردم و خیره شدم تو
چشم های مامان و با درد لب زدم:

_ چون من عاشق پسر شیرین و کیانوش شده بودم
اون کسی که تو زندگیم بود پسر رفیق های صمیمی
شما و بابا بود که...

دیگه نتونستم تحمل کنم دویدم سمت اتاقم که مامان
صدام زد

در حالی که وارد اتاقم می شدم گفتم:

_ مامان الان نه لطفا...

بدون توجه به من وارد اتاقم شد و گفت:

_ منظورت از اون حرف چی بود؟ یعنی چی این
حرف ها؟

چرخیدم سمتش کلافه گفتم:

_ مامان لطفا گفتم می خوام تنها باشم...

جدی گفت:

__ جانان گفتم منظورت از اون حرف چی بود؟ می شینی از اول واسم تعریف می کنی.

دستی به صورتم کشیدم نه ول کن نبود گفتم:

_مامان..... شنیدی میگن زمین گرده؟ این کاری که شما چند سال پیش کردین با اونا اینتننتنن کاری که شما کردین این خیانتتون

**مامان گند زد به زندگیم می فهمی؟ نابودم کرد
مامان دلم رو سوزوند مامااان زندگی منو نابود
کرد.**

مامان متعجب و بهت زده اومد سمتم سعی داشت
آرومم کنه انگار هنوز کامل متوجه نشده بود جریان
چیه در حالی که من با تیکه تیکه صحبت کردم
تقریبا تموم ماجرا رو براش گفته بودم اما نفهمیده
بود یا نمی خواست که بفهم گفت:

**__جانان... چي شده من... من متوجه نمي شم...
زندگي و کار گذشته ما چه ربطی به توداره آخه؟
یعنی چي که میگی عاشق پسر کیانوش و شیرین**

شدی اصلا اون رو از کجا می شناسی؟ اونا اصلا
اصفهان نیستن تهرانن.

دیگه نمی تونستم تحمل کنم قبلش نمی خواستم
مامان متوجه بشه پسر کیانوش و شیرین کیه اما
الان می خواستم بگم بزار ببینن با زندگی من
چیکار کردن منی که از کل ماجرا بی خبر بودم
پس لب باز کردم :

_ مامان... می دونی... شهراد... کیه؟؟
متعجب گفت:

_ این چه سوالیه جانان؟ خب معلومه استادت بود
قبلا و پسر عموی محیا چه ربطی به موضوع بحث
ما داره؟

با درد چشم هام رو بستم و لب زدم:

_ مامان... شهراد... پسر شیرین و کیانوشه... و
من عاشق... عاشق شهرادم!

متعجب نگاهم کرد کمی بعد آروم گفت:

_ همین همین شهراد خودمون؟ همین شهراد؟
آروم سرم رو تکون دادم... نشست روی تخت منم
نشستم کنارش...

_ آخه... اونا... تهران بودن که... پس
_ آره اما اومدن اصفهان... یعنی فقط شهراد
اصفهان.

نگاهم کرد پرسید :

_ تو... تو از کجا فهمیدی؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

_ شهراد بهم گفت... همه چی رو.. اولش... اولش
باور نکردم گفتم... گفتم مامان من نارفیق نیست
گفتم این کار از بابا جهانم

بعیده... حتی... حتی بهش سیلی زدم مامان... اما
همه حرف هاش حقیقت داشت... درست بود و
واقعی... مامان من داغون شدم می فهمی... قلبم
درد گرفت...

سعی کرد اشک هام رو پاک کنه خودش هم داشت
گریه می‌کرد گفت:

_جانانم... توام بودی همچین کاری می‌کردی
دخترم... برای به دست آوردن عشقت هرکاری
می‌کردی...
میون گریه گفتم:

_مامان با این کار شما من از دستش دادم... و
هیچ کاری هم برای به دست آوردنش نکردم یعنی
نتونستم که بکنم همه پل های پشت سرم خراب شده
بود اون هم نه به دست خودم... به دست شما...
بابا...
آروم گفت:

_جانان... چیزی... چیزی بین تو و شهراد بود؟!
نمی‌تونستم کامل براش بگم از کارایی که باهم کرد
از حرف هایی که بهم زد از این که بازیم داده نمی
تونستم بگم اومد عاشقم کرد انتقام کار های شما

رو گرفت و رفت. از این که چجوری ولم کرد و رفت نمی تونستم چیزی بگم پس گفتم:

_یه... یه حس یک طرفه بود... که شاید روزی می شد دو طرفه که نشد یعنی با دونستن این ماجرا دیگه محاله...

مامان خیلی ناراحت بود از شنیدن این حرف کلی حرف زدیم و گریه کردیم هر دومون..... با رفتن مامان از اتاق

در و بستم و از پشت قفل کردم سر خوردم پشت در و گریه ام شدت گرفت شهراد حق داشت... اما این انتقام انصاف نبود از من

گرفته بشه مگه گناه من چی بود؟ خدایا گناه من چی بود این وسط؟ چرا باید دل من می شکست؟ مگه چیکاره بودم تو اون ماجرا؟ من... من اصلا... اصلا نمی شناختم

شیرین و کیانوش و شهراد.... نمی‌دونم چه قدر
گریه کردم زجه زدم با صدای زنگ گوشیم از جا
بلند شدم اشک هام رو پاک کردم گوشیم و
برداشتم محیا بود صدام رو صاف کردم و جواب
دادم:

_ جانم...

صداش پیچید توی گوشم:

_ سلام عزیزم خوبی؟ بهتری؟!!

اوه این واقعا محیا بود؟ نه باورم نمی‌شد متعجب
گفتم:

_ محیا خودتی؟

_ آره گلم مگه منتظر تماس شخص دیگه ای
بودی؟

تعجبم بیشتر شد گفتم:

_ نه... اما ... تعجب کردم...

_ تعجب چرا خوشگلم...؟

__ محیا خوبی؟

__ وا مگه باید بد باشم؟

__ اخه تعجب کردم تو و این حرفا؟ سرت به جایی
نخورده؟

صدای جیغش بلندش و حرف های بعدش بهم ثابت
کرد که نه خود خودش...

__ جانان واقعا که ببین ببین لیاااااقت نداری مثل آدم
باهات حرف بزنم بیشعور خل چل خنگ گودزیالا...

بلند خندیدم این دختر خوب می دونست چطور باید
بخندونتم... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

__ هوف آخش خیالم راحت شد خودتی و بلایی
سرت نیومده.

__ ببین دیگه بهم نگو چرا مثل آدم باهات حرف نمی
زنم ها...

__ ما شمارو همینطوری قبول داریم خانوم...

__ خب دیگه میگما چه کاره ای؟

__ ها؟

__ هیچی گفتم بپرسم ببینم شغلت چیه چه کاره ای...__

از پشت گوشی چشم غره ای واسش رفتم که گفت:

__ اولاً اون چشم هات رو درست کن چپ می شه

دوما آماده باش میام دنبالت

سریع به حالت قبلی برگشتم و گفتم:

__ وا تو از کجا فهمیدی واست چشم غره رفتم؟

خندید:

__ دیگه دیگه... شنیدی چی گفتم؟

__ آره اما...

پرید وسط حرفم و تند و سریع گفت:

__ اما و اگر نه و اینا نداریم ببین جانان پیام ببینم

حاضر نیستی از رو کره زمین نیستت می کنم...

خواستم چیزی بگم که با شنیدن صدای بوق حرف

تو دهنم ماسید... گوشی رو آوردم پایین و نگاهی

بهش انداختم... این دیگه کی بود...

اصلا نداشت حرف بزنم... شونه ای بالا انداختم
بهتر یکم حال و هوام عوض بشه شاید... شاید یکم
از این اوضاع فاصله بگیرم. بی

حوصله به سمت کمدم رفتم یه مانتو و شلوار
مشکی کشیدم بیرون و پوشیدم... یه شال مشکیم
انداختم رو سرم نگاهی به صورت بی

روحم انداختم چشم از میز توالتم و لوازم آرایشم
گرفتم و به سمت پنجره اتاقم قدم برداشتم آرایش
می خواستم چیکار؟ دیگه شهرادی

نبود که خودم رو واسش خوشگل کنم... آخ شهراد
چطور تونستی باهام این کار رو بکنی من که
دوست داشتم... من که دیوانه وار
عاشقت بودم و... هستم.

شهراد

کلافه یک محکمی به سیگارم زدم... نگاهم رو
دو ختم از شیشه شرکت بیرون... نمی‌دونستم چه
مرگمه یهو یاد جانان افتادم چشم هاش

لبخند هاش پوفی کشیدم من که به خواسته ام
رسیده بودم انتقام مادرم رو از اونا گرفته بودم
پس... این حال و روز چی بود؟ یه دردی رو
تو قلبم حس می‌کردم که خیلی شدید بود حس
دل‌تنگی می‌کردم اما.... الان احتیاج به درد دل داشتم
به علیرضا احتیاج داشتم اما اونم نبود
خودم با بی‌فکری هام دوست چندین ساله ام رو از
دست داده بودم.

وقتی علیرضا فهمید که چیکار کردم خیلی عصبی
شد خیلی تا حالا علیرضا رو تا اون حد عصبی
ندیده بودم... از همه بدتر این که

من از احساس علیرضا به حدیث خبر داشتم و
حدیث رو وارد بازی کردم... ذهنم فلش بک زد به
چند ماه پیش شب عید بود بعد این که

جانان با اون حال و روز رفت نگرانش شدم حتی
خواستم برم دنبالش که حدیث اجازه نداد و گفت:

__ بیخیال داره فیلم بازی می‌کنه اونم همین رو
میخواد دیگه تو بری سمتش و...

دستم رو کشید و سوار ماشین شدیم... اول حدیث
رو رسووندم تو راه خونه بودم حالم اصلا خوب نبود
احساس گناه می‌کردم من نامرد

نبودم پدر و مادرم این طور بهم یاد نداده بودند اگر
مامان یا بابا می‌فهمید چی کار کردم دمار از
روزگارم درمی‌آورد اما من... قسم

خورده بودم که انتقام مادرم رو از اون نامرد ها
بگیرم و گرفتمم اصلا مگه می‌شه شهراد چیزی
بخواد و نشه؟ با صدای زنگ گوشیم از

فکر دراومدم و جواب دادم محیا بود با گریه اسمم
رو صدا زد نگران گفتم:

__ محیا چیزی شده؟ عمو و زن عمو حالشون
خوبه؟

میون گریه اش گفت:

_ آره اونا خوبن اما شهراد... بدبخت شدیم...

_ چرا چی شده بگو جون به لبم کردی...!

_ شهراد جانان تصادف کرده!

بلند زد زیر گریه... سریع ترمز زدم وسط خیابون

یهو بی اختیار داد زدم:

_ چی؟ حالش خوبه؟

_ نه شهراد خوب نیست داره میمیره... بیا

_ کدوم بیمارستان.

با بالاترین سرعت به سمت بیمارستانی که محیا

گفت رفتم... وقتی رسیدم اتاق عمل بود بعد ساعت

ها بالاخره دکتر اومد بیرون و

فهمیدیم که عمل سختی بوده دکتر گفت هرکاری از

دستشون برمی اومده انجام دادن...دیگه بقیش توکل

به خدا... ما منتظر بودیم جانان

به هوش بیاد اما نمی اومد یک روز دو روز سه
روز یک هفته یک ماه... همه اش تقصیر من بود
عذاب وجدان بدی داشتم اگه من با

اون حال و روز ولش نمی کردم اینطور نمی شد...
به خودم تشر زدم اخه احمق دلیل اون حال
هم خود تو بودی خودت اونو به اون حال
انداختی...

لعنت به من... حالا همه این عذاب وجدانا به کنار
یه درد بدی رو تو قلبم حس

می کردم... به وضوح دردش رو حس می کردم...
اوایل هر روز چند باری می رفتم بیمارستان اما
بعدش کمش کردم و دیگه اصلا

نرفتم... اما وضعیتش رو از پرسنل بیمارستان
می پرسیدم... اگه به هوش نمی اومد خودم رو نمی
بخشیدم... بعد چند ماه انتظار خانوم

بالاخره قصد بیدار شدن کردن یادمه عشق خواب
داشت و حالا فرصت گیرش اومده بود... دلم
میخواست برم ببینمش برم عیادتش اما

با چه رویی چی می گفتم؟ من الان دیگه عشقش
نبودم دشمنش محسوب می شدم دیگه با دیدنم
خوشحال نمی شد بدتر ناراحت و عصبی

می شد... روزی که از بیمارستان مرخص شد
بالاخره طاقت نیاوردم و رفتم از دور دیدم چه قدر
ضعیف شده بود... بارها بارها به

خودم لعنت فرستادم. باعث و بانی این حال و
روزش من بودم.

با سر و صدایی که از بیرون می اومد از فکر
دراومدم... همون لحظه در باز شد و محیا پرید
داخل پشت سرش هم منشی...

منشی سریع گفت:

__ ببخشید آقای ارجمند من بهشون گفتم نمی خوایید
کسی رو ببینید اما گوش ندادن.

چشم غره ای به محیا رفت محیا شونه ای بالا
انداخت و خودش رو پرت کرد رو کاناپه و عصبی
گفت:

_ خب دیگه گزارشتم دادی برو بیرون جیغ جیغو...
خنده ام گرفت رو به منشی گفتم:

_ مشکلی نیست خانوم اسلامی بفرمایید شما...
متعجب چشمی گفت و یه چشم غره توپ دیگه ای
واسه محیا رفت و از اتاق خارج شد رو کردم سمت
محیا و گفتم:

_ چه خبر خانوم؟ چه سر و صدایی راه انداختیا...
شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ خوب کردم دختره ایکبیری.
خندیدم و گفتم:

_ خب چی می خوری؟
با اخم و جدی گفت :

_ چیزی نمی خورم بیا بشین باهات حرف دارم.

کم پیش می اومد محیا جدی بشه... پس معلوم بود
موضوع مهمه... هرچند حدس می زدم موضوع
راجب چی باشه.

نشستیم با اخم کمرنگی گفتم:

_ راجب چی؟

با اخم پر رنگی خیره تو چشم هام لب زد:

_ جانان...

سعی کردم بی خیال باشم بی تفاوت گفتم:

_ جانان؟ چیشده مگه؟!

از خونسردیم حرصش گرفت چرخید سمتم و گفت:

_ وایای شهراد چه چشم سفیدی هستی ها تازه

میگی چی شده؟ تو می دونی با اون دختر چیکار

کردی؟

تو مسئول حال و روز الانش هستی... شهراد تو

چیکار کردی؟ چطور همچین کاری کردی؟

کلافه لب زدم:

__ محیا لطفا تمومش کن.

با این حرفم انگار آتیش گرفت از جا بلند شد و با عصبانیت گفت:

__ تمومش کنم؟ چی رو تموم کنم شهراد چی رو؟
نامردیت رو؟ بازی دادن دختر مردم رو؟ جریحه دار کردن احساسات یه دختر پاک و معصوم

رو؟ شهراد عمو بهت اینجوری یاد داده؟ زن عمو
اینطور تربیت کرده؟ اون بهت اعتماد کرد جانان
تا حالا هیچ کس تو زندگیش

نبود جز تو... همون روز اول هم بهت گفتم این با
دخترهای رنگ و وارنگ اطرافت فرق داره گفتم
جانان با اونا فرق داره گفتم مراقب

باش دلشو نشکنی... گفتم اگه همچین کاری کنی من
دیگه کنارت نیستم و مقابلتم... و تو بهم قول
دادی... نگفتی نمیزاری یه قطره

اشک از چمش هاش بریزه؟ نگفتی دوشش داری؟
نگفتی؟

سرم رو انداختم پایین و جوابی ندادم یعنی جوابی هم نداشتم چون همه این حرف هارو گفته بودم درسته دروغ گفتم اما مجبور بودم...

باید دروغ می گفتم بد می شدم نامرد می شدم تا به هدفم برسم.

_ شهراد دارم بهت میگم نگفتی؟ هاااان؟
آروم گفتم:

_ چرا گفتم... اما...

_ اما چی شهراد چیی؟ رفتی واسه من انتقام گرفتی؟

با همون صدای آروم گفتم:

_ خودمم نمی خواستم اینطور بشه اما مجبور بودم.

_ مجبور بووودی؟ مجبوووور؟ آخ شهراد آخ می دونی اون دختر رو به چه حال و روزی انداختی؟ می دونی باهاش چیکار کردی؟

خودش هم با کی با حدیث آخ اگه دستم بهش برسه
موهاش رو می کنم از اولش هم حس خوبی بهش
نداشتم آخ جانان ساده ی من... شما چطور آدم
هایی هستین شهراد چه قدر راحت دل می شکنی و
عین

خیالت نیست... تو همون شهرادی هستی که من می
شناسم؟ همون پسر عموی مهربون و دل پاک من؟
عمو بفهمه به گل پسرش افتخار می کنه... ای زن
عمو کجایی ببینی پسرت چیکارها می کنه... شهراد
توووو خودت یه

خواهر داری اگه کسی با شمیم این کار رو می کرد
چی؟ چیکار می کردی؟ هااااان؟
سریع اخم کردم:

_ کسی همچین جراتی نداره... گردنش رو خورد
می کردم.

پوزخندی زد و گفت:

__ هه نداره؟ هستن هستن پسر عموی عزیزم مثل تو ناااامرد تو این دنیا زیاده.

اخم کردم درسته کارم اشتباه بود اما محیا دیگه داشت زیاده روی می کرد تا حالا اینجوری تو روی هم واینستاده بودیم.

__ محیا داری زیاده روی می کنی...

اما محیا مثل این که فعلا قصد تموم کردن نداشت که عصبی تر از قبل ادامه داد:

__ زیاده روی؟ هنوز من هیچی نگفتم هیچ کاری هم نکردم... بشین و ببین، شهراد پسر عمومی درست دوستمی جای برادر می درست

اماااا جانانم خواهر منه می فهمی؟ اجازه نمیدم هرکاری دلت خواست باهاش بکنی دلش رو بشکنی و همین طور راحت بزاری بری...

کاری می کنم روزی صددد بار پشیمون بشی که چرا این کار رو باهاش کردی... کاری می کنم

خودت بی افتی دنبالش واسه یه نگاهش به التماس
بی افتی.

_ مثلا می‌خوای چیکار کنی؟

از لحنم حرصش گرفت و داد زد:

_ بشین و نگاه کن نامرد بیشعور...

با گفتن این حرف کیفش رو برداشت و از اتاق زد
بیرون.

کلافه دستی میون موهام کشیدم بفرما

این هم از دختر عموی ما... اما حق داشت... محیا
همون اول باهام اتمام حجت کرد که دل جانان رو
نشکنم که ناراحتش نکنم و من...

واقعا من چطور تونستم همچین کاری بکنم؟ یعنی
من اینقدر پست شدم؟ این انتقام لعنتی یعنی تا این
حد چشم هام رو کور کرده؟ حرف

محیا یادم افتاد... اگه کسی همچین کاری رو با
شمیم می‌کرد چی؟ پدرش رو درمی‌آوردم... کسی
همچین جراتی نداره... نه مثل من خیلی

هستن محیا راست میگه...وای من چیکار کردم؟
ارزشش رو داشت؟ یهو به خودم اومدم چرا داشتم
پشیمون می شدم؟ نه نباید پشیمون

بشم... دلیلی نداره که پشیمون بشم... معلومه که
ارزشش رو داشت بحث اشک های مامانم درمیون
بود بحث ناراحتیش حرف زندگیش...

من پشیمون نبودم نه نبودم من بخاطر همین هدف
به جانان نزدیک شدم باید تاوان کار های مادر و
پدرش رو می داد باید... هنوز کامل

انتقام رو نگرفته بودم باید ضربه آخرم
می زدم....احساس کردم نفسم بالا نمیاد دست بردم
سمت دکمه های پیراهنم و دو دکمه اولش رو باز
کردم.... نه نمی اومد وارد بالکن شدم چند تا

نفس عمیق کشیدم تا بالاخره تونستم راحت نفس
بکشم... یاد روزی افتادم که مهمونی ساسان
بود.... وقتی دیدم رفت وارد سرویس شد

رفتم و در و از پشت قفل کردم... سر و صداش می
اومد درسته نمی شد خوب تشخیص داد اما می
اومد... تا این که صدا قطع شد

تعجب کردم رفتم و در و باز کردم با دیدن جانان تو
اون حال فهمیدم که فوبیای فضای بسته داره وقتی
بردمش بیرون و...

دقیقه دقیقه اون شب برام تداعی شد کلافه دستی
میون موهام کشیدم... من چه مرگم بود؟

جانان

بی حوصله کوله ام رو انداختم رو دوشم و از اتاق
خارج شدم بالاخره بعد چند ماه خونه نشینی و
افسردگی و آبغوره گرفتن دارم میرم

دانشگاه اونم به اصرار محیا و سارا... خیلی فکر
کردم شهراد باهام بد کرد دلم رو شکست اعتمادم
رو از بین برد منو نابود کرد و حالا با

خیال راحت داره زندگیش رو میکنه انگار نه انگار
جانان بوده وجود داشته... حق هم داره دیگه
انتقامش رو گرفته... کلافه و عصبی

اشکم رو پاک کردم و از دم در داد زدم:

__ مامان من رفتم...

مشغول بستن بند کتونی ام شدم با غر غر اومد و گفت:

_ تو که چیزی نخوردی... ضعف می‌کنی...

سری تکون دادم:

_ نه مامان بیرون یه چیزی می‌خورم... یا علی.

_ اوف جانان آخر اونقدر غذا نمی‌خوری که دور از جونت...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

_ چی می‌میرم؟ نه نترس حالا حالا رفتنی نیستم که
اگه بودم از اون ماشین زنده بیرون نمی‌اومدم و
الان اینجا نبودم.

لبش رو گزید و گفت:

_ خدا مرگم بده عه این چه حرفیه زبونت رو گاز
بگیر دختر خدا نکنه...

خندیدم خم شدم بوسیدمش و بعد خداحافظی زدم
بیرون....درسته من تاوان اشتباهات مادر و پدرم
رو دادم به نا حق چون من تقصیری

نداشتم اما نمی‌تونستم که باهاشون بد بشم.... تازه
وقتی نشستم فکر کردم فهمیدم که من هم جای
مامانم بودم همچین کاری می‌کردم.

سوار ماشینم شدم و به سمت دانشگاه حرکت
کردم... با این که مامان مخالف بود با ماشین
خریدن دوباره ام چون ماشین قبلیم نابود

شده بود اما بابا یه ماشین جدید دیگه برام خرید...
از سکوت بدم می اومد شاید قبلا آرامش بخش بود
برام اما الان عذابم می‌داد چون

فکرم سمت چیز های چرت و پرت می‌رفت و... چند
تا ترک عقب جلو کردم یهو با شنیدن آهنگی دستم
رو کشیدم عقب لبخند تلخی روی

لبم نشست همون آهنگی که تو چادگان شهراد
خوند... ذهنم فلش بک زد به اون روز... اونقدر
توی فکر و خیال غرق شده بودم که

اصلا نفهمیدم کی رسیدم کلافه اشکم رو پاک کردم
و از ماشین پیاده شدم... تا وارد کلاس شدم صدای
سوت و جیغ و دست رفت هوا

لبخندی روی لبم نشست... بچه ها همگی تک به
تک حالمو پرسیدن و برام آرزوی سلامتی کردن
اکثرشون بیمارستان عیادت اومده

بودن چند تا از دخترا هم خونمون اومده بودن... تو
تایم کلاس هی حواسم به محیا بود انگار اصلا
حالش خوب نبود همش تو فکر

بود گاهی هی خیره خیره نگاهم می کرد تا نگاهش
می کردم لبخند تلخی میزد سری تکون می داد گاهی
هم با سارا پیچ پیچ می کردن حتی

چند باریم دیدم چشم هاشون پر اشک شد هم تعجب
کردم هم نگران بودم یعنی چی شده؟ با خسته
نباشید استاد چرخیدم سمت محیا و گفتم:

_ محیا چته؟ چیشده؟ همش تو خودتی...

تند تند سری تکون داد و گفت :

_ نه نه چیزیم نیست خوبم...

نگاهم رو سوق دادم سمت سارا حال اونم دست
کمی از محیا نداشت گفتم:

_ سارا تو بگو چی شده؟ دارید نگرانم می‌کنید این
حال و روز چیه آخه؟

تا سارا چیزی بگه محیا با بغض گفت:

_ جمع کن بریم برات می‌گم.

تند تند سری تکون دادم و مشغول جمع کردن
وسایلم شدم.

دیگه نمی شنیدم، لب های محیا تکون می خورد با
گریه داشت تعریف می کرد سارا هم با چشم های
اشکی خیره نگاهم می کرد از جا بلند

شدم انگار پاهام تحمل وزنم رو نداشتن... محیا
سریع دستم رو گرفت و گفت:

_ کجا میری؟

سری تکون دادم آروم لب زدم:

_ میخوام تنها باشم...

_ جانان...

بدون توجه یه محیایی که صدام زد از بچه ها دور
شدم فقط راه می رفتم نمی دونم کجا داشتم می رفتم
یاد حرفای محیا افتادم :

_ شهراد داره ازدواج می کنه..... هفته دیگه
عروسیشه... با حدیث...

باورم نمی شد شهراد داشت ازدواج می کرد؟ با
حدیث؟ با دوستم؟ عشقم و دوستم؟ الان باید می
رفتم عروسیشون؟ دست می زدم می رقصیدم

و شادی می کردم؟ باید بهشون تبریک می گفتم؟ که
عشقم با دوستم خوشبخت بشی؟ باید شاهد نگاه
های عاشقانشون باشم؟ اونا دست های

همو بگیرن و برقسن من نگاه کنم؟ چجوری تحمل
کنم؟ چجوری طاقت بیارم؟ با صدای گریه بچه ای
به خودم اومدم کجا بودم؟ لب

رودخونه... نگاهم افتاد به بچه ای که زمین خورده
بود و داشت گریه می کرد... دویدم سمتش و
نگاهی به پاش انداختم نگاهم به

چشم های اشکیش افتاد گریه منم شدت گرفت...
دختر بچه دیگه گریه نمی کرد مات و مبهوت نگاهم
می کرد لابد میگه دیوونه شده...

اون دست های کوچولوش رو آورد جلو و اکش هام
رو پاک کرد :

_ خاله جون گریه نکن ببین من حالم خوبه فقط
یکم پام زخمی شده...

الهی فکر می‌کرد بخاطر اون دارم گریه می‌کنم تا
خواستم چیزی بگم که صدای خانومی مانع حرف
زدنم شد:

_ آنلی مامان چی شده؟ خوبی؟

دختر بچه با دیدن مامانش از جا پرید و دوید
سمتش نگاهی بهشون انداختم... آنلی.... اسم دختر
خیالی من و شهراد از جا بلند شدم و

بی توجه بهشون به راهم ادامه دادم حتی نتونستم
جواب تشکر مامان رها رو بدم...

شاید احمقانه باشه اما من تا همین الانش هم امید
داشتم که شهراد برگرده که بگه پشیمونه تا همین
الانش هم من عاشقش بودم اما الان با

شنیدن این خبر یه حس تنفر بهم دست داد... کسی
حق نداشت دل منو بشکنه حق نداشت غرورم و
خورد کنه... باید یه کاری می

کردم.... من اولین دختری نبودم که این بلا سرش
میاد خیلی ها هستن که بخاطر انتقام کوفتی میان
جلو و به قدری این انتقام چشم هاشون رو
کور کرده که دیگه به این فکر نمیکنن تقصیر ماها
چییه مایی که اون زمان حتی نبودیم و باید تاوان کار
بزرگتر هامون رو بدیم....

چند روز به سختی گذشت... به جرات می تونم بگم
بدترین روزهای عمرم بود....

با صدای زنگ گوشیم از فکر درآوردم شماره
ناشناس

بود جواب ندادم... چند ثانیه نگذشته بود که باز
زنگ خورد...

کلافه پوفی کشیدم و تماس رو وصل کردم... بی
حوصله لب زدم:

_بله؟

_سلام جانان خانوم...

صدای آشنای پسری توجهم رو به خودش جلب کرد

جانان خانوم؟ اسم منو از کجا می دونست؟ کی بود؟
جواب دادم:

_ بله خودم هستم... شما؟

_ علیرضا هستم... دوست... شهراد...
با شناختنش گفتم:

_ شرمنده نشناختم.... خوب هستید؟

_ خواهش می کنم دشمنتون شرمنده ممنون
ببخشید که مزاحم شدم... راستش می خواستم
باهاتون راجب یه موضوعی صحبت کنم...

یه تای ابروم رفت بالا چه حرفی می تونست با من
داشته باشه؟

_ البته... بفرمائید اتفاقی افتاده؟

_ نه می شه تشریف بیارید کافه یه قهوه بخوریم و
حرف بزنیم.

_ حتما تا نیم ساعت دیگه اونجام..

از جا بلند شدم و آماده شدم... چه حرفی می
تونست با من داشته باشه؟

زدم بیرون کافه علیرضا فاصله زیادی نداشت...
وارد کافه شدم و گفتم که با علیرضا قرار دارم تا
اسم رو شنیدن راهنماییم کردن سمت اتاقش....

.....

با صدای فریاد محیا برگشتم سمتش و با عصبانیت
گفتم:

_ عههههه چته چرا داد میزنی...! مگه جن دیدی؟!
به سمتم اومد و با عصبانیت گفت :
_ جانان معلومه داری چیکار می کنی؟

_ آره می‌دونم دارم چیکار می‌کنم... این کارم
کجاش اشتباه؟

گفت:

_ جانان خواهرم ازدواجه ها شوخی نیست...
نشستم رو تخت و گفتم:

_ می‌دونم بعدش هم ازدواج واقعی نیست که
سوریه... که هر دومون به هدفمون برسیم... بعدش
هرکی میره پی کار و زندگی خودش.
نشست کنارم سعی کرد متقاعدم کنه:

_ عزیزم الان این انتقام کوفتی چشم هاتون رو کور
کرده نمی‌فهمید دارید چیکار می‌کنید.... یکم که
بگذره پشیمون میشی...
سری تکون دادم و گفتم:

_ نمی‌شم محیا من الان تنها هدفم انتقام از شهراد
و اون حدیث کثافته و تا انتقام دل شکسته ام رچ
اشک هام رو غرور شکسته ام رو نگیرم آروم

نمیشم... هیچ کس حق نداره منو بشکنه و از روم
رد شه... کاری می‌کنم به پاهام بی افته محیا...

_ می‌دونم قوربونت بشم اما بعدا پشیمون میشی
قشنگم... جانان علیرضا دوست شهراده با اون
بهش ضربه نزن من می‌دونم هنوزم
عاشقته... نابودش نکن... شهراد مطمئنن یه دلیلی
واسه این ازدواج مسخرش داره...

با عصبانیت از جا بلند شدم و گفتم:

_ چی میگی محیا عاشقمه؟ هنوزم؟ اون اصلا
عاشق من نبود بازیم داد...

فقط انتقام مادرش رو پدرش رو ازم گرفت از منی
که هیچ کاره بودم اون اصلا می‌فهمه عشق چیه؟
احساس چیه؟ بعدش هم مگه شهراد این کارو باهام
نکرد؟ با دوستم بهم خیانت نکرد؟ بازیم نداد؟

چطور اون این کارو انجام دادنی بد نبود اگه من
انجامش بدم بده؟ زشته؟ چون پسر عموته طرفش
رو می گیری؟ هان؟ پس من چی؟ اصلا

چه دلیلی می خواد داشته باشه؟ بعدش هم مگه تو
نگفتی هرکاری انجام بدم هر تصمیمی بگیرم
پشتمی؟ کنارمی؟ با منی؟ پس چی شد؟ زدی
زیرش؟!

از جا بلند شد و رو به روم ایستاد :

_ جانان این حرف ها چیه که می زنی من هنوز هم
سر حرف ام هستم

تو دوست من نیستی خواهر منی و شهزاد هم پسر
عموم مثل داداش نداشتم... من طرف کسی رو
نگرفتم خودت هم می دونی که همیشه

طرف حق هستم و خوبیت رو می خوام... اینجام
می دونم شهزاد بد کرد واقعا تو خانواده ما همچین
نامردی... و الان هم میگم من هرچی بشه هر

تصمیمی بگیری با توام طرف توام و فکر می‌کردم
منو می‌شناسی... اما الان می‌فهمم که اشتباه فکر
می‌کردم... امیدوارم هرچی به
صلاحته برات اتفاق بی‌افته...

کیفش رو از رو زمین چنگ زد و به از اتاق خارج
شد...

صداش زدم:

_ محیا...

اوف خدایا خاک بر سرم... باز مثل همیشه که
عصبی میشم نفهمیدم چی دارم میگم ناراحتش
کردم... کلافه دستی بین موهام کشیدم

خوبه کسی خونه نبود و این داد و هوار مارو
نشنید... خودم رو پرت کردم روی تخت بعد یک
شبانه روز فکر کردن بالاخره به یه

نتیجه ای رسیدم...

حرف های علیرضا هی تو ذهنم تکرار می شد گفت
که کاری که با من شده خیانتی که دوستم و عشقم
بهم کردن به اونم شده... علی رضا

عاشق حدیث بوده با این که شهراد می دونسته
همچین کاری کرده اونم عشقش و دوستش بهش
خیانت کردن... و گفت چون ما

موقعیتمون یکیه و هر دومتون هم یه هدف داریم
باهم باشیم و به هدفمون برسیم و بهم پیشنهاد
ازدواج داد تا از این طریق بهشون ضربه

بزنیم انتقام بگیریم... و منم همین رو می خواستم
انتقام از شهراد قسم خورده بودم کاری کنم تا به
پاهام بی افته... به نظر منم فقط

علیرضا بود که می تونست کمک کنه و برعکس...
پس پیشنهادش رو قبول کردم نمی دونستم

درسته یا غلط... اما همین که منو به هدفم می
رسوند برام کافی بود بالاخره تصمیم رو گرفتم یه
زنگی به علیرضا زدم و گفتم که

پیشنهادش رو قبول می‌کنم.... خوشحال شد و گفت
که مطمئن به هدفمون می‌رسیم.

قرار شد آخر هفته مامانش با مامانم تماس بگیره
برای خواستگاری. اهی کشیدم من این روز رو با
شهراد می‌خواستم.

نگاه ام رو دوختم به آسمون که ابر های سیاه
احاطه اش کرده بودن... انگار دل خدا هم مثل من
گرفته بود حال و هوای دلش مثل من

ابرو طوفانی بود منتظر یه تلنگر که بغضش
بترکه... نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم
نزدیک شیش بود تا چند ساعت دیگه به

عقد هم درمی اومدن... با این فکر یه قطره اشک
از چشمم افتاد روی گونه ام تو یه تصمیم آنی سریع
لباس پوشیدم و زدم بیرون...

نمی‌دونستم کجا دارم میرم... با سرعت زیادی فقط
رانندگی می‌کردم... وقتی به خودم اومدم که دیدم
جلو در تالار هستم...

تالاری که قرار بود عروسیشون اینجا باشه.
نفس عمیقی کشیدم من اینجا چیکار می کردم؟ چرا
اومدم اینجا؟ کم دلم غرورم شکسته؟ پس اینجا
چیکار می کنم؟ چرا اومدم؟ که بیشتر
بشکنم؟ که بیشتر نابود بشم؟ اما نه... تا با چشم
های خودم نبینم باور نمی کنم که عشق بی معرفتم
داره واسه کس دیگه میشه... که به
یکی دیگه تعهد میده... که دست یکی دیگه رو
می گیره.
سرم رو تکیه دادم به شیشه و چشم دوختم به در
ورودی تالار که مهمونا کم
کم داشتن می اومدن... ذهنم فلش بک زد به
گذشته... به روزهایی که با شهراد می نشستیم و
راجب عروسیمون آیندمون حرف
می زدیم... آخه نامرد بهم قول داده بودی جز من
دست دختری رو نگیری... قول دادی که تو چشم
های کسی جز من خیره نشی...

با صدای ماشین و بوق فهمیدم که بالاخره عروس
دوماد خوشبختمون اومدن... آروم از ماشین پیاده
شدم و پشت درخت مخفی شدم تا

کسی نبینتم... با دیدن شهراد نفسم بند اومد لعنتی
چه قدر خوشگل و خوشتیپ شده بود چه قدر لباس
دومادی بهش می اومد...

موهایش... موهایش رو همون حالتی درست کرده
بود که من عاشقش بودم... در و برای حدیث باز
کرد نمی تونستم چهره اش رو ببینم اما
معلوم بود که عروس خوشگلی می شه.

خیره موندم به لبخند روی لب شهراد... و اشکم
ریخت... چه قدر خوشحال بود.

چه دوماد خوشگل و خوش تیپی شده بود... همه
کل می کشیدن و دست... حدیث دستش رو دور بازو
شهراد حلقه کرد... یاد گذشته افتادم...

آخه این چیه مثل سنگ می مونه اصلا نمی شه
نه ازش نیشگون گرفت نه گازی چیزی....

با خنده گفت:

__ عشقم این بازو ها واسه نیشگون گرفتن نیست
بغل کردن عشقمه واسه اینه...

دستم رو گرفت و دور بازوش حلقه کرد.

خندیدم :

__ کسی حق نداره جز من بازوت رو بگیره هیچ
وقت به کسی همچین اجازه ای ندی.

__ چشم عشق حسود من...

حس کردم نفسم بالا نمیداد... نفس عمیقی کشیدم نه
نمی اومد... عروس و دوماه وارد شدن و بقیه هم
پشت سرشون.... اشک هام شدت

گرفت.... برگشتم تکیه دادم به درخت و بلند زدم
زیر گریه.... آسمون غرشی کرد و پشت بندش
بارون شدیدی شروع به باریدن کرد
بغض خدا هم مثل بغض من شکست...

با کشیده شدن دستم تند برگشتم عقب که با چشم
های اشکی محیا رو به رو شدم...

**__ محیا... دیدی... دیدی چه خوشگل شده بود؟
دیدی چه لباس دومادی بهش می اومد؟ محیا
دستش رو گرفتت... بهش لبخند زد... داره
ازدواج میکنه.... دیگه حتی بهش فکر کردم
گنااه.**

_ گریه کن خواهرم... گریه کن اروم شی...
دیوونه زجه زدم:

_ دارم دیوونه میشم دلم داره میترکه... داره
می سوزه... دارم آتیش می گیرم.... من احمق با
تموم بدی هاش بااازم دوشش دارم
می خوامش... چیکار کنم؟

_ بمیرم واست همش تقصیر منه تو نمی خواستی
من کاری کردم که قبول کنی...
ازش جدا شدم زل زدم به تالار... آروم زمزمه
کردم:

_ نه تقصیر تو نبود تقصیر دلم بود...
خیره به در تالار با اشک هایی که با بارون قاطی
شده بود لب زدم:

_ تا چند لحظه ی دیگه عقد می کنه با کسی که من
نیستم.

چرخیدم و نگاهم رو دوختم تو چشم های محیا و با
گریه دستم رو دراز کردم سمت در تالار و زجه
زدم:

_ محیا شهراد داره ازدواج می کنه... دیگه واسه
من نیست می فهمی نیست...

نشستم زمین و به معنای واقعی کلمه زار زدم:

_ شهراد تموم شد همه چی تموم شد اما من
چجوری این و به دلم بقبولونم؟ محیا من چیکار کنم
تا حالیش بشه شهراد دیگه واسه اون نیست ؟
نگاهش کردم:

_ محیا من چرا نمردم؟ چرا من زنده موندم و شاهد
این لحظه ها شدم؟ اگر تو تصادف میمردم یه بار
بود و تموم می شد اما الان هزار بار مردم...

نمی دونم چه قدر زیر بارون زجه زدم گریه کردم
گله کردم از خدا از شهراد از پدر مادرم اصلا از
زمین و زمان که دیگه خسته شدم حس می کردم
الانه که بی هوش بشم. محیا با دیدن حال و روزم

زیر بازوم رو گرفت و سعی کرد از رو زمین بلندم
کنه در همون حال با بغض و گریه گفت:

_ خدا نکنه فدات بشم... الهی من می‌مردم و این
جوری نمی دیدمت...

به سمت ماشین بردتم...

_ بیا بیا قربونت بشم سرما می‌خوری بیا بریم
خیس آب شدی بیا...

اونقدر که گریه کرده بودم نای حرف زدن نداشتم...
فقط گفتم:

_ خودم می‌تونم برم تو برو داخل عروسی پسر
عموته ها...

_ همشون برن به درک... بیا بریم.

شونه ای بالا انداختم بعید بود از محیا تو این حال
تتھام بزاره پس مخالفت باهاش بی فایده بود...
سوار شدیم و محیا راه افتاد...

برای آخرین بار نگاهی به تالار انداختم و آهی از
ته ته دلم کشیدم...

هیچ وقت یادم نمیره اون شب چه قدر گریه کردم و
زار زدم زجه زدم... درد قلبم رو به وضوح حس
می کردم... خیلی گریه کردم

خیلی اما به خودم قول دادم آخرین باری باشه که
واسش دارم گریه می کنم... من انتقام قطره قطره
اشک هام رو از شهراد می گرفتم حالا

دیگه محیا هم کنار من بود تنها نبودم... یک هفته
ای طول کشید تا یکم خودمون رو جمع و جور کنیم
هم من هم علیرضا واقعا سخت بود

اما غیرممکن نبود... آخر هفته خانواده علیرضا که
برای چند ماه اومده بودن ایران و اومدن
خواستگاری.... پدر و مادرش خیلی

خوب و خوش برخورد بودن... خواهرش که اصلا
نگم... معلوم بود که مامان بابای من هم ازشون
حسابی خوششون اومده بود... آرمین

هم که از قبل با علیرضا آشنا بود پس خیلی راحت
قبول کرد... مامان هم فکر می کرد دیگه شهراد رو

فراموش کردم و الان علی رضا رو دوست دارم...
هعی مادر من تو که عاشق شدی دیگه چرا... البته
مامان همون شب خواستگاری ازم پرسید که

منی که عاشق شهراد بودم پس چطور علیرضا رو
قبول کردم مجبور شدم دروغی سر هم کنم و بگم
که دیگه دوستش ندارم درسته

ازش بدم می اومد متتفر بودم اما...

قرار شد آخر همین ماه جشن نامزدی بگیریم و
عروسی باشه برای

ماه دیگه این خواسته مامان من بود و اصلا نشد از
خواسته اش برگرده. برای این که مامان اینا شک
نکنن مجبور بودم پا به پاشون

برم خرید و ذوق شوق و خوشحالی های الکی...
اما گریه نه به خودم قول داده بودم...

محیا همیشه کنارم بود همراهم بود ولی هیچی نمی
گفت ناراحت بود... اما من برای رسیدن به

هدفم هرکاری می کردم... خبر نامزدی من تو کل
دانشگاه پیچیده بود و حدیث خانوم مطمئن شنیده
بود و حدس میزد که به گوش
شهراد تاحال رسیده... با خودم می گفتم یعنی اونم
به اندازه من زجر می کشه؟ ناراحت می شه؟

شهراد

خسته و بی حوصله کلید رو تو در چرخوندم و وارد
خونه شدم... در و با پام بستم که صدای حدیث به
گوشم رسید:

_ شهراد اومدی؟

زیر لب خریدم:

_ نه تو راهم...

از آشپزخونه اومد بیرون لبخندی زد:

_ خسته نباشی... دست هات رو بشور بیا غذا
آمادست...

بدون نگاه کردن بهش سری تکون دادم:

_ باشه...!

به سمت سرویس به راه افتادم... تو کل روز اگه
خیلی حرف می‌زدیم سر جمع دو سه کلمه هم
نمی‌شد... گاهی حتی اصلا هم دیگه رو

نمی‌دیدیم... دست و صورتم رو شستم و وارد
آشپزخونه شدم میز آماده بود و حدیث منتظر من
بود

نشستم پشت میز و شروع کردیم... دختر ساکت و
آرومی بود گفتم:

_ خب چه خبر؟ دانشگاه چطوره؟؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ هیچ خبر که خبر سلامتی... از دانشگاه منظورت
به جانانه؟!

بی تفاوت گفتم:

_ نه کلی پرسیدم!

خندید:

_ باشه... اما یه خبرهایی دارم.

لیوان آب رو نزدیک دهنم کردم و گفتم:

_ چه خبرهایی؟

مشغول بازی با غذاش شد نمی‌دونم چرا هی دست
دست می‌کرد.

بعد خوردن آب لیوان رو گذاشتم رو میز و نگاهش
کردم که گفت:

_ جانان... جانان نامزد کرده.

با شنیدن حرفش بلند و بی اختیار زدم زیر خنده
همون طور مات نگاهم می کرد قشنگ که خندیدم
دستی به لبم کشیدم و گفتم:

_ مرسی کلی خندوندیم.

جدی لب زد:

_ اما من نگفتم که بخندی کاملاً جدی گفتم.

با این حرفش لبخند از رو لب هام پر کشید گلوم
خشک شده بود یهو نمی دونم چرا به لکنت افتادم
گفتم:

_ چه... چه قدر چرت و پرت میگی... جانان...
منو... دوست داره نمی تونه با... کس دیگه باشه
مطمئنم اشتباه می کنی.

دست از بازی کردن با غذاش برداشت و گفت:

_ والا با اون کارهایی که تو باهاش کردی مطمئن
ازت متنفره الان... یعنی هرکسی هم بود متمفر
می شد...!

عصبی شدم:

_ کم چرت و پرت بگو جانان عاشقمه ازم متنفر
نمی‌شه... فراموشم نمی‌کنه.

بی تفاوت گفت:

_ فراموشت کرده که داره ازدواج می‌کنه دیگه...
عصبی از پشت میز بلند شدم:

_ بس چرت و پرت گفتی نداشتی دو لقمه غذا
کوفت کنم.

اونم بلند شد اومد ایستاد رو به روم و گفت:

_ شهراد جدی میگم شوخی نمی‌کنم و چرت و پرتم
نمی‌گم جانان نامزد کرده چند ماه دیگه
عروسیشونه امروز خودم دیدم تو کلاس
همه بهش تبریک میگفتن.

نگاهش کردم... حس می‌کردم قلبم نمی‌زنه یه
حس خاصی بهم دست داده بود... عصبانیت،
حرص، ناراحتی، غم شاید هم کمی حسادت... اما
چرا؟ حسادت به کی؟ به سختی لب زدم:

_ ی...یعنی... جدی میگی؟؟

مصمم سری تکنون داد و گفت:

_ آره دروغم چیه... بعدش هم تو که دوسش نداری
و تازه به هدفت هم رسیدی انتقامتم گرفتی پس چرا
واست مهمه؟ هوم؟
تند گفتم:

_ واسم مهم نیست

_ آره کاملاً مشخصه!

بی توجه به تیکه اش گفتم:

_ حالا... طرف کیه؟

_ کی؟

کلافه گفتم:

_ همونی که باهاش نامزد کرده.

_ آهان اونو میگی غریبه نیست می شناسیش.

ضربان قلبم شدت گرفت، سوالی نگاهش کردم که با
صدای لرزونی گفت:

_ علیرضا دوست صمیمیت!

حس کردم دیگه قلبم نمی‌زنه علیرضا؟ محال بود
اون مثل برادر نداشتم بود علیرضا اهل نارو زدن،
از پشت خنجر زدن نبود نارفیق

نبود اما... من... من بهش خنجر زدم نارفیق شدم
حق داره که بخواد ازم انتقام بگیره اره هردوشون
حق دارن... نفس‌ام بالا نمی‌اومد

دوتا دکمه بالایی پیراهنم رو باز کردم انگار نفس
کشیدن شده بود سخت ترین کار دنیا واسم...

صدای نگران حدیث منو از فکر کشید بیرون.

بی توجه بهش سویچ رو از رو میز چنگ زدم و
به سرعت از خونه خارج شدم.

با سرعت سرسام آوری داشتم رانندگی می‌کردم.
یعنی چی که می‌خواد عروسی کنه؟ اصلا غلط کرده
که نامزد کرده مگه اون منو

دوست نداشت؟ هه چه دوست داشتی شهراد با اون
کاری که تو کردی حتی اگه دوستم داشت الان دیگه
ازت متفهره.

وقتی به خودم اومدم دم دانشگاهشون بودم
من اینجا چیکار می کردم؟ نگاهی به ساعت انداختم
دو ساعت دیگه آخرین کلاسش تموم می شد سرم
رو گذاشتم رو فرمون و چشم دوختم به
در دانشگاه جانان.

آخه چه وقت ازدواج کردنته سنت کمه واسه
ازدواج.

نمی دونم چه قدر خیره به در دانشگاه موندم و فکر
کردم که بالاخره اومدن مثل همیشه سه تایی کلا اینا
هرکاری بکنن هرجایی برن

سه تایی باهمن... گوشیم رو برداشتم تا به محیا
زنگ بزنم اما پشیمون شدم سوار ماشین شدن و
راه افتادن سریع ماشین رو روشن

کردم و با فاصله ازشون حرکت کردم نمی‌دونستم
دارم چی کار می‌کنم واقعا نمی‌دونستم.

جانان

نگاهی به دست هام انداختم و گفتم:
_ من برم دست هام رو بشورم وگرنه نمی‌تونم
چیزی بخورم.
محیا در حالی که سرش تو گوشی بود نیم نگاهی
به‌م انداخت و گفت:
_ اوف جانان توام... چقدر سوسولی تو...
سارا زد زیر خنده و من چشم غره ای واسش رفتم
گفتم:

__ سوسول نیستم به بهداشت اهمیت میدم ناسلامتی
دکتر آینده مملکتما...

دستی تو هوا تکون داد و گفت:

__ بفرما برو دکترررر آینده مملکت.

با خنده از جا بلند شدم و راه سرویس رو در پیش
گرفتم... داشتم رژ لبم رو تجدید می‌کردم که در باز
شد و یکی اومد داخل توجهی

نکردم رژ لبم رو انداختم داخل کیفم نگاهی تو آینه
به خودم انداختم شالم رو روی سرم مرتب کردم
همین که دستم رو کشیدم عقب با دیدن

فرد توی آینه که پشت من تیکه داده به دیوار قلبم
ایستاد... این... این جا چیکار می‌کرد؟ نکنه
خیالاتی شدم؟ همون طور خشکم زده
بود که با صداش به خودم اومدم:

__ سلام عرض شد خانوم...

اوف لعنتی همون لحن قبلی... دلم لک زده بود
واسه این لحنش قلبم باز دیوونه شد تند برگشتم

سمتش سعی کردم آروم باشم بعد چند ماه می
دیدمش از نزدیک؟ به سختی گفتم:

_ تو... تو... اینجا چیکار می کنی؟

بی تفاوت دست هاش رو، رو سینه اش قفل کرد و
گفت:

_ تو دستشویی چیکار میکنی؟

دستم رو زدم به کمرم و گفتم:

_ ببخشیدا مثل این که اشتباه اومدین اینجا واسه
خانوماست می بینم که چشم هاتون هم ضعیف شده
نمی تونید نوشته رو در هارو بخونید.

تکیه اش رو از دیوار گرفت و یه قدم اومد سمتم:

_ نه درست اومدم...

سوالی نگاهش کردم که گفت:

_ چرا تعجب کردی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

__ نه تعجب نكردم اصلا به من چه كه كجا ميريد و
چيكار مي كنيد...

برگشتم سمت آيينه و مشغول درست كردن شالم
شدم كه گفتم:

__ چيزايي كه شنيدم حقيقت داره؟

دستم از كار ايستاد، پس شنيده بود برگشتم سمتش
و گفتم:

__ چيا؟

__ يعنى نمي دوني راجب چي دارم حرف ميزنم؟

شونه اي بالا انداختم و درحالي كه به سمت در
سرويس مي رفتم گفتم:

__ نه نمي دونم... برام مهم هم نيست كه بدونم.

هنوز دستم به دستگيره در نرسيده بود كه سريع
خودش رو رسوند و در رو قفل كرد با عصبانيت
برگشتم سمتش و زل زدم تو

چشم هاش، گفتم:

_ این کارا چیه می کنی؟ با زکن این در رو...
ابرویی بالا انداخت و همزمان نوچی کرد گفت:
_ اول به سوال جواب میدی بعدش ...
با تمسخر نگاهش کردم و گفتم:
_ هههه تا وکیل نیاد به هیچ سوالی جواب نمیدم...
متعجب گفت:
_ وکیلِت؟
تخس جوابش رو دادم:
_ خب داری بازجوییم می کنی دیگه.
خندید باز قلبم دیوونه شد هنوزم خنده اش نقطه
ضعفم بود هنوز خنده اش رو هضم نکرده بودم که
دستی میون مو های لختش کشید
رسما دیوونه شدم دلم می خواست دستم رو ببرم
جلو و دست بکشم لای موهاش... دستم رو مشت
کردم تا کاری نکنم که بعدش پشیمون بشم.

صدای بمش منو از فکرهای محال و غیر ممکنم
کشید بیرون آروم گفت:

_ هنوزم شیطونی...

پوزخندی زدم:

_ مگه قرار بود عوض بشم؟ من هرچی هم بشم
عوض نمی شم عوضی نمی شم...

چشم هاش رو بست داشت سعی می کرد آروم باشه
حالاتش رو خوب می شناختم... کمی بعد مثل این
که تونست آروم بشه چون گفت:

_ خب نگفتی راسته؟ چیزهایی که شنیدم حقیقت
داره؟

نفسم رو کلافه فوت کردم بیرون و گفتم:

_ چیاااااا...

خیره شد تو چشم هام... اوف لعنت به این چشم ها
که زندگیم رو به آتیش کشیده بودند.

_ همین که... که نامزد کردی...

اخمی کردم و جوابش رو دادم:

_ اینا مسائل شخصی هستن و دلیل نمی بینم راجبش توضیحی به شما..._

با شنیدن صدای فریادش خفه شدم :

_ جانان یه کلام بگو حقیقته یا نه..._

با این که از صدای بلندش کمی ترسیده بودم اما با این حال خودم رو نباختم و خیره تو چشم هاش لب زدم:

_ اره حقیقته راسته نامزد کردم تا چند روز دیگه هم عروسیمونه خب که چی؟ راحت شدی؟

چشم هاش رو بست محکم فشار می داد کمی بعد بازشون کرد با دیدن چشم هاش قلبم ایستاد. چشم هاش پر...پر اشک بود یعنی بخاطر من؟

یعنی دوستم داشت؟ لطفا جانان چرت و پرت نگو آدم با کسی که دوستش داشته باشه همچین کاری می کنه؟ پس این چشم های پر اشک چی میگن؟ لابد فکر می کرده تو از درد دوریش میمیری و حالا

که می بیند داری خوش و خرم زندگیت رو می کنی
ناراحت... آره همینه.

_ فکر کردی می تونی اینجوری ازم انتقام بگیری؟
هان؟

بی اختیار خندیدم:

_ هه چه انتقامی؟ ما اهل انتقام نیستیم ما مثل تو
نیستیم بی گناه کسی رو مجازات نمی کنیم دلش رو
نمی شکنیم نابودش نمی کنیم نارقیق

نمی شیم نارو نمی زنیم از پشت خنجر نمی زنیم ما
همو دوست داریم حالا شاید عشق نباشه اما همو
دوست داریم صادقانه بدون دوز و

کلک بدون بازی دادن هم بدون بازی با احساس هم
دیگه بدون نقش بازی کردن ما خودمونیم و همو
دوست داریم و کنار هم آرامش

داریم و فکر کنم همینا کافی باشه درسته؟

نفس کم آوردم و دیگه ساکت شدم

تموم مدتی که داشتم حرف می‌زدم فقط خیره نگاهم
می‌کرد مات و مبهوت... منم وقتی دیدم حواسش
نیست سریع کلید رو از دستش کشیدم

بیرون و در و باز کردم خواستم برم بیرون که دستم
رو گرفت و کشیدم عقب و زیر گوشم غرید:

__ مگه این که از رو جنازه من رد بشید و برید
از دواج کنید فهمیدی؟

چون پشت سرم بود نمی‌تونستم قیافه اش رو ببینم
اما معلوم بود حسابی عصبیه منم با لحن حرص
دراری گفتم:

__ هه خب رد میشیم.

دستم رو با شدت از دستش کشیدم و پریدم بیرون
هووووف خدایا چرا این همه عذابم میدی چقدر دلم
برای بوی عطرش تنگ شده بود

برای صدای بمش برای چشم هاش امروز عجیب
مثل گذشته بود حالت چشم هاش... چشم هایی که
توش تنفر نبود بدی نبود عشق بود پاکی

بود.

رسیدم سر میز محیا با دیدنم رو به سارا گفت:

_ عا بفرما اومد

بعد رو به من گفت:

_ کجایی تو رفتی دستت رو بشوری یا رفتی خوابیدی اون جا...

سارا خندید و من چشم غره ای بهش رفتم در حالی که می نشستم سر جام گفتم:

_ اگه بدونید کی رو دیدم اونجا...

سارا:

_ کی رو؟

_ شهراد...!

محیا تقریبا جیغ زد:

_ چیییییی؟؟؟؟!!!!

آروم نیشگونی از پاش گرفتم و غریدم:

__ تو این اخلاق گندت رو کی می خوای ترک کنی
آبرومون رفت...

شونه ای بالا انداخت و گفت:

__ بیخیال بگو ببینم جدی میگی؟

__ آره خب ...

همون طور که غدام رو می خوردم کل ماجرا رو
براشون تعریف کردم هر لحظه چشم هاشون گرد و
گرد تر می شد از تعجب بعد تموم

شدن حرف هام سارا نه گذاشت نه برداشت گفت :

__ جانان اگه تا الان به عشق شهراد نسبت به تو
شک داشتم الان دیگه مطمئن شدم عاشقته...

بی اختیار زدم زیر خنده که محیا با حرص گفت:

__ ببین اینجوری حرص منو درمیاره ها هی من
میگم این به مسخره می گیره و هرهر می خنده.

لقمه ام رو قورت دادم گفتم:

_ آخه واقعا خنده داره اون اگه دوستم داشت
همچین کاری باهام می کرد؟ بیخیال بابا.

سارا سعی کرد متقاعدم کنه گفت:

_ خب شاید اون انتقام کوفتی چشم هاش رو کور
کرده بوده...

محیا حرف سارا رو ادامه داد:

_ و وقتی اومده انتقام بگیره خودش تو دام افتاده و
عاشقت شده .

سارا لبخندی زد و گفت:

_ اوف چه انتقام شیرینی.

پوزخندی زدم حناش دیگه پیش من یکی رنگی
نداشت...

کمی بعد جمع و جور کردیم بعد حساب کردن زدیم
بیرون.

باید یه سر پیش خاله مینا هم می رفتیم خیاط بود و
دوست صمیمی مامان دوخت لباس نامزدیم به عهده
اون بود.

.....

_ خب خانوم خوشگله می تونی بلند شی.
با صدای آرایشگر از فکر دراومدم و چشم هام رو
باز کردم نمی دونم چند ساعت بود که زیر دستش
بودم و اون داشت روی صورتم کار
می کرد البته گفته بودم که می خوام خیلی ساده باشه
آرایشم، امیدوار بودم که خیلی غلیظ نباشه.

از جا بلند شدم کش و قوسی به بدنم دادم که این
کارم صدای خنده آرایشگر و دستیارش رو درآورد
خواستم به سمت آینه برم که

مژده دستیار آرایشگر دستم و کشید و مانع دیدنم
شد و گفت:

_اول بیا لباست رو بپوش بعدش خودت رو ببین
عروس خانوم.

لبخندی زدم و سری تکون دادم لباس رو برداشتم
آرایشگر که درحال جمع کردن وسایلش بود و حالا
کارش تموم شده بود برام آرزوی
خوشبختی کردن بعد تشکر رفتن.

من هم با خیال راحت مشغول پوشیدن لباسم شدم
امشب شب نامزدی منو علیرضا بود شب نامزدیم
بود و من اصلا خوشحال نبودم

احساس خفگی بهم دست می‌داد من تموم این
لحظات رو با شهزاد تصور کرده بودم و حالا امشب
به جای شهزاد، علیرضا کنارم بود

اون قرار بود حلقه دستم کنه من... من داشتم چی
کار می کردم؟ لباس رو پوشیدم شکر خدا طوری
نبود که به کمک کسی نیاز داشتم
باشم..

رفتم جلوی آینه با دیدن فرد توی آینه خود به خود
لب هام به خنده باز شد این من بودم؟ چه قدر
خوشگل شده بودم همون طور که خواسته

بودم آرایشم خیلی ملایم بود موهای فرم رو صاف
کرده بود و فقط پایین موهام رو یکم حالت داده بود
یه لباس بلند طلایی خوش

رنگی هم تنم بود چرخی دور خودم زدم و باز چشم
دوختم به تصویر توی آینه یکم خیره شدم تو چشم
هام که حالا با این لباس عسلی

شده بودن ناخودآگاه خنده ام گرفت زدم زیر خنده کم
کم صدای خنده ام بلند شد و درنهایت تبدیل به گریه
شد خیلی سعی کردم جلوی

گریه ام رو بگیرم اما واقعا نمی‌شد این بغض داشت
خفه ام می‌کرد من فکر می‌کردم با نبود شهراد با
کاری که باهام کرد کنار او مدم فکر

می‌کردم دیگه فراموشش کردم و هیچ حسی بهش
ندارم اما اصلا اینطور نبود من هنوز هم مثل
دیوونه ها دوست داشتمش اما اون لیاقت
عشقم رو نداشت...

بعد اون روز که تو رستوران یهو پیداش شد چند
باری هم تا جلوی دانشگاه او مده بود سعی داشت از
تصمیم منصرف کنه اما

نمی‌تونست محال بود من از تصمیم برگردم حتی
چند باری هم سراغ علیرضا رفته بود که اونم حرف
های من رو تکرار کرده بود

می‌گفت وقتی از عشق الکی بینمون تعریف می‌کرده
قیافه شهراد دیدنی بوده می‌گفت حسابی عصبی
شده.

من که شنیدم وقتی تونستم تا حدودی حرصش رو
در بیارم حسابی خوشحال شدم هنوز کجای کاری آقا
شهراد هنوز اولشه ببین چی کار ها می‌کنم
باهات.... باید کاری می‌کردم برای خودم غرور
شکستم برای قلبی که شکست و نابود شد برای
چشم هایی که ماه ها شب تا صبح و صبح تا شب
یک ریزاشک ریخت برای درد قلبی که اشک شد و
از چشم هام سرازیر شد.

باید به پاهام می افتاد باید درد هایی که کشیدم رو
اون هم تجربه می‌کرد.

اصلا باید التماس می‌کرد مثل وقتی که من التماس
کردم و گفتم نرو اما اون... دست حدیث و گرفت و
رفت رفت و نابودم کرد رفت و...

با صدای در که به شدت باز شد سریع اشکم رو
پاک کردم و برگشتم عقب با دیدن محیا و سارا که
معلوم بود تا اتاق من دویدن چون
نفس نفس می‌زدن لبخندی زدم:

_ چه خبره دخترها سر آوردین؟

با شنیدن صدام نگاهشون به من افتاد هر دو یکم
خیره نگاهم کردن که یهو جیغ محیا بلند شد:

_ کصافت چه خوشگل شدی زشت ایکبیری..._

زدم زیر خنده و گفتم:

_ این اول و آخر جمله فوشت چی بود و اون وسط
مسطا تعریف چی؟؟

خندید و گفت:

_ تو هنوزم نفهمیدی من اینجوری با این الفاظ
ابراز علاقه می کنم؟

زدم زیر خنده سارا با لبخند گفت:

_ چه قدر خوشگل شدی عزیزمم..._

لبخند غمگینی زدم و چیزی نگفتم محیا دستم رو
گرفت و گفت:

_ خوبی جنونم؟؟

با لبخند سری تکون دادم و گفتم:

_ آره... خوبم...

لبخند غمگینی زد و گفت:

_ من بهت جای جانان گفتم جنون تو اصلا عصبی نشدی و حرصت هم نگرفت تازه لبخند زدی و این یعنی اصلا حالت خوب نیست.

دستش رو فشار دادم و خواستم لبخندی بزنم که نشد واقعا نشد جای لبخند یه قطره اشک چکید روی گونه ام...

سارا اون یکی دستم رو گرفت و گفت:

_ خوبی قشنگم؟؟

گریه ام شدت گرفت بلند زدم زیر گریه و گفتم:

_ من... من فکر می کردم فراموشش کردم فکر می کردم دیگه دوشش ندارم و حالا من...

دستم رو کشید و روی تخت نشوندم... محیا یه طرفم نشست و سارا هم طرف دیگه ام سارا گفت:

_ عزیز دلم می‌دونم سخته واقعا... اما این راهی که
خودت انتخاب کردی...

محیا سریع گفت:

_ قوربونت بشم اگه پشیمونی هنوزم دیر نشده ها
می‌تونی بهم بزنی این بازی مسخره رو هوم؟
پشیمونی؟

تند تند سرم رو به چپ و راست تکون دادم و
گفتم:

_ نه... نه اصلا من پشیمون نیستم من روزهای
بدتر از این هم داشتم... تونستم تحمل کنم صبر
کنم... بازم تحمل می‌کنم صبوری می‌کنم و

انتقامم رو ازش می‌گیرم... اون باید تقاص پس
بده تقاص اشک هام رو دل شکسته ام رو...

از جا بلند شدم من نباید به این زودی جا می‌زدم کم
می‌آوردم هنوز اول راه بودم هنوز کلی کار مونده
بود که انجام نداده بودم...

اشک هام رو پاک کردم برگشتم سمت دختر ها و
گفتم:

_ بیخیال این حرف ها هرچی بوده دیگه تموم شده
رفته پی کارش...

محیا بلند شد ایستاد رو به روم و گفت:

_ شاید واسه تو تموم شده اما برای دلت هیچی
تموم نشده...

سری تکون دادم و گفتم:

_ اون هم دیگه کم کم باید بپذیره که همه چی تموم
شده...

خواست حرفی بزنه که صدای در فرصت حرف زدن
رو ازش گرفت چرخیدیم سمت در... در باز شد و
مامان اومد داخل با دیدن

من لبخندی نشست روی لبش آروم به سمتش قدم
برداشتم با ذوق و چشم های پر از اشک گفتم:

_ دختر کوچولوی من بزرگ شده؟ عروس شده...
آخه تو کی اینقدر بزرگ شدی که بخوای ازدواج
کنی و برای خودت تشکیل خانواده
بدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ خوشگل شدم؟؟؟

صورتم رو با دست هاش قاب گرفت و گفت:

_ معلومه که خوشگل شدی قشنگ مامان... خدایا
شکرت نمودم و این روز رو هم دیدم...

بغلش کردم... آخ مامانم... تو که نمی‌دونی تو دلم
چه خبره... نمی‌دونی چه قدر حالم بده... که دارم
تظاهر می‌کنم خوشحالم از این

ازدواج... که دارم سعی می‌کنم عشقم رو تو دلم
خاک کنم که دارم زجر می‌کشم عذاب می‌کشم.

بغضم گرفته بود اما بخاطر مامان سعی کردم خودم
روو کنترل کنم.

با صدای محیا از هم جدا شدیم :

_ عه عه اینارو باش کم کم داره اشک منم
درمیاد... چه فیلم هندی درست کردینا... مثلا
عروسیه ها الان وقت بزن و برقصه نه
گریه.

سارا اومد نزدیک و گفت:

_ حق با محیاست خاله جون راستی آقا دوما
اومدن؟؟

مامان لبخندی زد و گفت :

_ آره وای جانان ببینیش چه خوشگل و خوشتیپ
شده چه قدر بهم میاید خدا... برم اسپند دود کنم
چشمتون نزن.

ما زدیم زیر خنده و مامان از اتاق خارج شد کمی
بعد اومدیم بیرون... علی رضا اون پایین پله ها
منتظرم بود اوف چه قدر

مهمون... نگاهم رو دادم به علی رضا حق با مامان
بود واقعا خوشگل و خوش تیپ شده بود...

آروم از پله ها رفتم پایین چند تا پله
مونده بود برسم پایین که چند قدمی اومد جلو لبخند
قشنگی روی لبش بود مطمئن علیرضا آرزوی هر
دختری بود اما من... حیف که
دلم رو به یه قول بیابونی باخته بودم.
دسته گل قشنگی رو گرفت ستم و آروم گفت:

_ سلام... _

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم سعی کردم بغض
ام رو قورت بدم و لبخند بزنم اگه شهراد اون کار
ها رو باهام نمی کرد اگه اون انتقام کوفتی
چشم هاش رو کور نمی کرد اگه تا این حد پست و بد
نمی شد الان به جای علیرضا شهراد بود.
دسته گل رو از دستش گرفتم و آروم گفتم:

_ سلام... ممنونم... _

حالا بقیه فکر می‌کردن داریم قربون صدقه هم
میریم.

دستم رو دور بازوش که گرفته بود سمت حلقه
کردم و راه افتادیم با همه سلام و احوالپرسی کردیم
و بعد نشستیم جای مخصوصی که

برای ما در نظر گرفته شده بود... همه دسته دسته
به سمتمون می‌اومدن و تبریک می‌گفتند.

داشتیم با علیرضا راجب یکی از دوست هاش که از
آلمان اومده بود صحبت می‌کردیم که :

_ سلام عرض شد...

با شنیدن صداش ضربان قلبم شدت گرفت... یعنی
خودش بود؟ اینجا چیکار می‌کرد؟؟ کی دعوتش
کرده بود؟؟

آروم سرم رو بلند کردم با دیدنش فهمیدم که نه
واقعیه خود خودش...

از جا بلند شدیم قلبم به قدری تند میزد که گفتم
همین الانه که سینه ام رو بشکافه و بپره بیرون...
مثل این که علیرضا متوجه حال بد

من شد و دست یخ زده ام رو میون دست هاش
گرفت و رو به شهراد گفت:

_ به به آقا شهراد... خوش اومدی...

با سرد ترین لحن ممکن جوابش رو داد:

_ ممنون...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

_ تو اینجا چیکار می کنی؟؟؟

علیرضا دستم رو ول کرد و دور شونه ام حلقه کرد
با لبخند گفت:

_ عزیزم من دعوتشون کردم هرچی باشه یه زمانی
رفیق بودیم دیگه.

بعد رو به شهراد ادامه داد:

_ اینطور نیست داداش؟؟

داداش رو عدا گفت تا به شهراد یه چیز هایی رو
یادآوری کنه.

شهراد رو به من گفت:

__ مثل این که حرف هایی که بهت زدم رو فراموش
کردی نه؟؟

تا اومدم جوابش رو بدم صدای مامان مانع شد
مامان علاقه عجیبی به شهراد داشت جوری که
وقتی می دیدش لب هاش خود به خود به خنده
باز می شد... خصوصا بعد این که فهمید شهراد پسر
دوست صمیمیش شیرینه که دیگه علاقه اش بیشتر
شد...!

دست علیرضا رو آروم پس زدم و به سمت
سرویس به راه افتادم... کمی بعد که آروم شدم
اومدم بیرون کل شب نگاه های خیره

شهراد رو، روی خودم حس می کردم و سعی
می کردم بی توجه باشم...

دیگه اواخر مهمونی بود خسته شده بودم از تظاهر
کردن از لبخند های الکی و مسخره از همه چی
خسته شده بودم.... چشم چرخوندم
کسی حواسش به من نبود یا اگه بود هم که من
متوجه نشدم.

به سمت بالکن رفتم هوای تازه که صورتم رو
نوازش کرد بهتر شدم
احساس خفگی می کردم داخل... نگاهم رو دوختم
به آسمون... ذهنم فلش بک زد به گذشته زمانی که
پزشکی قبول شده بودم و به این
مناسبت بابا مهمونی ترتیب داده بود... وقتی اومدم
بالکن شهراد هم پشت سرم اومد... با یاد آوری
اتفاقات اون شب لبخندی روی لبم نشست یه لبخند
تلخ!!

آهی از سر حسرت کشیدم... دیگه نباید به اون
روزا برمی گشتم حتی نباید فکر می کردم... چون
دیگه قرار نبود اون اتفاقات قبل تکرار

بشن من دیگه اون جانان احمق عاشق نبودم که
شهراد هر چی بگه رو چشم بسته بپذیرم...

_ مثل این که زیاد از مهمونی راضی نیستی...

با شنیدن صداش سریع برگشتم عقب که سینه به
سینه اش در او مدم البته بهتر بود بگم سر به سینه
چون از من خیلی قدش بلند تر
بود...

بی اختیار نفس عمیقی کشیدم هنوزم همون عطر
همون بو... چه قدر دلم تنگ شده بود آروم سرم
رو آوردم بالا و نگاهش

کردم چشم هاش... چشم هاش یه حالت خاصی
داشت کشیده و خمار مژه های بلند... من چرا تا
حالا به زیبایی این چشم ها پی نبرده

بودم؟ بادی که در حال وزیدن بود موهاش رو به
بازی گرفته بودن یه کم بلند شده بود موهاش... دلم
میخواست دستم رو بیارم بالا و
موهای لختش رو لمس کنم...

ته ریش چه قدر بهش می اومد... حس کردم نفسم
بالا نمیداد سرم گیج رفت در شرف افتادن بودم که
سریع زیر بازوم رو گرفت و از افتادنم جلوگیری
کرد.

هنوز هم وقتی بهم نزدیک می شد نفس ام حبس
می شد توی سینه و ضربان قلبم شدت
می گرفت این چه حسی بود که بهش داشتم کشش
خاصی بهش داشتم هرچه سعی می کردم ازش متنفر
بشم اما موفق نمی شدم... با

صداش به خودم اومدم... من داشتم چیکار می
کردم؟ قرارمون با علیرضا رو داشتم بهم میزدن با
این کار هام اگه شهراد می فهمید که
هنوزم مثل دیوونه ها عاشقشم رابطه ام با علیرضا
رو باور نمی کرد:

__ حالت خوبه؟

سریع دستش رو پس زدم و صاف ایستادم سری
تکون دادم و سعی کردم لرزش صدام رو پنهون کنم
گفتم:

_ خوبم... تو..... تو اینجا چیکار می کنی؟
چند قدمی رفت عقب و گفت:

_ خودت اینجا چیکار می کنی؟ مثلاً نامزدیته دوماه
و ول کردی اومدی اینجا؟ نه نه بعیده از شما دوتا
لیلی و مجنون.

پوزخندی زدم و گفتم:

_ اومدم هوا بخورم و از هوای آزاد لذت ببرم... که
مثل این که قسمت نیست.

زدمش کنار و خواستم برم داخل که دستم رو گرفت
و کشید که باعث شد برگردم عقب با عصبانیت
دستم رو از تو دستش خارج کردم و
زل زدم تو چشم هاش گفتم:

_ حد خودتون رو بدونید لطفا، با چه اجازه ای
دست منو می گیرید؟ من نامزد دارم دیگه اون
جانانی نیستم که هر چی بگید و هرکاری
کنید هیچی نگه اوکی؟
با عصبانیت گفت:

_ هه نامزد.... توقع داری باور کنم؟ هان؟ تو
عاشق منی جانان نمی تونی منو یا خودت رو گول
بزنی تو عاشق منی و نمی تونی عاشق
کس دیگه ای بشی.

از شدت عصبانیت در حال منفجر شدن بودم چه پر
رو بود این بشر... گفتم:

_ نمی تونم؟ می شه بگی چرااا نمی تونم؟ چطور
تو، تونستی من نتونم؟
پرید وسط حرفم و گفت:

_ جانان قضیه منو تو فرق داشت...

دیگه این بار رسماً منفجر شدم دیگه اختیار صدام
دست خودم نبود گفتم:

__ قضیه منو تو فرق داشت؟ آره راست میگی فرق
داشت می‌دونی چون تو عاشق نبودی و من مثل
دیوونه‌ها عاشقت بودم تو به خاطر

انتقام بهم نزدیک شدی و من... چطور تونستی
واقعا چطور تونستی... آخه یه آدم چه قدر میتونه
نامرد باشه کثیف و رذل
باشه...

__ جانان... داری اشتباه می‌کنی...
پریدم وسط حرفش و گفتم:

__ اولاً اسم منو به زبونت نیاااااا دوما اشتباه کردم
اما نه الان قبلاً اشتباه کردم که به همچین آدمی
اعتماد کردم که اجازه دادم وارد

زندگیم شه و آرامشم رو بهم بریزه وقتی اشتباه
کردم که تورو باور کردم اشتباه کردم که عاشقت
شدم اما برام خوب بود درس گرفتم

__جانان كجایی تو مادر یهو نامزدت رو گذاشتی
كجا رفتی آخه همه مهمونا دارن میرن برای
خدا حافظی سراغت رو میگیرن.
سری تكون دادم و گفتم:

__ مامان الان برمی‌گردم.

__ جانان...

بی توجه به مامان و صدا کردنش به سمت سرویس
قدم برداشتم

و با بسته شدن در اشک هام ریخت تکیه دادم به
در و آروم سر خوردم و نشستم زمین گریه ام شدت
گرفت... خدایا این چه حسیه چرا

نمی‌تونم ازش متنفر باشم چرا همش تو فکرش
هستم؟ چرا هنوز هم با تموم کارهایی که باهام کرد
دوسش دارم چرا هنوز هم وقتی می‌بینمش نفسم
حبس می‌شه توی سینه قلبم می‌خواد دیواره سینه
ام رو بشکافه و بزنه بیرون چرا اینقدر عذابم
می‌داد مگه کاری که باهام کرد بس نبود؟

دلم رو شکست نابودم کرد بس نبود؟ کمی که آروم
شدم از جا بلند شدم دستی به سر و صورتم کشیدم
و رفتم بیرون علی رضا با دیدن
من اومد سمتم و گفت :

__ معلوم هست کجایی تو جانان؟

__ همینجام...

با دیدن صورتم گفت:

__ خوبی؟ چیزی شده؟ شهراد چیزی گفت بهت؟

سری تکون دادم و آروم گفتم:

__ خوبم... چیزی نیست حالا بعدا برات تعریف می‌کنم...

سرم رو بلند کردم از پشت سر علیرضا دیدم که شهراد داره به سمت ما میاد آه لعنتی فکر کردم رفته... سعی کردم لبخندی بزنم دست

علیرضا رو تو دست هام گرفتم و آروم لب زدم:

__ شهراد داره میاد...

سری تکون داد با رسیدن به ما علیرضا چرخید سمتش و همزمان دستم رو گرفت نگاهی به دست هامون انداختم سرم رو بلند کردم و لبخندی

زدم جواب لبخندم رو داد که صدای شهراد به گوشم رسید:

_ خب برای هرکسی نقش عاشق هارو بازی کنید برای من نمی تونید...

نگاهم رو دوختم تو چشم هاش و گفتم:

_ آره خب خودت بازیگر ماهری هستی کسی نمی تونه جلوی تو نقش بازی کنه اما باید بگم که ما نقش بازی نمی کنیم واقعیه...

نگاهم رو دوختم تو چشم های علیرضا و با لبخند گفتم:

_ مگه نه عزیزم؟

با لبخند حرفم رو تایید کرد و رو به شهراد گفت:

_ توام بهتره با این موضوع کنار بیای... و مزاحم همسرم نشی.

کارد میزدی خونش در نمی اومد عصبی دستی به لبش کشید و با حرص گفت:

__ عه پس اینجور یاست...

با لبخند حرص دراری سرم رو به نشانه مثبت
تکون دادم سری تکون داد و با گفتن بچرخ تا
بچرخیم از کنار ما گذشت و رفت...

دستم رو از دست علیرضا درآوردم و گذاشتم روی
پیشونی ام سعی کردم نفس عمیق بکشم تا اشکم
نریزه... علیرضا با نگرانی نگاهم
کردم و گفت:

__ خوبی جانان؟

سری تکون دادم و گفتم:

__ چرا این قدر آزارم میدی؟ اون انتقامش رو
گرفت...

دستی تو موهاش کشید و گفت:

__ جانان شهراد شاید بخاطر انتقام اومده باشه
سمتت اما... حس میکنم الان عاشقته... یعنی تو
همون مدتی که باهم بودین عاشقت شده

اما انتقام کوفتی به قدری چشم هاش رو کور کرده
بوده که حسش رو نفهمیده... متوجه عشقش به تو
نشده و حالا که از دستت داده تازه

به خودش اومده به قولی چشم هاش باز شده...
پوزخندی زدم و گفتم:

_ الان چه فایده ای برام داره؟ خودش و عشقش
برن به درک متفهم ازش ... اشکم رو درآورده
باید اشکش رو دربیارم دلم رو شکسته دلش رو
می شکم نابودم کرده نابودش می کنم...

با ناراحتی سری تکون داد و چیزی نگفت بعد رفتن
مهمون ها و علیرضا اینا رفتم بالا خیلی خسته بودم
و همین طور غمگین دلم یه گریه

درست حسابی می خواست لباس هام رو عوض
کردم و وارد حموم شدم و اشک هام ریخت اصلا
فکرش رو هم نمی کردم اینقدر سخت باشه.

یعنی برای شهراد هم سخت بوده؟ معلومه که نه من عاشق هستم و وانمود این که عاشق کس دیگه ای هستم برام تا این حد زجر آوره

شهراد که عاشقم نبود... چطور تونست باهام همچین کاری کنه گناه من چی بود... من عاشقش بودم و هستم چرا نمی‌تونم فراموشش

کنم؟ چراااا؟ چرا اینقدر در برابرش ضعیفم؟ چرا هنوزم وقتی نزدیکم می شه قلبم می‌خواد بزنه بیرون؟ من باید ازش متنفر باشم

متنفر... هنوز بوی عطرش رو حس می‌کردم چشم هاش، موهاش... نمی‌دونم چه قدر زیر دوش گریه کردم اما وقتی به خودم اومدم نای

ایستادن نداشتم حوله رو پیچیدم دورم و از حموم خارج شدم یه دست لباس راحتی تنم کردم و با همون موهای خیس خودم رو پرت کردم

روی تخت دلم یه خواب می‌خواست یه خواب ابدی
خوابی که دیگه هیچ وقت بیدار نشم یا وقتی هم
بیدار شدم ببینم همه این اتفاقات همه
اش خواب بوده کالابوس بوده... اما محال بود.

با صدای محیا سرم و بلند کردم و نیم نگاهی بهش
انداختم و گفتم:

_ محیا حوصله مسافرت ندارم.
محیا گفت:

_ عهه جانان لج نکن دیگه چون من بیا حال و
هوات هم عوض می شه تازش هم اینجوری رالاحت
می تونی حرص شهراد و دربیاری قشنگ
رو در رو آخرش فکرشو بکن.

چشم غره ای بهش رفتم که گفت:

_ چیه جانان مگه بد میگم.

از جا بلند شدم و در حالی که وسایلم رو جمع می کردم گفتم:

_ باشه به علیرضا میگم آرمین و سارا هم میاد دیگه؟

محیا از جا پرید و گفت:

_ آره سارا که اینطور گفت... زود باش به علیرضا زنگ بزن بدوو.

سری تگون دادم دادم به علیرضا زنگ زدم بچه ها می خواستن برن کیش برای تعطیلات... علیرضا مخالفتی نکرد آرمین و سارا من

و علیرضا شهراد و زنش و شمیم و محیا قرار بود اخر هفته بریم محیا و سارا خیلی هیجان داشتن اما من... برام فرقی نداشت فقط

روی انتقامم تمرکز کرده بودم فقط نقشه می کشیدم
چجوی از شهراد انتقام بگیرم و این کیش
رفتمون خیلی کمکم می‌کرد تا به هدفم
برسم.

هنوز تا آخر هفته کلی وقت داشتیم اما سارا و محیا
از حالا رفتن برای جمع و جور کردن و آماده شدن
.

از جا بلند شدم و به سمت پنجره اتاق قدم برداشتم
پنجره رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم نشستم لب
پنجره و چشم دوختم بیرون با

دیدن سارا و آرمین که دست تو دست هم با شوخی
و خنده داشتن به سمت خونه می اومدن لبخندی
نشست روی لبم من که نتونستم به
عشقم برسم الاقل اینا برسن.

نگاهشون به من افتاد و سارا برام دستی تکون داد
من هم متقابلا براش دست تکون دادم... بهم اشاره
زد که برم پایین سری تکون دادم.

و بعد بستن پنجره رفتم پایین کلی خرید کرده بود
سارا نشستیم کلی راجب مسافرت حرف زدیم البته
من بیشتر شنونده بودم... باورم
نمی شد اینقدر به همه چی بی تفاوت شده بودم اگه
جانان قبل بودم الان رو پا بند نبودم و اما الان چی؟
هیچی برام مهم نبود هیچی.

از فرودگاه که خارج شدیم نفس عمیقی کشیدم اوف
چه قدر گرم بود من هم که متنفرم از گرما... نگاهی
به بچه ها انداختم سارا و محیا
و شمیم جلوتر از بقیه داشتن راه می رفتن و حرف
میزدن خیلی خوشحال بودن آرمین و علیرضا هم
درحال صحبت بودن حدیث یه

گوشه مشغول صحبت با گوشی بود و شهراد...
وقتی نگاه خیره اش رو، روی خودم دیدم ضربان
قلبم مثل همیشه رفت بالا برخلاف
خواسته ام نگاهم رو ازش گرفتم یعنی دوست داشتم
ساعت ها بشینم و نگاهش کنم عشقه دیگه با این
که اون همه کار باهام کرده بازم
عاشقشم... اصلا آدم عاشق احمق می شه معشوقه
اش هرکاری هم بکنه این باز هم دوستش داره
عشق چشم های آدم رو کور می کنه گوش هاش رو
کر می کنه نه جز اون کسی رو می بینی نه صدایی
جز صدای اون دوست داری بشنوی عشق یه چیز
خیلی عجیبیه در عین حال که
ازش متنفری باز مثل دیوونه ها عاشقشی...
سوار یه ون شدیم و رفتیم به هتلی که از قبل رزرو
شده بود... قرار شد کمی استراحت کنیم بعدش
بزنیم بیرون... آرمین و سارا

یه اتاق شهراد و زنش یه اتاق محیا و شمیم هم یه
اتاق منو علیرضا هم یه اتاق که یهو شهراد گفت
دختر باهم باشن پسرا باهم

اینجوری بهتره شمیم اینام تنها نیستن...

پوزخندی بی اراده نشست روی لبم هه چه دلیل
مسخره ای... برای بقیه مهم نبود پس موافقت
کردن شهراد خوب بلد بود بقیه رو قانع
کنه.

رفتیم بالا و وارد اتاق هامون شدیم اصلا حوصله
حدیث رو نداشتم کلا باهاش حرف هم نمی‌زدم دیگه
جلوی جمع مجبور می‌شدم یه

سلام علیکی بکنم که شک نکنن اتاق چهار تا تخت
داشت و ما پنج نفر بودیم بچه ها داشتن می گفتن
کی کجا بخوابه که چشمم به

کاناپه تو گوشه اتاق افتاد عالی بود گفتم :

_ شماها رو تخت بخوابید من روی کاناپه
می‌خوابم.

حدیث سریع گفت:

_ وای نه اینجوری اذیت میشی..._

از گوشه چشم نگاهش کردم و خندیدم واقعا
نمی‌دونم چرا خنده ام گرفت تو فکر اذیت شدن منه؟
چیزی نگفتم جو خیلی سنگین شده

بود توجه ای نکردم حوله ام رو برداشتم و به
سمت حمام رفتم یه دوش خستگی رو از تنم خارج
می‌کرد.

بعد من دختر هام نوبتی رفتن و دوش گرفتن چند
ساعتی استراحت کردیم و بعد آماده شدیم و زدیم
بیرون پسر ها تو لابی منتظر ما بودن.

پسر ها با دیدن ما از جا بلند شدن و اومدن سمتمون
آرمین گفت:

_ خدایی شما خانوما چرا اینقدر دیر آماده می شید
علف سبز شد زیر پامون..._

سارا پشت چشمی نازک کرد و گفت :

__دیگه شما پسرها هول هولی آماده می شید به ما
چه ما دوست داریم همیشه هرجایی مرتب بریم.
آرمین گفت:

__سارا خانوم یعنی با این حرفت ما پسرنا مرتب و
شلخته میریم؟ نه نه یه نگاهی به شوهرت بنداز از
بس خوشگل و مرتب و خوش
تیپه که نگاه همه دخترها سمتشه...

سارا چشم غره ای به آرمین رفت و با حرص گفت:
__عه؟ پس بفرما پیش همونا!!

اینو گفت و رفت به سمت در خروجی آرمین به
حالت نمایشی زد تو سرش که یعنی بدبخت شدم
علیرضا با خنده زد رو شونه آرمین
و گفت:

__برای دعا می کنم که سلام برگردی برو.

آرمین با خنده مشتی به بازو علیرضا زد و رفت با
خنده نگاهشون کردیم این زوج چقدر شیرین و
دوست داشتی بودن چه قشنگ بود
عشق بینشون...

با قفل شدن دستم تو دست های علیرضا از فکر
دراومدم نگاهش کردم که با مهربونی گفت:
_ عزیزم چی شد تو فکر رفتی بیا بچه ها رفتن...
متعجب نگاهی به بچه ها انداختم که داشتن از در
بیرون می رفتند. در حالی که با علیرضا هم قدم می
شدم گفتم:

_ اصلا حواسم نبود...
آروم گفت:

_ معلومه... جانان میدونم برات سخته اما این
راهی هست که ما انتخابش کردیم حالا درست و
غلطش رو نمی دونم اما خب اگه پشی...
پریدم وسط حرفش و گفتم:

__ نه علیرضا، جمله ات رو کامل نکن به هیچ وجه،
من یا کاری رو شروع نمی‌کنم اگر بکنم تا آخرش
میرم حتی اگه بدونم آخرش برام بد
تموم می‌شه من رفیق نیمه راه نیستم.

لبخندی زد و دستم رو فشرد منم جواب لبخندش رو
دادم که شمیم بلند گفت:

__ آهای اینجا مجرد هستا مراعات کنید.

با صدای شمیم نگاهش کردیم راست می‌گفت سر
منو علیرضا خیلی بهم نزدیک بود و با لبخند همو
نگاه می‌کردیم حالا هرکی ندونه

فکر می‌کنه چه لیلی و مجنونی هستیم ما...

علیرضا دستش رو انداخت دور شونه ام و گفت:

__ عیبی نداره نگاه کنید یاد بگیرید بلکه تونستید
یکی رو تور کنید و از ترشیدگی نجات پیدا کنید.

صدای خنده جمع بلند شد محیا و شمیم با جیغ و داد
هجوم آوردن سمت علیرضا و علیرضا هم فرار رو
بر قرار ترجیح داد حالا

علیرضا افتاده بود جلو می دوید و محیا و شمیم هم پشت سرش ماهم که غش کرده بودیم از خنده.

میون خنده ام نگاهم افتاد به شهراد نگاهش طبق معمول به من بود. نمی دونم چرا اینقدر بهم خیره می شد. تو چشم هاش غم خاصی بود

نمی دونم چی اما هرچی بود دلم رو به آتیش می کشید چشم ازش گرفتم و چرخیدم حالا پشتم بهش بود دستم رو آروم گذاشتم روی قلبم

ضربانش خیلی بالا بود خیلی آروم زمزمه کردم:

_ آروم باش جانان... آروم... دلت براش نسوزه ها یادت که نرفته چه بلاهایی سرت آورده.

همچنان مشغول آروم کردن خودم بودم که صدای عصبی شهراد بلند شد :

_ شمیم محیا کافیه دیگه بیاید مردم دارن نگاه می کنند.

او هووع یعنی الان نگاه مردم برایش مهم بود؟
شهرادی که عاشق و پایه هر دیونه بازی بود این
همون کسی نبود که تو خیابون های شلوغ
اصفهان پا به پام می‌دوید و دیونه بازی می‌کرد؟
با صدای شهراد هر سه ایستادن محیا و شمیم از
این که نتونسته بودن علیرضا رو بگیرن تا حسابش
رو برسن برایش خط و نشون
می‌کشیدند و در عین حال به جون شهراد غر می‌زدن
که نداشت بگیرنش.

کمی بعد سوار یه ون شدیم قرار شد اول بریم یه
شامی بخوریم بعدش بریم بگردیم تو ماشین دخترها
بزن بکوبی راه انداخته بودن که
نگو و نپرس.

اگه جانان قبلی بودم الان پایه تر از همشون و
شلوغ ترینشون من بودم اما حالا واقعا دست خودم
نبودم هیچ احساسی

به اطرافم و کلا کسایی که کنارم بودن نداشتم یه
مرده متحرک شده بودم هیچی برام مهم نبود تو دنیا
دیگه...

آهی کشیدم و نگاهم رو از پنجره دوختم به بیرون
کیش رو دوست داشتم، درسته گرم بود و من متتفر
از گرما اما در هر صورت دوستش
داشتم.

رفتم توی فکر طبق معمول به اتفاقاتی که این اخیرا
رخ داده بود فکر کردم نمی‌دونم چه قدر گذشت تا
این که رسیدیم پیاده شدیم و رفتیم

داخل رستوران همه غذای دریایی سفارش دادن و
من با این که متتفر بودم از غذای دریایی ولی به
تبعیت از جمع من هم همون رو

سفارش دادم ولی از همین حالا دلم داشت پیچ
می‌خورد بچه ها مشغول بگو و بخند بودن منم
سعی می‌کردم بگم و بخندم و خوش

بگذروم با این حالت دپرسیم داشتیم کمکم زحمت
های علیرضا رو به باد می دادم اما نگاه های
واضح و خیره شهراد خیلی اذیت می کرد

با غم خاصی نگاه می کرد و من نمی فهمیدمش
اون که به خواسته اش رسیده بود الان چرا ناراحت
و غمگین بود؟ در کل ساکت های جمع من و شهراد
بودیم حتی علیرضا و حدیث هم پا به پای بقیه می
گفتند و می خندیدن... شاید اندازه من عاشق نبودن
که حالا با از دست دادنش این جوری زود کنار
بیان... نمی دونم شاید همه اش تظاهر بود و من
باز داشتم زود قضاوت می کردم.

با آوردن غذا ها همه مشغول شدن نگاهم رو دوختم
به محیا و گاهی هم به آرمین نگاه می کردم تا شاید
با دیدن این که من نمی خورم و با

غذام بازی می کنم یادشون بیاد که من بدم میاد اما
زهی خیال باطل، اونا داشتن با ولع غذاشون رو
می خوردن و من فقط بازی می کردم آخه

این میگو چیه خدایا دیگه داشت غذای بقیه تموم
می شد یکم دیگه الکی خودمو سرگرم می کردم تموم
شده بود همینجور مشغول بازی با

غذا بودم که یهو یکی بشقاب رو از جلوم کشید و
یه بشقاب جوجه گذاشت جلوم.

متعجب سرم رو بلند کردم با دیدن شهراد نفسم بند
اومد

نگاه بچه ها برگشته بود سمت ما که شهراد بی
خیال شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ یادمه جانان از غذای دریایی بدش می اومد الان
هم دیدم که فقط بازی می کنه با غذاش بخاطر اون
جوجه سفارش دادم براش.

رفت و سر جاش نشست آرمین آروم با دست زد رو
پیشونیش و گفت:

_ عاییی اصلا حواسم نبود
محیا با دهن پر گفت:

__ ای خاک تو گورت خب چرا نمیگی منم اصلا
حواسم نبود.

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم دوباره همه
مشغول شدن انگار نه انگار اما من... زیر چشمی
نگاهی به شهراد انداختم داشت

نگاهم می کرد اشاره کرد که غدام رو بخورم... بی
اختیار سری تگون دادم و مشغول شدم اوف چقدر
گشتم بود خدا ازش راضی باشه

یعنی یادش بود که من از غذای دریایی بدم میاد؟
خب آره دیگه یادش بوده که رفت برات غذا گرفت
دیگه... با این فکر ها و این

کارش ته دلم غنچ می رفت اما خب سریع به خودم
تشر می زدم با این توجه اش اشک تو چشم هام
جمع شده بود یاد گذشته ها افتادم و با
حسرت آهی کشیدم.

بعد تموم شدن خدامون زدیم بیرون تصمیم گرفتیم تا
هتل پیاده بریم راه زیادی نبود نگاهم رو دوختم به
محیا و شمیمی که با کلی شیطننت

و خنده و شوخی جلو جلو راه می رفتن سارا و
آرمین هم دست تو دست هم آروم آروم قدم
برمی داشتند همون لحظه کسی دستم رو گرفت
تو دستش.

سریع نگاهی به صاحب دست انداختم چه کسی
غیر علیرضا می تونست باشه؟ لبخندی به روم زد و
گفت:

_ خوبی؟!_

سری تکون دادم گفتم:

_ خوبم... تو خوبی..._

_ آره... جانان شرمنده سر شاخوبیلا حواسم نبود
بهت تازه این که اصلا نمی دونستم که غذای دریایی
دوست نداری.

فشاری به دستش وارد کردم و گفتم:

__ نه بابا شرمنده چرا دشمنت شرمنده.

__ اما شهراد خوب حواسش بهت بودا!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

__ برام مهم نیست!

چیزی نگفت کمی تو سکوت راه رفتیم که علیرضا شروع کرد به تعریف کردن یکی از خاطراتش برام که مثلا حال و هوام رو

عوض کنه.

چه قدر ماه بود این پسر برای خوب کردن حال هرکاری می کرد اون خوب داشت نقشش رو بازی می کرد، من بودم که داشتم

گند میزددم از فردا قول میدم حتما حتمااا قشنگ جوری فرو برم تو نقشم.

با خاطراتی که علیرضا تعریف می‌کرد هربار صدای
خنده ام بلند می‌شد و نگاه همه سمت ما کشیده
میشد... رسیدیم هتل محیا

درحالی که خمیازه می‌کشید گفت:

_ برنامه فردا چیه؟!

حدیث قبل این که کسی حرفی بزنه گفت:

_ شب که کنسرت قراره بریم...

شمیم با ذوق پرید هوا و گفت:

_ کنسرت؟ کنسرت کی؟! کدوم خواننده؟

این بار شهراد جواب داد... با شنیدن اسم خواننده
سریع سرم رو بلند کردم و نگاهم رو دوختم به
شهراد. نگاه اونم به من بود... چی گفت؟

گفت آراز مشرقی؟!

نتونستم ذوق و شوقم رو از شنیدن این خبر پنهون
کنم با هیجان بلند گفتم:

_ آراز مشرقی؟

سرش رو تکنون داد که لب هام کمکم به خنده باز
شد با ذوق خندیدم و گفتم:

_ آراز مشرقی... وای خدای من خواننده مورد
علاقه من...

محیا اومد سمتم و یهو کشیدم تو بغلش و گفت:

_ آخ فدات بشم جانان من از کی بود که اینجوری
از ته دل نخندیده بودی...

منم بغلش کردم چه قدر خوب بود که داشتمش....
با خنده گفتم:

_ دیوونه...

از هم جدا شدیم و در حالی که وارد هتل می شدیم
آرمین گفت :

_ جانان دیوونه صدای آراز مشرقیه.

صدای آروم شهراد رو شنیدم که گفت می دونم
سارا گفت:

_ اونم ازدواج کرده مگه نه؟

شمیم در جواب سارا گفت:

_ آره بابا خیلی وقته اووو

رفتم توی فکر چقدر دلم می‌خواست دوباره کنسرت
آراز برم با شهراد... دفعه ی پیش رفتیم اما خب
حال و روز محیا اون موقع اصلا خوب نبود و من
هیچی از کنسرت نفهمدم دوست داشتم با شهراد
باهم آهنگ های عاشقانه اش رو باهاش بخونیم
تک تک

آهنگ های آراز مشرقی برام خاطرات شهراد و
تداعی می‌کرد چه اشک و غصه و ناراحتی چه
شادی و خوشحالی و خنده...

با یاد آوری محیا و اون ماجرای عشقش نگاهش
کردم عجیب توی فکر بود اون با اون حال و روز
روحي افتضاحش سعی می‌کرد حال من رو خوب
کنه خوشحالم کنه و من اصلا تو این مدت حواسم
بهش نبود و ازش به کل غافل شده بودم...

رفتم نزدیک و دستش رو آروم گرفتم و از جمع
فاصله گرفتیم داشت با تعجب نگاهم می کرد که
گفتم:

_ خوبی؟ دیدم تو فکری!

شونه ای بالا انداخت و خواست خودش رو شاد
نشون بده که مثلاً هیچی نیست اما من که از توی
چشم هاش همه چی رو می خوندم گفتم:

_ نه بابا خوبم که... تازه قراره بریم کنسرت.

بغض صداش کاملاً حس می شد ایستادم رو به
روش و مانع از راه رفتنش شدم
گفتم:

_ محیا... میای کنسرت؟

لبخند تلخی زد و گفت:

_ میام

دوباره گفتم:

_ اونم هست ها...

سری تګون داد و ګفت:

_ می ډونم... تا کی می خوام ازش فرار کنم و خودم
رو زجر بدم؟ میام و تازه میرم بهش میګم دردم
چیه... میګم که عاشقش هستم و چندین ساله
زندگی برام مثل جهنم شده... همه چی رو میګم
جانان باورم نکرد هم که نکرد حذاقلش اینه من
میګم بهش که تو دلم نمونه... این همه مدت تو دلم
نگهش داشتم اما این بار میګم و خودم رو راحت
می کنم.

لبخندی زدم و دست هاش رو گرفتم توی دست هام
و لب زدم:

_ بهترین کار رو می کنی... محیا مطمئن باش اگر
خودش عشق رو تجربه کرده باشه اگر بدونه عشق
چیه باورت می کنه... من از توی چشم هات هم
حتی عشق رو می بینم دیګه یکی باید کور باشه
که نتونه عشق رو تو چشم های خوشگلِت ببینه...

لبخندی زد و فشاری به دستم وارد کرد که دوباره
گفتم:

_ محیا... تو همیشه تو همه حال حواست به من
بوده... ببخشید که این مدت ازت غافل بودم به
قدری حالم بد بود که همه چی رو فراموش کردم...
اما برات جبران می کنم.

بوسه ای روی گونه ام کاشت و لب زد:

_ این حرف ها چیه؟ تو همیشه کنارم بودی تو هر
لحظه من خیلی خوش بخت هستم که تو رو تو
زندگیم دارم.

راست می گفت ما خیلی خوشبخت بودیم که هم
دیگه رو داشتیم.

با چشم های پر از اشک آروم لب زدم:

_ منم...

کشیدم تو بغلش و من هم محکم بغلش کردم. محیا
یه دوست به تمام معنا بود تک بود همه چی تموم
بود.

صبح روز بعد از ذوق کنسرت و دیدن خواننده
مورد علاقه ام خیلی زود از خواب بیدار شدم بچه
ها هنوز خواب بودن مشغول آماده

شدن شدم که کم کم اون ها خم بیدار شدن رفتیم
پایین بعد صبحونه قرار شد بریم خرید... محیا و
شمیم از هرچی که خوششون می اومد

می خریدن چه به دردشون بخوره چه نخوره... می
دونستم درد محیا چیه هر وقت استرس می گرفت
باید یه کاری می کرد تا حواس شرو پرت کنه و این
بار روی آورده بود به خرید... بی چاره عمو با این
وضع ورشکست می شد.

ماهم کلی خرید کردیم خدایی خرید کردن خیلی
خوب بود روحیه آدم رو از این رو به
اون رو می کرد.

تا عصر بیرون بودیم همون بیرون نهارمون رو هم
خوردیم و رفتیم هتل یکم استراحت کنیم انرژی
بگیریم برای شب.

اینطور که فهمیدم شهراد خیلی قبل پیش بلیط گرفته بوده و این یعنی کلا این مسافرت کیش و اینا همه اش کار شهراد بوده.

حدود یه ربعی بود که نشسته بودیم و منتظر اومدن آراز بودیم خیلی خیلی ذوق داشتم برای دومین بار بود که داشتم خواننده مورد علاقه ام روز

می دیدم چه شب هایی که با صداش تا خود صبح زار نزدم... رفیق روزای بد و خوبم... فقط یه بار قسمت شده بود برم کنسرتش دیگه اصلا فرصتش پی شنمی اومد اما حالا قسمت شد دوباره پیام و سوپرایز شدم اون هم چه سوپرایزی...

خم شدم و نگاهی به باقی بچه ها انداختم... یه طرفم علیرضا نشسته بود و طرف دیگه ام یه دختر که اون هم مثل من مشتاقانه چشم

دوخته بود به سن تا خواننده تشریفش رو بیاره هی با انگشت های دستش بازی می کرد نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و گفتم:

_ توام خیلی هیجان داری؟
برگشت و نگاهم کرد با لبخند گفت:

_ چطور برای چی؟!
گفتم:

_ برای دیدن آقای مشرقی آخه من خیلی دوسش
دارم حالا که برای دومین باره که می‌خوام ببینمش
کلی ذوق

و شوق و هیجان و استرس دارم.
خندید دستم رو گرفت تو دستش و گفت:

_ الهی عزیزم... استرس چرا دیگه... اونم یه
انسانه مثل خود ما... الان دیگه میاد و می‌بینیش...
تنها اومدی؟

خندیدم و گفتم:

_ نه بابا یه ایل اومدیم این ردیف و میبینی تا اون
آخرش باهمیم...

سری تکون داد و گفت:

_ آهان پس جمع دوستانست...

باز خندیدم به علیرضا که مشغول صحبت با آرمین بود اشاره کردم و گفتم:

_ نه بینمون فامیل هم پیدا می شه... ایشون نامزد هستن... و اونی که داره باهاش صحبت می کنه داداشمه...

_ عه آهااان... عزیزم نامزد داری... خوشبخت بشی..

لبخند تلخی رو لبم نقش بست آروم ممنونی زمزمه کردم...

برای این که نفهمه ناراحت شدم سریع گفتم:

_ شما چی ازدواج کردی؟

آروم خندید و گفت:

_ آره منم یه چند ماهی میشه که ازدواج کردم.

منم بر اش آرزوی خوشبختی کردم که همون لحظه
نوازنده ها شروع کردن به نواختن و کمی بعد آراز
اومد روی سن با دیدنش از

هیجان جیغ بلندی کشیدم باورم نمی شد خواننده
مورد علاقه ام چند قدم فقط با من فاصله داشت کل
شب با انرژی همراهیش می کردم و

می خوندم نه تنها من بلکه کل سالن... با شنیدن
ریتم آهنگ قلبم لرزید آروم نگاهی به شهراد
انداختم سالن تاریک بود درست

نمی تونستم ببینمش اما حس کردم نگاه اونم به
منه یا... شاید هم توهم زدم با شنیدن صدای آراز
خودش هم این آهنگ اشک هام ریخت دست

خودم نبود دلم پر بود از زمین و زمان... برخلاف
آهنگهای قبلی این ترک رو با گریه می خوندم و
اصلا دست خودم نبود.

(مثل تو جایی ندیدم چقد تنهایی کشیدم
من آخر قصه رو میدیدم
تا حالا شده یک بارم تو بهم بگی دوست دارم
من جز تنهایی چی دارم
اگه بد بودم واست اگه قلبم زود جا زد
دیگه میرم خیالت راحت
چشات خیره به ساعت شد دیگه وقت رفتن شد
حیف عشقی که با تو حروم شد
جنونه عشق تو عین جنونه
هر کی میاد نمیمونه هر کی میاد نمیتونه
من اینم زندگی کردم با تو هر کی که خواست بشه
جا تو کو برسه بشه تا تو
از چشمت افتادم از وقتی دل دادم
حق دارم بهت وابسته شم میدونی بری چی میکشم

جنونه عشق تو عین جنونه (

دیگه وسط های آهنگ نتونستم تحمل کنم واقعا
فضای سالن به این گندگی خفه کننده شده بود...

از جا بلند شدم از سالن زدم

بیرون... نشستم رو صندلی و سعی کردم نفس های
عمیقی بکشم از کیفم آب معدنی رو در آوردم یکم
آب خوردم...! نفسم میزون

شد... سرم رو تکیه دادم به دیوار و چشم هام رو
بستم از پشت پلک های بسته ام اشک هام ریخت
روی گونه ام.... من با این عشق باید

چیکار می کردم؟ کجا می رفتم؟ درد ام رو به کی
می گفتم؟ خدایا چرا نمی تونستم فراموشش کنم؟! با
نشستن دستی روی شونه ام ترسیده پریدم

هوا با دیدن همون دختری که تو سالن باهاش قبل
شروع کنسرت حرف زدم آروم شدم یکم... با دیدن
من تو اون حالت ترسیده سریع

گفت:

_ نترس نترس منم..._

نفس عمیقی کشیدم و نشستم ، اونم نشست کنارم
آروم گفت:

_ حالت خوبه؟_

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

_ آره..... آره... بهترم..._

نگاهی به صورتش کردم چشم های سرخش نشون
می داد که اونم گریه کرده مثل همیشه نتونستم
جلوی خودم رو بگیرم و گفتم:

_ گریه کردی؟!_

سری تکون داد و سعی کرد بخنده که اصلا به
هرچی شباهت داشت جز خندیدن و همون خنده
الکی در نهایت تبدیل به گریه شد

اونقدر یهویی بود که اصلا نمی دونستم چیکار کنم
گذاشتم یکم گریه کنه و آروم شه..._

کمی بعد که یکم آروم شد گفت:

_ ببخشید... دست خودم نبود...

دستش رو گرفتم تو دستم و گفتم:

_ نه این چه حرفیه آخه عزیز دلم... ببینم چیزی شده؟ اتفاق بدی افتاده؟

نگاهم کرد انگار که منتظر بود یکی حرف بزنه
مردد گفت:

_ یکم طولانیه ها سرت و درد ندارم...

منم که حسابی کنجکاو شده بودم گفتم:

_ نه نه اصلا... بگو....!

سری تکون داد... آهی کشید و شروع کرد:

_ من تو دوران دبیرستان مجازی با یکی دوست
شدم پسر نبود ها دختر به اسم فاطمه.... من گیلان
بودم و اون کرج خیلی صمیمی

شدیم یعنی دوستی ما حتی برای خودمم خیلی
عجیب بود که تا این حد دوشش داشتم... گذشت و
گذشت تا کنکور دادیم و هر دو تامون

حالا از شانس یا تقدیر نمی‌دونم اما هر دو مون قبول
شدیم دانشگاه تهران و اینطوری شد که بالاخره بعد
چهار سال همو دیدیم...

من... می‌دونستم فاطمه عاشق یه خواننده هست و
خیلی هم دوستش داره یعنی جونش براش در می
رفت و ما خیلی اتفاقی رفتیم کلاس

اون خواننده برای یادگیری ویالون یعنی از قبل نمی
دونستم که استاد ما این خوانندست خلاصه گذشت و
یه اتفاقاتی افتاد و من مجبور

شدم با همون خواننده ازدواج کنم با این که
می‌دونستم فاطمه عاشقشه دوستش داره اما...
برای کمک من این کار و کردم یا شایدم از

روی خودخواهی برای رسیدن به هدفم که رفتن از
ایران... نمی‌دونم... اما اینو مطمئن بودم که بعد
حل شدن مشکل اون و رفتن

من از ایران قراره از هم جدا شیم... هیچ کدوم
حسی بهم نداشتیم فاطمه عاشقش بود نه من... من
به فاطمه قول داده بودم که هیچ

حسی بهش پیدا نکنم اما... هیچی اونجوری که
می‌خواستیم پیش نرفت... زد و هردومون عاشق
شدیم... من عاشق آراز و آرازم

عاشق من... نه عاشق فاطمه... قصدمون این بود
عاشق فاطمه بشه اما...

با تموم شدن حرفش زد زیر گریه و من هنوز توی
شوک بودم این دختری که کنارم نشسته بود زن
آراز مشرقی بود؟ همونی که تو

سالن اجرا داره؟ داره می‌خونه؟ و از همه مهم‌تر
این اتفاقات و من فکر می‌کردم با عشق و علاقه
ازدواج کرده اما این حرفا... دست

از فکر کردن برداشتم و دختری که حتی نمی
دونستم اسمش چیه رو کشیدم بغلم انگار که واقعا
به این بغل نیاز داشت گریه اش شدت
گرفت...

اون شب کلی حرف زدیم کلی منم گفتم از هرچی که
به سرم اومده بود کارهایی که شهراد باهام کرد از
همه چی... اسمش مه‌رسا بود به

نظر که دختر خوبی می اومد... بیشتر باهم آشنا
شدیم حتی شماره هم دیگه رو گرفتیم تا در ارتباط
باشیم اونا هم قرار بود چند روزی

کیش بمونن و بهم قول داد که یه روز برنامه بچینیم
باهم بریم بیرون و من بتونم یه دل سیر با آراز
حرف بزنم و عکس بگیرم... وقتی این پیشنهاد رو
داد یه فکری به سرم زد که سریع گفتم:

_ اسم گیتاریست آقای مشرقی چیه؟
سریع گفت:

— سعید... اسمش سعید هستش هم پسر خاله آرازه
و هم گیتاریستش چطور چیزی شده؟

نمی دونستم گفتن این موضوع خوبه یا بد به نفع
ماست یا ضرر ما اما دل و زدم به دریا و گفتم
ماجرای عشقی محیا نسبت به همین سعید رو و
ازش کمک خواستم اون هم از شنیدن این خبر
کمی تعجب کرد اما قبول کرد کمکم کنه...

نمی دونم چرا تو همین دیدار اول اینقدر باهات
احساس صمیمت می کردم... و جالب تر این که هیچ
کدوم از بچه ها متوجه نبود ما تو

سالن نشده بودن. وقتی برگشتیم سالن دیگه آخر
آخر کنسرت بود علیرضا ازم پرسید کجا بودم که
گفتم به لحظه رفتم سرویس...

فردای اون شب رفته بودیم بیرون نهار بخوریم که
گوشی ام زنگ خورد مهرداد بود ایول پس قولش
یادش نرفته سریع جواب دادم کمی که

حرف زدیم گفت که با آراز صحبت کرده و خلاصه
گفت قراری چیزی بزاریم منم که از خدا خواسته
اوکی دادم بعد قطع کردن تماس
به بچه ها که متعجب چشم دوخته بودن به من نگاه
کردم خنده ام گرفت از قیافشون
محیا گفت:

_ جانان آرازی که گفتی احیانا مشرقی که نیست!!
خندیدم و گفتم:

_ چرا اتفاقا خود خودشه...

خندید معلوم بود باور نکرده گفت:

_ ای خدا همینمون کم بود... دختره خل شد رفت...

چشم غره ای براش رفتم و توضیح دادم حالا مگه
باور می کردن مجبور شدم جریان دیشب و براشون
تعریف کنم البته با کلیبی

سانسور و گفتم هر دو سرویس بهداشتی رفته
بودیم برای تمدید آرایش که آشنا شدیم سارا با خنده
گفت:

_ جانان حالا جا قحط بود که تو سرویس آشنا
شدین؟

خودم هم خنده ام گرفت گفتم:

_ بیرون سرویس بود عه..._

آرمین گفت:

_ خب حالا کجا قراره این آقا آراز رو ببینیم؟!
گفتم:

_ نمی‌دونم آدرس رستورانی رو داد و گفت که
برای شام بریم..._

دخترای ایولی گفتن و خلاصه بعد خوردن نهار و کمی
گشت و گذار و خرید رفتیم هتل تا برای شب آماده
باشیم. محیا مثل این که شب کنسرت موفق شده بود
با سعید صحبت کنه البته نه تو بک استیج تو
پارکینگ سعید کامل به حرف هاش گوش داده و یه

جور هایی به عشقش احترام گذاشته و حتی در
کمال تعجب شماره ی محیا رو هم گرفته که سر
فرست و تو یه موقعیت مناسب باهاش راجب این
موضوع مفصل صحبت کنه... این اتفاق کم از
معجزه نبود و من خوشحال بودم که محیا حداقل بعد
چند سال بالاخره یه تکونی به خودش داده.

خیلی ذوق داشتم برای دیدن آراز مشرقی من تو
خوابم نمی‌دیدم که یه روز آراز مشرقی رو از
نزدیک ببینم چه برسه باهاش سر یه

میز غذا بخورم... حرف بزنم عای خدایا...

وقتی به خودم اومدم که سر میز غذا بودیم فکر
می‌کردم خیلی مغروره و اصلا نمی‌شه باهاش
حرف زد اما با برخورد فوقالعاده گرم و

صمیمیش فهمیدم که نه اشتباه می‌کردم کلی حرف
زدیم و گفتیم و خندیدیم خیلی سریع آقایون باهم مچ
شدن و خانوم ها هم باهم...

خیلی خوب بود زن و شوهر هر دو مهربون و
خوش مشرب بودن... مهرا هم بالاخره شهراد و
دید و بهم حق داد که تا این حد عاشقش

باشم.... و اما با حدیث طوری رفتار می‌کرد که
انگار جد و آبادش رو کشته و این صدای خنده منو
در می‌آورد...

حالا برسیم به سعید برای اولین بار بود که باهاش
هم صحبت می‌شدم یه پسر فوق‌العاده شوخ در عین
حال با شخصیت... قیافه اش و هیکلش هم خوب
بود و خب در کل می‌شه گفت جذاب بود... تو این
جمع همه به غیر از آراز از علاقه شدید محیا به
سعید خبر داشتیم و جوری همه چی رو ترنیب دادیم
تا اون دوتا کنار هم بشینند و این جوری شد که
آروم آروم باهم صحبت می‌کردند و گاهی صدای
خنده ی محیا بلند می‌شد.

بعد غذا قرار شد بریم یکم لب ساحل قدم بزنیم
خیلی خوش گذشت یعنی تو تموم مدتی که کیش
بودیم اندازه امشب بهم خوش نگذشته بود و

مطمئنن برای محیا هم همین طور بود چون تو کل
مدت قدم زدن بی توجه به بقیه تمام مدت با سعید
قدم می زد و صحبت می کرد. کاملاً معلوم بود هر
دو شوخ بودند و شیطون... محیا حالا کنار سعید به
جور هایی کامل شده بود. لبخندی زدم و از خدا
خواستم مهر محیا رو هم بندازه تو دل سعید و ایم
عشق یک طرفه ی محیا بشه دو طرفه.

مهرسا و آراز و سعید برای فردا صبح بلیط داشتن
و ما فردا شب.

قبل خدا حافظی دعوتشون کردیم که حتماً به سر بیان
اصفهان و مهمون ما

باشن سعید خیلی واضح واضح گفت که از این به
بعد بیشتر مزاحم ما میشن و محیا هم خندید و این
یعنی خبر های خوبی تو راهه و عشق چندین ساله
خواهرم داشت

اونا هم مارو به خونشون دعوت تهران دعوت
کردن مهرسا که خیلی اصرار داشت سریع تر
بریم...

هر چی این پهلو اون پهلو شدم نتونستم بخوابم
نگاهی به دخترها انداختم، خواب بودن خوش
بحالشون چقدر زود خوابشون برد... از
جا بلند شدم مانتوم رو تتم کردم و شالم رو انداختم
روی سرم.

آروم از اتاق خارج شدم ساعت نزدیک سه صبح
بود رفتم پایین یکم قدم زدم
و وقتی خسته شدم رو تابی که تو محوطه قرار
داشت نشستم.

امشب حال و هوای دلم فرق داشت یه حال عجیبی
داشتم طوری که حتی

نمی‌تونم توصیفش کنم نگاهی به اطراف انداختم...
تک توک آدمی پیدا می‌شد خلوت خلوت بود...
گوشیم رو از جیبم درآوردم و آهنگی

پلی کردم
خودمم آروم با آهنگ زمزمه می کردم...

(من قلبم مثل تو سنگ نیست که، تو بری
وایمیسته... بخدا وایمیسته
ای داد بر من فرداست که حالیم میشه نیست الان که
گرمم
دیوونه کردم..... هرکی که دورم بود آخه دیوونه
برگرد.... دیوونه برگرد....
کاش بهش می گفتم.... قلبم به عشقش میتپه فوقش
میگفت نه.....
بدجوری قفلم.... دیونه میشم وقتی که یادش می
افتم..... یادش می افتم....

من قلبم مثل تو سنگ نیست که..... تو بری
وایمیسته به خدا وایمیسته

من قلبم مثل تو محکم نیست..... خوبیتو یادم
موند.... بدیتو یادم نیست..... نه نرو انقده بد نشو
بام..... نزار هیچ کس دیگه رو
جام....

نرو گم بشه خاطره هات... خاطره هام..... حیف
که نخواستی بسازی با من.... دیگه راهی نبود که
تا من..... چی آوردی به روز
صدام... صدام....

هرچی میخواست بشه شد مگه نه..... اگه رفتی
برو اگه نه منتظرش نزار این دل دیوونه رو....
هیچکی نبود برای من مثل
تو..... هرچی میخوای واسه تو.... تنها نزار من
لعنتی رو نرو...)

با احساس نشستن کسی کنارم سریع چشم هام رو
که نمی‌دونم کی بسته بودم باز کردم و نگاهش کردم
شهراد بود... نگاه کردن به

چشم هاش نفسم رو بند می آورد آروم گفت:

_ شرمنده ترسوندمت...

یکم تو جام جا به جا شدم و گفتم:

_ مهم نیست...

از جا بلند شدم که برم داخل دستم رو گرفت یه نگاه
به خودش کردم و یه نگاه به دستش که دستم تو
دستش بود با دیدن نگاهم سریع
دستم رو ول کرد و آروم گفت:

_ نرو...

متعجب نگاهش کردم که ملتسانه گفت:

_ یکم بشین... لطفا...

نتوانستم نه بیارم... نشستم سر جام. خودش هم
تعجب کرد که چه سریع قبول کردم... راستش خسته
شده بودم از دعوا و بحث و

کشمکش یه امشب و می‌خواستم آروم باشم حالا که
کنارم بود نزدیکم نشسته بود می‌خواستم عطر تنش
رو استشمام کنم و برای بعد ها ذخیره

کنم برای زمان دلتنگی... می‌خواستم تو چشم هاش
اونقدر نگاه کنم تا وقتی دلتنگش شدم چشم هام رو
ببندم و تو خیالاتم تو چشم هاش خیره
بشم.

آروم با پاش تاب رو تکون می‌داد با لحن آرومی
گفت:

_ چرا نخوابیدی؟

شونه ای بالا انداختم و منم مثل خودش آروم گفتم:

_ خوابم نبرد... تو چرا نخوابیدی؟!

_ من عادت دارم... ماه هاست که شب تا صبح
بیدارم.

ابرویی بالا انداختم و از گوشه چشمم نگاهش کردم
گفتم:

_ چرا زندگی متاهلی خوب نیست؟
معارض گفت:

_ جانان...

چشم هام رو بستم و آرام گفتم:

_ هنوزم مثل قبل اسمم رو صدا میزنی...

چشم هام رو باز کردم و نگاهش کردم به همون
آرومی گفتم:

_ واقعا تو یه بازیگر ماهری هستی شهراد... چه
قدر خوب نقش بازی کردی.

با درد و غم اسمم رو صدا کرد خیره تو چشم هاش
گفتم:

_ بد میگم؟

_ تو... تو هیچی نمی‌دونی، اینجوری قضاوتم نکن.

__ چپو نمی‌دونم شهراد... این که اومدی و انتقام
بزرگتر هارو از من گرفتی؟ مگه من چیکار کرده
بودم؟ من اصلا اون موقع وجود

داشتم؟ واقعا وجدان نداشتی؟ یعنی اشتباه شناخته
بودمت من؟ یعنی اون شهراد مهربون نبود؟ کسی
که دلش پاک بود عاری از هر

چه بدی و پستی... هوم؟ اشتباه شناخته بودمت؟
نفس عمیقی کشید و گفت:

__ نه... تو شهراد و اشتباه شناختی همونجوری که
بود شناختیش. درسته برای انتقام بهت نزدیک شدم
اما... جانان هیچ کدوم

از احساسم حرف هام، هیچ کدومش دروغ نبود
بازی نبود اما... اینو دیر فهمیدم وقتی فهمیدم
عاشقتم که تورو از دست داده بودم.

چشم هام رو بستم هنوز هم لذت می‌بردم وقتی بهم
می گفت عاشقتم... حتی اگه به دروغ باشه.
چیزی نگفتم که ادامه داد:

__ می‌دونی وقتی تصادف کردی و رفتی کما من چی کشیدم؟! تصمیم داشتم اگه خدای نکرده بلایی سرت می‌اومد خودمم می‌اومدم

پیش تو جانان انتقام کوفتی جوری چشم هام رو کور کرده بود که احساس خودم رو نفهمیدم خودم رو وارد یه بازی کثیفی کردم.

آروم چشمم رو باز کردم و گفتم:

__ شهراد تو با تموم این کارها اگر همون موقع می‌اومدی پیشم و همین‌ها رو می‌گفتی من می‌بخشیدمت به قدری عاشقت بودم که همه چی

رو فراموش کنم اما تو چیکار کردی؟ ضربه نهایی رو با ازدواجت با بهترین دوستم بهم زدی وقتی دیدم تو لباس دومادی دستش رو

گرفتی و بهش لبخند می‌زنی می‌دونی چه حالی داشتم؟ با خودم فکر کردم شهراد بهم قول داده بود دست هیچ‌کسی رو غیر من نگیره

تو چشم های کسی غیر من زل نزنه اما چی شد؟
همه اش بازی بود؟ دروغ بود؟

دیگه نتونستم تحمل کنم چ قطره اشکم چکید روی
گونه ام... سریع صورتم رو به جهت مخالفت
برگردوندم و قطره اشکم رو پاک کردم.

_ جانان؟! نگاهم کن... خواهش می کنم.

با چشم های اشکی ام زل زدم تو چشم هاش که با
درد چشم بست و آروم گفت:

_ گریه نکن لعنتی گریه نکن.

با این حرفش گریه من شدت گرفت.

که یهو کشیدم تو بغلش... همه جا و همه چی رو
فراموش کردم کارهای شهراد با من، قول

و قرارامون با علی رضا.... چنگ زدم به پیراهنش
و حق حق کردم.

محکم بغلم کرده بود دوست داشتم زمان به
ایسته... اگه

همون لحظه اونجا تو بغل شهراڊ میمرڊم هم برام
مهم نبود.

کمی بد از هم جدا شدیم صورتم رو با دست هاش
قاب گرفت چشم هام رو باز کردم و نگاهش کردم
باورم نمی شد شهراڊ داشت گریه

می کرد؟! ناباور زل زدم بهش و آروم اسمش رو
صدا زدم:

_ شهراڊ...!

پیشونیش رو تیکه داد به پیشونیم و آروم گفت:

_ دلم لک زده بود واسه شنیدن اسمم از زبون تو.

قطرش اشکش چیکد رو دستم دیدن اشک های
شهراڊ برای من خود مرگ بود آروم لب زدم:

_ گریه نکن هیچ وقت گریه نکن...

میون گریه آروم گفت:

_ جانان... من هنوز دوست دارم... من عاشق...

پریدم وسط حرفش و منم مثل خودش با گریه گفتم:

__ نه... دیگه هیچ عشق و علاقه ای نمی‌تونه بین
ما باشه...

__ تو... تو دیگه دوستم نداری؟ نه؟!!

اشکم رو پس زدم و گفتم:

__ داشتم شهراد من دوست داشتم عاشقت بودم
دیوونت بودم اما تو... گند زدی به همه چی... همه
چی رو نابود کردی احساسم رو
کشتی تو جانان و کشتی شهراد کشتی.

این جانانی که رو به روت نشسته زمین تا آسمون
با جانان احمق و عاشق قبلی فرق

داره... من دوست داشتم اما تو بازیم دادی... تو
هیچ احساسی نداشتی و الان هم نداری فقط برای
آروم کردن عذاب وجدانته که این

حرف ها رو میزنی... منو بازی دادی نابودم کردی
کشتیم اما این کار و با حدیث نکن شهراد نکن.....

سریع ازش جدا شدم و بدون این که اجازه بدم
حرفی بزنه دویدم یه سمت در ورودی هتل و رفتم
بالا... مستقیم رفتم سرویس و حق

هقم شدت گرفت جلوی دهنم رو گرفتم که صدای
گریه ام بقیه رو بیدار نکنه... من هنوز دوسش
داشتم عاشقش بودم اوف لعنت به این

زندگی لعنت به هرچی و عشق و علاقت...
نمی دونم چه قدر گریه کردم اما وقتی به خودم
اومدم آروم شده بودم آروم آروم...

دست و صورتم رو شستم یه آرام بخش خوردم و
سعی کردم بخوابم...

حدود شیش ماهی می‌شد که از کیش برگشته بودیم
از فردای اون شب سعی کردم دیگه چشمم به
شهراد نیوفته... چون با یادآوری حرف هاش هر
لحظه ممکن بود قید همه چیو بزنم و برم پیشش...

عروسی منو علیرضا هم که قرار بود یک ماه بعد
جشن نامزدی باشه به خاطر مرگ ناگهانی عموی
علیرضا عقب افتاد... مرد واقعا خوب و با
شخصیتی بود خیلی براش ناراحت شدم خیلی
زیاد... تو این مدت یه بار

ما به دعوت آراز و مهرسا به تهران رفته بودیم و
یه بارم اونا اومده بودن که یک هفته ای موندن
پیشمون تو این مدت و با این دیدار ها

باهاشون صمیمی تر شده بودیم... وقتی که تهران
رفتیم با دوست مهرسا، فاطمه هم آشنا شدیم و
دوستای دیگه اش که سحر و دلارام بودن

فوق العاده مهربون و خوش برخورد مثل خود
مهرسا... و جالبترین اتفاق تو این مدت، که برای

من خیلی خیلی یه روزی محال بود اما الان به
واقعیت پیوسته بود این بود که سعید پسر خاله آراز
و همون عشق محیا بعد چند ماه صحبت و رفت و
آمد به محیا پیشنهاد ازدواج داد چیزی که حتی خود
محیا هم باورش نمی شد محیا هم که خواسته ی
چندین ساله اش بود پس قبول کرد... بعضی ها
میگن عشق واقعی تو نرسیده اما من میگم عشق
واقعی یعنی به قدری براش بجنگی که بهش بررسی
حالا درسته همه عاشق ها نمی تونن به عشقشون
برسن مثلاً یکی مثل من... اما خب به نظرم باید تا
دقیقه آخر برای عشق جنگید چون ارزشش رو داره
جوری که نرسیدنش هم قشنگه حالا رسیدن که
بماند.

خیلی زود نامزد کردن من حتی نفهمیدم که چطور
شد تو این مدت کم سعید به فکر ازدواج افتاد شاید
عشق پاک و بی ریای محیا رو واقعا باور کرد... در
کل سعید پسر خوبی بود ولی تو این مدت کم
نمی دونم چطور به این حد

از شناخت رسیدن و نتیجه گرفتن که میتونن یک
عمر کنار هم باشن تو سختی ها و مشکلات خوشی
ها و ناخوشی ها چون آدم هر چه قدر هم عاشق
باشه اما خب یه چیز هایی مهمه این وسط و همه
چیز عشق و علاقه نیست برای ازدواج درسته
علاقه مهم و یه جور هایی حتی حرف اول رو می
زنه اما تفاهم و خیلی مسائل دیگه هم خیلی مهمه
تو امر ازدواج... اما چیزی نگفتم

شاید باید اینجوری می شد منی که دو سه سال با
شهراد بودم مگه چه گلی به سرم زدم؟ تونستم
بشناسمش؟ برای محیا خیلی خوشحال

بودم که بالاخره بعد چند سال عاشق بودن تونست
بهش برسه محیا لیاقت این عشق رو داشت. محیا
عاشق واقعی بود که این همه سال با وجود یک
طرفه بودن علاقه اش باز همچنان عاشق موند.

تا یادم نرفته این هم بگم که سارا و آرمین هم
عروسی گرفتن و رفتن سر خونه زندگیشون تکلیف
همه معلوم شد و من هنوز هم که

هنوزه در بلاتکلیفی به سر می برم... بی حوصله
لپ تاپ رو بستم و از بلند شدم پنجره رو باز کردم
و خیره شدم به آسمون، ابر

های سیاه احاطه اش کرده بود هوا بدجور گرفته
بود اصلا حس خوبی نداشتم دلم گواه بد می داد نفس
عمیقی کشیدم از صبح طوری

بودم که اصلا نمی تونستم یه جا بند بشم هی دل
شوره داشتم.

از اتاق خارج شدم و رفتم پایین یکم با مامان حرف
بزدم شاید بهتر شدم تو سالن نبود حدس زدم اتاقش
باشه پس به سمت اتاقش رفتم

در نیمه باز بود خواستم کامل بازش کنم که صدای
لرزون مامان به گوشم رسید انگار داشت با تلفن
صحبت می کرد :

__ حالش خوبه جهان؟ زندست؟!!

پاهام سست شد مطمئن شدم اتفاقی افتاده.

در و باز کردم و وارد اتاق شدم مامان پشتش به من بود با گریه بلند گفت:

_ یا علی... خاک تو سرم... جهاان من به بچم چی بگم؟ خدایاااااااااا...

مطمئن شدم به من مربوطه با قدم های لرزون رفتم سمت مامان که رو تخت نشسته بود با دیدن من سریع تماس رو سریع قطع کرد به زور و با لکنت گفتم:

_ مامان چ... چرا... گریه می کنی... چی... چی شده...

از جا بلند شد و اومد سمت سعی می کرد گریه نکنه اما نمی تونست صورتم رو با دست هاش قاب گرفت و گفت:

_ فدات بشم مادر آروم باش... الهی من میمردم و تورو تو این حال و روز نمی دیدم... توکلِت به خدا باشه دخترم... آروم باش.

نتونستم تحمل کنم جیغ زدم:

_ مامان میگم چی شده؟ آرمین طوریش شده؟
با گریه گفت:

_ نه نه آرمین خوبه... علی رضا...

_ مامان علیرضا چی مامان چیی؟

_ تصادف کرده...!!

هینی کشیدم و دست هام رو گرفتم جلوی دهنم... به
سختی زمزمه کردم:

_ آخه چطور... همین چند دقیقه پیش باهاش حرف
زدم حالش... چطوره؟

مامان آروم ادامه داد:

_ خوبه مامان... یه تصادف ساده بوده... یکم
شکستگی و اینا داره...

حس کردم پاهام تحمل وزنم رو نداره آروم سر
خوردم و نشستم زمین ناباور زمزمه کردم:

_ علیرضا... تصادف کرده... مامان... سریع تر
بریم پیشش مامااان بریممم...

دیگه نفهمیدم چطور و کی خودمون ذو رسوندیم
بیمارستان درسته عاشق علیرضا نبودم... اما واقعا
و از ته دل دوش داشتم رفیق

روزای سخته کسی بود که همیشه کنارم بود.

بهش تعهد داشتم تموم لحظاتی که با هم داشتیم از
جلو چشمم مثل یه فیلم رد شد چه

روزهای خوب و چه روزهای بد خنده هاش چشم
های خوش رنگش توجه هاش حمایتش... تو دلم
گفتم همین که ببینمش تنها چیزی که

بهش میگم اینه چه خوبه که هستی و واقعا چه
خوب بود که تو زندگیم بود دلم بهش گرم بود...
مامان همش تو کل راه گریه می کرد

گاهی منو می ترسوند اما خودش گفت حالش خوبه
یه تصادف ساده بوده... وقتی رسیدیم همه اونجا
بودن خانواده علیرضا، محیا، شهراد،

حدیث، بابا، آرمین، سارا و... همه بودن همه گریه
می کردند.

مامان علیرضا هی به سر و صورتش میزد و فریاد
میزد نفس عمیقی کشیدم

سعی کردم آرام باشم و فکرهای بد رو از ذهنم
بیرون کنم اما... رفتم جلو متعجب نگاهی بهشون
انداختم مامان علیرضا با دیدنم گریه

اش شدت گرفت هی میزد رو سرش و فریاد میزد
همه بلند بلند گریه می کردند چرا؟ مگه چی شده
بود... مامان که گفت علیرضا خوبه واسه یه دست
و پا شکستگی اینجوری گریه میکنن؟! همین دلم
رو لرزوند... رفتم سمت مامان علیرضا و
سعی کردم آرامش کنم:

_ مامان جون چرا این کار ها رو می کنید
خدا رو شکر که حال علیرضا خوبه و زنده ست این
مهمه مگه نه؟ حالا یه سر و دست شکستن
که چیزی نیست.

همش گریه می‌کرد و انگار اصلا چیزی از حرف
هام متوجه نشده بود یا اصلا گوش نداده بود از جا
بلند شدم باز گیج نگاهی به همه
انداختم و گفتم:

_ چه خبره؟ چرا همه دارید گریه می‌کنید؟ مگه
چی شده؟ علیرضا که حالش خوبه اصلا... اصلا
خودش کجاست؟

برگشتم سمت مامان و گفتم:

_ مامان؟ مگه نگفتی حالش خوبه پس... پس اینا
چرا دارن اینجوری میکنن؟ گریه چرا؟
مامان چیزی نمی‌گفت و فقط گریه می‌کرد برگشتم تا
از بقیه بپرسم :

_ کسی نمی‌خواد بگه چی شده؟ علیرضا کجاست؟!
محیا اومد سمتم با گریه بغلم کرد آروم زیر گوشم
گفت:

_ تسلیت میگم جانان...!

طول کشید حرفش رو هضم کنم تسلیت چرا مگه...
مگه چی شده بود دوباره مات و مبهوت نگاهی به
اطرافم انداختم نه محال بود

سعی کردم اون فکر مضخرف رو از ذهنم بیرون
کنم امکان نداشت ما همین یه ساعت پیش باهم
حرف زده بودیم... نه باور

نمی‌کردم محیا ازم جدا شد حس کردم نفسم بالا
نمیاد صورتم کبود شده بود اما نفسم بالا نمی‌اومد
می‌خواستم جیغ بزنم داد بزنم اما

نمی‌تونستم لبام هی تکون می‌خورد و چیزی نمی
تونستم بگم محیا با دیدن حالم جیغ زد و گفت:

_ جانان؟ خوبیی می‌تونی نفس بکشی؟

همون لحظه شهراد اومد سمت ما محیا رو زد کنار
و یه سیلی زد بهم با سوختن سمت چپ صورتم به
خودم اومدم از شک خارج شدم

و اشکم دراومد، تونستم حرف بزنم و گریه کنم...
فریاد بزنم و صداش کنم... اون حق نداشت منو

وسط راه تنها بزاره بره علیرضا رفیق نیمه راه
نبود به خدا که نبود.

مراسم خاکسپاری و مجلس ترحیم به قدری سریع
انجام شد که اصلا نفهمیدم یا شاید هم سریع نبود و
برای منی که همه اش با مسکن و

آرام بخش می خوابوندم و همه اش خواب بودم زود
گذشت.

مهرسا و آراز هم برای مجلس ترحیم اومده بودن
البته من که چیزی نمی
فهمیدم محیا می گفت...

اون اوایل هر روز می رفتم سر خاک و باهاش حرف
می زدم آروم می شدم... اما رفته رفته شد هفته ای
یک بار می رفتم و از تموم

اتفاقاتی که افتاده بود براش می گفتم از همه چی
بهاش حرف می زدم و انگار که صدام رو می شنید
دلم براش خیلی تنگ شده بود بد جایی

تتهام گذاشت و رفت... هنوز هم که هنوز باورم
نمی‌شد علیرضا رفته و تتهامون گذاشته... مرتب به
خانواده اش سر می‌زدم و جویای
احوالشون بودم.

طفلی مامانش تو این مدت اندازه پنجاه سال پیر
شده بود و پدرش خم شدن کمرش رو به وضوح
می‌شد دید و فهمید.

خواهرش هم که اصلا از اتاقش بیرون نمی‌اومد
نه چیزی می‌خورد نه با کسی حرف می‌زد کلی
باهاش حرف زدم اون اوایل فقط

نگاهم می‌کرد و هیچی نمی‌گفت اما کم کم به حرف
اومد و قبول کرد که ببریمش پیش یه روانشناس.

من هم با کمک مه‌رسا که خانواده اش تو شمال
زندگی میکردند یه کار تو بیمارستان به کمک پسر
خاله اش که دکتر بود برام جور کرد تا

هم کار کنم و برای تخصص هم فعلا تصمیمی
نگرفته بودم.

مامان حسابی ناراحت بود از این که تو همون
اصفهان چرا کار نمی‌کنم و میرم شمال اما اینجوری
بهتر بود واقعا نیاز داشتم به این که

از این شهر دور بشم... شهری که پر از خاطره بود
برام... خاطرات تلخ و شیرین!

محیا هم ازدواج کرد و رفت تهران... از هم دور
شدیم و اینجا بود که تنهایی رو با تموم وجودم حس
کردم... بابا یه خونه

آپارتمانی نقلی برام خرید مامان هم اومد کمکم و
خونه رو چیدیم یک ماهی موندن پیشم و بعدش
رفتن اوایل خیلی دلتنگ می‌شدم خیلی

گریه می‌کردم اما کم کم وقتی مشغول به کار شدم تو
بیمارستان سرگرم شدم و دیگه کمتر فکر می‌کردم
به علیرضا به شهراد به دوری

از محیا و...

و شهراد... اینطور که محیا می گفت شهراد و
حدیث هم تصمیم گرفتن از هم جدا بشن... خانواده
ها هی جمع میشن تا از تصمیمشون
منصرفشون کنن اما اینطور که می گفت، شهراد رو
تصمیمش مصممه...

برام مهم نبود می خواست طلاق بگیره می خواست
نگیره شهراد برام تموم شده بود درسته هنوزم با
تموم وجودم دوشش دارم و

خواستارش هستم اما ما به هیچ وجه باهم نمی
تونستیم...

مهرسا هر وقت که می اومد شمال همو می دیدم
حرف می زدیم می گشتیم... حال و روز اون هم
تعریفی نداشت... نه می تونست قید آراز و
عشق آراز رو بزنه نه می تونست بی خیال فاطمه
بشه...

یه فنجون قهوه ریختم و به سمت بالکن کوچیک
خونه ام رفتم هوا سرد بود برف و بارون باهم می
باریدن و انگار که مسابقه داشتن

باهم... دی ماه بود و هوا حسابی سرد پتو رو
بیشتر دور خودم پیچیدم و قلیی از قهوه ام رو
خوردم... گوشیم رو برداشتم و آهنگی
پلی کردم...

(تو که نیستی هوا یه جوریه انگار خفست بذار
بینمت قول میدم آخرین دفعه ست
تو که نیستی در ا رو بستم حبسم پا خودم یه چند تا
میله کم داره اتاق عینه قفس
تو که نیستی شبو جاده تا هر جا که بره به هر جا
میرسم هی هی خاطره تو که رفتی خودت خاطره
هاتو عشقتو به هر در زدم این دل نشد از یاد ببره

تو که رفتی من دق کردم دو سه شبم هق هق کردم
اینقده از عشق خوندم که همه رو عاشق کردم

چرا منو ول کردی چرا دل دل کردی چرا دلو
احساسو یهویی باطل کردی

اصلا بذار اسممو دیوونه بذار هر کی نمیدونه بدونه
که دیگه نمیتونه دله من بدونت

اینقدر از دست تو حرص خوردم تنهایی از تو به
ارث بردم تو که نیستی چقدر تنگه دله من به جونت
نرو خالی نکن دست منو این منه وابسته نرو بسه
دیگه بسه نبودت قلبمو شکسته

تو دلت مهمونم کردی بعدشم پنهونم کردی رفتی تو
زندونم کردی گوشه ی این خونه

تو منو مجنونم کردی بعدشم مجبورم کردی که برم
دورم کردی اینجوری نمی مونه

اصلا بذار اسممو دیوونه بذار هر کی نمیدونه بدونه
که دیگه نمیتونه دله من بدونت

اینقدر از دست تو حرص خوردم تنهایی از تو به
ارث بردم تو که نیستی چقدر تنگه دله من به جونت
نرو خالی نکن دست منو این منه وابسته نرو بسه
دیگه بسه نبودت قلبمو شکسته)

(نرو مهدی احمدوند)

با صدای اف اف متعجب از جا بلند شدم کی می
تونست باشه این وقت شب؟
در و باز کردم با دیدن محیا و سارا آرمین و سعید
جیغی از خوشحالی کشیدم و پریدم بغلشون... خدای
من چه سوپرایز قشنگی چقدر
دلم براشون تنگ شده بود... همون دم در ساحل
کوچولو رو گرفتم بغلم و با این که خواب بود
قشنگ چلوندمش آخ که فداش بشم چه

قدر ناز و خوشگل بود ساحل دختر چهار ماهه سارا
و آرمین بود نفس مامانم به نفس ساحل بند بود
انقدر که دوشش داشت منم عاشقش
بودم.

تعارفشون کردم داخل ساحل و بردم اتاق خودم و
گذاشتمش روی تخت چپ و راستش بالشت گذاشتم
تا وول خورد خدای نکرده یه

وقت نیوفته پایین.... برگشتم سالن و براشون قهوه
ریختم میچسبید تو این هوای سرد....

قهوه هارو تعارف کردم و در حالی که می نشستم
گفتم:

۷

_ چه عجب یادی از ما کردین....

محیا کوسن مبل رو سمت پرت کرد که تو هوا
گرفتمش تو همون حال هم گفت:

_ ای ایکبیرییییی ما که همیشه به فکرتیم زبونم
مو درآورد بس بهت گفتم گمشو بیا تهران بینیمت
نیومدی که نیومدی... که در آخر ما بلند شدیم
اومدیم.

خندیدم و گفتم:

_ اتفاقا کار خیلی خوبی کردین سوپرایز خیلی
قشنگی بود...

ببینم شام خوردین؟

آرمین در حالی که داشت دستی به شکمش می‌کشید
گفت:

_ نه والا یعنی خوردیم ساعت شیش غذا خوردیم
الانه که روده بزرگه روده کوچیکه رو بخوره...

خندیدم :

_ آخ بمیرم برات... بزار الان سریع یه چیزی آماده
می‌کنم.

سارا گفت:

_ به به خانومی شدی برا خودت غذا میپزی.

خندیدم و با ناز پلکی زدم و گفتم:

_ خانوم بودم.

خندیدن بعد رو به جمع گفتم:

_ خب چی می خورید؟

سعید گفت:

_ خودت رو به زحمت ننداز نون پنیرم باشه خوبه.

محیا مشتی به بازوی سعید زد و گفت:

_ نه نون پنیر چیه یه چیز چرب و چیلی بیار که دارم میمیرم از گشنگی.

خندیدم و گفتم:

_ عی محیا تو که اینقدر شکمو نبودی!

از جا بلند شد در حالی که به سمت سرویس می رفت گفت:

_ شکمو چیه بچم می‌خواد خب..._

اولش نفهمیدم چی گفت اما بعد وقتی متوجه حرفش
شدم برگشتم عقب و ناباور نگاهش کردم که خندید
گفتم:

_ شوخی می‌کنی؟_

بلند خندید و گفت:

_ نه شوخی چرا خاله جانان.._

با خوشحالی پریدم سمتش و محکم بغلش کردم از
ذوق و خوشحالی اشکم دراومده بود گفتم:

_ وای فدات بشم من عزیز دلمم ماما کوچولو..._
سارا با خنده گفت:

_ چه ماما کوچولو خرس گندست..._

صدای خنده هممون دراومد از محیا جدا شدم و
نگاهش کردم گفتم:

_ الهییی فدای جفتتون بشمم من، چقدر سوپرایز
شدم امشب من.

به سعید هم تبریک گفتم... خونه من سه تا اتاق
داشت یکیش برای خودم و اون دوتا هم برای
مهمون که اکثرا ماما اینا می اومدن
و آرمین اینا...

راهنماییشون کردم اتاق هاشون و خودم رفتم
آشپزخونه تا یه چیزی درست کنم تصمیم گرفتم
ماکارونی درست کنم کمی بعد سارا و محیا
هم اومدن کمک با کمک هم با شوخی و خنده غذا
رو درست کردیم و محیا هم سالاد آماده کرد کمی
بعد آقایون هم اومدن و غذا
خوردیم با وجود تموم مخالفت های من سارا ظرف
هارو شست کمی نشستیم و گپ زدیم ساعت نزدیک
های سه صبح بود که رفتیم برای
خواب... صبح زود قبل این که بقیه بیدار بشن یه
سر رفتم بیمارستان و خواستم که چند روزی برام
مرخصی رد کنن چون تا حالا

زیاد مرخصی نخواستہ بودم پس سریع قبول کردن
موقع برگشت نون تازه خریدم و با یه سری وسایل
دیگه و اومدم خونه مشغول

آماده کردن صبحانه شدم ساعت نزدیک یازده بود
که بالاخره کم کم بیدار شدن صبحانه خوردیم و
زدیم بیرون گشتی تو بازار زدیم

و دخترها کلی خرید کردن نهار رو همون بیرون
خوردیم و برگشتیم خونه هوا خیلی سرد بود و
می ترسیدیم ساحل کوچولو سرما
بخوره.

سعید و آرمین رفته بودن بیرون و ما هم خونه
بودیم با سینی چایی از آشپزخونه خارج شدم که
صدای محیا رو شنیدم که گفت:

__ یعنی بگم بهش؟

سارا شونه ای بالا انداخت و گفت:

__ بالاخره که جانان می فهمه... به نظر من بگو...
وارد سالن شدم و با خنده گفتم:

__ چی رو بالاخره می‌فهمیم؟ چی پشت سرم دارید
میگین هان؟

محیا گفت:

__ ای فضول گوش وایستاده بودی؟

چشم غره ای بهش رفتم که خندید وگفت:

__ شوخی می‌کنم بابا بیا بشین میگم بهت...

سینی چایی رو گذاشتم روی میز و نشستم گفتم:

__ کنجکاو شدم چی رو باید بدونم؟!

محیا دست هاش رو تو هم قفل کرد و آروم گفت:

__ شهراد و حدیث از هم جدا شدن.

تعجب نکردم چون محیا قبلا گفته بود میخوان جدا
بشن...

با بی تفاوتی گفتم:

__ عه چه بد... ناراحت شدم....!

محیا متعجب و کمی حرصی نگاهم کرد و گفت:

_ جانان میزنم له بشیااا یعنی می‌خواهی بگی برات
اصلا مهم نیست دیگه؟

بی خیال لیوانی چایی برداشتم، نگاهی بهش
انداختم و گفتم:

_ معلومه که مهم نیست چرا باید مهم باشه؟!
سارا در حالی که سعی می‌کرد ساحل رو بخوابونه
گفت:

_ یعنی دیگه حسی بهش نداری؟
چیزی نگفتم حرفی نداشتم که بگم... من هنوز
دوستش داشتم... اما بودن کنارش رو هم
نمی‌خواستم نمی‌دونم تجربه اش رو داشتید یا نه
آدم بین خواستن و نخواستن گیر میکنه... هم
دوستش داری هم نداری نمی‌دونم.
محیا اومد نشست کنارم و گفت:

_ جانان تو هر چه قدر هم بگی دوستش نداری چشم
هات فریاد میزنن که تا چه حد عاشقشی...

صادقانه گفتم:

_ خب آره منکرش نیستم اما خب چیکار می‌تونم
بکنم؟ با دوست داشتن یا نداشتن من چیزی عوض
می‌شه؟

سارا و محیا نگاهی بهم انداختن و سارا آروم گفت:
_ عوض می‌شه... همه چی عوض می‌شه...
چون...

_ چون چی؟

سارا ادامه داد:

_ چون شهراد داره میاد شمال دیدن تو!!
از جا بلند شدم و بی اختیار بلند گفتم:

_ چییییی؟!

سارا سریع گفت:

_ عی کوفت ای درد بچم بیدار شد تازه داشت
می‌خوابید.

تازه متوجه ساحل شدم که با اون چشم های خوش
رنگش بهم خیره شده بود در حالی که قریون صدقه
اش می رفتم به سمتش رفتم و
گرفتمش تو بغلم.

محیا گفت:

_ جانان آدم باش بزار بچه بیاد خرف هاش رو
بزنه تو دیگه بچه نیستی که داری لجبازی
می کنی... درسته یه غلطی کرد اما الان که
دیوونته عاشقته. اگر ببینیش به چه حال و روزی
افتاده؟ می دونی این مدت چه قدر دنبالت گشته؟
سعی کردم توجهی به حرف های محیا نکنم و
همچنان قوریون صدقه ساحل می رفتم که محیا
ساحل و از بغلم یهو کشید بیرون و در حالی
که می دادش به سارا خرید:

_ حواست به منه تو؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_ عه چیکار بچه داری تو بغلم داشت می خوابید ها
مرض داری دیگه دست خودت نیست می دونم.

محیا چشم هاش رو بست و چند تا نفس عمیق
کشید حالاتش رو می شناختم سعی می کرد آرام
باشه کمی بعد گفت:

_ جانان... ببین خودمم قبول دارم که شهراد باهات
بد کرد اما بهتره به حرف هاش گوش بدی و بعد
تصمیم بگیری.

این رو گفت و رفت به سمت اتاق... سارا از جا بلند
شد و اومد سمتم گفت:

_ جانان حق با محیاست یه چیزهایی هست که تو
نمی دونی... بزار شهراد برات تعریف کنه توضیح
بده بعدش بشین خوب فکر کن و

تصمیم بگیر.... این هم بگم که الان آرمین هم از
قضیه تو و شهراد خبر داره...
متعجب گفتم:

_ چی؟ خبر داره؟ کی گفت بهش؟؟

سری تکنون داد و گفت:

_ آره خبر داره خود شهراڊ چند روز پيش باهاش
حرف زده بود همه چي رو براش تعريف كرده بود
حتي چيزهايي كه تو ازشون خبر
نداري...

_ و... وقتي شنيد آرمين... چي گفت؟

_ خب... اول خيلي عصبى شد سر همون انتقام
كوفتي واينا اما بعءش با ادامه حرف هاى شهراڊ
يكم آروم شد تا چند وقت با شهراڊ
سرسنگين بود اما بعءش آروم شد منطقي فكر كرد
و ديد كه شهراڊ تا چه حد عاشقته.
نگاهش كردم آروم گفتم:

_ يعنى فكر مي كنى اون دوستم داره عاشقمه؟!
لبخندى زد و گفت:

_ آره دختر خوب معلومه كه دوست داره.

_ پس... چرا اون کارا رو کرد سارا من
چطوری فراموش کنم اون کار هاش رو؟!

_ بسپرش به زمان... گذر زمان همه چی رو حل
می‌کنه.

لبخند کم رنگی زدم سارا هم ساحل رو برداشت برد
اتاق تا بخوابونه. مشغول جمع کردن فنجون های
چایی شدم و با خودم فکر

کردم به شهراد به خودم به روزایی که داشتیم و
کارهایی که شهراد باهام کرد.

حس می کردم هوای خونه خفست پس تصمیم
گرفتم

برم یکم قدم بزنم... سری به دخترا زدم هر سه
تاشون خواب بودن... سریع آماده شدم و زدم
بیرون... زمین سفید سفید شده بود از
برف و همچنان هم داشت می‌بارید...

نفس عمیقی کشیدم چه قدر خوب بود... قدم زدم و
فکر کردم و فکر کردم... نمی‌دونم چه قدر راه رفته
بودم اما حسابی سردم شده

بود داشتم یخ می‌زدم. تصمیم گرفتم یه تاکسی
بگیرم و برگردم خونه هنوز قدم دوم رو برنداشته
بودم که یکی اسمم رو صدا کرد.

اولش فکر کردم خیالاتی شدم خواستم به راهم ادامه
بدم که باز صدام زد این بار دیگه مطمئن شدم که
واقعیه خیالاتی نشدم.

برگشتم عقب با دیدنش تو اون وضعیت زیر برف
ضربان قلبم شدت گرفت نفس تو سینه ام حبس شد
مگه نگفتن تازه میخواد بیاد پس

کی اومده؟ منو از کجا پیدا کرده؟ با چند قدم خودش
رو رسوند به من... نگاهم کرد و آروم سلام کرد...
منم مثل خودش آروم جوابش

رو دادم... حس میکردم دارم خواب میبینم.

بعد چند ماه میدیدمش؟ من چطور تونستم این همه مدت تحمل کنم؟ تازه وقتی دیدمش فهمیدم تا چه حد دلتنگش هستم.

_ خوبی؟

با صداش نگاهم رو از چشم هاش گرفتم و مثل خودش آروم جواب دادم:

_ خوبم... تو چطوری؟

دستش رو فرو کرد تو جیب شلوارش و لب زد:

_ الان که دیدمت خوبم... میتونیم... میتونیم یکم صحبت کنیم؟

آروم لب زدم:

_ خب الان داریم چیکار می کنیم؟

دستی تو موهای لختش کشید که انگار قلب منو چنگ زد گفت:

_ اینجوری که نه... منظورم اینه بریم یه جایی بشینیم و حرف بزنیم.

_ راجب چی؟

_ میگم بهت تو بیا... لطفا نه نیار جانان.

خودمم دوست داشتم بدونم جریان چیه و چی
میخواه بهم بگه... شاید هم اینا بهانه بود و دلم
میخواست که قبول کنم... که بعد چند ماه
کمی پیشش بمونم و باهاش وقت بگذرونم.

سری تکون دادم و گفتم:

_ باشه... فقط قبلش بزار به محیا اینا خبر بدم که
منتظر من نباشن.

_ نیازی نیست... خبر دارن.

با چشمای گردشده نگاهش کردم که خندید و گفت:

_ بیا ماشین اونجاست .

سعی کردم به بی جنبه بازی قلبم بعد دیدن خنده اش
توجهی نکنم و خودم رو رسوا نکنم افتادم به سمت

ماشین و اون هم دنبالم... پس بگو چرا هی داشتن
زیر گوشم حرف میزدن که نگو هماهنگ بودن.

سوار شدیم و راه افتاد نامحسوس نفس عمیقی
کشیدم یاد روزی افتادم که منو از دست دوتا مزاحم
نجات داد و سوار ماشینش کرد

همون اولین روزی که دیدمش... شناختمش... چشم
هاش یادمه تو اون تاریکی چه برقی داشت... البته
که برق انتقام بوده.

نگاهش کردم... نیم رخش چه قدر

قشنگ و خواستنی بود با این ته ریش چه قدر
جذاب شده بود. نگاهم کرد همون چشم ها همون
برق توی چشم هاش که زمانی فکر می کردم از
عشقه و نبود انتقام بود... یه زمانی جون می دادم

برای این چشم ها... از خودم پرسیدم الان هم به
اندازه ی قبل این چشم ها رو، صاحبشون رو
دوست دارم؟ می خوام؟ آره، بیشتر از قبل این

جوابی بود که برای سوالم داشتم. اوف خدایا این
چه حسیه که من دارم.

سریع نگاهم رو از چشم هاش گرفتم وقتی تو چشم
هاش نگاه می‌کردم یه حال

عجیبی بهم دست می‌داد یه حال ناب.

جلوی یه کافی شاپ نگه داشت و پیاده شدیم. شونه
به شونه هم قدم برمی داشتیم نگاهم رفت سمت
دست هاش... چه قدر دلم می‌خواست

دست های مردونه اش رو توی دستم بگیرم.

وارد کافی شدیم و یه جای خلوت نشستیم.

هر دو فنجونی قهوه سفارش دادیم از شیشه نگاهی
به بیرون انداختم، همه جا سفید شده بود چون
می‌داد برای برف بازی. چه قدر

قشنگ شده بود کمی بعد که تو سکوت سپری شد
گفتم:

خب... نمی‌خوای شروع کنی؟!

نگاهم کرد و به آرومی گفت:

_ چرا میگم... فقط... قول بده تا آخرش گوش کنی
باشه؟

_ باشه...

سری تکون داد و شروع کرد:

_ از همون بچگی متوجه سردی بین پدر و مادرم
بودم... و گریه های گاه و بی گاه مادرم... که
همیشه می گفت پدرش بخاطر اون

فوت شده... و این همیشه برای من سوال بود که
چرا می گفت پدرش بخاطر اون فوت شده. خلاصه
گذشت و گذشت یه روز که از

مدرسه برگشتم دیدم کسی خونه نیست صدای گریه
های مامانم از تو اتاقش می اومد مستقیم رفتم
اتاقش... یه دفتری رو تو دستش

گرفته بود و داشت می خوند و گریه می کرد. زیاد
این صحنه رو دیده بودم و خیلی دوست داشتم بدونم
توی اون دفتر لعنتی چی نوشته

شده که مادرم با خوندنش هر بار به این حال و روز
می افته... چند روزی گذشت و یه روز که مادرم
خونه نبود تصمیم گرفتم برم

سراغ اون دفتر بعد کلی گشتن بالاخره پیداش کردم
و خوندم... از همون روز اول آشنایی با پدرت
نوشته بود که چطور با مادرت

آشنا شده با پدرت آشنا شده چطور عاشقش شده و
از هررر لحظه اش نوشته بود از این که چطور
پدرت تو روز عروسی ولش

کرده و با مامانت فرار کرده از اتفاقات و سختی
های بعدش از سخته پدر بزرگم سر این قضیه و
فوتش و کلی اتفاق های بد و خوب

دیگه... وقتی اونارو خوندم و تازه دلیل گریه های
مادرم و سردی روابط تو ی خونمون رو فهمیدم...
همونجا بود که به خودم یه

قول دادم...

آروم با صدای گرفته ای گفتم:

__ قول دادی که انتقام بگیری؟!

سرش رو انداخت پایین و گفت:

__ آره قول دادم... هرطور شده انتقام بگیرم از پدر و مادرت.

بزرگ شدم و خلاصه انقدر گشتم و گشتم تا خونتون رو پیدا کردم... که گفتن چند سالی میشه که از تهران رفتید باز کلی تحقیق و پرس و جو کردم تا فهمیدم اصفهان هستید شرکت بابا و دانشگاهم که اصفهان بود کار رو برام راحت کرد تا اینجا باشم بدون مخالفتی از سمت خانواده... دوباره گشتم و گشتم چندین ماه طول کشید تا تونستم خونتون رو پیدا کنم.

من چند باری خونه عمو دیده بودمت اما نمی‌دونستم تو دختر جهان

آریامهری... تا این که دیدمت وقتی داشتی از مدرسه برمیگشتی... تا اونموقع مونده بودم که چطوری انتقام بگیرم ازشون اما با

دیدن تو فهمیدم که چطوری میشه انتقام گرفت. کلی
برنامه چیدم کارم شده بود تعقیب تو... یه شب که
تنها بودی به چند نفر گفتم که

بیان و مزاحمت بشن که خودم رو همون لحظه
رسوندم و مثلاً شدم ناجیت... خلاصه دیدن های
اتفاقی جلو مدرسه و گیر افتادن توی

سرویس تو مهمونی ساسان و کلی اتفاقات دیگه...
همه این کار ها رو کردم تا بهت نزدیک بشم.
نمی‌دونم چی شد شانس بهم رو کرد یا

چی که استاد تو رفت و من تصمیم گرفتم هرطور
شده بشم استادت... این برای من بهترین اتفاق
بود... اینطوری خیلی بهت نزدیک

می‌شدم ولی تو چادگان بهت گفتم دوست دارم در
واقع هیچ حسی بهت نداشتم هیچی... وقتی که دیگه
قشنگ عاشقم شدی اینجا بود که

تصمیم گرفتم تموم کنم این بازی کثیف رو...
اوایلش خیلی مصمم بودم برای انتقام اما... بعدش
با شناخت تو واقعا پشیمون شدم از

کارم اما... شهراد کاری رو نصفه نیمه رها
نمی کرد... و حالا می رسیم به حدیث می دونم برات
سواله که چرا با حدیث... حدیث

دوست چندین سالم دوست بچگیم... و از زیر و بم
زندگی من خبر داشت و تنها کسی که جریان انتقام
منو می دونست اوایل خیلی سعی

کرد که منصرفم کنه اما بعدش وقتی اصرار و
سماجت منو دید بعد قول داده که کمک کنه

اومد توی دانشگاه و باهاتون دوست شد. صمیمی
شدین و خلاصه وقتی فهمیدم دیگه عاشقم شدی
فهمیدم که دیوونه وار دوستم داری

تصمیم گرفتم این بازی رو تموم کنم اون شب با
حدیث بودیم تو اومدی و اون اتفاقات افتاد... اون
حرفا... و بعدش رفتی... هنوزم

نگاه آخرت یادمه اون چشمهای اشکیت تموم این
سالها جلو چشمم بوده... من انتقامم رو گرفته بودم
اما نمی‌دونم چرا خوشحال نبودم

نمی‌دونم چرا من به قولی که چندین سال پیش به
خودم داده بودم عمل کرده بودم و حالا اصلا
خوشحال نبودم احساس

خفگی می‌کردم... قلبم درد می‌کرد و من این رو به
وضوح حس می‌کردم و نمی‌دونستم برای چیه...
وقتی فهمیدم تصادف کردی...

کلافه و عصبی دستی توی موهاش کشید قلیبی آب
خورد کمی که آروم شد با صدای گرفته ای ادامه
داد:

_ اصلا نمی‌خوام به اون روز ها فکر کنم... فکر
این که خدای نکرده اتفاقی برات بی افته نابودم
می‌کرد

می کشت منو... فکر می کردم تموم این حس ها از
عذاب وجدانه می گفتم اگه خوب بشی این حس های
مضخرف هم دست از سرم

برمیدارن تا این که خوب شدی. سرپا شدی... اما
من هنوز هم همون حس هارو داشتم... روزی که
قرار بود از بیمارستان مرخص

بشی دلم طاقت نیاورد و اومدم از دور دیدمت و خدا
میدونه دیدن تو، تو اون وضعیت منو به چه حالی
انداخت...

من قرار نبود با حدیث ازدواج کنم مجبور شدم برای
کمک به حدیث چون اگه باهاش ازدواج نمی کردم
پدرش می خواست هرطور شده

اونو به یه بی سر و پای خلاف کار بده... بخاطر
قرض و قوله هاش بخاطر بدهی هایی که بالا آورده
بود تو این راه خلاف...

حدیث خیلی کمک کرده بود پس منم باید زندگیش
رو نجات میدادم کمکش می کردم... منو حدیث اصلا
حسی بهم نداشتیم علیرضا

عاشق حدیث بود و میدونم حدیث هم یه حسایی
داشت... علیرضا هیچ قدمی برنداشت یه کلام نگفت
دوست دارم تا قضیه به این جاها

نکشه اونجوری می تونست با عشقش ازدواج کنه و
شاید اینجوری نمی شد... تو تموم این مدت ما فقط
اسمش این بود که باهم زن و

شوهریم و تو یه خونه زندگی می کنیم در واقع
روزانه حتی یک بار هم، همو نمیدیدم... ازدواج ما
سوری بود جانان... قسم می خورم

دستشم نگرفتم... بدترین خبری که میشد بشنوم
خبر ازدواج تو بود اونم با کی با علیرضا دوست
صمیمیم... می دونستم بخاطر انتقام

از ما همچین کاری کردین و تونستین هم انتقام
بگیرید خوب حالت رو درک کردم... بدتر از مرگ
بود تصور تو کنار یکی دیگه.

جانان من برای انتقام اومدم سمتت بهت نزدیک
شدم که تو رو توی دام بندازم که عاشقت کنم اما...
خودم توی دام تو افتادم خودم

عاشقت شدم دلم رو باختم اما زمانی اینو فهمیدم
که... تورو از دست داده بودم. من برای انتقام
اومده بودم نه این که عاشق بشم اما

شدم... بد هم دل باختم... جانان من بدون تو نمی
تونم.

آره نمی تونم وقتی نیستی نفس کم میارم اصلا
زندگی بدون تو برام معنایی

نداره... جانان درسته قبول دارم خیلی بد کردم
باهات اما... دوست دارم عاشقتم... نه مثل بار اولی
که بهت گفتم این بار واقعی و
از ته دله.

قلپی آب خوردم حس می‌کردم هوای اینجا برام
خفست نمی‌تونستم نفس بکشم بعد شنیدن حرف
هاش... هم خوشحال بودم که عاشق من بوده

تموم این مدت و هیچ رابطه احساسی با حدیث
نداشته و هم ناراحت بودم برای این کارهایی که
باهام کرد از جا بلند شدم و بدون توجه به صدا
کردن های شهراد زدم بیرون تند تند راه می‌رفتم
نمی‌دونستم بعد شنیدن این حرفا چیکار کنم چی بگم
اصلا چی درست بود و چی
غلط... گیج شده بودم!

با کشیده شدن دستم برگشتم عقب شهراد بود دست
هام رو گرفت تو دستش و گفت:

_ چرا هرچی صدات می‌زنم جوابمو نمیدی؟ چرا یهو
بدون هیچ حرفی بلند شدی رفتی؟

دست هام رو از تو دستش درآوردم دیگه واقعا نمی
تونستم این حرف ها رو تو دلم نگه دارم باید
می‌گفتم بااید...

__ چی بگم؟ هوم؟ فکر میکنی گفتن اون حرفات
چیزی رو عوض میکنه؟ شهراد تو میدونی با قلب
من با احساس من چیکار کردی؟ تو

با اون کارت جانان و کشتی میفهمی اینو؟ من دلم
رو بهت دادم همه چیز یه آدم... اما تو چیکار
کردی؟ لهش کردی تیکه تیکه اش

کردی هزااااان بار تو منو احساسم رو کشتی
شهراد کشتی... این انتقام کوفتی می ارزیدی؟ هان؟
گناه من چی بود؟

نشستم زمین و سرم رو با دست هام گرفتم زمزمه
کردم:

__ گناه من چی بود که این ببلاهارو سرم آوردی.
گناه من چی بود؟!

جلوم زانو زد دست هام رو گرفت توی دستش با
بغض گفت:

__جانان... گریه نکن... تورو به علی قسم گریه
نکن... دیدن اشک هات منو نابود میکنه... قبول
دارم اشتباه کردم اما... اومدم که
جبران کنم قول میدم جبران کنم.
با گریه گفتم:

__جبران کنی؟ چیه می خوای جبران کنی گریه های
گاه و بیگاه منو؟ شهراد من از نبودن تو زجر
می کشیدم قلبم درد می کرد شب تا
صبح زار می زدم اما تو نبودی اشک هام رو پاک
کنی که دلداریم بدی وقتی دلم برای چشم هات برای
بغلت تنگ میشد تو کنار یکی دیگه
بودی.

کشیدم تو بغلت مخالفتی نکردم یعنی نمی تونستم
تواناییش رو نداشتم به آغوشش نیاز داشتم آرام
زیر گوشم زمزمه کرد:

_ می‌دونم عشق من... می‌دونم بد کردم... اما
جبران می‌کنم به جون خودت که دنیایم جبران
می‌کنم جانانم.

ازم جدا شد دست کرد توی جیبش و یه جعبه قرمز
رنگی رو خارج کرد با صدای لرزون گفت:

_ جانانم... با من ازدواج می‌کنی؟

شکه شدم اشکم بند اومد نگاهم بین حلقه داخل
جعبه و چشم های منتظر شهراد در گردش بود...
نه دیگه برای امروز کافی بود من

توانایی هضم این همه اتفاق تو یه روز رو
نداشتم... نمی‌دونستم چیکار کنم چی بگم

اولین فکری که به سرم زد رو عملی کردم

ازش جدا شدم و از جا بلند شدم با بالاترین سرعت
شروع کردم به دویدن فقط می‌دویدم و گریه می‌کردم
شهراد از من خواستگاری

کرد؟ بعد اون همه اتفاق بعد اون همه کارایی که
باهام کرد؟ نیاز داشتم تنها باشم فکر کنم... تا خود
خونه یک نفس دویدم

حوصله نگاه های مردم رو نداشتم اصلا هم برام
مهم نبود الان فقط دلم اتاقم رو می خواست تا بشینم
و فکر کنم... وقتی رسیدم دم خونه

نفس نداشتم حدود یک ربع بیست دقیقه کامل یک
نفس دویده بودم دستم رو گذاشتم روی زنگ تند تند
پشت سر هم زنگ می زدم تا این که
صدای محیا اومد:

_ اوووو چه خبرته مگه سر آوردی نمیگی تو این
خونه بچه هست... وای جانان این چه حالیه...
در حالی که نفس نفس می زدم گفتم:

_ درو باز کن محیا.

_ باشه باشه.

در باز شد و رفتم بالا همگی جلوی در منتظرم
بودن همشون روپس زدم و مستقیم رفتم اتاقم و
درو از داخل قفل کردم بچه ها هی

می خواستند در رو باز کنم هی حالم رو می
پرسیدن و نگران بودن فقط به گفتن حالم خوبه و
می خوام یکم تنها باشم اکتفا کردم.

خودشون می دونستند جریان چیه پس زیاد پیگیر
نشدن.

خودم رو پرت کردم روی تخت نفس های عمیقی
می کشیدم تا حالم بهتر شه و بتونم نفس بکشم...
وقتی کمی بهتر شدم از جا بلند شدم و لباس هام رو
عوض کردم لیوانی آب از پارچ روی میز ریختم و
یک نفس سر کشیدم حالم بهتر شده
بود اما قلبم همچنان تند تند میتپید من که می دونستم
بخاطر دویدن نیست.

فکر می‌کردم همه این اتفاقات یه خوابه و هر آن
ممکنه از خواب بیدار بشم... اما با پیامی که شهراد
برام فرستاد همون لحظه فهمیدم
که خواب نیستم و واقعیه...
نوشته بود:

_ تا صبح همین جا زیر پنجره اتاقت منتظرت
میمونم اگه اومدی که میفهمم پیشنهاد رو قبول
کردی اما اگر نیای یعنی دیگه هیچ حسی
بهمن ندارم و منو نمی‌خواهی و من قول میدم دیگه
هیچ وقت جلو چشمت سبز نشم.
این چی گفت؟ زیر پنجره اتاقم؟ این خونه منو از
کجا میشناسه؟ نکنه داره سر کارم میزاره... از جا
پریدم و رفتم سمت پنجره پرده رو
کنار زدم با دیدن شهراد که تیکه داده بود به
ماشینش و ایستاده بود نفسم بند اومد دیوونه چرا
تو ماشین ننشسته سرما می‌خوره

اینجوری... خواستم برایش پیام بدم که بره تو
ماشین حداقل اما پشیمون شدم ببینم چه قدر طاقت
میاره اصلا تا صبح میتونه بمونه یا

نه... می‌دونم دیوونگی بود اما... از دوتا دیوونه
بیشتر از این انتظار نمیره...

با یادآوری حرف هاش ضربان قلبم شدت گرفت
دستم رو

آروم آوردم بالا و گذاشتم روی قلبم... خدایا واقعیه
امشب یا که توی رویام...!

کمی بعد بالاخره در و باز کردم محیا و سارا پریدن
داخل متعجب نگاهشون کردم گفتم:

_ پشت در بودین؟

نگاهی بهم انداختن و بعد باهم همزمان گفتن:

_ خب نگران نبودی.

از هماهنگ بودنشون خنده ام گرفت... اومدن داخل
و در و بستن محیا گفت:

__ ای کوفت نخذد بگو ببینم چی شد چی گفتین؟

چشم غره ای بهشون رفتم و گفتم:

__ شماها دوستید یا دشمن؟ چرا با شهراد دست به یکی کردین؟

سارا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

__ عزیزم، دوستیم که می‌خواهیم دوتا عاشق رو بهم برسونیم.

چشم غره ای بهش رفتم که محیا گفت:

__ د بنال دیگه چیشد.

نشستم روی تخت و پاهام رو تو شکم جمع کردم
و براشون حرف های شهراد و تکرار کردم بعد
گفتم:

__ بعد یه چیزی گفت بیرون که منم یه کاری کردم
که اصلا گفتنی نیست.

سارا هینی کشید و گفت:

__ هییی وایی چی گفت؟

محیا گفت:

_ نکنه بوسیدیش تو خیابون؟

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

_ کوووقت نخیرم.

_ خب پس چی؟!

آروم گفتم:

_ بهم... بهم پیشنهاد ازدواج داد... حلقه گرفته بود!!

چند ثانیه ای هیچ صدایی از هیچ کدوم در نیومد
متعجب نگاهشون کردم و در حالی که دستم رو
جلوی صورتشون تکون می‌دادم گفتم:

_ چیشد؟ خوابید؟ یه چیزی بگین خب...

یهو با صدای جیغشون پریدم عقب هر دوتاشون
افتاده بودن روی من و با جیغ و داد تبریک میگفتن
و وتند تند می بوسیدنم از خودم به
سختی جداشون کردم و گفتم:

_ اوووو چه خبره وحشی هاااا له شدم گمشید اون
ور ببینم نه به اون سکوتتون نه به این
کارهاتون... تبریک برای چی اصلا؟
بی توجه به بقیه حرف هام محیا گفت:

_ به خاطر این که داری عروس میشی خبییب...
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_ کی گفت من قبول کردم؟
سارا حیرت زده گفت:

_ نکردی؟

سری بالا انداختم و گفتم:

_ نه...
محیا جیغ زد دوباره و گفت:

_ چی نه؟ قبول نکردی؟

_ اه کم جیغ بزنین نه یعنی نه قبول کردم نه رد
کردم.

سارا که انگار گیج شده بود گفت:

__ خب یعنی چی پس چیکار کردی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

__ هیچی از جا بلند شدم و دویدیم تا خود خونه.

محیا دستش رو آورد بالا و یه حرکتی زد که یعنی خاک تو سرت و بعد رو به سارا گفت:

__ من میگم این چرا وقتی اومد خونه نفس نفس میزدا نگو مثل منگلا تا خود خونه دویده.

سارا گفت:

__ خب دیوونه چرا این کار و کردی؟

از جا بلند شدم رفتم سمت پنجره و گفتم:

__ نمی دونم به قدری شکه شده بودم که نفهمیدم دارم چیکار می کنم.

محیا :

__ خب شهراد چیکار کرد نیومد دنبالت؟ چیزی نگفت؟ زنگی پیامی؟!

اشاره ای به بیرون کردم و گفتم:

__ چرا اومده تازه پیام داد که تا صبح منتظرم
میمونه اگه برم یعنی قبولش کردم و اگه نرم یعنی
هیچ حسی بهش ندارم و قول میده دیگه
هیچ وقت جلو چشمم سبز نشه.

با این حرفم هر دوتاشون از جا پریدن و اومدن
سمتم سریع پرده روکنار زدن و با دیدن شهراد
هینی کشیدن هنوزم زیر برف بیرون
ایستاده بود.

سارا گفت:

__ وای اینجوری تا صبح سرما می خوره که...
محیا گفت:

__ خاک تو سر جفتتون عاشق شدنتونم مثل آدما
نیست ببین توروخدا دختر برو سریع تر بله رو بگو
تا پسر عموم یخ نزده.

از جلوی پنجره کنار رفتم و درحالی که می نشستم
روی تخت گفتم:

__ و کی گفته قراره قبول کنم پیشنهاد ازدواجش
رو؟

هر دو برگشتن سمتم و محیا گفت :

__ یعنی می‌خوای قبول نکنی؟

دراز کشیدم روی تخت و در حالی که پتو رو روی
خودم می‌کشیدم گفتم:

__ نمی‌دونم امکانش هست... لطفا وقتی میرید اون
برق رو هم خاموش کنید.

هر دو تاشون چشم غره ای بهم رفتن و از اتاق
خارج شدن و من خندیدم.

فکر کردم خیلی فکر کردم تا خود صبح فکر کردم و
فقط به یه نتیجه رسیده بودم من بدون شهراد نمی
تونستم... اصلا دلیل زندگی من

و نفس کشیدنم خودش بود حاضر بودم تموم کاراش
رو فراموش کنم اما داشته باشمش دیوونه ام دیگه.
طفلی تا خود صبح زیر

برف ایستاده بود... مطمئن بودم سرما می‌خوره. از
جا بلند شدم انقدر لفتش داده بودم که یه لحظه فکر
کردم نکنه شهراد رفته باشه

با این فکر از جا پریدم و رفتم سمت پنجره با دیدن
شهراد که داشت سوار ماشینش میشد و این یعنی
میخواد بره وای نه اگه می‌رفت

بدون دیدن من یعنی... نه سریع پالتوم رو برداشتم
و از خونه زدم بیرون تند تند پله هارو رفتم پایین
فقط امیدوار بودم که قبل رفتن

شهراد برسم همین که پام رو از در گذاشتم بیرون
دیدم داره میره... نمی‌دونم چیشد که خودم رو پرت
کردم جلو ماشینش که چند قدمی

پرت شدم و افتادم زمین خدارو شکر سرعتی نداشت
وگرنه له می‌شدم و شهید در راه عشق می‌شدم.
سریع از ماشین پیاده شد با

عصبانیت و نگرانی اومد سمتم کنارم زانو زد و
گفت:

__ حالت خوبه؟ چیزیت که نشد؟ خوبی جانان؟ چرا حرف نمی زنی؟

خیره شدم تو چشم های نگرانش و آروم لب زدم:
__ قبول می کنم!

متعجب و گیج نگاهم کرد که گفتم:

__ پیشنهاد ازدواجت رو میگم قبول می کنم.

کمی نگاهم کرد انگار داشت حرفم برای خودش
تکرار می کرد که یهو گفت:

__ چی گفتی؟ یه... یه بار دیگه بگو...
خندیدم گفتم:

__ شهراد من پیشنهاد ازدواجت رو قبول می کنم...

با خوشحالی بغلم کرد سفت و محکم... طوری که
ترسیدم استخون هام خورد بشه.

معلوم بود باورش نشده یهو با صدای دست آروم از
بغلش اومدم بیرون

برگشتیم عقب با دیدن بچه ها هر دو خندیدیم محیا
و سعید و سارا و آرمین بودن که دست میزدن
اومدن سمتمون و بهمون تبریک
گفتن...

باورم نمی شد که بالاخره روزهای بد تموم شده
روزهای تاریک تموم شده و بالاخره زندگی داره
روی خوشش رو به ما نشون
میده.

روز بعدش همگی جمع کردیم رفتیم اصفهان محیا
و سعید هم اومدن قرار شد من و آرمین با بابا اینا
صحبت کنه و من نگران این
بودم که خانواده شهراد قبول نکنن که شهراد گفت
قبل این که بیاد شمال با خانواده اش صحبت کرده و
اونا از همه خبر دارن حتی
قضیه انتقام و اینا... شهراد می گفت خیلی باهاش
برخورد بدی کردن و حتی یکی دو هفته هم کلا
مامان باباش باهاش حرف نمیزدن

که چرا این کارو کرده... محیا گفته بود عمو و زن
عموش آدمای خوبی هستن که با شنیدن حرف های
شهراد مطمئن شدم چه قدر
خوب و با درک هستن.

من همراه آرمین و ساحل و سارا رفتیم خونه ما...
محیا و سعید هم رفتن خونه محیا اینا... مامان و
بابا از دیدنمون کلی تعجب کردن
آخه بی خبر رفته بودیم..

. بعد شام دور هم نشسته بودیم که آرمین رو به
مامان و بابا گفت:

_ خاله عمو می شه... می شه کمی صحبت کنیم؟
مامان متعجب گفت:

_ راجب چی مادر چیزی شده؟ اتفاق بدی افتاده؟
آرمین نگاهی به من انداخت که از استرس تموم
ناخون هام رو جویده بودم لبخندی زد و گفت:

__ نه خاله چه اتفاق بدی اتفاقا خیلی هم اتفاق خوبیه...

بابا جهان گفت :

__ خب بگو پسر... ببینیم راجب چیه...؟!
آرمین گفت:

__ نه عمو اگه میشه خصوصی!

متعجب سری تکون دادن و از جا بلند شدن به سمت اتاق کار بابا رفتن.

سعی کردم با ساحل بازی کنم و مشغول کنم خودم رو تا کمتر استرس بگیرم اما هیچ جور نمیشد. محال بود بابا بعد شنیدن حرف های

آرمین اجازه بده حتی اسم شهراد رو بیارم... به خواست من قرار شد جریان انتقام رو اصلا نگه به بابا اون موقع اگه حتی یک

در صد هم احتمال داشت که اجازه بده اونم پوچ میشد... فقط قرار شد بگه که شهراد پسر کیه ومی خواد بیاد خواستگاری.

بعد حدوداً دو ساعتی که برای من یک عمر گذشت
اومدن بیرون... از قیافه هیچ کدوم نمیشد فهمید که
چی شده و تصمیمشون چیه

مضطرب خیره شدم به آرمین که با آرامش چشم
هاش رو رو هم گذاشت و لبخندی زد پس اوضاع
خراب نبوده.

خودم رو با ساحل مشغول کردم که مثلاً اصلاً برام
مهم نیست... آره جون خودم اصلاً مهم نبود. کمی
بعد بابا بالاخره گفت:

_ جانان؟

سریع سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم گفتم:

_ جونم بابایی؟؟!

نگاهم کرد گفت:

_ بگو هر وقت که خواستن میتونن تشریف بیارن.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

_ راست میگی بابا؟ یعنی مخالفتی نداری؟

قبل این که بابا حرفی بزنه آرمین گفت:

_ جانان... شهراد قبل این که بیاد شمال اول اومده
پیش عمو و خاله و ازشون اجازه گرفته و همه چی
رو هم تعریف کرده... تازه

تنها هم نبوده با پدر و مادرش بوده... منم امشب
فهمیدم.

متعجب نگاهی به مامان و بابا انداختم، گفتم:

_ آره بابا؟

سری تکون داد که گفتم:

_ پس... پس چرا چیزی نگفت؟ یعنی چی... خب...
خب چی گفتین همو دیدین؟ مامان بابای شهراد و
میگم.

مامان سری تکون داد که بی طاقت گفتم:

_ خب چیشد...

چیزی نگفتن که فهمیدم زیاده روی کردم... آرام
ببخشیدی زمزمه کردم... و از جا بلند شدم رفتم
بالا.

سریع زنگ زدم به شهراد و حرف های بابا رو
بهش گفتم... باقی کار ها مثل قرار مدار
خواستگاری و اومدنشون و خرید حلقه و باقی
وسایل عروسی خرید جهیزیه و... به قدری سریع
پیش رفت که اصلا نفهمیدم وقتی به خودم اومدم که
سر سفره عقد نشسته بودم و
صدای عاقدی که منتظر بود تا بله ام رو بشنوه...
نگاهی به مردی انداختم که کنارم نشسته بود با
چشم های منتظرش زل زده بود به من اول توی دلم
خدارو شکر کردم بابت دادن شهراد و حل کردن
تموم مشکلات... یه روزی داشتم زجه می زدم که
شهراد با یکی دیگه سر این سفره نشسته بود اون
روز فکر می کردم همه چی تموم شد دیگه نمی
تونم شهراد رو داشته باشم اما امروز من کنارش

نشسته بودم بعد چند سال... میگویند اگر خوب نشد
بدون آخرش نیست... آخر همه داستان ها خوب
تموم میشه.

بعد بسم الله زیر لب گفتم و بعد بلند گفتم:

_ با اجازه پدر و مادرم بله...

صدای دست و سوت رفت هوا... شهراد هم بله رو
گفت و بعد کلی امضا از جا بلند شدیم... نگاهش
کردم اونم نگاهش به من بود.

با دست هاش صورتم رو قاب گرفت... خیره توی
چشم هام لب زد :

_ جانانم... قول میدم دنیا رو برات بهشت می‌کنم...
خوشبختت می‌کنم بهت قول میدم مرسی برای
وجودت توی زندگیم.

لبخندی زدم دست هام رو گذاشتم روی دست هاش
و گفتم:

_ تو فقط کنارم باش باقیش حله.

لبخند قشنگی زد و خم شد آروم بوسه ای روی
پیشونیم کاشت...

درسته شهراد خیلی بدی در حقم کرد یه جورایی
نابودم کرد اما حالا داشت به بهترین وجه ممکن
برام جبران می کرد من کنارش

خوشحال ترین و خوشبخت ترین دختر جهان
بودم... درسته اولش همه حرف هاش و احساسش
دروغ بود اما بعدش بارها بارها بهم ثابت

کرد که واقعا عاشقمه و دیوانه وار دوستم داره...
درسته برای انتقام اومد سمتم اما بعدش خودش هم
عاشقم شد و اون انتقام تلخ برام

شیرین شد چون باعث شد شهراد و بشناسم که بیاد
تو زندگیم و بشه دلیل نفس کشیدنم.

اینجا بود که فهمیدم آدما هر چه قدر هم بد باشن...
هر چه قدر هم چشمشون رو این انتقام کوفتی کور
کرده باشه دلشون رو سیاه کرده

باشه... با عشق میتونن عوض بشن... با دوست داشتن و عشق ورزیدن میتونن آدم خوبی بشن...

با آهنگی که نواخته شد نگاهم چرخید سمت خواننده... آراز مشرقی خواننده محبوب من، مردی که بعد اون همه سختی و درد بالاخره سر پا شد و این سر پا شدن و ادامه دادن رو هم باید مدیون عشق می بودیم... مرگ مهرسا برای هموون سخت بود و برای آراز مشرقی سخت تر من به شخصه شاهد بودم که چه روز های سختی رو گذرونده اما الان به لطف عشق الان اینجاست درسته سختی های زیادی رو گذروندیم هموون اما الان مثل این که بعد سال ها بالاخره بخت در خونه ی ما رو هم زده... نمی گم سختی ها و غم تموم شده برای همیشه نه چون سختی و غم لازمه ی راه ولی خب با هم دست تو دست هم کنار هم بهتر از پیش بر می آییم. دستم رو گذاشتم تو دست شهراد و جواب لبخندش رو با لبخند دادم و رفتیم وسط باید ممنون

آراز مشرقی می بودم که این آهنگ زیبا رو تقدیم
ما کرد...

دست هام دور گردن شهراد حلقه شد دست های
اون هم دور کمرم.

من بودم و شهراد... من بودم و چشم های
جادویش و گرمای دست هاش و صدای منحصر به
فرد آراز مشرقی

(بیراه نمیگه اونکه میگه:

آدم بدون عشق مرده...

اونکه دلش نلرزیده از دنیا

یه عالمه رو دست خورده!

بیراه نمیگه اونکه میگه:

زمین بدون عشق هیچه...

یه کره سخت و سنگی

که دور خودش شب و روزا هی میپیچه!

چه حالیه باهات بارون چه حالیه باهات ساحل...
چه حالیه وقتی باهاتم از دنیا ساعتاً میشم غافل...
شب و یه ماه کامل، تو کشتی منو آخه جذاب قاتل!
همه چی خوب و عالییه اگه یه بلایی یهو سرمون
نشه نازل!

این لحظه ها چقد نابیه، عین خود تو جذابه!
انقد خوبه که من شک میکنم این واقعی نیست شبیه
خوابه...

با تو همه چی آرومه، تو نباشی فشار رومه...
یه قایق شکستم وسط دریا و عشق تو پارومه
من و تو یه خونه و یه حیاط پر درخت!

نوبت عاشقی ماست" بعد همه روزای سخت...
بذار در خونمونو یه دفعه بزنه بخت!
یه دفعه نوبت ما شه دل ما دوتا واشه الان حال و
هواشه!

چه خوبه که صدای نبضت"
این همه به من نزدیکه...
این حالی من و تو داریم الان
عین فیلمای رمانتیکه!
چه خوبه که از احساسم، به خودت خبر داری...
یه جوری من دوست دارم
که تو عشق همیشه تو بدهکاری!
چه حالیه باهات بارون
چه حالیه باهات ساحل...
چه حالیه وقتی باهاتم از دنیا
ساعتاً میشم غافل!
شب و یه ماه کامل
تو کشتی منو آخه جذاب قاتل!
همه چی خوب و عالیه
اگه یه بلایی یهو سرمون نشه نازل...)

ساحل (مهدی احمدوند)

دشوار ترین حالت پنهان کاری
پنهان کردن دوست داشته
چون اساساً عشق زمانی کامل میشه که
بشه به زبونش آورد.....!

پایان

نویسنده: مهسا پناهی

1400,1,10 شنبه سه

18:40